

هرتزوگ

سال بلو

برگردان فرشته داوران

هرتزوگ

سال بلو

برگردان فرشته داوران

نشر پیکان

تهران، ۱۳۷۹

Bellow, Saul

ل، ۱۹۱۵ -

هرتزوک / سال بلو؛ برگردان فرشته داوران. - تهران: نشر پیکان، ۱۳۷۹.
۵۴ ص.

ISBN 964-328-101-9

رستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Herzog

نوان اصلی:

کتاب تحت عنوان «هرتسوک» با ترجمه مهرداد ایرانی طلب توسط نشر مهد
۱۳۷۹ منتشر شده است.

انهای آمریکایی - قرن ۲۰. ۲. بلو، سال، ۱۹۱۵ - . Bellow, Saul .

- نقد و تفسیر. الف. داوران، فرشته، مترجم. ب. عنوان.
نسوک.

۸۱۳/۵۴

PS ۳۵۰۵

هـ ۶۶۱ ب

۱۳۷۹

م ۷۹-۱۰۹۸۱

ران

این کتاب برگردانی است از:

HERZOG

by

Saul Bellow

Fawcett Crest Books, U.S.A., 1964

ویراستار: اصغر اندرودی

حروفچین: سعید شبستری

طراح جلد: ستاره نورونی

چاپ اول: ۱۳۷۹

شمار نسخه‌های این چاپ: ۲۰۰۰

هنگ چاپ برای نشر پیکان محفوظ است

چاپ: چاپخانه آسمان

مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

: ۸۷۷۲۰۲۹ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۹۴۲۱۹

: ISBN 964-328-101-9 ۹۶۴-۳۲۸-۱۰۱-۹

پیشگفتار مترجم

سال بلو در ایران چهره ناشناخته‌ای است. گرچه کتاب امروز را دریاب او سالها پیش توسط آقای احمد کریمی به فارسی ترجمه شده و یک نمایشنامه کوتاه نیز به ترجمه آقای احمد گلشیری در مجله الفبا^۱ از او چاپ شده است، گمنامی او همچنان به قوت خود باقی است^۲. ولی این گمنامی جهانی نیست. علاوه بر اینکه کتابهای بلو چندین سال در صدر لیست پرفروش ترین کتابهای سال امریکا قرار داشتند (که این خود نشانه قبول عام و محبوبیت نویسنده است)، جوایز ادبی متعددی^۳ که به او اختصاص یافته و کتب انتقادی بسیاری که بر آثار بلو نوشته شده، او را تا سطح یکی از مطرح ترین و بااهمیت ترین نویسندگان معاصر

۱. الفبا، شماره ۶، ۵۶/۲/۱۰.

۲. تا آنجا که من دیده‌ام نقدی بر هر تروگ در روزنامه رستاخیز ۷ اردیبهشت ۱۳۵۷ و مطلبی درباره اختصاص یافتن مدال ادبی «باشگاه هنرهای ملی» امریکا به بلو در روزنامه آیندگان ادبی ۷ تیر ۱۳۵۷ نیز در مطبوعات ما درج شده است. متنی نقدی مشکل بر رمانی که چاپ نشده است و مطلبی بر ربط درباره مدالی که معلوم نیست اهمیتش در چیست، بر محبوبیت بلو در ایران نیفزود.

۳. سه جایزه ملی کتاب (National Book Awards) در سالهای ۱۹۵۳، ۱۹۶۴، ۱۹۷۰، جایزه جهانی ادبی در سال ۱۹۶۵، صلیب شوالیه هنر و ادبیات فرانسه در ۱۹۶۸، جایزه پولیتزر در ۱۹۷۵ و سرانجام جایزه نوبل در ۱۹۷۶ به آثاری تعلق گرفته است که به اذعان منتقدان و به گواه استقبال خوانندگان، هر تروگ جای ویژه‌ای در میانشان دارد.

امریکایی ارتقا داده است.

سال بلو در سال ۱۹۱۵ از پدر و مادری روس که دو سال پیش از آن تاریخ به کانادا مهاجرت کرده بودند، به دنیا آمد. در سال ۱۹۲۴ خانواده او به شیکاگو رفتند و در همان جا مستقر شدند و هنوز هم شیکاگو محل اقامت سال بلوست. اولین داستان سال بلو به نام دو تک‌گویی صبحگاهی^۱ در سال ۱۹۴۱ و نخستین رمانش به نام انسان معلق^۲ در سال ۱۹۴۴ به چاپ رسید. در سالهای ۱۹۴۴ تا ۱۹۶۴ رمانهای قربانی^۳، امروز را دریاب^۴، ماجراهای آگی مارچ^۵، و هندرسون، سلطان باران^۶ را نوشت.

رمان هرتزوگ در سال ۱۹۶۴ انتشار یافت و انتشارش، چه از نظر خواص و چه از نظر عوام، واقعه‌ای ادبی تلقی شد. شخصیت مرکزی کتاب - موزس هرتزوگ - نجیب‌زاده یهودی‌الاصلی است که والدانش به درست مثل بلو - وطن خود روسیه تزاری را ترک کرده و بعدها در امریکا اقامت گزیده‌اند. هرتزوگ که اکنون در پنجمین دهه زندگی خود است با بحرانی مواجه می‌شود که گرچه در ابتدا ابعادی فردی دارند، در آخر تمام جنبه‌های اجتماعی، تاریخی، مذهبی و هنری زندگی او را زیر سؤال می‌کشند. بلو با کشف بهترین شیوه برای چنین دستمایه‌ای، هرتزوگ را به مباحثه و مجادله با نمایندگان انواع نحله‌های فکری و ادبی و اجتماعی وامی‌دارد و در همین مباحثه و مجادله‌ها - که اغلب با نامه‌نگاری صورت می‌گیرد - هرتزوگ به روزنه‌ای دست می‌یابد. اینکه به قول بلو «زندگی ارزش زیستن دارد»^۷ شاید بدیهی به نظر برسد، ولی تنها با نقی متفکرانه نگرشهای متداول غرب و به ویژه ادبیات غربی است که شخصی مثل هرتزوگ - استاد تاریخ و دوستدار فلسفه و ادبیات - می‌تواند خود را از قید

1. Two Morning Monologues

2. Dangling Man

3. The Victim

4. Seize the Day

5. The Adventures of Augie March

6. Henderson the Rain King

۷. مصاحبه بلو با گوردون هارپر. ترجمه این مصاحبه که در آن بلو درباره آثارش، به ویژه، هرتزوگ، بتفصیل سخن گفته، در همین کتاب آمده است.

فلسفه‌های نیهیلیستی، انگزستانسبالیستی و توتالیتاریستی برهاند و به چنین فرمولی دست یابد. در عین حال، خوش‌بینی هرتزوگ، خودبینی آبکی و سطحی نیست. جهان ما بر گورستانی از استخوانهای پوسیده قربانیان، محرومان، تحقیرشدگان و رنج‌کشیدگان استوار است و آرزوی عدالت، آرزویی است که تاریخ تاکنون آن را برنیاوردنی تشخیص داده است. «بیشتر انسانها بدون عدالت زندگی کرده و مُرده‌اند؛ کاملاً بدون عدالت. میلیاردها انسان، قرن‌ی پس از قرن دیگر، عرق ریخته و^۱ شنیده‌اند؛ به اسارت رفته، در اختناق زندگی کرده و خون خود را به زمین ریخته‌اند و دست‌آخر بدون اینکه بیش از یک گوسفند سهمی از عدالت داشته باشند، زیر خاک پوسیده‌اند.»^۱ با وجود این، انسانیت — با تمام فجایع و کمبودهایش — بزرگترین تجربه و دستاورد هستی است. تنها موجودی که وسوسه و استعداد خوبی دارد، همان انسان است. فرد تنها با گذار از انسانیت — گذار از حضور و هستی دیگران — است که انسان می‌شود و «وقتی واعظان وحشت به آدم می‌گویند که دیگران فقط آدم را از آزادی متافیزیکی منفک می‌کنند، باید از آنها دوری کرد.»^۲ در یک کلام، مسئله واقعی و اساسی «اشتغال ما با دیگران و دیگران برای ماست.»^۳

پس از هرتزوگ آثار متعددی از بلو منتشر شده است که رمانهای سیاره آقای سامر^۴، هدیه هامبولت^۵ و زمستان رئیس دانشکده^۶ از آن زمره‌اند.

۱. سال بلو، هرتزوگ.

۲. همان‌جا.

۳. همان‌جا.

4. Mr. Sammler's planet

5. Humbolt's Gift

6. The Dean's December



مصاحبه با سال بلو

مصاحبه کننده: گوردون لویدهارپر^۱

مصاحبه در طی چندین هفته انجام گرفت. در ماه مه سال ۱۹۶۵ سخنان اولیه‌ای درباره‌اش گفته شد و بعد، در سراسر تابستان، مسکوت ماند و سرانجام در ماه‌های سپتامبر و اکتبر صورت پذیرفت. نواری به مدت یک ساعت و نیم، در دو نشست، ضبط شد، ولی این تنها قسمت کوچکی از زحماتی بود که آقای بلو برای این مصاحبه کشید. به منظور اصلاح مطالب نوار، به مدت بیش از پنج هفته، ملاقاتهایی اولیه رخ داد. از آنجا که بلو از آغاز می‌دانست برای چنین مصاحبه‌ای چه زحماتی را متحمل خواهد شد، در انجام دادن آن اکراه داشت، ولی وقتی که تصمیم به مصاحبه گرفت، مقدار معتناهی از وقت خود را آزادانه به این کار اختصاص داد و هفته‌ای سه یا حداقل دوبار و هر بار تا دو ساعت در روز در عرض پنج هفته تمام، به اصلاح متن مصاحبه پرداخت. همان‌طور که می‌گفت، این فرصتی بود تا حرفهای مهم، ولی بر زبان نیامده، گفته شوند....

۱. Gordon Lloyd Harper، مصاحبه اولین بار در زمستان ۱۹۶۶ در مجله پاریس ریویو (Paris Review)، شماره ۳۶، به چاپ رسید. قسمتهایی از این مصاحبه یک بار در انتهای کتاب «امروز را دریاب» به ترجمه آقای احمد کریمی به فارسی چاپ شده است. منتهی چون قسمتهای انتخابی ایشان با قسمتهای انتخابی این ترجمه بسیار متفاوت بود، از آن ترجمه استفاده‌ای نشد.

هارپر: بعضی از منتقدان احساس کرده‌اند که آثار شما در حوزه سنت ناتورالیسم امریکایی جا می‌گیرد. شاید چون چیزهایی دربارهٔ درایزر^۱ گفته‌اید. می‌خواستم پرسم که آیا شما خود را متعلق به سنت ادبی خاصی می‌دانید؟

بلو: خوب، تصور می‌کنم که پیدایش و تکامل رئالیسم در قرن نوزدهم هنوز هم حادثهٔ اصلی ادبیات امروزی است. درایزر — که البته رئالیست بود — عناصری از نبوغ داشت. درایزر شلخته، خسته‌کننده و از بعضی جهات، متفکر ضعیفی بود؛ ولی غنای بسیاری در نوعی از احساس داشت که بسیاری از نویسندگان امروز مردودش دانسته‌اند؛ نوعی احساس که هر انسانی، بطور حسی، آن را اولیه و اساسی می‌شناسد. درایزر بیشتر از هر نویسندهٔ امریکایی قرن بیستم احساسات اساسی را در دسترس دارد. برای خیلیها ناراحت‌کننده است که چرا احساسات او شکل ادبی پیشرفته‌تری نیافته‌اند. درست است؛ امکان دارد هنر او بیش از اندازه «طبیعی» باشد. گاهی درایزر ادراکات خود را با انبوهی از واژه‌ها منتقل می‌کند؛ بیان تقریبی لفظی. درایزر دچار لغزش می‌شود؛ ولی بطور عمده در جهت حقیقت. نتیجه‌اش این است که ما به طریقی بی‌واسطه، تحت تأثیر شخصیت‌هایش قرار می‌گیریم؛ همان‌طور که تحت تأثیر زندگی قرار می‌گیریم و بعد می‌گوییم که این رمانها تکه‌هایی از زندگی هستند و بنابراین رمان نیستند. ولی از خواندنشان گزیری نداریم. درایزر، بدون ریزه‌کاری‌های بسیار عمیق، احساسی را منتقل می‌کند که معمولاً با بالزاک و شکسپیر مرتبط می‌دانیم.

هارپر: بنابراین رئالیسم بیشتر از آنکه نوعی تکنیک باشد، نوع خاصی از حساسیت است؟

بلو: تخصص رئالیسم در تجربه‌های بظاهر بی‌واسطه است. چیزی که درایزر را برمی‌انگیخت این بود که می‌توان احساس بی‌واسطه را در رمان آورد. او این عقیده را ساده‌دلانه به کار بست، بدون اینکه زحمت تسلط یافتن بر هنر را به خود

بدهد. درک نکته فوق به این لحاظ مشکل است که درایزر رُستهای «هنری» زیادی به خود می‌گرفت که از مدهای هنری و حتی مجلات شبه‌روشنفکری آموخته بود. ولی درایزر در واقع هنرمندی طبیعی و بدوی است. من برای سادگی هنر او احترام فراوان قایلم و معتقدم که ارزش آن بیشتر از خیلی چیزهای دیگری است که بعنوان هنر متعالی در رمان امریکایی مورد تحسین قرار گرفته است.

هارپر: آیا داستان‌نویسی اخیر امریکایی این راه را تا اندازه زیادی ادامه نداده است؟

بلو: در میان وراث درایزر کسانی هستند که تصور می‌کنند شلختگی و حقیقت‌گویی جدایی‌ناپذیرند. ولی خسته‌کنندگی الزاماً نشان‌دهنده قلبی صادق نیست. بیشتر «درایزر»‌ها کم‌استعدادند. از سوی دیگر، کسانی که درایزر را دست‌کم می‌گیرند و برای هنر به معیارهای «هنر متعالی» متوسل می‌شوند، راه را گم می‌کنند.

هارپر: به غیر از درایزر، به کدام نویسنده امریکایی دیگر علاقه خاص دارید؟

بلو: من همینگوی و فاکنر و فیتز جرالده را می‌پسندم. همینگوی را مردی می‌دانم که به عنوان هنرمند، نوعی زندگی برجسته را برگزید؛ نوعی شیوه زندگی که از اهمیت برخوردار بود. زبان همینگوی برای نسل خود نوعی شیوه زندگی خلق کرده بود که هنوز هم بعضی آقایان پیر قابل ترحم به آن چسبیده‌اند. من همینگوی را رمان‌نویس بزرگی نمی‌دانم. رمانهای فیتز جرالده را بیشتر دوست دارم ولی بیشتر وقتها تصور می‌کنم که فیتز جرالده نمی‌توانست میان معصومیت و پیمودن نردبان ترقی تمیزی قایل شود. مقصودم گتسبی بزرگ است.

هارپر: جدا از حیطه ادبیات امریکایی، شما گفته‌اید که آثار نویسندگان روسی قرن نوزدهم را با علاقه وافر مطالعه می‌کنید. آیا چیز خاصی در آنها هست که شما را جلب می‌کند؟

بلو: روسها یک جذابیت بیواسطهٔ فره‌مندانه - ماکس ویرسم^۱ مرا می‌بخشید - دارند. قراردادهایشان این اجازه را به آنان می‌دهد که احساسات خود را دربارهٔ طبیعت و انسانها آزادانه ابراز کنند. ما نوعی برخورد محدودکننده‌تر و دست‌وپاگیرتر نسبت به احساسات را به ارث برده‌ایم. ما باید راه خود را با دور زدن گرد محدودیتهای خشکه مقدس مآبانه و پرهیزکارانه بیابیم. ما روراستی روسی را کم داریم. راه ما باریک‌تر است.

هارپر: به چه نویسندگان دیگری علاقه خاص دارید؟

بلو: علاقهٔ خاصی به جیمز جویس و علاقهٔ خاصی به لارنس دارم. آثار بعضی از شعرا را بارها می‌خوانم. نمی‌دانم که آنان در کجای طرح تثوریک فن قرار می‌گیرند، فقط می‌دانم که به ایشان دلبستگی دارم. بیتس^۲ یکی از این شعراست و هارت کرین^۳ یکی دیگر؛ هاردی^۴ و وانتر دولامر^۵ نمی‌دانم وجه مشترک اینها چیست. شاید هیچ، فقط می‌دانم که پیایی به سوی این آدمها کشیده می‌شوم.

هارپر: گفته‌اند که آدم نمی‌تواند لارنس و جویس هر دو را دوست داشته باشد و باید میان اینها یک کدام را انتخاب کند. شما چنین احساسی ندارید؟

بلو: نه. چون من فرضیه‌های جنسی لارنس را خیلی جدی نمی‌گیرم. من هنرش را جدی می‌گیرم، نه نظریاتش را. ولی خود او بارها به ما هشدار داد که به هنرمند اعتماد نکنیم. می‌گفت که به خود اثر هنری اعتماد کنید. بنابراین، لارنسی که کتاب هار پر دار^۶ را نوشت، چندان به درد من نمی‌خورد، ولی لارنسی

۱. Max Weber، جامعه‌شناس مشهور آلمانی که در یکی از آثار خود انواع حکومت در طول تاریخ را به سه نوع فره‌مند (Charismatic)، قانونی (legal) و سنتی (traditional) تقسیم می‌کند.

۲. Yates، شاعر ایرلندی اوایل قرن بیستم.

۳. Hart Crane، شاعر امریکایی اوایل قرن بیستم.

۴. Thomas Hardy، شاعر و نویسندهٔ انگلیسی اوایل قرن بیستم که کتاب «جود گمنام» از وی به فارسی ترجمه شده است.

۵. Walter de Lamare، شاعر و نویسندهٔ انگلیسی (۱۸۷۳ تا ۱۹۵۶).

که دختر گمشده را نوشت، بسیار ستایش می‌کنم.

هارپر: آیا لارنس هم آن حس خاصی را که در درایزر جذاب می‌یابید، دارد؟
بلو: بله، نوعی پذیرا بودن تجربه؛ و تمایل به اعتماد به غریزه خود، به آزادانه دنبال غرایز رفتن. اینها را لارنس دارد.

هارپر: پیش از مصاحبه گفتید که ترجیح می‌دهید راجع به رمانهای اولیه خود و اینکه اکنون آدمی هستید متفاوت با آنچه آن وقت بودید، حرفی نزنید. آیا این تمام حرفی است که در این باره دارید و یا می‌توانید بگویید که چگونه تغییر کرده‌اید؟

بلو: گمان می‌کنم زمانی که آن کتابهای اولیه را می‌نوشتم مسحوب بودم. جسارت بزرگی می‌دانستم که خود را به دنیا (منظورم به نوعی دنیای انگلوساکسون‌های سفید پوست پروتستان^۱ است) به عنوان نویسنده و هنرمند معرفی کنم. می‌بایست موانع بسیاری را پشت سر می‌گذاشتم، قابلیت‌های خود را نشان می‌دادم و احترامات فائده را به مقررات سبکی ابراز می‌داشتم. خلاصه آنکه، از رها کردن خود ترس داشتم.

هارپر: چه وقت فهمیدید که تغییر اساسی کرده‌اید؟

بلو: وقتی شروع به نوشتن آگی مارچ کردم. بسیاری از محدودیتها را کنار زدم؛ شاید محدودیتها را بیش از اندازه کنار زدم و تند رفتم، ولی هیجان کشف داشتم. تازه آزادی خود را افزایش داده بودم و مثل هر پلین^۲ آزاد شده‌ای بی‌درنگ از آن سوء استفاده کردم...

هارپر: آیا در فاصله نوشتن آگی مارچ و هرتزوج تغییر دیگری رخ داد؟ شما گفتید که آگی مارچ را با احساس آزادی بسیاری نوشتید، ولی تصور می‌کنم که

۱. بلو لغت WASP را که مخفف White Anglo Saxson Protestant است به کار برده که اصطلاحی برای امریکاییان سفیدپوست نواده اروپاییان غربی است.

۲. Plebeian، آدم عامی، دون پایه. همان طور که بعداً در کتاب هرتزوج خواهیم دید، بلو اعتقاد دارد که هر فرد، قوم، ملت و طبقه‌ای در ابتدای برخورداری از آزادی، به علت کمبود سابقه و فرهنگ دموکراسی، از آن سوء استفاده خواهد کرد.

قاعدتاً نوشتن هرتزوغ بسیار مشکل بوده است.

بلو: بله، بود. برای نوشتن هندرسون و هرتزوغ باید سبکی را که در آگی مارچ به کار برده بودم، رام و مهار می کردم. به خاطر نمی آورم که چند بار هرتزوغ را نوشتم، ولی عاقبت زمینه قابل قبولش را یافتم.

هارپر: لابد پاسخ اشتیاق آمیز مردم به هرتزوغ، زندگی شما را بسیار عوض کرده است. آیا هیچ فکر کرده اید که چرا این کتاب پرفروش ترین رمان سال امریکا شد؟

بلو: با این عقیده جاری که اگر کتاب پرفروشی بنویسید، یک اصل مهم را زیر پا گذاشته اید و یا روح خود را فروخته اید، موافق نیستم. می دانم که فکر فرهیخته این باور را دارد؛ و اگرچه من چندان اهمیتی به فکر فرهیخته نمی دهم، و چندان خود را کاویده ام. سعی کرده ام ببینم که آیا ناخواسته مرتکب اشتباهی شده ام؟ ولی گناهی پیدا نکردم. گمان می کنم کتابی مثل هرتزوغ که قاعدتاً می بایست ناشناخته می ماند و جمعاً هشت هزار نسخه از آن به فروش می رفت، چنین پذیرشی را به سبب همدردی ناخودآگاه بسیاری از آدمها به دست آورد. از نامه هایی که به دستم رسید، پی بردم کتاب وضعیت مشترکی را توصیف می کند. یهودیان از هرتزوغ خوششان آمد؛ کسانی که طلاق گرفته اند، کسانی که با خود حرف می زنند، فارغ التحصیلان دانشگاه، خوانندگان کتاب جیبی، معلم سرخودها و کسانی که هنوز امیدوارند مدتی زندگی کنند و غیره، کتاب را پسندیدند.

هارپر: وقتی که می نویسید چقدر آگاهانه به خواننده فکر می کنید؟ آیا خوانندگان مطلوبی را در نظر دارید که برایشان می نویسید؟

بلو: من به آدم دیگری فکر می کنم که حرفهایم را درک می کند و آمیدم به این آدم است. به تلاقی احساسات و خواسته ها که انسانی است، امید دارم. ولی هیچ خواننده مطلوبی در ذهنم ندارم. بگذارید یک چیز دیگر هم بگویم. بظاهر من آن خودرضایی کورکورانه آدم غربیی را دارم که نمی تواند تصورش را هم بکند که غرابنش کاملاً درک نمی شود.

هارپر: بنابراین، چندان محاسبه ای در مورد مخاطب نمی کنید؟

بلو: کارهایی هست که در باره‌شان نمی‌شود تمهید کرد. کسانی که درباره تمهید حرف می‌زنند، لابد نویسنده را آدمی می‌دانند که آسمانخراشی می‌سازد تا موش مرده‌ای را پنهان کند. آسمانخراش را برای این نمی‌سازند که موشها را پنهان کنند.

هارپر: گفته‌اند که داستان‌نویسی معاصر انسان را به صورت قربانی می‌بیند. شما این عنوان را به یکی از رمان‌های اولیه خود دادید، با وجود این، در داستانهای شما مخالفت شدیدی با عبث و محتمم تلقی کردن سرنوشت انسان وجود دارد. آیا هیچ حقیقتی در ادعای فوق راجع به داستان‌نویسی معاصر می‌بینید؟

بلو: به نظر من ادبیات رئالیستی از همان اول ادبیات قربانی بوده است. یک انسان عادی را — و ادبیات رئالیستی با افراد عادی سروکار دارد — در برابر دنیای خارج قرار دهید، حتماً دنیای خارج شکستش خواهد داد. تمام چیزهایی که مردم در قرن نوزدهم راجع به جبر، راجع به جایگاه انسان در طبیعت، راجع به قدرت نیروهای تولید در جامعه باور داشتند ایجاب می‌کرد که قهرمان رمان رئالیستی قهرمان نباشد، بلکه مصیبت دیده‌ای باشد که سرانجام شکست می‌خورد. بنابراین، وقتی که رمانی نوشتم و نام آن را قربانی گذاشتم، کار بدیعی انجام ندادم. تصور می‌کنم که مستقلاً جوهر قسمت عمده‌ای از رئالیسم مدرن را کشف کردم و، بدون نقشه قبلی، رویش انگشت گذاشتم. کار دیگری که رئالیسم جدی می‌کند این است که انسان معمولی را در مقابل عظمت اشرافیت قرار می‌دهد. انسان عادی هم، مثل بزرگان در نمایشنامه‌های شکسپیر و سوفوکل، از سرنوشت شکست می‌خورد. ولی این مقابله که در سنت ادبی مستقر است، همیشه به انسان عادی صدمه می‌زند. نیروی سنت سرانجام رئالیسم را به تقلید مسخره‌آمیز، طنز و حماسه تصنعی می‌کشاند؛ به لئوپولد بلوم^۱.

هارپر: آیا خود شما از تراژدی پلینی [عامیانه] فاصله نگرفته‌اید و رفتارتان با انسان مصیبت‌دیده دارای عوامل کم‌دی بیشتری نشده است؟ در هندرسون،

۱. Leopold Bloom، یکی از قهرمانان کتاب اولیس اثر ماندنی جیمز جویس.

هرتز وگ و حتی امروز را دریاب گرچه مشکلات و مسائل در اساس جدی است، عوامل کم‌دی بسیار برجسته‌تر از قربانی و انسان معلق‌اند.

بلو: بله، برای اینکه من از هیبت ناله و شکایت بسیار خسته شدم. در مقابل شکایت بکلی بی‌حوصله شدم. در اجبار به انتخاب میان شکوه و کم‌دی، کم‌دی را به عنوان راه پرنرژی‌تر، عاقلانه‌تر و مردانه‌تر برگزیدم. این یکی از دلایلی است که رمانهای اولیه‌ام را دوست ندارم. آن داستانها پر از نیک و ناله و گاهی پرخاشجو هستند. هرتز وگ از شکوه استفاده کمیک می‌کند.

هارپر: وقتی که می‌گویید مجبور به انتخاب میان کم‌دی و شکوه هستید، آیا منظور تان این است که این تنها انتخاب است؟ و اینکه شما محدود به انتخاب یکی از این دو راه هستید؟

بلو: میل ندارم آینده را پیش‌بینی کنم. شاید باز به کم‌دی کششی احساس کنم و شاید هم نکنم. ولی ادبیات مدرن، از دهه ۱۹۲۰ تا دهه ۱۹۵۰، زیر سلطهٔ لحن سوگ‌آمیزی قرار داشت؛ مثل همان فضای سرزمین هرز الیوت و فضای جویس در کتاب تصویر هنرمند در هیئت مردی جوان. حساسیت، این اندوه‌گینی را جذب کرد، این تصویر را [رواج داد] که هنرمند تمام حلقهٔ ارتباط عصر حاضر با عصر طلایی است که حالا بالا‌جبار شاهد جریان زباله در رود تیمز^۱ است و تمام جنبه‌های تمدن امروزی به احساسات (هنرمندان و پاتریسین^۲) او تجاوز می‌کنند. این روال بیش از اندازه فرصت جولان یافت و به مهمل‌گویی تنزل کرد و ما به اندازهٔ کافی مهمل شنیده‌ایم.

هارپر: ممکن است دربارهٔ اهمیت محیط در آثار خود سخن بگویید؟ گمان می‌کنم که در سنت رئالیسم، زمینه‌ای که اتفاقات در آن رخ می‌دهند اهمیت حیاتی دارند. شما محل وقوع رمانهایتان را در شیکاگو، نیویورک و جایی به دوری افریقا قرار می‌دهید. مکان وقوع در داستان تا چه حد اهمیت دارد؟

1. Thames

۲. Patrician، اشرافی.

بلو: شما پرسشی را برای من طرح می‌کنید که تصور نکنم کسی جوابی برایش داشته باشد. نویسنده‌ها آثار رئالیستی می‌نویسند، ولی در عین حال می‌خواهند مکانی ایجاد کنند که به نوعی دلخواه باشد؛ محیطی که در آن، رفتارها اهمیت ویژه پیدا کنند و جذابیت زندگی را نشان بدهد. ادبیات بدون این چیزها چه معنایی دارد؟ لندن دیکنز تیره و در عین حال گرم است. ولی رئالیزم همیشه خاصیت هنر را تهدید کرده است. یعنی بیش از اندازه رئالیست بودن، وجود فضای هنرمندانه را به خطر می‌اندازد. در دیکنز هیچ خلثی در آن سوی مه وجود ندارد. محیط، در تمام شرایط، انسانی است. متوجه منظورم هستید؟

هارپر: مطمئن نیستم.

بلو: تمایل رئالیزم این است که با اهمیت انسانی چیزها به معارضة برخیزد. هرچه رئالیست‌تر باشید، بیشتر زمینه‌های هنر خود را مورد تهدید قرار می‌دهید. رئالیزم همیشه شرایط زندگی عادی را پذیرفته و در عین حال ردش کرده است. رئالیزم قبول کرده است که به نحوی غیر عادی راجع به زندگی عادی بنویسد؛ مثل فلوربر. موضوع ممکن است معمولی، پیش‌پا افتاده و یا حقیر باشد. همه اینها را هنر باید جبران کند. من محیط شیکاگو را واقعاً همان‌طوری می‌بینم که عرضه می‌کنم. محیط، خود شیوه‌اش را عرضه می‌کند، من فقط بسطش می‌دهم.

هارپر: بنابراین، بطور مثال، از دست خوانندگان هندرسون که می‌گویند افریقا آن‌طور [که شما نشان داده‌اید] نیست، خیلی ناراحت نمی‌شوید. نوعی رئالیزم هست که از نویسنده توقع دارد پیش از اینکه به خود جرئت بدهد و شخصیت‌هایش را در محیطی بگذارد، چند سال در محل زندگی کرده باشد. به نظرم شما این رئالیزم را جدی نگیرید.

بلو: شاید بهتر باشد بگویید «واقع‌گرایی» نه «واقع‌گرایی». سالها پیش موضوع قوم‌شناسی افریقا را نزد مرحوم پروفیسور هرزکوویتس^۱ فرا گرفتم. بعدها او مرا به خاطر نوشتن کتابی مثل هندرسون سرزنش کرد و گفت موضوع

خیلی جدی تر از آن است که بشود این مسخره‌بازی‌ها را در آورد. من احساس می‌کردم که مسخره‌بازی من به اندازه کافی جدی است. «واقع‌گرایی» تحت‌اللفظی بودن، تخیل هنرمند را نابود می‌کند.

هارپر: زمانی داستان‌نویسی اخیر امریکا را به «تمیزها» و «کثیفها» تقسیم کرده بودید. تمیزها بظاهر یعنی محافظه‌کاران و خوشبین‌های ساده‌اندیش و کثیفها یعنی نه‌گویان ابدی، یاغیان و بت‌شکن‌ها. آیا فکر می‌کنید که داستان‌نویسی امریکا هنوز هم بتقریب همین‌طور هاست؟

بلو: به نظر من هر دو اینها ابتدایی و حقیرند و گرچه به بهبودی توصیه‌ها راه، به‌ویژه به سایر نویسندگان اعتقاد دارم، باز مایلم بگویم این افراط و تفریط را کنار بگذارید؛ چرا که بچگانه و بی‌فایده است. بی‌جهت نیست که افراد واقعاً قدرتمند جامعه ما، چه سیاستمدار و چه دانشمند، نویسندگان و شعرا را به دیده تحقیر نگاه می‌کنند. علتش این است که هیچ نمونه‌ای در ادبیات مدرن نمی‌بینند که نویسنده‌اش به مسائل پراهمیت پرداخته باشد. رادیکالیزم نویسندگان رادیکال امروزه در چیست؟ بیشترش همین‌هاست: «بوهمیسم»^۱ دست‌دوم، عوام‌گرایی احساساتی، دی‌اچ‌لارنس آبکی و یا تقلید رساتر. در نظر نویسندگان امریکایی مسئله رادیکالیزم مسئله شرافتی است. به خاطر حفظ آبروی خود باید رادیکال باشند. آنها وظیفه مقدس خود می‌دانند که نه بگویند؛ و نه تنها دستی را که تغذیه‌شان می‌کند (و باید اضافه کنم که با وفور خنده‌داری هم تغذیه‌شان می‌کند)، بلکه بتقریب هر دست دیگری را هم که به طرفشان دراز می‌شود، گاز بگیرند. ولی رادیکالیزم اینها خالی از محتواست. آن رادیکالیزم اصیلی که حقیقتاً با اقتدار مقابله کند، بشدت مورد احتیاج ماست. ولی ژست رادیکالی گرفتن آسان و بهبوده است. انتقال رادیکالی محتاج دانش است، نه ژست و شعار و داد و قال. کسانی که حیثیتی به عنوان هنرمند برای خود قایل‌اند، با شیطنت‌کردن روی پرده تلویزیون، فقط به نوعی، شبکه‌های تلویزیونی و بیننده‌ها را مشعوف می‌کنند.

رادیکالیزم حقیقی به کار سخت، به اندیشه محتاج است. و اما از سوی دیگر، راجع به تمیزها، حرفی برای گفتن نمانده است. به نظر می‌رسد که از بین رفته‌اند. **هارپر:** شما درباره خصوصیت پریشان‌کننده زندگی امروزی اشاره‌ای کرده‌اید. آیا این در شهر شدیدتر است؟

بلو: حجم قضاوتی که بر عهده انسان است بستگی به قدرت دریافت مشاهده کننده دارد و اگر شخص قدرت دریافت بسیار داشته باشد، تعداد عقایدی که باید ابراز کند وحشتناک است. درباره این، درباره آن، چه فکر می‌کنید؟ راجع به ویتنام، راجع به برنامه‌ریزی شهر، راجع به شاهراه‌ها، راجع به جمع‌آوری زباله، راجع به دموکراسی، راجع به افلاطون، هنر پاپ، دولتهای رفاهی یا راجع به سوادآموزی در «جوامع توده‌ای» چه فکر می‌کنید؟ تصور نمی‌کنم در شرایط مدرن هرگز این قدر آرامش وجود داشته باشد که به «وردزورث»^۱ کنونی اجازه به خاطر آوردن چیزی را بدهد. احساس می‌کنم که هنر، به نوعی، به تحقق سکون در میان هرج و مرج ارتباط دارد. سکونی که مختصه عبادت و نیز کانون توفان است. تصور می‌کنم که هنر به نوعی به برقراری جمعیت خاطر در میان پریشانی، ارتباط می‌یابد.

هارپر: گمان می‌کنم یک بار گفته‌اید رمان است که به‌ویژه با چنین هرج و مرجی باید دست و پنجه نرم کند، و اینکه، در نتیجه بعضی از اشکالی که برای شعر یا موسیقی مناسب‌اند، در دسترس رمان‌نویس نیستند.

بلو: دیگر چندان اعتقادی به این امر ندارم. به نظرم رمان‌نویس هم می‌تواند این امتیازات را برای خود کسب کند. فقط این هست که رمان‌نویس نمی‌تواند همان نابی و اقتصاد مصالح را رعایت کند. نویسنده باید از منطقه بسیار گِل آلود و پرمروصدایی بگذرد تا بتواند به نتیجه‌ای ناب برسد و بیشتر با جزئیات زندگی سروکار دارد.

۱. William Wordsworth، (۱۷۷۰ - ۱۸۵۰) شاعر معروف انگلیسی که گفته می‌شود نخستین شاعر سبک رنالیزم است.

هارپر: آیا چیز بخصوصی راجع به نوع پریشانی که رمان‌نویس امروز با آن سروکار دارد، به نظر تان می‌رسد؟ آیا تفاوت تنها در این است که جزییات افزایش یافته و یا اینکه از لحاظ کیفی با آنچه در گذشته بود، تفاوت‌هایی حاصل شده است؟

بلو: شاهکار گنجی مدرن، اولیس اثر جیمز جویس است. در این رمان ذهن از مقاومت در برابر تجربه عاجز است. تجربه، در تمام انواع خود، در خوشی و وحشت، مثل اقیانوسی که بر اسفنجی گذر کند، از ذهن بلبوم می‌گذرد. اسفنج نمی‌تواند مقاومت کند و ناچار از پذیرفتن هر چیزی است که آب بیاورد. در عین حال هر موجود ذره‌بینی را هم که از میانش بگذرد، ملاحظه می‌کند. مقصود من این است. ذهن چقدر از این را باید تحمل کند؟ همه این اقیانوس و ذرات انسانی را تا چه اندازه باید دریافت نماید؟ گاهی به نظر می‌رسد که حجم تجارب، قدرت ذهن را خنثی کرده است. ولی البته این وقتی است که نویسنده همان‌قدر حالت انفعالی به خود بگیرد که جویس در اولیس گرفته است. اذهمان قوی‌تر و باهدف‌تر می‌تواند خواهان نظم باشند، نظم را تحمیل کنند، انتخاب و بی‌اعتنایی کنند، ولی باز هم این خطر هست که زیر بار فشار جزییات تجزیه شوند. یک هنرمند فاوستی^۱ علاقه‌ای به تسلیم شدن در برابر آنبوه جزییات ندارد.

هارپر: بعضیها تصور می‌کنند که قهرمانان شما در جست‌وجوی پاسخ دادن به پرسشی هستند که می‌توان آن را این‌گونه مطرح کرد: انسانِ خوبِ امروزه چگونه می‌تواند زندگی کند؟ آیا به نظر تان هیچ سؤال واحد تکرار شونده‌ای از این قبیل، در داستان‌های تان وجود دارد؟

بلو: گمان نمی‌کنم که تاکنون آدم خیلی خوبی را نشان داده باشم؛ در رمان‌های من هیچ‌کس بطور کامل ستایش‌انگیز نیست. رئالیزم مرا از این کار باز می‌دارد. من دوست دارم آدم‌های خوب را نشان دهم. آرزو دارم بدانم این آدم‌های خوب چه کسانی و چه جور می‌باشند. من اغلب کسانی را نشان می‌دهم که اشتیاق به خوبی

۱. Faust، نام قهرمانی در افسانه‌های قرون وسطی (و در رمان توماس مان) که روح خود را در ازای کسب دانش و قدرت، به شیطان می‌فروشد.

دارند، ولی بظاهر از تحقق خواسته‌هایشان، در مقیاسی وسیع، عاجزند. من خودم را به این سبب انتقاد می‌کنم و این را برای خودم کمبودی می‌دانم.

هارپر: می‌بخشید، این کمبود چیست؟

بلو: این کمبود که من چنان صفاتی را تشخیص و یا در عمل نشان نداده‌ام. هرتزوگ خیلی مایل است که فضای مفیدی داشته باشد، ولی اشتیاقش منبع کمندی کتاب است. گمان می‌کنم من بسیار بیشتر درگیر مسئله دیگری هستم و آن را مثل مسئله‌ای که جواب حی و حاضری دارد نمی‌بینم. در واقع بیشتر برای من حالت یک طرح تحقیقی را دارد که با خصصتها و ویژگی‌های انسانی سروکار داشته باشم که هیچ احتیاجی به توجیه نداشته باشند. کار غریبی است؛ نباید احتیاجی به «توجیه» بعضی چیزها باشد. ولی بسیاری از نویسندگان شکاک، یاغی و یا فقط عصبی در اطراف ما هستند که پس از بیست، سی سال زندگی در این کائنات، زندگی را رد یا محکوم می‌کنند، چرا که نتوانسته است با معیارهای آنان به عنوان روشنفکران فیلسوف منش جور در بیاید. به نظر من این نویسندگان نمی‌توانند آن قدر درباره جهان بدانند که آن را با اطمینان نفی کنند. معما بسیار پیچیده‌تر است. پس کاملاً طبیعی است که وقتی با انگشت شناخت به در معما می‌کوبند، در باز بشود و نیرویی معمایی چشمشان را بزنند. به نظرم مقدار زیادی از کتاب هرتزوگ را با همین فرض ساده می‌توان توضیح داد که هستی، کاملاً جدا از هر قضاوت ما، ارزشمند است؛ که هستی سودمند است. ولی شاید همین جاست که میل به ادامه حرفة انسانی، سرِ هرتزوگ را به نحو مبتذلی کلاه می‌گذارد. هرتزوگ می‌خواهد زندگی کند؟ خوب که چی؟ آن خاکی که او را قالب گرفته ناقل این خواست مشترک است.^۱ آیا می‌شود کسی را به خاطر این خواست مورد ستایش قرار داد؟

هارپر: پس آیا این نکته می‌تواند کمکی در توضیح این مطلب باشد که چرا بسیاری از مشکلاتی که ذهن هرتزوگ در سراسر کتاب درگیر آن است، هرگز

به طور روشنفکرانه هم حل نمی‌شوند؟

پلو: کتاب، برخلاف گفتهٔ بعضیها، ضد روشنفکری نیست. فقط به ناممکنی خنده‌دار رسیدن به سنتزی که بتواند خواسته‌های امروزه را ارضا کند اشاره دارد. مقصودم آگاهی کامل به همهٔ مسایل اساسی است همراه با دانش لازم از تاریخ، از علم و از فلسفه. به همین سبب است که هرتزوگ گفتهٔ توماس مارشال^۱، معاون رئیس جمهور وودرو ویلسون^۲ را به این صورت تأویل می‌کند؛ این عبارت او را (و یا به گمانم باگز باوئر^۳ نخستین بار به کار برده بود) که گفته بود چیزی که این مملکت به آن احتیاج دارد سیگار برگ خوب پنج سنتی است. هرتزوگ می‌گوید: چیزی که این مملکت احتیاج دارد سنتز خوب پنج سنتی است.

هارپر: آیا نویسندگان معاصر زیادی را می‌شناسید که در جهت تدوین چنین سنتزهایی قدم برداشته و یا اصرار کرده باشند که داستانهای جدی می‌توانند چنین سندهایی را ارائه دهند؟

پلو: نویسنده‌های امریکایی زیادی — چه پیر و چه جوان — نمی‌شناسم که فکرشان را با این مشکلات عذاب بدهند. اروپاییها چرا. نمی‌دانم که با زمینه‌هایی که انتخاب کرده‌اند به نتایج رضایت‌بخش خواهند رسید یا نه؛ به هر حال، تعداد کمی رمانهای خوب نوشته‌اند. ولی این موضوع بحث مفصلی است.

هارپر: آیا عقاید در هرتزوگ نقش اصلی دیگری دارند؟ به نظر می‌رسد که اتهام «ضد روشنفکری» را کسانی به هرتزوگ می‌زنند که تصور نمی‌کنند عقاید هرتزوگ، چه در انگیزهٔ اعمال، چه در تصمیم‌گیری و چه در کمک به پشت‌سر گذاشتن مشکلات در آخر کتاب، نقشی اساسی داشته باشند.

پلو: گمان می‌کنم اول باید دربارهٔ تفاوت نقشی که عقاید در رمان امریکایی بازی می‌کند، سخن بگویم. ادبیات اروپایی — مقصودم اروپای قاره‌ای است — به معنایی متفاوت با معنای ما روشنفکرانه است. قهرمان روشنفکر یک رمان

1. Thomas Marshal

2. Woodrow Wilson

3. Bugs Baer

فرانسوی یا آلمانی به احتمال یک روشنفکر فیلسوف مآب، یک روشنفکر ایدئولوژیکی است. ما روشنفکرها - یا جماعت تحصیلکرده - در اینجا، می‌دانیم که در دموکراسی لیبرال ما عقاید در حوزه سنت کاملاً متفاوتی مؤثرند. مرزها به وضوح کمتری کشیده شده‌اند. ما انتظار نداریم که مثلاً در حوزه اخلاقی و یا در حوزه سیاسی، آن‌طور که فرانسویها انتظار دارند، [از طریق عقاید] به نتایجی برسیم. گاهی روشنفکر بودن در ایالات متحد به معنای محصور بودن در نوعی زندگی خصوصی است^۱، در آن شخص به تفکر می‌پردازد، ولی با این حس تحقیرکننده که از دست تفکر کاری ساخته نیست. بنابراین، اگر انتظار داشته باشیم که یک رمان امریکایی - در ارتباط با عقاید - به تصمیم‌گیری دراماتیکی برسد، چیز بی‌سابقه‌ای خواسته‌ایم. رمان من با آن حس تحقیرکننده‌ای سروکار دارد که نتیجه ترکیب امریکایی زندگی خصوصی و علایق روشنفکری است. این نکته‌ای است که بظاهر اکثر خوانندگان کتاب آن را دریافته‌اند. خوشبختانه عده‌ای به این نکته پی برده‌اند. ولی در هرتزوگ قصد تا اندازه‌ای این است که نوع خاصی از سیر تحول - زیر نور خیره‌کننده‌ای - به انجام برسد. خیلی از آدمها احساس می‌کنند که «زندگی خصوصی» مصیبت است. به یک معنا «زندگی خصوصی» مصیبتی واقعی است که انسان را از زندگی مشترک جدا می‌کند. از نظر من، یک درون‌مایه بااهمیت در هرتزوگ، زندانی بودن فرد در خلوتی شرم‌آور و بی‌بار است. هرتزوگ احساس می‌کند که این خلوت تحقیرش می‌کند؛ با آن به نحو خنده‌داری به مبارزه برمی‌خیزد و در آخر می‌بیند آنچه او مزیت روشنفکرانه خود می‌دانسته، نوع دیگری از اسارت بوده است. هرکس که این نکته را دریابد، کتاب را دریافته است. بنابراین، اگر بگوییم که عقاید به هرتزوگ انگیزه‌ای برای اعمالش نمی‌دهند، کاملاً غلط است. هر *Bildungsroman*^۱ - و هرتزوگ به همین لفظ سنگین آلمانی *Bildungsroman* هست - با نخستین گام

۱. واژه آلمانی است و به نوعی رمان اطلاق می‌شود که درون‌مایه اصلی آن سالهای سازنده و یا دوران آموزش دیدن یک فرد است. این نوع رمان در سنت ادبیات آلمان معمول است.

به پایان می‌رسد؛ با نخستین گام حقیقی. هر کسی که خود را از عقاید زاید رها نیده است تا آن نخستین گام را بردارد کار برجسته‌ای انجام داده است. وقتی مردم از کمبود عقاید در زمانی شکایت می‌کنند، مقصودشان ممکن است این باشد که عقاید آشنا و عقاید مد روز را در آن نمی‌یابند. عقاید خارج از قاعده را به رسمیت نمی‌شناسند. بنابراین، اگر مقصودشان عقاید به سبک سارتر و کامو است کاملاً حق دارند. چنان عقایدی در کتاب هرتزوگ نادرند. شاید به نظر اینها عقاید آدمی که برای سلامت عقل و زندگی می‌جنگد، مناسب قالب‌گیری نیست.

هارپر: هرتزوگ بعضی از این عقاید مد روز، یعنی عقاید به سبک سارتر و کامو، را رد می‌کند. مگر نه؟

بلو: به نظر من هرتزوگ این عقاید را ابتدا بر درک خود از زندگی و به خاطر احتیاج شدید خود به وضوح و روشنایی، آزمایش می‌کند. برای او این تفکرات نوعی بازی نیستند. گرچه ممکن است هنگام فکر کردن به این افکار بخندد، بقایای او بسته به آنهاست... هرتزوگ اغلب به نحوی منفی با عقاید برخورد می‌کند. برای اینکه به زندگی ادامه دهد محتاج این است که انبوهی از بی‌ربطی‌ها و مزخرفات را دور بریزد. شاید وقتی گفتم که از ما خواسته می‌شود قضاوت‌های بی‌شماری کنیم، مقصودم همین بود. ممکن است همه عمر ما تنها صرف ضرورت تمیز میان پیشنهادهای کثیر شود. اگر بخواهیم مثل انسان و مخلوق زندگی کنیم باید خیلی افکار را از گردونه خارج سازیم. گاهی به نظر می‌رسد که ما هفته‌ای هفت روز به محاکمه کشیده می‌شویم. سؤالها را جواب می‌دهیم، موضع خود را برای دیگران روشن می‌سازیم، ولی کی زندگی می‌کنیم؟ اگر لازم باشد که قضاوت‌های بی‌وقفه‌ای ارائه دهیم، چطور زندگی کنیم؟

هارپر: رد کردن بعضی عقاید توسط هرتزوگ، بطور وسیعی درک شده است؛ ولی...

بلو: اینکه چرا ردشان می‌کند اصلاً روشن نیست. شکاکیت هرتزوگ نسبت به عقاید بسیار عمیق است. گرچه بیشتر وقتها یهودیها را متهم کرده‌اند که خردگرایان «بی‌ریشه‌ای» هستند، مردی مثل هرتزوگ خیلی خوب می‌داند که

عادت، سنت، تمایلات، منش، وراثت و قدرت تشخیص واقعیت‌های انسانی و حقیقی، همان قدر اهمیت دارند که عقاید.

هارپر: در عین حال شما از تأثیرات فلج‌کننده‌ای حرف زده بودید که قرار دادن رمان بر پایه عقاید، به بار می‌آورد. آیا مقصود شما ساختن رمان بر اساس مفاهیم فلسفی است؟

بلو: نه، من مخالفتی با آن ندارم. با قرار دادن رمان بر پایه مفاهیم فلسفی و یا هر چیز دیگری هم که کارایی داشته باشد، مخالفتی ندارم. ولی بیايد به یکی از عقاید حاکم قرن ما که مورد قبول بسیاری از هنرمندان قرار گرفته است، به این عقیده که بشر به نقطه پایان رسیده است، نگاهی بکنیم. ما این فرضیه پایانی را در آثار نویسندگانی مثل جویس، سلین^۱ و توماس مان می‌بینیم. در رمان دکتر فاوست سیاست و هنر در نابود کردن تمدن متحد شده‌اند. اینجا با عقیده‌ای روبرو هستیم که بعضی از بزرگترین رمان‌نویس‌های قرن بیستم داشته‌اند. ارزش این عقیده چه اندازه است؟ اتفاقات وحشتناکی رخ داده‌اند، ولی آیا این تعبیر فاجعه‌آمیز درست از آب درآمده است؟ نقاط پایان کاملاً به پایان نرسیده‌اند. تمدن هنوز اینجا است. پیش‌بینی‌ها درست از آب در نیامده‌اند. رمان‌نویس‌ها اشتباه می‌کنند اگر یک تعبیر از تاریخ را پایه اخلاقیات هنری خود قرار دهند؛ «حرف آخر» را بزنند. بهتر است نویسنده به مفهوم خود از زندگی اعتماد کند. کمتر جاه طلبانه است و بیشتر احتمال راست گفتن دارد.

هارپر: قهرمانان داستانهای شما بارها سعی کرده‌اند که توسط عقاید دیگران و یا روایت آنها از واقعیت بلعیده نشوند. در چنین موقعیتی به نظر می‌رسد که شما به قهرمانان خود چیزی مثل تمام راه‌حل‌های معاصر را پیشنهاد می‌کنید؛ مثلاً در آنگی مارچ و یا هر تروگ. آیا این کار را بعمد انجام می‌دهید؟

بلو: همه این مسایل واقعاً خیلی پیچیده‌اند. البته این کتابها به نوعی درگیر مسئله آزادی انتخاب‌اند. گمان نمی‌کنم که در طرح سؤال موفق باشند؛ واژه‌ها

به اندازه کافی وسعت ندارند. به نظرم خودم را خیلی به در دسر نینداخته‌ام. به نظر می‌رسد که در کتابهایم سؤال کرده باشم چطور می‌توان در مقابل کنترل‌های این جامعه عریض و طویل مقاومت کرد، بدون اینکه به فردی نهیلیست تبدیل شد و از پوچی شورشی بی‌محتوا اجتناب کرد؟ من پرسیده‌ام که آیا راه‌های دیگر و خوش‌خلقانه‌تری از مقاومت و آزادی انتخاب وجود دارد؟ تصور می‌کنم که مثل بیشتر امریکاییها، غیر داوطلبانه، به جوانب تسکین‌دهنده و بهبودبخش مسئله بیشتر توجه کرده‌ام. مقصودم این نیست که می‌بایست بیشتر «بدین» می‌بودم، چرا که در بیشتر وقتها «بدینی» را بتقریب به همان اندازه «خوش‌بینی» تهی یافته‌ام. ولی ناچارم اذعان کنم که این مسایل را به عمق کافی نشکافته‌ام. نمی‌توانم خود را به این سبب که اخلاق‌گرای سختگیری نیستم سرزنش کنم؛ همیشه می‌توانم این بهانه را بیاورم که به هر حال من چیزی به‌جز داستان‌نویس نیستم. ولی از آنچه تا امروز انجام داده‌ام - به‌جز در شکل کم‌دی - رضایت ندارم. ولی یک نکته دیگر را هم می‌خواهم اضافه کنم و آن این است که دوستان فرانسوی ما، بدون استثنا، چنین پرسشها و همه مسایل مربوط به حقیقت را بسیار سهمناک، ناخوشایند و نسبت به ما خصوصت‌آمیز می‌یابند. ولی ممکن است که حقیقت همیشه هم این قدر کيفر دهنده نباشد. در کتابهایم خواسته‌ام این نکته را طرح بکنم. ممکن است حقایقی هم پیدا شوند که در طرف زندگی باشند. من کاملاً حاضرم اذعان کنم که چون ما معتادان به دروغ‌گویی و خود فریب هستیم، بجاست که از حقیقت بترسیم، ولی اصلاً حاضر نیستم امیدواری را کنار بگذارم. ممکن است حقایقی هم باشند که دوستان ما در این کائنات محسوب شوند.

موزس هرتزوک^۱ با خود فکر کرد اگر عقلم را هم از دست داده باشم مهم نیست.

بعضیها تصور می‌کردند عقل او پارسنگ برمی‌دارد و خودش هم مدتی به سلامتِ عقلش مشکوک شده بود؛ ولی حالا، گرچه هنوز رفتار غریبی داشت، احساس می‌کرد که سر حال و روشن بین و قوی است و اعتماد به نفس داشت. هرتزوک جنی شده بود و برای همه افراد روی زمین نامه می‌نوشت. این نامه‌ها او را به اندازه‌ای به هیجان می‌آورد که از اواخر ژوئن با کیفی پر از کاغذ از محلی به محل دیگر می‌رفت. او این کیف را از نیویورک به مارتاز واینیارد^۲ برد، ولی از واینیارد بی‌درنگ برگشت. دو روز بعد به شیکاگو پرواز کرد و از شیکاگو به دهکده‌ای در ماساچوست غربی رفت. در انزوای دهکده بی‌وقفه و مشتاقانه می‌نوشت: به روزنامه‌ها، به چهره‌های سرشناس، به دوستان و اقوام و سرانجام به مرده‌ها نامه می‌نوشت؛ به مرده‌های گمنام خودی، و دست‌آخر به مرده‌های مشهور.

در برکشایرز^۳ تابستان به او جش رسیده بود. هرتزوک در خانه قدیمی تنها

1. Moses Herzog

۲. Marta's Vineyard، ییلاقی در شرق امریکا.

۳. Berkshires، شهری در ایالت ماساچوست امریکا.

به سر می برد. او که معمولاً در مورد غذا مشکل پسند بود، حالا نان ماشینی و کنسرو لوبیا و پنیر امریکایی می خورد. گاه در باغ هرس نشده تمشک می چید و ساقه های خاردار را در عین حواس پرتی با احتیاط بلند می کرد. وقت خواب روی تشک بدون ملافه تخت خواب متروک از دواج خود و یا در نئو می خوابید و کتش را روش می کشید. در حیاط علف های بلند، ملخها، و نهالهای افرا احاطه اش می کردند. شبها وقتی چشم می گشود، ستاره ها مثل ارواح نزدیک بودند. گرچه ستاره ها از آتش، گاز، اجسام معدنی، گرما و اتم ساخته شده اند، برای مردی که ساعت پنج صبح خود را در کتش پیچیده و در نئو دراز کشیده باشد، گفتنی بسیار دارند.

وقتی که افکار تازه ای به مغزش هجوم می آورد، برای نوشتن آنها به مرکز ستاد خود، به آشپزخانه، می رفت. رنگ سفید دیوارهای آجری در حال ریختن بود و هرتزوگ گاهی فضله موش را با آستین از روی میز پاک می کرد و، در همان حال، از علاقه مفرط موشها به موم و پارافین متعجب می شد. موشها قوطیهای مربا را که با پارافین مهر شده بود سوراخ می کردند و از شمعهای تولد جز فنیله وسط، چیزی باقی نمی گذاشتند. یکی از موشها داخل بسته نان شده و بر تکه های نان نقشی از قالب بدن خود را به جا گذاشته بود. هرتزوگ بقیه نان را با مربا خورد؛ او با موشها هم می توانست شریک باشد. در تمام این مدت گوشه ای از افکارش به روی دنیای خارج باز بود. صبحها صدای کلاغ می آمد. آواز خش دار کلاغها خوشایند بود. عصرها، سارها می خواندند. شبها از انبار صدای جغد شنیده می شد. وقتی از یک نامه ذهنی به هیجان می آمد، در باغ قدم می زد و گلهای سرخ را می دید که دور نارون و یا درخت توت پیچیده اند و پرنده ها لابه لای شاخه های درختهای توت می پرند. روزها داغ و بعد از ظهرها غبار آلود و سرخ فام بود. هرتزوگ با دقت به همه چیز نگاه می کرد؛ اما انگار چشمانش درست نمی دید.

دوستش - دوست سابقش - والنتاین^۱، و زنش - زن سابقش - مادلین^۲، شایع کرده بودند که او عقلش را از دست داده است. آیا این موضوع صحت داشت؟

هرتز وگ دور خانه خالی می‌گشت و سایه صورت خود را در پنجره خاکستری گرد گرفته تماشا می‌کرد. آرامش غریبی در چهره خود می‌دید. یک خط درخشان از وسط پیشانی، از روی دماغ و لبهای خوش ترکیب و ساکت او می‌گذشت.

اواخر بهار نیاز شدید به توضیح دادن، به رها کردن، به توجیه، تنظیم، تبیین، به جبران مافات هرتز وگ را کلافه کرده بود.

در آن هنگام، در مدرسه شبانه نیویورک، در دوره‌های آموزش بزرگسالان تدریس می‌کرد. در آوریل حرفهایش هنوز کم و بیش مفهوم بود، اما در اواخر ماه مه شروع به پریشان‌گویی کرد. برای شاگردانش روشن شده بود که مطلب چندانی درباره ریشه‌های رمانتیسزم یاد نخواهند گرفت؛ اما چیزهای عجیب و غریبی خواهند دید و خواهند شنید. آداب و رسوم دانشگاهی یکی پس از دیگری کنار گذاشته می‌شد. پروفیسور هرتز وگ صراحت ناخودآگاه مردی را داشت که دلمشغولی عمیق دیگری دارد. اواخر نیمسال تحصیلی در سخنرانی‌هایش وقفه‌های طولانی ایجاد می‌شد. وسط درس مکث می‌کرد. زیر لب می‌گفت: «ببخشید» و در جیبهایش دنبال قلم می‌گشت. روی میزی که صدا می‌داد با فشار دستهای مشتاق بر تکه‌های کاغذ می‌نوشت؛ تمام حواسش پی نوشتن بود و زیر چشمانش گود می‌افتاد. صورت سفید او همه چیز را نشان می‌داد؛ همه چیز را. داشت استدلال می‌کرد، بحث می‌کرد، رنج می‌برد، راه حل درخشانی به فکرش می‌رسید، مسایل برایش کاملاً واضح بود یا فکرش به جایی قد نمی‌داد؛ چشمهایش، دهانش، در سکوت همه چیز را افشا می‌کرد؛ اشتیاق، تندخویی و سرکشی. آدم می‌توانست همه اینها را ببیند. کلاس در سکوت کامل، مه دقیقه،

پنج دقیقه، انتظار می‌کشید.

در ابتدا یادداشت‌هایش طرح بخصوصی نداشت. یادداشت‌هایش از قطعات پراکنده تشکیل می‌شد — هجاهای بی‌معنی، کلمات قصار، ضرب‌المثل‌های وارونه و نقل قول از دیگران. به عبارتی، به زبان مادر سالها پیش مرده خود، یعنی زبان پیدیش، Trepverter^۱ می‌نوشت — جوابهای هوشمندانه‌ای که خیلی دیر، بعد از خداحافظی، به فکر آدم می‌رسد.

مثلاً نوشت: مرگ — بمیر — دوباره بمیر — دوباره زندگی کن — زندگی. آدم که نباشد، مرگ هم نیست.

و: به زانو درآمده‌ای؟ دست‌کم مفید باش. زمین را بسای.

و بعد: ابله را فراخور بلاهتش پاسخ بگو، تا در فریب خود عاقل باشد.

ابله را فراخور بلاهتش پاسخ مگو، مبادا تو نیز چو او باشی.

یکی را انتخاب کنید.

همینطور نوشت: من از والتر وینچل^۲ شنیدم که ی. س. باخ. برای تصنیف

مارش عزاء، دستکش سیاه به دست می‌کرد.

هرتزوگ درست نمی‌دانست که درباره این سیاه‌مشق‌ها چه فکری بکند؟ او

خود را تسلیم شوقی می‌کرد که الهام‌دهنده‌اش بود و گاهی به فکر می‌افتاد که شاید

تمام اینها نشانه‌های متلاشی شدن باشد؛ اما از این فکر نمی‌ترسید. بر روی

نیمکت آشپزخانه کوچک آپارتمانی که در خیابان هفدهم نیویورک اجاره کرده

بود دراز می‌کشید و گاهی خود را صنعتی تصور می‌کرد که تاریخ شخصی تولید

می‌کند و زندگی خود را از تولد تا مرگ می‌دید. بر تکه کاغذی نوشت:

نمی‌توانم توجیه کنم.

۱. واژه‌ای از زبان پیدیش [زبان پیدیش زبانی است که به‌وردیان اروپای شرقی به آن تکلم

می‌کنند] به معنای کلمات راه‌پله و همان چیزی که در جمله بعد شرح می‌دهد؛ جوابهای

هوشمندانه‌ای که بعد از خداحافظی، و در راه‌پله هنگام بازگشت به فکر آدم می‌رسند، و یا

به عبارتی، وقتی که دیگر دیر شده است.

۲. Walter Winchell، گوینده مشهور اخبار رادیو بین سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰.

با تعمق درباره تمام زندگیش فهمید که همه چیز را به هم ریخته است؛ همه چیز را. زندگیش، آن طور که در اصطلاح می گویند، تباه شده بود. ولی چون زندگیش از اول هم چیزی نبود، پس چندان هم جای تأسف نداشت. روی نیمکت بدبو به قرنهای گذشته فکر می کرد. قرن نوزدهم و هجدهم. از قرن هجدهم چیزی به خاطرش رسید؛ گفته ای که او دوست می داشت: «عالیجناب، اندوه، گونه ای بطالت است»^۱.

به حالت دمر بر روی نیمکت دراز کشید و به واریسی حسابها ادامه داد. باهوش بود یا احمق؟ راستش، الان نمی توانست ادعا کند که باهوش است. شاید زمانی خصوصیات لازم برای باهوش شدن را داشت، ولی در عوض رؤیایی بودن را انتخاب کرده بود و زرنگها آس و پاسش کرده بودند. خوب، دیگر چه؟ موهایش می ریخت و آگهیهای «متخصصان سر توماس»^۲ را با بدبینی اغراق آمیز مردی می خواند که اشتیاق به باور در او عمیق و نومیدانه باشد. «متخصص سر» که این طور... سابقاً مرد خوش قیافه ای بود. صورتش نشان می داد که چه ضربه هایی را تحمل کرده است، اما در عین حال خواسته بود که ضربه بخورد و به مهاجمان خود قدرت بخشیده بود. این موضوع هرتزوگ را به تأمل درباره شخصیت خود واداشت. چه نوع شخصیتی داشت؟ در فرهنگ لغات امروزی شخصیت او را نارسیتی^۳، مازوخیستی^۴ و واپس گرا^۵ می نامیدند. تعبیر طبیی ناخوشی شخصیت او افسردگی بود. البته ناخوشی او از نوع شدید، از نوع جنون افسردگی نبود. آدمهای معیوب تری هم وجود داشتند. اگر آدم — همان طور که بظاهر امروزه همه قبول دارند — اعتقاد داشته باشد که انسان حیوان بیماری است، آیا او باز به نحو بارزی بیمار بود؟ کوری استثنایی یا حقارتی غیر عادی داشت؟ نه. آیا

۱. گفته ای از ساموئل جانسون؛ نویسنده انگلیسی ۱۷۰۹-۱۷۸۴.

۲. Thomas Scalp Specialists، به جای متخصص مو، گفته است متخصص سر.

۳. Narcissistic، از نارسسیم به معنای خودشیفتگی.

۴. Masochistic، از مازوخیسم به معنای خودآزاری.

باشعور بود؟ شعور او مؤثرتر می بود اگر شخصیت تهاجمی فرد مبتلا به جنون بدگمانی^۱ تشنه قدرت را می داشت. درست است که حسود بود، ولی حسادت فردی واقعاً دچار جنون بدگمانی را نداشت. و تحصیلاتش؟ ناچار می باید اذعان می کرد که آن چنان پروفیسوری هم نبود. البته پشتکار، و نیز تا اندازه ای صمیمیت بیچگانه ای داشت، اما هیچ وقت نتوانسته بود منظم باشد. رساله دکتری او شروع درخشانی محسوب می شد: موقعیت طبیعت در فلسفه سیاسی قرون هفدهم و هجدهم فرانسه. علاوه بر آن، در فهرست کارهایش چند مقاله، و کتابی به نام رمانتیسیم و مسیحیت هم بود. اما بقیه نقشه های بلند پروازانه اش یکی پس از دیگری فراموش شده بود. به دلیل توفیقه های اولیه اش هرگز در پیدا کردن شغل یا دریافت بودجه های تحقیقاتی با مشکلی برخورد نکرده بود.

سازمان ناراگانست^۲ طی چند سال پانزده هزار دلار به او داده بود تا تحقیقاتش را درباره رمانتیسیم ادامه دهد. نتیجه کار در قفسه، در کیف کهنه ای، افتاده بود. هشتصد صفحه استدالات سردرگمی که هرگز روال مشخصی نیافت؛ فکر کردن به آن دردناک بود.

کنار او تکه های کاغذ کف اتاق پراکنده بود و او گاهی خم می شد و می نوشت. حالا نوشت: زندگی من، نه یک بیماری طولانی، که نقاهتی طولانی.

اصلاح گری بورژوازی، توهم بهبود، سم امیدواری.

مدتی درباره مترو دیپلوس^۳ فکر کرد که بدنش را به سم عادت داده بود و سر قاتلان خود را که به اشتباه سم را به مقدار کم به کار می بردند، کلاه می گذاشت و به جای نابود شدن فقط می ترشید.

«توتو فابرو دو»^۴ با از سر گرفتن خود آزمایی اذعان کرد که شوهر بدی بوده

1. Paranoid

2. Narragansett Corporation

۳. Mitriadates، شاه پونتاس که از سال ۱۳۱ تا ۶۳ قبل از میلاد می زیست و با رومی ها جنگ کرد. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به لغت نامه دهخدا.

۴. Tuto fabre دو، اصطلاحی است اسپانیایی به معنای هر چوبی آتش می افروزد.

است و دوباره دیزی^۱ - زن اولش - را بدبخت کرده بود و مادلین - زن دومش - سعی کرده بود او را بیچاره کند. برای پسر و دخترش پدر مهربان ولی بدی بود و برای والدان خود، فرزندی ناسپاس. برای کشورش، شهروندی بی تفاوت. برای برادران و خواهرش با محبت، ولی گوشه گیر. با دوستانش خودپرست. در عشق ورزی، تنبل. در برابر ذکاوت، کسل کننده. در برابر قدرت، منفعل و از مقابله با روح خود، گریزان.

راضی از خشونت خود بر روی نیمکت دراز کشید. دستهایش بالای سرش بود. پاهایش بی هدف امتداد می یافت و از شدت و حدت واقع بینانه قضاوتش درباره خود لذت می برد.

با اینهمه، چقدر ما همچنان جذاب هستیم.

پاپا، مرد بیچاره، می توانست پرنده ها را بر درختان و سوسمارها را در گل و لای مجذوب کند. مادلین هم جذابیت بسیار و همین طور هم زیبایی و هوش سرشار داشت. والتین گرتباخ^۲، عاشق او هم مرد جذابی بود، هرچند نوع جذابیتش زمخت تر و وحشیانه تر بود. چانه پهن و موهای سرخ می داشت که، بدون اغراق، از سرش فوران می کرد (متخصصان سر توماس به درد او نمی خوردند). باوقار، بر یک پای چوبی راه می رفت و مثل پارو زن کرجی خم و راست می شد. خود هرتزوگ هم کم جذاب نبود، منتهی مادلین به قدرت جنسی او صدمه زده بود و بدون توانایی جلب زنان چطور می توانست بهبود یابد؟ بیشتر از همه به همین سبب بود که احساس می کرد دوره نقاهت را می گذراند.

حقارت این جدالهای جنسی.

چند سال پیش، آشنایی با مادلین شروع تازه ای در زندگیش بود. وقتی که با هم ملاقات کردند، هرتزوگ زن را از داشتن ایمان شدید بازداشت. مادلین تازه مسیحی شده بود. هرتزوگ با بیست هزار دلاری که از پدر جذابی به ارث برده بود، شغل دانشگاهی کاملاً محترمانه خود را به خاطر رضایت زن جدیدش رها

کرد و خانه قدیمی بزرگی در لودویل^۱ ماساچوست^۲ خرید. در برکشایرز آرام، با دوستانی که داشت (خانواده والتین گرتباخ)، نوشتن جلد دوم عقاید اجتماعی رمانتیکهای میبایست آسان میبود.

هرتز وگ کار دانشگاهی را به این دلیل ترک نکرد که ناموفق بود. برعکس، اسم و رسمی هم به هم زده بود. رساله اش وجهه ای یافته و به زیانهای آلمانی و فرانسه نیز ترجمه شده بود. کتاب اول او که هنگام چاپ، چندان مورد توجه قرار نگرفت، اکنون در بسیاری از فهرستهای کتابهای ویژه دانشجویان می آمد و نسل جوان مورخ، آن را به عنوان نمونه نوع جدید تاریخ نگاری پذیرفته بود. «آن تاریخی که جلبمان می کند - شخصی و متعهد - و با نگاهی به گذشته که با نیاز شدید به تفسیر حال، آمیخته است. تا وقتی که موزس شوهر دیزی بود، زندگی مثل استادیار دانشگاه کاملاً معمولی، آرام و محترمانه سپری می شد. نخستین اثرش با تحقیقات عینی، رابطه مسیحیت و رمانتیسزم را نشان می داد. در دومین کار خود سخت گیر تر، قاطع تر و بلند پرواز تر شده بود. در واقع، در شخصیت او خشونت فراوانی نهفته بود؛ اراده قوی و استعداد مباحثه داشت و در فلسفه تاریخ با ذوق بود. در ازدواج با مادلین و استعفا از دانشگاه (بنا به خواست مادلین) و استقرار در لودویل، از خود ذوق و استعداد خطر کردن و تندروی را نیز ظاهر ساخت؛ ذوق و استعداد بدعت گذاری، تاب عذاب و شیفتگی مهلک برای «شهر نابودی»^۳. چیزی که در سر می پروراند تاریخی بود که در حقیقت انقلابها و تشنجهای عصر حاضر را در بر گیرد و مثل دو تکویل^۴ به توسعه دایم و جهانی تساوی شرایط و رشد دمکراسی اعتقاد نشان دهد.

ولی هرتز وگ نمی توانست خودش را در مورد این اثر گول بزند. اطمینانش

۱. Ludeyville، شهری در ایالت ماساچوست.

۲. Massachusettes، ایالتی در آمریکا.

۳. City of Distruction، فاعداً اصطلاحی مربوط به کتاب مقدس است.

۴. Alexis de Toqsueville، متفکر بورژوازی فرانسه که، به روایتی، از بنیانگذاران جامعه شناسی سیاسی است. مهمترین اثر او دمکراسی در آمریکا است.

کم کم سلب می شد. در بلندپروازی هایش وقفه افتاد. هگل باعث در دسرش شده بود. ده سال پیش اطمینان داشت که عقاید هگل را راجع به وفاق و مدنیت درک می کند؛ منتهی بعد، جایی، اشتباهی رخ داده بود. هرتزوگ پریشان، بی حوصله و عصبانی بود. در عین حال زنش و او رفتار عجیبی داشتند. زنش ابتدا از شغل هرتزوگ ناراضی بود و نمی خواست که شوهرش استادی معمولی باشد، ولی پس از یک سال زندگی در دهکده تغییر عقیده داد. مادلین خود را جوانتر، باهوش تر، سرزنده تر و خوش برخوردتر از آن می دانست که در برکشایرز دورافتاده دفن شود. به همین سبب تصمیم گرفت تحصیلات خود را در رشته فوق لیسانس زبانهای اسلاو ادامه دهد. هرتزوگ، برای پیدا کردن کار، به شیکاگو نامه نوشت. می بایست شغلی هم برای والتین و گرتباخ پیدا می کرد. والتین در پیتسفیلد^۱ گوینده رادیو بود؛ گوینده برنامه هایی مثل صفحات درخواستی. مادلین می گفت نمی شود آدمهایی مثل والتین و فیبی^۲ را در این دهکده غم انگیز تنها گذاشت. شیکاگو به این دلیل انتخاب شد که هرتزوگ آنجا بزرگ شده بود و خیلها را می شناخت. به این ترتیب هرتزوگ در کالج داون تاون^۳ درس می داد و گرتباخ سرپرست آموزشی یک ایستگاه اف - ام در لوپ^۴ شد. خانه نزدیک لودویل بسته شد. خانه بیست هزار دلاری با کتابها و چینیه های انگلیسی و وسایل جدید، برای عنکبوتها و موشهای صحرایی و موش کورها ماند؛ پول عرق جبین پاپا!

هرتزوگ و خانواده به غرب میانه رفتند. ولی مادلین، یک سال پس از این زندگی جدید، در شیکاگو فهمید که زندگی با هرتزوگ ناممکن است و بنابراین طلاق خواست. هرتزوگ باید موافقت می کرد؛ کار دیگری از دستش بر نمی آمد و طلاق در دناک بود. هرتزوگ عاشق مادلین بود و تاب تحمل دوری دختر

۱. Pittsfield، شهری در غرب ماساچوست.

2. Phoebe

3. Downtown College

۴. Loop، به مرکز شیکاگو Loop می گویند.

کوچکش را نداشت؛ اما مادلین نمی‌خواست زن او باشد و می‌بایست به خواسته‌های مردم احترام گذاشت. عصر بردگی مرده است.

طلاق دوم برای هرتزوگ بیش از حد سنگین بود. احساس می‌کرد که زیر فشار آن خرد خواهد شد؛ از بین خواهد رفت. دکتر ادویگ^۱ روان‌شناس شیکاگویی که هرتزوگ و مادلین هر دو مشتری بودند، تجویز کرد که شاید بهترین کار برای موزس این باشد که شهر را برای مدتی ترک کند. هرتزوگ با رییس دانشگاه حرف زد و قرار گذاشتند که اگر بعد از مسافرت حالش بهتر شد، به دانشکده برگردد. هرتزوگ با پولی که از برادرش شورا^۲ قرض گرفت به اروپا رفت. هر کسی نمی‌تواند برای پیشگیری از بیماری به اروپا برود. اکثر مردم در چنین مواردی ناگزیرند به کار ادامه دهند؛ دفتر حضور و غیاب را سر ساعت امضا کنند و سوار قطار زیرزمینی شوند. یا اینکه مشروب بخورند، به سینما بروند و در سینما رنج ببرند. هرتزوگ می‌بایست سپاسگزار باشد. مگر اینکه آدم یکلی نابود شده باشد، همیشه چیزی هست که باید به خاطر آن سپاسگزار بود و هرتزوگ، واقعاً سپاسگزار بود.

در اروپا خیلی هم بیکار نمی‌گشت. سازمان ناراگانست به وی مأموریت داده بود که در کپنهاگ، کراکو^۳، برلین، بلغراد، استانبول و اورشلیم سخنرانی کند. ولی وقتی در ماه مارس به شیکاگو برگشت، حالش از نوامبر هم که شیکاگو را ترک می‌کرد، بدتر شده بود. به رییس دانشکده گفت شاید بهتر باشد در نیویورک بماند. در سفر خود به شیکاگو مادلین را ندید. رفتارش به قدری عجیب و به نظر مادلین تهدیدآمیز بود که به وسیله گرتباخ به او اخطار کرد حتی نزدیک خانه‌شان در خیابان هارپر^۴ پیدایش نشود. پلیس عکس او را داشت و اگر آن طرفها دیده می‌شد دستگیرش می‌کردند.

1. Dr. Edvig

2. Shura

۳. Cracow، شهری در لهستان.

4. Harper

اکنون برای هرتزوگ که خود قادر به برنامه‌ریزی نبود، روشن می‌شد که مادلین چقدر ماهرانه همه‌چیز را برای از سر باز کردن او از قبل آماده کرده بود. شش هفته پیش از اینکه هرتزوگ را از خانه بیرون کند، او را واداشته بود که نزدیک میدوی^۱ خانه‌ای را به مبلغ ماهی دویست دلار اجاره کند. پس از اسباب‌کشی به خانه جدید، هرتزوگ قفسه‌ها را طبقه‌بندی کرد، به باغچه‌ها رسید، در گاراژ را تعمیر کرد و پنجره‌های زمستانی^۲ را کار گذاشت. مادلین، تنها یک هفته پیش از اینکه طلاق بخواند، لباسهای او را، تمیز و اتوکرده، از لباسشویی گرفته بود، اما روزی که هرتزوگ خانه را ترک می‌کرد آنها را در جعبه‌ای می‌چاله کرد و به زیرزمین برد؛ برای لباسهایش به فضای بیشتری نیاز داشت. چیزهای دیگری هم اتفاق افتاد؛ چیزهای غم‌انگیز، کم‌دی و یا ظالمانه — بستگی به این دارد که آدم چگونه به قضیه نگاه کند. تا همان روز آخر لحن مادلین و هرتزوگ لحنی جدی بود؛ یعنی به مسایل، اشخاص و افکار احترام گذاشته می‌شد و درباره‌شان بحث می‌کردند. مثلاً وقتی مادلین خبرش را به هرتزوگ می‌داد نظر خود را باوقار، با همان شیوه استادانه و دوست‌داشتنی مخصوص به خود، مطرح کرد. گفت که موضوع را از هر زاویه بررسی کرده و حالا ناچار است به شکست خود اعتراف کند. آنان دیگر نمی‌توانستند به زندگی مشترک ادامه دهند و مادلین حاضر بود قسمتی از تقصیر را به گردن بگیرد. البته هرتزوگ بطور کامل غافلگیر نشد، اما این اواخر بطور جدی تصور می‌کرد که اوضاع رو به بهبود است.

همه اینها در یک روز روشن پاییزی اتفاق افتاد؛ هوای سوز داشت و هرتزوگ در حیاط خلوت مشغول کار گذاشتن پنجره‌های زمستانی بود. نخستین جبهه هوای سرد گوجه‌فرنگی‌ها را از بین برده بود. چمن انبوه و نرم، زیبایی خاص

۱. Midway، فروشگاه‌های در شیکاگو.

۲. Storm Window، پنجره دومی که در نقاط سردسیر برای جلوگیری از نفوذ سرما بر روی پنجره اول نصب می‌شود.

روزهای سردی را داشت که حریر صبح بر روی چمن می افتد و شب‌نم درشت و بادوام است. پیچک‌های گوجه‌فرنگی سیاه شده، و گوجه‌های قرمز تَرک برداشته بود.

هرتزوگ مادلین را از پشت پنجره دیده بود که در طبقهٔ بالا چون^۱ را می‌خواباند و سپس صدای آب را در حمام شنیده بود. حالا مادلین او را از در آشپزخانه صدا می‌زد. تندبادی از جانب دریاچه، شیشهٔ قاب‌گرفته را در دست هرتزوگ لرزاند. پنجره را با احتیاط به ایوان تکیه داد و دستکش‌های کارش را از دست درآورد. اما کلاه بره^۲ را از سر برنداشت؛ انگار حدس زده باشد که به‌زودی مسافرتی در پیش دارد.

مادلین از پدر خود بی‌اندازه نفرت داشت، اما اینکه پیرمرد مدیر تماشاخانه بود و گاهی به او لقب استانیسلاوسکی امریکایی می‌دادند، به این موضوع بی‌ارتباط نبود. مادلین، بانوِغ تأتری مخصوص به خود، صحنه را آماده کرده بود. جوراب مشکی و کفش پاشنه‌بلند به پا داشت و لباس بنفشی از امریکای مرکزی، با نقش و نگار سرخپوستی پوشیده بود. دستبند و گوشواره‌های اُپال^۳ خود را آویزان کرده و عطر زده بود. موهایش را شانه زده و فرق تازه و تمیزی باز کرده و پلک‌هایش از سایهٔ آبی می‌درخشید. چشمانش آبی بود، اما سفیدی متغیر کمرنگ چشمانش بر عمق آبی آن سایهٔ عجیبی می‌انداخت و بینی ظریف و صافش از هیجان‌های شدید به لرزه می‌افتاد. حتی این پرش عصبی هم برای هرتزوگ عزیز بود. عشق او به مادلین با نوعی چاشنی بردگی توأم بود؛ از آنجا که مادلین شخصیتی سلطه‌جو داشت و از آنجا که هرتزوگ به وی بی‌اندازه علاقه‌مند بود، باید چاشنی آن را هم می‌پذیرفت. در این اتاق به‌هم‌ریخته، در این مقابله، دو نوع خودبینی حضور داشت و هرتزوگ اکنون از روی نیمکت خود در نیویورک در باره‌شان می‌اندیشید؛ خودبینی مادلین در لحظهٔ پیروزی — (او همه‌چیز را برای

1. June

2. Beret

۳. Opal، سنگ نیمه قیمتی شبیه عقیق که در فارسی به آن عقیق سلیمانی می‌گویند.

این لحظه بزرگ آماده کرده بود و اکنون دست به کاری می‌زد که مدتها آرزوی آن را داشت؛ ضربه را وارد می‌کرد) - و خودبینی او که، در بلا تکلیفی، به انفعال تبدیل می‌شد. استحقاق عذاب قریب الوقوع را داشت؛ مدتها و بسیار زیاد، گناه کرده و عذابش را به جان خریده بود. مسئله همین بود.

پشت پنجره، بر روی تاقچه‌های شیشه‌ای، مجموعه‌ای از بطریهای شیشه‌ای تزیینی قرار داشت؛ بطریهایی که ساکنان قبلی خانه جا گذاشته بودند. اکنون آفتاب به آنها می‌تابید و از آنها عبور می‌کرد. هرتزوگ امواج و رشته‌های نور را می‌دید؛ خطوط متقاطع رنگهای طیفی، و به ویژه لکه سفید بزرگ و درخشانی که در وسط دیوار و بالای سر مادلین افتاده بود. مادلین می‌گفت: «ما دیگر نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم.»

سخنرانی مادلین چند دقیقه‌ای ادامه یافت. جملاتش حساب شده بود. این سخنرانی را بارها تمرین کرده بود و به نظر می‌رسید که هرتزوگ هم از مدتها پیش احتمال آغاز نمایش را می‌داد.

از دواج آنان، از دواج پایداری نبود. مادلین هرگز او را عاشقانه دوست نداشته بود. مادلین داشت همین را می‌گفت: «گفتنش برای من خیلی دردناک است، ولی ناچارم اعتراف کنم که هیچ وقت دوست نداشته‌ام و نخواهم داشت. بنابراین ادامه جریان بی معنی است.»

هرتزوگ گفت: «اما من تو را خیلی دوست دارم، مادلین.»

مادلین در هوشمندی، درون‌بینی و ادراک مرحله به مرحله فراتر می‌رفت. صورتش برافروخته شده بود. پیشانی و بینی بی‌زنتی او بالا می‌رفت. می‌لرزید. برقی چشمان آبیش را گرفته بود که، به سبب بازتاب رنگ سرخی که از سینه‌اش بالا می‌آمد و تا گلوگاهش می‌رسید، هر لحظه عمیقتر می‌شد. مادلین در خلصه خود آگاهی فرو رفته بود. هرتزوگ دید که غرور مادلین از این ضربه سخت، چنان ارضا شده که هوشیاریش را سرشار از توانایی کرده است. هرتزوگ دانست که اکنون شاهد یکی از بزرگترین لحظه‌های زندگی اوست.

مادلین گفت: «باید سعی کنی که این احساسات را از دست ندهی. گمان می‌کنم

که راست می‌گویی و مرا دوست داری، ولی به نظرم در عین حال می‌فهمی که قبول شکست در این ازدواج چقدر برایم تحقیرآمیز است. من هرچه را داشتم بر سر آن گذاشتم. این موضوع مرا داغان می‌کند.»

داغان؟ مادلین هرگز از این پرابهت‌تر نشده بود. در چهره‌اش اثری از تأثر دیده می‌شد، اما هیجان واقعی به مراتب از آن بیشتر بود.

و هرتزوگ، در هیبت استوار یک مرد، اگرچه رنگ‌پریده و دردآلود، در بعدازظهر طولانی بهار نیویورک بر نیمکت دراز کشیده بود؛ پشت او دورنمای روح در تکاپوی شهر، طعم و حس آب رودخانه، و باریکه‌ای از دود و کثافت - ارمغان نیوجرسی^۱ برای منظره غروب آفتاب - صحنه را زیبا و غم‌انگیز می‌کرد. هرتزوگ در چهار دیواری خلوت خود و هنوز تندرست (سلامت او نوعی معجزه بود. هرتزوگ تمام کوشش خود را کرده بود که مریض باشد) مجسم می‌کرد که اگر به جای آنکه آن‌قدر متفکرانه به حرفهای مادلین گوش کند، به او سیلی می‌زد چه اتفاقی می‌افتاد؟ چه می‌شد اگر هرتزوگ مادلین را بر زمین می‌کوبید، به موهایش چنگ می‌انداخت و او را که فریاد می‌کشید و تقلا می‌کرد، دور اتاق می‌کشید و آن‌قدر شلاقش می‌زد تا تنش کبود می‌شد؟ می‌بایست لباسهای مادلین را پاره می‌کرد، گردنبندش را می‌کند و با مشت بر سرش می‌کوفت. هرتزوگ این خشونت ذهنی را با آهی از خود دور کرد. می‌ترسید مبادا بواقع در خفا تسلیم این وحشیگری شده باشد. ولی مثلاً چه می‌شد اگر هرتزوگ به مادلین گفته بود که خود خانه را ترک کند؟ خوب، هرچه باشد خانه مال او بود. اگر مادلین نمی‌توانست با او زندگی کند، چرا خودش خانه را ترک نمی‌کرد؟ برای اجتناب از جار و جنجال بود؟ لزومی نداشت که آدم از یک جنجال کوچک جا بزند. موضوع دردناک و مضحک می‌شد، اما یک حادثه جنجالی، گذشته از هر چیز، خدمتی به اجتماع محسوب می‌شود. موضوع تنها این بود که در آن اتاق، با بطریهای درخشانش، به ذهن هرتزوگ خطور نکرد که از حقش دفاع کند. او

۱. New jersey، ایالتی همسایه ایالت نیویورک در امریکاست.

هنوز فکر می‌کرد که شاید بتواند با توسل به عدم مقاومت و به شخصیت خود و براساس توسل به آنچه بود، به موزس بودن؛ موزس الکانا^۱ هرتزوگ، یک مرد خوب و بزرگترین حامی مادلین، بازی را ببرد. هرتزوگ برای مادلین همه کار کرده بود؛ همه کار.

هرتزوگ گفت: «درباره تصمیمت با دکتر ادویگ حرف زده‌ای؟ نظرش چیست؟»

مادلین گفت: «نظر دکتر ادو، چه اهمیتی برای من دارد؟ دکتر که نمی‌تواند به من بگوید چه کار کنم. فقط می‌تواند کمک کند تا بهتر بفهمم... من پیش وکیل رفتم.»

«کدام وکیل؟»

«سندور هیملستین^۲. چون که دوست صمیمی توست. می‌گفت تا روبراه شدن کارهایت می‌توانی پیش او بمانی.»

گفتگو به پایان رسیده بود و هرتزوگ به پنجره‌های زمستانی در حیاط خلوت سبز نمناک، به خلقیات خاص عجیب خود برگشت. هرتزوگ، آدمی باگرایشهای بی‌رویه، هنر این را داشت که در میان وقایع جزئی بی‌چرخد تا بر ضروریات چنگ بیندازد. اغلب انتظار داشت که برخوردش با ضروریات، بر اثر یک حیلۀ سرگرم‌کننده سوق‌الجیشی، غافلگیرکننده باشد. اما وقتی که در میان پیچکهای پژمرده سرمازده گوجه‌فرنگی که با تکه پارچه‌های بی‌مصرف به داربست گره خورده بودند، ایستاده بود و شیشه پنجره را که غرغر صدا می‌کرد جا می‌انداخت، هیچ اتفاقی از این دست نیفتاد. عطر گیاه تند بود. هرتزوگ به کار خود با پنجره ادامه داد، زیرا نمی‌خواست احساس عجز کند. از عمق آن احساسی وحشت داشت که سرانجام وقتی دیگر نمی‌توانست برای تسکین خود به خلقیات نامتعارفش پناه ببرد، مجبور بود با آن روبرو شود.

۱. Elkana: اسم وسط هرتزوگ است.

2. Sandor Himmelstein

هرتزوغ، در آن حالت وارفنگی، بازوها را بر بالای سر و پاها دراز، با ظرافتی در حد شمپانزه بر روی نیمکت دراز کشیده بود و چشمانش، با درخششی بیش از معمول، خونسردانه کار خود را در آن باغچه نظاره می‌کرد؛ مثل اینکه از انتهای تلسکوپ، مشغول تماشا کردن تصویر ریز روشنی باشد. آن دلچک محزون.

و اما دو نکته. هرتزوغ می‌دانست که خطوط درهم و برهمش، نامه‌نوشتنهایش مضحک است. این کار را بدون اراده می‌کرد. خفایات ویژه‌اش بر او غلبه داشت. در من کسی هست. من در چنگ او اسیرم. وقتی از او حرف می‌زنم وجودش را احساس می‌کنم که برای رعایت نظم در سرم می‌گوید. او مرا نابود خواهد کرد.

نوشت: گزارش شده است که چند تیم فضانوردان روس، ناپدید و لابد تجزیه شده‌اند. شنیده شده بود که یک نفر از آنان صدا می‌زد «کمک، دنیا کمک». مقامات شوروی از تأیید مطلب خودداری کرده‌اند.

مادر عزیز: این که چرا مدت زیادی است سر قبر شما نرفته‌ام...

واندای^۱ عزیز، زینکای^۲ عزیز، لیبی^۳ عزیز، رمونای^۴ عزیز، سونوی^۵ عزیز، من بی‌اندازه به کمک احتیاج دارم. می‌ترسم از پاییتم. ادویگ عزیز: واقعیت این است که حتی دیوانگی هم از من دریغ شده است. نمی‌دانم اصلاً چرا باید برایت بنویسم. آقای رئیس جمهور عزیز: مقررات اداره مالیات ما را به ملت حسابداران بدل می‌سازد. زندگی هر شهروندی تبدیل به تجارت می‌شود. به نظر من این یکی از بدترین تعابیری است که تاریخ از معنی زندگی بشر به خود دیده است. زندگی انسان تجارت نیست.

1. Wanda

2. Zinka

3. Libbie

4. Remona

5. Sono

موزس فکر کرد که نامه را چگونه امضا کند؟ یک شهروند خشمگین؟ خشم به قدری فرساینده است که باید آن را برای بی‌عدالتی اصلی نگاه داشت.

به زن اولش نوشت: دیزی عزیز، می‌دانم که نوبت من است روز والدین دیدن مارکو^۱ در اردو بروم، ولی می‌ترسم که امسال حضور من باعث ناراحتی او بشود. من برای او نامه می‌نویسم و از فعالیت‌هایش باخبرم؛ اما متأسفانه این موضوع صحت دارد که او مرا برای جدایی از مادلین سرزنش می‌کند. مارکو تصور می‌کند که من خواهر کوچولوی ناتنی او را هم ترک کرده‌ام. سنش کمتر از آن است که تفاوت بین دو طلاق را درک کند.

در اینجا هرتزوگ از خودش پرسید که آیا درست است موضوع را بیشتر از این با دیزی در میان بگذارد؟ اما با تجسم صورت زیبا و عصبانی او در حال خواندن نامه‌ای که هنوز نوشته نشده بود، پاسخش منفی شد و این‌طور ادامه داد: تصور می‌کنم برای مارکو بهتر باشد که مرا نبیند؛ من بیمار و زیر نظر پزشک بوده‌ام. با اکراه متوجه حيله‌ای شد که برای جلب همدردی به کار گرفته بود. هر شخصیتی روش‌های مخصوص به خود را دارد. هر ذهنی ممکن است این روش‌ها را مشاهده کند، اما الزامی به تأییدشان ندارد. هرتزوگ به شخصیت خود اهمیتی نمی‌داد و در حال حاضر بظاهر در مورد انگیزه‌هایش هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. بتدریج قدرت و سلامت خود را به دست می‌آورد. به عنوان یک شخص متجدد و آزادمنش، با خصایل مثبت و سالم، اخبار بهبود او (در صورت صحت) می‌باید دیزی را خوشحال کند؛ دیزی، به عنوان قربانی این انگیزه‌ها، می‌باید در روزنامه‌ها دنبال آگهی مجلس ختم او بگردد.

بنیه هرتزوگ لجوجانه برضد مالیخولیای او کار می‌کرد. در اوایل ژوئن، وقتی ده بازگشت عمومی به زندگی، خیلی از آدم‌ها را مضطرب می‌کند و گل‌های سرخ تازه، حتی در ویتترین مغازه‌ها، آنها را به یاد شکست‌ها و سترونی و مرگ خود می‌اندازد، هرتزوگ برای معاینه پزشکی به پزشک مهاجر سالخورده‌ای مراجعه

کرد. مطب دکتر امریخ^۱ در کرانه غربی و روبروی سنترال پارک^۲ بود. دربان شلخته‌ای که بوی بد پیری می‌داد و کلاهی از جنگ بالکان، از نیم قرن پیش، به سر داشت او را به راهرو نمناک زیرزمین راهنمایی کرد. هرتز وگ در اتاق معاینه که رنگ سبز شوم اضطراب‌آوری داشت، لباسهایش را درآورد. دیوارهای تیره از مرض ساختمانهای کهنه نیویورک ورم کرده بودند. هرتز وگ مرد درشت‌اندامی نبود، اما بنیه خوبی داشت و عضلاتش از کار سختی که در دهکده کرده بود محکمتر شده بود. از عضلات، از پهنای و قدرت دستان و از نرمی پوست خود، خوشش می‌آمد، ولی در عین حال آن سوی قضیه را هم می‌دید، و از اینکه در نقش مرد خوش قیافه از خود راضی پا به سن گذاشته غافلگیر شود، و اهمه داشت. به خودش گفت پیر احمق و نگاهش را از آینه، از موهای خاکستری و چروکهای درد و لذت، برداشت. به جای آینه، از میان درزهای کرکره چوبی به تخته‌سنگ‌های قهوه‌ای پارک که رگه‌های میکا^۳ لکه‌دارشان می‌کرد، و به سر سبزی ماه ژوئن که خوش بینانه دورخیز کرده بود، چشم دوخت. این سر سبزی، با پهن شدن برگها و ته نشین شدن دوده نیویورک بر تابستان، خیلی زود از نفس می‌افتاد. با این همه، اکنون زیبایی خاصی در همه اجزای چشم می‌خورد؛ در نهالها، در جنبشهای کوچک و در تورم پنهان اندامهای سبز. زیبایی یک اختراع بشری نیست. دکتر امریخ خمیده، ولی پرانرژی، او را معاینه کرد؛ بر سینه و پشتش گوشی گذاشت، چشمانش را زیر نور نگاه کرد، فشارخونش را گرفت، غده پروستاتش را لمس کرد و از قلبش نوار برداشت.

«مرد سالمی هستی... بیست و یک ساله نیستی، اما خوش بنیه‌ای.»

هرتز وگ - البته - این حرف را با رضایت گوش داد؛ با وجود این از شنیدنش کمی ناراحت شد. امیدوار بود یک بیماری جدی داشته باشد که او را برای مدتی روانه بیمارستان کند. در آن صورت دیگر مجبور نبود مواظب خودش باشد.

1. Dr. Emmerich

2. Central Park

۳. Mica، نوعی سنگ معدنی بر طلق نسوز.

برادرانش که دیگر کم و بیش از او قطع امید کرده بودند، دورش جمع می‌شدند و خواهرش هلن احتمال داشت بیاید و از او مراقبت کند. خانواده‌اش، مخارج مارکو و جون و او را تقبل می‌کردند. حالا دیگر چنین امکاناتی وجود نداشت. نه غیر از عفونت کوچکی که در لهستان گرفته بود، کاملاً سالم بود و حتی همان عفونت که حالا درمان شده بود، جدی نبود. امکان داشت به سبب وضع روحیش دچار عفونت شده باشد؛ به خاطر افسردگی و خستگی؛ نه به خاطر واندا. یک روز وحشتناک تمام فکر کرده بود که سوزاک گرفته است. وقتی پایین بلوزش را در شلوار فرو می‌برد، فکر کرد باید به واندا نامه بنویسد. دکمه‌های آستینش را بست. به زبان فرانسوی شروع به نوشتن کرد: «واندای عزیز، خبر خیلی خوبی دارم که خوشحالت خواهد کرد»^۱

این هم یکی از رابطه‌های عشقی مشکوکش به زبان فرانسه بود، وگرنه چرا در دبیرستان کتاب فریزر و اسکوئر^۲ را به آن دقت خوانده بود تا در دانشکده روسو و دو متر^۳ بخواند؟ غرورش بود که باید ارضاء می‌شد.

دکتر امریخ پرسید: «بالاخره ناراحتیت چیست؟» پیرمرد با موهای خاکستری، شبیه موهای خودش، با صورتی باریک و تیزهوش در چشمانش نگاه می‌کرد. هرتزوگ دانست که منظورش را فهمیده است. دکتر به او می‌گفت که در این مطب فرسوده اشخاص بسیار ضعیف، بیماران درمان‌ناپذیر، زنان سالخورده و مردان محتضر را معاینه می‌کند. حالا هرتزوگ از او بچه می‌خواست؟ امریخ گفت: «مضطرب به نظر می‌رسی.»

«بله مضطربم.»

«میلتون^۴ یا اسنیکروت^۵ می‌خواهی؟ خوابت چطور است؟»

1. Chere Wanda, Bonnes nouvelles. Ten Seras Contents.

۲. Frasier and Squair, قاعداً باید نام کتب درسی فرانسه برای دبیرستانها باشد.

۳. Joseph de Maistre, نویسنده و دیپلمات فرانسوی، که سلطنت طلب و مخالف

ناسیونالیستهای قرن هجدهم بود. ۴. Miltown, قرص اعصاب.

۵. Snakeroot, داروی گیاهی.

هرتزوگ گفت: «بد نیست، افکارم درهم برهم است.»

«اگر دکتر روان‌شناس می‌خواهی معرفی بکنم.»

«نه، تاجایی که می‌شد، روان‌شناسی مصرف کردم.»

«پس برو بگرد. یک مصاحب جوان را هم با خودت به بیلاق و یا ساحل دریا ببر. هنوز خانه‌ات را در ماساچوست داری؟»

«اگر دوباره روپراش کنم، بله.»

«هنوز دوست آنجا زندگی می‌کند؟ آن گویندهٔ رادیو را می‌گویم. اسم آن مرد چهارشانهٔ موز که پای چوبی دارد چی بود؟»

«والنتین گرتباخ. نه. وقتی که من — وقتی که ما — به شیکاگو رفتیم، او هم آمد.»

«مرد خوش‌مشربی است.»

«بله، خیلی.»

«شنیدم که طلاق گرفتی. کی به من گفت؟ خیلی از این بابت متأسفم.»

در جستجوی خوشبختی — باید پیه‌نتایج بد را به تن مالید.

امریخ عینک بنیامین فرانکلینی^۱ خود را به چشم گذاشت و در پروندهٔ هرتزوگ چند کلمه‌ای نوشت. «لابد بچه پیش مادلین در شیکاگوست.»

«بله.»

هرتزوگ سعی کرد امریخ را وادارد که نظرش را راجع به مادلین بگوید. مادلین هم بیمار امریخ بود، ولی دکتر چیزی نگفت. البته که نمی‌گفت. یک دکتر نباید در بارهٔ بیمارانش حرف بزند؛ تازه حتی از نگاه او هم می‌شد عقیده‌اش را فهمید.

هرتزوگ گفت: «مادلین زن عصبی و خشنی است.» از لبهای پیر مرد فهمید که می‌خواست جوابی بدهد، ولی بعد منصرف شد و موزس که عادت غریبی داشت جمله‌های مردم را برایشان تکمیل کند، یادداشتی ذهنی دربارهٔ شخصیت گیج‌کنندهٔ خود نوشت:

۱. Benjamin Franklin، نویسنده، عالم و سیاستمدار آمریکایی (۱۷۰۶ - ۱۷۹۰).

چه قلب عجیبی. خودم هم نمی توانم از آن سر دریاورم. حالا می دید برای این به مطب دکتر امریخ آمده بود تا از مادلین بدگویی کند و یا فقط با کسی که مادلین را می شناخت و می توانست درباره اش اظهار نظر واقع بینانه ای کند، راجع به او حرف بزند. امریخ گفت: «ولی باید زنهای دیگری دوروبرت باشند. هیچ کس را نداری؟ امشب باید تنها شام بخوری؟»

هرتزوگ رمونا را داشت. رمونا خیلی دوست داشتنی بود، اما با او هم البته مسایلی وجود داشت. مسایل همیشه می بایست وجود می داشت. رمونا کاسب بود. در خیابان لگزینگتون^۱ مغازه گل فروشی داشت. جوان نبود. احتمالاً سی و چند سالی داشت. حاضر نبود سن واقعی اش را به موزس بگوید، اما بسیار جذاب بود. رگ خارجی داشت و تحصیل کرده بود. وقتی که مغازه را به ارث برد، دوره فوق لیسانس رشته تاریخ هنر را در دانشگاه کلمبیا می گذراند. در واقع، در کلاس شبانه هرتزوگ درس می خواند. با توجه به اصول، هرتزوگ مخالف دوستی با شاگردانش بود؛ حتی اگر این شاگردان زنانی مثل رمونا دونسل^۲ باشند که برای همین کار ساخته شده بودند.

یادداشت کرد: آدم همه کارهای یک مرد سرکش را بکند و در عین حال هیچ وقت متانت خود را هم از دست ندهد؛ متانت وحشتناک را. البته همین متانت او بود که توجه رمونا را جلب کرد. افکار نو رمونا را به هیجان می آورد. عاشق حرف زدن بود. آشپز معرکه ای هم بود و می دانست که چطور میگوی آرنو^۳ با سس شراب درست کند. هرتزوگ هفته ای چند شب با او شام می خورد.

هنوز چند روزی بیشتر نگذشته بود که رمونا می گفت این یک رابطه معمولی

1. Lexington

2. Donsel

3. Shrimp Arnaud

نیست. می‌گفت می‌داند که موزس حالت خاصی دارد ولی چیز خیلی عزیز، خیلی دوست‌داشتنی و خیلی سالمی در او هست؛ یک چیز در اساس محکم و استوار — انگار دوام آوردن بعد از این همه وحشت، او را از تمام اراجیف عصبی بری کرده بود — و اصلاً شاید در تمام این مدت، موضوع پیدا کردن زن مناسب بوده است. علاقهٔ رمونا به او خیلی زود وارد مراحل جدی شد و در نتیجه هرتزوگ را کم‌کم نگران می‌کرد؛ به فکر می‌انداخت. چند روز بعد از مراجعه به امریخ، به رمونا گفت که دکتر توصیه کرده است به مسافرت برود. رمونا گفت: «معلوم است که به گردش احتیاج داری. چرا به مونتاک^۱ نمی‌روی؟ من در آنجا یک خانه دارم و می‌توانم آخر هفته‌ها به تو سر بزنم؛ شاید بتوانیم تمام ژوئیه را با هم باشیم.»

هرتزوگ گفت: «نمی‌دانستم از خودت خانه داری.»

«چند سال پیش می‌خواستم بفروشمش. برای من یکی، واقعاً بزرگ بود. اما تازه از هارولد^۲ طلاق گرفته بودم و به سرگرمی احتیاج داشتم.»

رمونا اسلایدهای رنگی کلبه‌اش را نشان داد. هرتزوگ به عکسها نگاه کرد و گفت: «خیلی قشنگ است؛ چقدر گل.» ولی دلش گرفته بود؛ می‌ترسید.

«آنجا می‌شود حسابی خوش گذرانند. باید لباسهای قشنگ بپوشی، چرا به این شلختگی لباس می‌پوشی؟ اندامت که هنوز جوان است.»

«سال پیش، ایتالیا و لهستان که بودم لاغر شدم.»

«چرند نگو. چرا این حرف را می‌زنی؟ خودت می‌دانی که خوش قیافه‌ای و به خودت هم می‌نازی. در آرژانتین به مردهایی مثل تو می‌گویند Macho؛ یعنی مردانه. دوست داری که آرام و مظلوم به نظر بیایی و آن شیطانی را که در وجودت هست قایم کنی. چرا آن شیطان کوچولو را قایم می‌کنی؟ چرا با هم دوست نمی‌شوید؟ هان، چرا؟»

۱. Montauk، جایی در لانگ‌آیلند، در نیویورک.

هرتزوگ، به جای پاسخ دادن، در ذهن خود نوشت: رمونای عزیز، رمونای خیلی عزیز. من خیلی به تو علاقه دارم. برایم خیلی عزیزی. یک دوست واقعی و شاید حتی بیشتر از آن. ولی با وجود اینکه خودم سخنران هستم نمی دانم چرا نمی توانم سخنرانی را تحمل کنم. به گمانم عقل تو مرا از پا درمی آورد، برای اینکه تو عقل کاملی داری. شاید حتی زیادی عاقلی. دوست ندارم که از اصلاح شدن امتناع کنم. خیلی چیزها در من هست که باید اصلاح بشود؛ تقریباً همه چیز. و وقتی شانس به من رو کند آن را تشخیص می دهم... این حرفها کاملاً حقیقت داشت؛ هر کلمه آن درست بود؛ هرتزوگ واقعاً به رمونا علاقه داشت.

رمونا اهل بوئنوس آیرس بود و شجره نامه ای بین المللی داشت؛ اسپانیایی، فرانسوی، روس، هلندی و یهود. در سوئیس به مدرسه رفته و هنوز ته لهجه ای داشت که بسیار جذاب بود. قدکوتاه بود، اما اندامی توپُر و کامل داشت. رمونا از چانه اش خیلی راضی نبود، اما به گردن دوست داشتنی خود اطمینان داشت و برای همین سرش را همیشه بالا می گرفت. تند و مسلط راه می رفت و، به شیوه پرانرژی کاستیلی^۱، هنگام راه رفتن پاشنه هایش را به زمین می کوبید. هرتزوگ از صدای پای او سرمست می شد. یا سروصدا به اتاق می آمد و در موقع راه رفتن می خرامید. یک دستش را طوری روی پایش می گذاشت که انگار چاقویی در بند جوراب خود مخفی کرده است. مثل اینکه مد مادرید این بود. رمونا دوست داشت به شوخی در نقش زن سلیطه اسپانیایی ظاهر شود. «و خنجری در خفا»^۲ اصطلاحی اسپانیایی بود که آن را به هرتزوگ یاد داد. اغلب وقتی رمونا را در لباسهای مشکی گرانقیمت می دید به آن چاقوی خیالی فکر می کرد و جزئیاتی که هر مرد در آرزوی آن است، می دانست که دنبال چه چیزی است. موزس رنج می برد، ولی رنجی شکوهمندانه، بخت هیچ وقت کاملاً به او پشت نکرده بود.

۱. Castilian، اهل کاستیل.

2. Una navaja en la liga.

شاید از آنچه تصور می‌کرد خوش اقبال‌تر بود. رمونا سعی داشت همین را به او بگوید: «آن لکاته در حق تو لطف کرد. خیلی به نفعت تمام خواهد شد.»

نوشت: موزس برنده است در همان حال که می‌گرید، گریان است در همان حال که می‌برد. واضح است که به پیروزی اعتقاد ندارد. عذاب خود را به یک ستاره بیاویز.

ولی در آن لحظه سکوتی که نگاهش به رمونا بود، عاجز از جواب مگر از طریق نامه‌ای ذهنی، نوشت: تو به من آرامش می‌بخشی. ما با عواملی کم و بیش باثبات، کم و بیش مهارشدنی و کم و بیش جنون‌آمیز سروکار داریم. درست است؛ با وجود اینکه ملایم و آرام به نظر می‌رسم، روح سرکشی در خود دارم. تصور می‌کنی لذت جنسی همه آن چیزی است که روح می‌خواهد و حالا که ما لذت جنسی را به او می‌دهیم، پس چرا نباید همه چیز روبراه باشد؟

بعد ناگهان دریافت که رمونا خود را بتقریب به صورت یک حرفه‌ای جنسی درآورده است. این اواخر عادت کرده بود که با هرزه‌های آماتور سروکار داشته باشد. نمی‌دانستم که می‌توانم از پس یک هنرمند حقیقی رختخوابی بربایم. اما آیا هدف نهایی من از ملاقات نامعلوم همین است؟ آیا پس از همه خطاها، من پسر مطرود سودوم^۱ و دیونیسوسم^۲ یک نمونه ارفه^۳ ای؟ (رمونا از سخت‌گفتن درباره نوع ارفه‌ای لذت می‌برد) یک خرده بورژوازی دیونیسوسی هستیم؟

نوشت: مرده‌شور همه این طبقه‌بندی‌ها را ببرد.

به رمونا جواب داد: «شاید کمی لباس تابستانی خریدم.»

در نامه ادامه داد: من در واقع از ظاهر آراسته خوشم می‌آید. وقتی که بچه

۱. سودوم: شهری که به روایت انجیل به خاطر افراط در گناهکاری ساکنانش به نابودی محکوم شدند.

۲. دیونیسوسم: خدای شراب و گیاه در یونان باستان و معادل باکوس *Bachus* رومی.

۳. ارفه: موسیقیدانی با قدرت جادویی در یونان باستان که موسیقی او قدرت سحر داشت. از نوع ارفه‌ای بودن یعنی زندگی را آسان گرفتن و به دنبال لذتهای جسمانی و نفسانی رفتن.

کوچکی بودم به کفشهای ورنی خودم کره می‌مالیدم. یک بار شنیدم که مادر روس تبارم مرا Krazaitz^۱ صدا زد و بعدها، وقتی محصل جوان افسرده‌ای شدم که صورت نرم زیبایی داشت، باز هم مدتی مدید از وقتم را جلو آینه تلف می‌کردم و خیلی به فکر بلوز و شلوارم بودم. تنها پس از دانشگاهی شدن بود که بدلباس شدم. زمستان گذشته در برلینگتون آرکادی^۲ یک جلیقهٔ بد ریخت پر زرق و برق خریدم و یک جفت پوتین سوییسی؛ از آنهایی که حالا در هفته‌بازارهای روستاها می‌فروشند. دلتنگ؟ بله. و بعد نوشت: و خوش لباس. ولی خودپسندی من دیگر دردی را دوانمی‌کند و راستش را اگر بخواهی، قلب رنج دیده‌ام هم حتی تأثیر چندانی بر من ندارد. کم‌کم این طور به نظر می‌رسد که این هم نوع دیگری اتلاف وقت است.

هرتزوگ، با احتیاطی هشیارانه، تصمیم گرفت دعوت رمونا را قبول نکند. زیرکانه دریافته بود که رمونا سی و هفت هشت سالی دارد و این به معنای آن بود که در جست‌وجوی شوهر است. این امر به خودی خود بد و یا حتی مضحک نبود. شرایط ساده و عمومی بشر حتی بر پخته‌ترین افراد غلبه می‌کند. رمونا آن بندبازی‌ها را از کتاب یاد نگرفته بود؛ بلکه در تجربه، در سردرگمی و حتی گهگاه با قلب شکسته، در معاشرتهای وحشیانه و از خود بیگانه، آموخته بود. بنابراین، حالا می‌بایست آرزوی زندگی آرامی را داشته باشد. می‌خواست قلبش را، یک بار و برای همیشه، به مرد خوبی بدهد و با او صمیمی شود؛ می‌خواست که زن هرتزوگ باشد و از یک طعمهٔ آسان بودن دست بکشد. رمونا اغلب قیافهٔ موقری داشت؛ چشمانش هرتزوگ را بشدت متأثر می‌کرد.

ذهن همیشه فعال او حالا موتاک را می‌دید. سواحل سفید؛ نور خیره‌کننده؛ امواج براق. خرچنگهایی به شکل نعل اسب که در زره خود پنهان می‌شوند. سینه‌سرخ‌های دریایی و اردک‌ماهی‌ها. هرتزوگ خیلی دلش می‌خواست که با مایوی شنایش دراز بکشد و شکم آشفته‌اش را روی شن‌ها، داغ کند. اما چطور

۱. به روسی یعنی خوشگله.

۲. Berlington Arcade، نام یک مرکز خرید.

می‌توانست چنین کاری کند؟ قبول محبت‌های بیش از اندازه رمونا خطرناک بود. شاید مجبور می‌شد بهای آن را با آزادی خود بپردازد. البته حالا به آزادیش نیاز نداشت؛ به استراحت نیاز داشت. با وجود این، پس از استراحت ممکن بود که باز آزادیش را بخواهد. البته از آن هم مطمئن نبود؛ ولی به هر حال امکانش وجود داشت.

یک تعطیلات چند روزه قدرت بیشتری به من می‌دهد تا صرف زندگی عصیم کنم.

با اینهمه، هرتزوگ یا خودش فکر کرد که واقعاً ظاهر و حشمت‌اکی به هم زده است؛ خرد و خمیر. موهایش با سرعت بیشتری می‌ریخت و این وارفتگی و این زوال، نوعی تسلیم‌شدن به مادلین و فاسق او گرتباخ و تمام دشمنانش به حساب می‌آمد. هرتزوگ بیشتر از آنچه از ظاهر متفکرش برمی‌آمد، دشمن و کینه داشت. دوره شبانه رو به پایان بود و هرتزوگ خودش را متقاعد کرد که عاقلانه‌ترین کار این است که از رمونا هم دور شود. تصمیم گرفت به واینیارد برود، اما چون تنها بودن کامل هم حسنی نداشت، شبانه برای زنی که در واینیارد هیون^۱ می‌شناخت، برای دوستی دیرینه، تلگرافی طولانی فرستاد. (آنان زمانی به فکر ایجاد رابطه‌ای عاشقانه افتاده بودند، ولی هرگز این فکر را عملی نکردند و به جای آن، دوستان مهربانی برای یکدیگر شدند.) در تلگراف اوضاع را برای دوستش لیبی وین (لیبی وین اریکسون سیسلر^۲ به تازگی برای بار سوم ازدواج کرده و خانه هیون متعلق به شوهرش — متخصص شیمی صنعتی — بود) تشریح کرد. لیبی بی‌درنگ به او تلفن زد و با صمیمیت و محبت بسیار از او دعوت کرد که به خانه‌اش برود و هر قدر که می‌خواهد در آنجا بماند.

هرتزوگ گفت: «برای من اتفاقی کنار ساحل بگیر.»

«بیا پیش من بمان.»

۱. Vineyard Haven، بندری است در شرق آمریکا.

۲. Libbie Vane Erikson Sissler

«نه. نه. شما تازه عروسی کرده‌اید.»

«خواهش می‌کنم موزس، این قدر احساساتی نباش. من و سیسلر سه سال است که با هم زندگی می‌کنیم.»

«ولی الان مگر ماه عسل تان نیست؟»

«این مزخرفات را کنار بگذار. اگر پیش ما نمائی از تو می‌رنجم. ما شش اتاق خواب داریم. بلند شو و زود بیا. شنیده‌ام که روزهای سختی داشته‌ای.»

هرتزوگ سرانجام — به‌ناچار — پذیرفت. اما احساس می‌کرد کار بدی کرده است. با تلگراف زدنش لیبی را مجبور کرده بود دعوتش کند. ده سال پیش به لیبی کمک بزرگی کرده بود و حالا از خودش بیشتر راضی می‌شد اگر لیبی با این کارهای سبک و زشتی که از او سر می‌زد، را وانمی‌داشت که خوبیهایش را جبران کند. نمی‌باید تقاضای کمک می‌کرد. آدم کسل‌کننده‌ای شده بود.

به خودش گفت: اما دیگر دست‌کم نباید اوضاع را خراب‌تر کنم. حوصله لیبی را با درد دل سر نمی‌برم و تمام هفته را در آغوش او گریه و زاری نمی‌کنم. آنها را به شام دعوت می‌کنم؛ لیبی و شوهر تازه‌اش را. آدم باید برای زندگی مبارزه کند. این شرط لازم ادامه دادن است. پس چرا دودل هستی؟ حق با رموناست. برای خودت لباس تابستانی بخر. می‌توانی از برادرت شورا بیشتر قرض بگیری. شورا خوشحال می‌شود و می‌داند که قرضت را پس خواهی داد. این زندگی بر مبنای اصول مرسوم است؛ باید دیون را پرداخت.

بنابراین، هرتزوگ به خرید لباس رفت. آگهیهای روزنامه‌های نیویورک^۱ و اسکوائر^۲ را خواند. در این آگهیها، هم تصاویر مردان مسن با صورتهای پُرچین بود و هم مدیران جوان و ورزشکاران. موزس پس از اینکه صورتش را با دقتی بیشتر از معمول تراشید و موهایش را برس کشید؛ (آیا می‌توانست تحمل این را داشته باشد که خود را در آن آینه‌های سه تکه‌ای شفاف مغازه لباس‌فروشی

ببیند؟) سوار اتوبوسی که به بالای شهر می‌رفت شد. در خیابان مدیسون^۱، از خیابان پنجاه و نهم شروع کرد و پایین آمد. به خیابان چهل و چندم که رسید برگشت و به سوی پلازا^۲ در خیابان پنجم رفت. بعد ناگهان ابرهای خاکستری از روی آفتاب درخشان باز شد. و بترینها می‌درخشیدند و هرتزوگ هیچان‌زده و شرمگین به آنها نگاه می‌کرد. مدلهای جدید به نظر او گستاخ و جلف می‌آمدند. کت‌های کتانی راه‌راه، شلوارهای کوتاه با شعله‌های گذازنده، رنگ‌های کندینسکی^۳ که پوشیدنشان مردهای شکم‌گنده پیر و با پا به سن گذاشته را مضحک جلوه می‌داد. میانه روی مقدس مآبانه بهتر از به نمایش گذاشتن زانوهای چروک‌خورده و ترحم‌انگیز و رگ‌های واریسی و شکم‌های برآمده و زشتی صورتهای تکیده زیر کلاه‌های اسپرت است. بدون شک والتین گرتباخ که با وجود نقص جسمی و پای چوبی مادلین را از دستش درآورده بود، می‌توانست از آن کت‌های قشنگ راه‌راه آب‌نباتی بپوشد. والتین آدم‌عیاشی بود. صورت پهن و آرواره‌های درشتی داشت و، به نظر موزس تا اندازه‌ای شبیه پوتسی هانفس‌تانگل^۴ پیانیست شخصی هینلر بود. ولی چشم‌های والتین، برای فردی موسرخی مثل او، فوق‌العاده بود؛ قهوه‌ای، عمیق، گرم و پر از زندگی. مژه‌هایش هم زنده و بلند و بچگانه و به رنگ قرمز تیره بود. والتین به ظاهر خود اطمینان کامل داشت؛ معلوم بود. می‌دانست که مرد بسیار خوش‌قیافه‌ای است. انتظار داشت که زنها - همه زنها - دیوانه‌اش باشند و خیلیها هم دیوانه‌اش بودند؛ مثل بانو هرتزوگ دوم. مگر نه؟

هرتزوگ به فروشنده مغازه خیابان پنجم گفت: «این را بپوشم؟ من!» ولی کت راه‌راه قرمز و سفیدی خرید. بعد به فروشنده که لباس را به تن او امتحان می‌کرد گفت که در سرزمین اجدادی، خانواده‌اش ردای بلندی می‌پوشیدند که تا زمین

1. Madison

۲. Plaza، نام هتل مجللی است.

۳. Kandinsky، نام نقاشی است که از رنگ‌های تند در نقاشی‌هایش استفاده می‌کند.

4. Putzi Hanfstaengl

می‌رسید.

پوست صورت فروشنده از جوشهای غرور جوانی زخم‌خورد شده بود. صورتش مثل میخک سرخ بود و نفسش بوی گوشت، بوی نفیس سگ، می‌داد. فروشنده با موزس کمی خشن بود؛ چون وقتی از موزس اندازه دور کمرش را پرسید و او پاسخ داد «سی و چهار»، فروشنده گفت: «پژنده». این حرف از دهنش دررفته بود و موزس از آن آقا تر بود که موضوع را به روی خودش بیاورد. رضایت دردناک از کُف نفسی نشان داده بود قلبش را به تپش می‌انداخت. با چشمان به زیر افکنده، فرش خاکستری را که انتهایش به اتاق پرو می‌رسید، پیمود و، درحالی که لخت می‌شد تا شلوارهای تازه را امتحان کند، برای فروشنده یادداشتی نوشت: مک عزیز: هر روز با آدم‌های بدبخت و نادان سروکله زدن، غرور مردانه، گستاخی، خودپسندی، اجبار به خوش‌خلقی و فریبندگی، کار مشکلی است بخصوص اگر آدم عصبانی و کینه‌توز هم باشد. صراحت مردم در نیویورک! خدا پدرت را بیمارزد که مهربان نیستی. اما در موقعیت کاذبی هستی. همان‌طور که همه ما هستیم. باید هرطور شده کمی متمدن بود. یک موقعیت حقیقی ممکن است برای همه ما تحمل‌ناپذیر باشد. از تمدن است که حالا دل من کمی درد می‌کند. و اما در مورد ردا! می‌بینم که ردا و ریش زیادی سر پیچ خیابان در ناحیه دیاموند هست. و این‌طور ختم کرد: اوه، خدایا این گستاخی را ببخش. مرا به ایستگاه قطار رهنمون شو.^۱

در شلوار ایتالیایی که پاچه‌اش برگردان داشت، وکت اسپرت یقه‌باریک سفید و قرمز، از نمایش دادن خود در آینه سه‌تکه‌ای روشن ابا کرد. بدنش بظاهر از ناراحتیها مصون مانده و ضربه‌ها را دفع کرده بود؛ اما صورتش، به‌ویژه اطراف چشمها، چنان داغان شده بود که هر وقت خنده‌اش را می‌دید رنگ از رخسارش می‌پرید.

۱. آیهای از کتاب مقدس که در اصل «مرا به وسوسه رهنمون مشو» است Lead me not into temptation در اینجا با بازی با کلمات Pennstation به جای Temptation آمده است.

فروشنده که در میان صفهای ساکت لباس دلمشغول بود، صدای پای هرتزوگ را نشنید. در عالم خودش بود. یک روز کم‌مشتري؛ یک زنگ تفریح کوچک دیگر. تنها موزس بود که امروز پول خرج می‌کرد؛ پولی را که قصد داشت از برادر پر درآمدش قرض بگیرد. شورا خسیس نبود. در واقع، برادر ویلی^۱ هم خسیس نبود؛ اما برای موزس قرض گرفتن از شورا، که خودش هم سر و گوشش می‌جنجید، به مراتب آسانتر از ویلی سنگین و رنگین بود.

هرتزوگ چرخید: «پشتش خوب می‌ایستد؟»

فروشنده گفت: «مثل اینکه به تن شما دوخته باشند.»

برای فروشنده کوچکترین اهمیتی نداشت. کاملاً روشن بود. هرتزوگ اندیشید: نمی‌توانم علاقه‌اش را جلب کنم، پس بدون او کارم را راه می‌اندازم و تازه گور پدرش. خودم برای خودم تصمیم می‌گیرم. کار خودم است. با قوت قلبی که به خودش داد بین آیینه‌ها رفت. تنها به کت نگاه می‌کرد. نتیجه رضایت‌بخش بود.

گفت: «این را ببیچید. شلوار را هم همین امروز می‌خواهم. الان باید حاضر

بشود.»

«نمی‌شود. خیاط سرش شلوغ است.»

«یا امروز یا معامله‌مان نمی‌شود. امروز مسافرم.»

برای شرکت در این لجبازی وجود دو نفر کافی است.

فروشنده گفت: «ببینم شاید بتوانم خارج از نوبت بگذارمش.»

فروشنده رفت و هرتزوگ ردیف دکمه‌ها را باز کرد. برای تزیین کت آدمهای خوشگذران، از کله یک امپراتور رومی به جای دکمه استفاده کرده بودند. تنها در مقابل آینه سه تکه‌ای زبانش را درآورد و به خودش دهن‌کجی کرد. سپس از مقابل آینه کنار رفت. به خاطر آورد که سپس مادرین از پوشیدن لباس در مغازه‌ها چقدر لذت می‌برد و وقتی که در آینه به خود نگاه می‌کرد، لباس را لمس می‌کرد و درست

می‌کرد، چه غرور و جرئتی در او بود. با صورت درخشان و جدی، با پشمان درشت آبی، چتر زلف شاداب. نیم‌رخ بر سکه‌ای. لذتی که از خود می‌برد شاهانه بود؛ مضاعف بود. در یکی از بحرانه‌های خانوادگی به موزس گفته بود که در آینه حمام به هیکل خود نگاه کرده است. «هنوز جوانم» بعد موجودیش را شمرد «جوان، خوشگل، پر از زندگی، چرا باید همه اینها را به پای تو تلف کنم؟»

خدا نکند! چرا؟ هرتزوگ دنبال چیزی می‌گشت که با آن یادداشتی بنویسد. کاغذ و قلم را در اتاق رختکن جا گذاشته بود. با شتاب پشت برگ فروش فروشنده نوشت: لکاته سرانجام نفرت می‌آفریند.

هرتزوگ توده لباسهای کنار دریا را زیرورو کرد و به آرامی — طوری که انگار قلبش به طرف بالا شنا کند — به خود خندید. هرتزوگ برای واینیارد مایوی شنا خرید و بعد ردیف کلاههای حصیری مدل‌های قدیم توجهش را جلب کرد. تصمیم گرفت که یکی از آنها را هم بگیرد.

و آیا همه اینها را به این دلیل می‌خرد که امریخ پیر استراحت تجویز کرده بود؟ و یا اینکه خود را برای حقه جدیدی آماده می‌کرد؟ آیا درگیری دیگری را در واینیارد پیش‌بینی می‌کرد؟ باکی؟ از کجا می‌دانست با کی؟ زن همه جا فراوان است.

در خانه، خریدهایش را پوشید. لباس شنا اندکی تنگ بود، ولی از کلاه حصیری تخم مرغی خوشش آمد. کلاهش بر موهایش که هنوز در پهلوها پریشان بود، می‌نشست. در این کلاه شبیه پسرعموی پدرش الیاس هرتزوگ شده بود: آردفروشی که در دهه بیست در منطقه ایندیانا^۱ شمالی^۱ انحصار فروش آرد جنرال میلز^۲ را داشت. الیاس با صورت امریکایی شده از ته تراشیده خود

۱. Northern Indiana، یکی از ایالات امریکا.

۲. General Mills، اسم تجاری شرکتی که بیشتر فروشنده آرد و اکنون فروشنده انواع آرد و خمیر و بقیه چیزهای مربوط به کیک است.

تخم مرغ سفت می خورد و آبجوی ممنوع – پیوا^۱ی لهستانی خانگی – می نوشید. به تخم مرغ ها، ضربه های حساب شده ای می زد و بعد آنها را با دقت پوست می کند. کشهای رنگی روی آستینش می انداخت و کلاه شاپوی حصیری، شبیه همین کلاه موزس، بر سری با همین مو می گذاشت؛ همان مویی که پدر بزرگ هرتزوغ – خاخام سندور آلکساندر^۲ هرتزوغ – هم داشت. همچنین ریش قشنگ؛ ریش براق و پهن رشته به رشته ای که خطوط چانه اش و نیز یقه ابریشمی کت فراکش را پنهان می کرد. مادر هرتزوغ برای یهودیهایی که ریش زیبایی داشتند، جانش در می رفت. در خانواده او هم تمام بزرگترها ریشهای پهن و پریشتی داشتند که از مذهب انباشته بود. مادرش می خواست که او خاخام بشود و حالا موزس در آن لباس شنا و کلاه حصیری، با صورتی عمیقاً غمگین و حسرت احمقانه شدیدی که زندگی مذهبی می توانست او را از آن بری سازد، به طرز رعب آوری خود را متفاوت با یک خاخام می دید. آن دهان!... سرشار از اشتیاق و خشم بی پایان، بینی کشیده و گاه عبوس، چشمان تیره و اندامش! – رگهای بلندی که در بازوها پیچ می خوردند و در دستهای آویزان جمع می شدند؛ دستگاهی باستانی که قدمتی بیش از قوم یهود داشت. کلاه پهن – پوششی از حصیر – نوار سفید و قرمزی داشت که به کت می آمد. موزس از آستین کت زرورق ها را درآورد و آن را به تن کرد. خطوط کت راه راه باد کرد. با پایهای برهنه شبیه هندوها شده بود.

به خاطر می آورد: در سومنهای چمن تأمل کنید. نه محنت می کشند و نه می ریسند. لیکن سلیمان هم با همه جلال خود...^۳

وقتی که این حرفها را یاد گرفت، هشت سال داشت و در بخش کودکان بیمارستان رویال ویکتوریا^۴ بستری بود. یک بانوی مسیحی هفته ای یک بار

۱. Piva، نوعی آبجو.

2. Sandor Alexander

۳. انجیل متی، ۶:۲۸

می‌آمد و او را وامی‌داشت که بلند بلند از روی کتاب مقدس بخواند؛ بدهید تا به شما داده شود. زیرا پیمانۀ نیکوی افشرده و جنبانیده و لبریز شده را در دامن شما خواهند گذاشت.^۱

از سقف بیمارستان قندیل‌های یخی به شکل دندان ماهی آویزان بود؛ قطره‌های روشنی که نوکشان می‌سوخت. بانوی کافر در دامن بلند خود و کفشهای نوک‌تیزش کنار بستر او می‌نشست. سنجاق کلاهش از پشت سر، مثل میله چرخ دستی بیرون می‌زد. از لباسش بوی خمیر نان می‌آمد و بعداً او را وادار می‌کرد که بخواند: بچه‌های کوچک را بگذارید و ایشان را از آمدن نزد من منع نکنید.^۲ به نظر موزس زن خوبی بود، ولی صورتی خسته و عبوس داشت.

«پسر کوچولو، کجا زندگی می‌کنی؟»

«در خیابان ناپلئون.»

جایی که جهودها زندگی می‌کنند.

«پدرت چکاره است؟»

پدر من قاچاق مشروب می‌کند. یک دستگاه تقطیر در پوینت سنت چارلز^۳ دارد. جاسوسها دنبالش هستند. پدرم بی‌پول است.

البته موزس هرگز از این همه چیزی به او نمی‌گفت. حتی در پنج سالگی هم می‌دانست که نباید بگوید. مادرش نصیحتش کرده بود: «مبادا حرفی بزنی.»

موزس فکر کرد در این کار حکمتی وجود دارد. مثل اینکه با تلو تلو خوردن می‌خواست تعادل خود را حفظ کند و یا با اذعان به کمی جنون، مشاعرش را باز یابد؛ و از اینکه خودش را دست بیندازد لذت می‌برد. مثلاً، حالا لباسهای تابستانیش را - که با قرض خریده بود - جمع کرده بود و از دست رمونا فرار می‌کرد. می‌دانست که اگر به او مونتاک می‌رفت چه اتفاقی می‌افتاد. رمونا در

4. Royal Victorian Hospital

۱. انجیل لوقا، ۶:۳۸.

۲. Point St. Charles، محلی نزدیک مونترآل کانادا.

۳. انجیل متی، ۱۹:۱۴.

ایست هامپتون او را مثل خرسی رام از یک مهمانی کوکتل به مهمانی کوکتل دیگر می برد؛ می توانست تصورش را بکند. رمونا می خندید؛ حرف می زد؛ شانه هایش در یکی از آن بلوزهای روستایی، برهنه بود. موهایش با جعدهای مشکی، صورتش، لبهای رنگ آمیزی شده اش؛ می توانست عطرش را استشمام کند. در عمق وجود هر مرد چیزی هست که چنین عطری آن را به صدا درمی آورد؛ وکوک^۱. یک واکنش جنسی که هیچ ربطی به سن، ظرافت، خرد، تجربه و تاریخ Wissenschaft^۲، Bildung^۳ و Wahrheit^۴ ندارد. در بیماری و یا سلامت، همراه بوی خوش پوست زنانه معطر، وکوک می آید. بله رمونا او را در شلوار نو و کت راهراهش، درحالی که مارتینی خود را زمزمه می کرد، به این سو و آن سو می برد... مارتینی برای هرتزوگ سم بود و از حرفهای پیش پا افتاده رنج می برد. و به این ترتیب او می بایست شکمش را تو می داد و بر پای دردناکش می ایستاد. هرتزوگ، پروفیسور اسیر و رمونا زن خوشایند، خندان باتجربه و موفق؛ وکوک.

چمدانش بسته بود. هرتزوگ پنجره ها را قفل کرد و کرکره ها را کشید. می دانست که وقتی از تعطیلات مجردی خود برگردد، آپارتمانش بیش از همیشه بوی نا خواهد داد. دو ازدواج، دو فرزند و اکنون او بی خیال عازم استراحت یک هفته ای خود بود. برای غرایزش، برای احساسات خانوادگی یهودی او، دردناک بود که بچه هایش بدون او بزرگ شوند. ولی در این باره چه می توانست بکند؟ به سوی دریا! به سوی دریا! ولی کدام دریا؟ به خلیج می رفت؛ بین ایست چاپ و وست چاپ^۵. دریایی در میان نبود. آب آرام بود. هرتزوگ بیرون رفت، درحالی که سعی می کرد بر اندوه این زندگی انفرادی

۱. Quack، صدای مرغابی است.

۲. به آلمانی: علم.

۳. به آلمانی: آموزش.

۴. به آلمانی: حقیقت.

۵. East Chop و West Chop، دماغه ای در شمال مارتاز و اینیارد در جنوب شرقی ماساچوست. در قسمت شرقی دهانه بندرگاه و اینیارد هیون.

غلبه کند. سینه‌اش فراخ شده و نفسش را در سینه حبس کرده بود. «محض رضای خدا گریه نکن، ای احمق! یا زندگی کن یا بمیر. ولی همه چیز را آلوده نکن.» چرا این در به چفت و کلون احتیاج داشت، او نمی دانست. جنایت رو به افزایش بود، ولی هرتزوگ چیزی که ارزش دزدیدن داشته باشد، نداشت. فقط ممکن بود چند جوان عاصی تصور کنند که او دارد، کمیش را بکشند، از جا پیرند و بر سرش بکوبند. هرتزوگ میله آهنی در را سر جاییش انداخت و کلید را چرخاند. بعد نگاه کرد که عینکش را جا نگذاشته باشد. عینکش در جیب بغلش بود. قلم، دفترچه یادداشت، دسته چک، یک تکه از حوله آشپزخانه که به جای دستمال استفاده می کرد، و قوطی پلاستیکی قرصهای فورادانتین^۱ اش را همراه آورده بود. قرص ها را برای عفونتی که در لهستان دچارش بود، می خورد. حالا دیگر درمان شده بود، ولی گهگاه، برای اطمینان، یکی دو قرص می خورد. چه لحظه وحشتناکی بود، وقتی که در کراکو، در اتاق هتل، علایم بیماری ظاهر شد. با خودش فکر کرده بود عاقبت، پس از همه این سالها، در این سن و سال، سوزاک ظاهر شد؛ و قلبش فرو ریخته بود.

بعد هرتزوگ به یک دکتر انگلیسی مراجعه کرد که او را با تندی مورد سرزنش قرار داده بود: «چه کار می کردی؟ زن نداری؟»

«نه.»

«خوب سوزاک نیست. شلوارت را بالا بکش. باید پنی سیلین تزریق کنی. همه امریکاییها باید پنی سیلین تزریق کنند. ولی من پنی سیلین نمی دهم. از این قرص سولفا^۲ بخور. مشروب هم نخور. فهمیدی؟ چایی بخور.»

این آدمها از خطای جنسی نمی گذرند. دکتر عصبانی بود و نیش می زد. دکتر انگلیسی^۳ فین فینی بود و من گناهکار و آسیب پذیر.

۱. Furadantin، قرصهایی برای امراض عفونی مثل خارش و غیره.

۲. Sulfas، دارویی برای درمان بیماریهای عفونی میکروبی.

۳. Limey، اصطلاح تحقیر آمیزی است که امریکاییها درباره افراد انگلیسی به کار می برند.

می‌بایست می‌دانستم که زنی مثل واندا به من سوزاک نمی‌دهد. واندا صمیمی، وفادار و مؤمن به جسم و گوشت و پوست است. او عادت مردم متمدن را دارد که لذت است؛ لذت خلاقه و چندانگانه. پوستش لطیف، سفید، ابریشمی و باروح است.

هرتزوگ نوشت: واندا ی عزیز. ولی واندا اصلاً انگلیسی بلد نبود. بنابراین هرتزوگ به فرانسه شروع به نوشتن کرد:

Chere Princesse Ja me Souiens assez souvent... je pense à la Marszals, Kowska au brouillard.

هر مرد درجه سه یا چهار یا دهی در دنیا می‌داند که چگونه به زبان فرانسه به زن‌ها اظهار محبت کند و، بنابراین، هرتزوگ هم می‌دانست، اگرچه از آن مردها هم نبود. احساسی که می‌خواست بیان کند اصیل بود. واندا، وقتی که او مریض و مضطرب بود، بی‌اندازه مهربانی کرده بود و چیزی که مهربانی او را حتی بیشتر با اهمیت می‌کرد، زیبایی سرزنده و گوشتالوی لهستانی او بود. موهای قرمز طلایی پرپشتی داشت. دماغش کمی کج بود، اما خطوط بسیار زیبایی داشت و نوکش، برای چنین زن گوشتالویی، بسیار ظریف و باریک بود. پوست سفیدرنگ ولی قوی و سالمی داشت. مثل بیشتر زن‌ها در ورشو جوراب مشکی و کفش پاشنه‌بلند و باریک مدل ایتالیایی می‌پوشید اما پالتو پوستش کاملاً کهنه و فرسوده بود.

هرتزوگ بر روی یک صفحه جداگانه نوشت: با آن اندوه آیا می‌دانستم چه می‌کنم؟ همچنان که منتظر آسانسور ایستاده بود، اضافه کرد: خدا از مؤمنان مراقبت می‌کند. من احساس می‌کردم که چنین شخصی را ملاقات خواهم کرد. من بخت و اقبال خیلی خوبی داشته‌ام. خیلی وقتها «بخت و اقبال» دست‌کم گرفته می‌شد.

هرتزوگ شوهر واندا را دید. شوهرش مردی بیچاره بود که نگاه سرزنش‌آمیز و بیماری قلبی داشت. تنها عیبی که هرتزوگ در واندا دیده بود، همین اصرار او

در ملاقات هرتزوگ و زیگمونت^۱ بود. موزس هنوز نمی دانست که معنی این کار چه بود. واندا پیشنهاد طلاق را رد می کرد و از ازدواجش رضایت کامل داشت. می گفت که ازدواجش از هر آنچه ازدواجی کامل می تواند داشته باشد، برخوردار است.

۲. *icitoat est gâché Une dizaine de jours à Varsovie - pas longtemps.*

اگر بشود اسم آن وقفه های مه آلود زمستانی را روز گذاشت. آفتاب در بطری سردی محبوس بود؛ روح در من محبوس بود. پرده های بزرگ سنگین نمدی، نسیم را از راهرو هتل دور نگاه می داشت. میزهای چوبی تاب داشتند و لکه های چای و لکه های دیگر بر آن بود.

پوست واندا سفید بود و در تغییرات احساسی، سفید باقی می ماند. انگار که چشمهای سبزش را به عاریه در صورت لهستانی‌ش کار گذاشته بودند. (طبیعت، این خیاط) زنی توپر و گوشتالو برای کفشهای آخرین مدل نوک تیز ایتالیایی که می پوشید، بیش از اندازه سنگین بود. وقتی با جورابهای مشکی که به پا داشت، بدون کفش می ایستاد، اندامی واقعاً ورزیده داشت. دلش برای واندا تنگ شده بود. وقتی که دستش را می گرفت: واندا به فرانسوی می گفت:

۳. «Ah, ne tousez pas. C'est dangeray.»

ولی البته از ته دل نمی گفت. (چقدر به این خاطرات دلبسته بود! چه جانور احساساتی مضحکی بود! درست است که خاطرات غریبی به ذهنش می آمد، اما کلمات زنده دردی را دوا نمی کند؛ همین بود که بود.)

با این حال، لهستان ملال انگیز دایم در خاطرش بود؛ لهستان یخزده کسالت بار، به رنگ خاکستری مایل به قرمز که سنگهایش هنوز بوی جانیات زمان جنگ را می داد. احساس می کرد که بوی خون به مشامش می خورد. چند بار

1. Zygmunt

۲. اینجا همه چیز خراب شده است. مدت ده روز در ورشو، چنان طولانی نیست.

۳. او، به من دست نزن، خطرناک است.

به دیدن خرابه‌های محلات یهودی نشین رفت. واندا راهنمایش بود. سرش را تکان داد، اما چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ دوباره دکمه آسانسور را، این بار با گوشه کیف سفری خود، فشار داد. صدای حرکت آرامی را در استوانه خالی شنید؛ میله‌های روغن کاری شده؛ قدرت؛ ماشین سیاه کارآمد. Gueri decette petite maladie.^۱ نمی‌بایست چیزی به واندا می‌گفت، برای اینکه متعجب می‌شد و می‌رنجید. Pas grane du tout.^۲ واندا را به گریه انداخته بود.

آسانسور ایستاد و هرتزوج نامه را این طور تمام کرد: J'embrasse ces petites mains, amie.^۳ بند انگشت‌های گوشتالوی کوچک سفید را به فرانسه چه می‌گویند؟

۱. از آن مرض کوچک درمان شدم.

۲. اصلاً اهمیتی نداشت.

۳. دست‌های کوچک مهربانم را می‌بوسم.

تا کسی از خیابانهای داغی که پر از ساختمانهای سنگین و آجری قرمز بود، می‌گذشت. هرتز وگ دستگیرهٔ درِ تا کسی را در دست داشت و چشمان درشتش بر مناظر نیویورک خیره بود. اشکال مربع بی‌جان نبودند، حیات داشتند؛ و در او حس حرکت مقدری — بتقریب حس صمیمیت — را زنده می‌کردند. او خود را به نحوی، جزئی از تمام اینها — اتاقها، مغازه‌ها و زیرزمینها — می‌دید و در عین حال به خطر این هیجان چند جانبه وقوف داشت. اما درست می‌شد. زیادی ذوق زده بود. می‌بایست به این اعصاب لجام‌گسیخته خسته آرامش می‌داد؛ این آتش درونی پر دود را خاموش می‌کرد. تشنهٔ اتلانتیک بود؛ شن، طعم شور و درمان با آب سرد. می‌دانست که بعد از شنا در دریا فکرهای بهتر و روشتری خواهد کرد. مادرش به فایدهٔ شنا اعتقاد داشت، اما او خیلی زود مرده بود. موزس امکان نداشت به این زودبها بمیرد. بچه‌ها به او احتیاج داشتند. وظیفه‌اش این بود که زندگی کند؛ عاقل باشد و زندگی کند و مواظب بچه‌ها باشد. به این علت بود که حالا، گرم‌زده و عرق‌ریزان از شهر فرار می‌کرد. داشت از تمام فشارها، مسایل روزمره و همین‌طور هم از دست رمونا، فرار می‌کرد. هفته‌ایی هست که آدم می‌خواهد — مثل یک حیوان — به گوشه‌ای بخزد. گرچه نمی‌دانست جز محدودیت قطاری که در طول کانکتیکات^۱، رودز آیلند^۲ و ماساچوست تا

۱. Connecticut، ایالتی در شمال شرقی آمریکا.

۲. Rhodes Island، ایالتی در شمال شرقی آمریکا.

و ردز هول^۱ استراحت را به او تحمیل می‌کرد (آدم نمی‌تواند در قطار بدود) چه چیزی انتظارش را می‌کشید، استدلالش درست بود. سواحل دریا برای دیوانگان مفید است، به شرطی که آدم بیش از اندازه دیوانه نباشد. موزس کاملاً آماده بود. لباسهای شیک و پیکش در چمدانی زیر پایش قرار داشت؛ می‌ماند کلاه حصیری نوار قرمز و سفید؛ کلاه بر سرش بود.

اما ناگهان، بر روی صندلی تاکسی که در آفتاب داغ می‌شد، فهمید که روح خشمگینش دوباره به جلو تاخته و او باز در مرز از سر گرفتن نامه نویسی است. شروع کرد: اسمیتز^۲ عزیز: آن روز سرِ نهار — همان ناهارهای اداری که برای من وحشتناک‌اند. پاهایم از حرکت می‌افتند؛ خونم، قلبم از حرکت باز می‌ایستد. سعی می‌کنم به نظر معقول و شایسته جلوه کنم، ولی صورتم از شدت ملال مثل مرده‌ها می‌شود؛ در خیال سوپ و سس غذا را بر سر همه می‌ریزم. می‌خواهم فریاد بکشم و یا ضعف کنم — به ما گفتند که برای یک درس جدید، عنوانهایی پیشنهاد کنیم. من گفتم چطور است عنوانِ آن را «چند سخنرانی دربارهٔ ازدواج» بگذاریم. اگر می‌گفتم «تمشک» و «توت سیاه» هم فرق نمی‌کرد. اسمیتز از نصیب و قسمت خودش کاملاً راضی است. تولد خیلی تصادفی است. کسی نمی‌داند چه اتفاقی می‌افتد. ولی قسمت او این بود که «اسمیتز» بشود و این شانس بزرگی به حساب می‌آید. اسمیتز شبیه توماس ای دیویی^۳ است. همان فاصلهٔ بین دندانهای جلویی، همان سبیل مرتب. بین اسمیتز، من برای یک درس جدید یک فکر واقعاً عالی دارم. شما مسؤولان اداری باید به کسانی مثل ما تکیه کنید. آن آدمهایی که به کلاسهای شبانه می‌آیند، فقط بظاهر طالب فرهنگ‌اند. آنها محتاج و تشنهٔ شعور درست و حسابی، وضوح و حقیقت‌اند؛ حتی یک جو حقیقت. مردم از کمبود چیزی واقعی که پس از پایان روز با خود

۱. Woods Hole، شهری در ایالت ماساچوست.

2. Smithers

۳. Thomas E. Dewey، وکیل و سیاستمدار امریکایی.

«خانه بیاورند، جان به سر شده اند؛ چقدر تمایل دارند که عجیب و غریب ترین مزخرفات را قبول کنند. آه اسمیتز، برادر ریشوی من! چه مسؤولیتی در این مملکت گنده ما برعهده مان است! فکرش را بکن که امریکا چه می توانست برای دنیا باشد، بعد بین که چه هست. چه نسلی می توانست به وجود بیاورد، اما به خودمان نگاه کن — به خودت، به من — اگر تحملش را داری، روزنامه بخوان. اما تا کسی از خیابان سی ام می گذشت که یک مغازه سیگار برگ فروشی در گوشه اش قرار داشت. هرتزوگ یک سال پیش به این مغازه رفته بود تا یک کارتن سیگار برگ ویرجینیا راندز^۱ برای مادرزنش تنی^۲ که یک خیابان آن طرف تر زندگی می کرد، بخرد. یادش آمد که به باجه تلفن رفته بود تا به تنی بگوید که به دیدنش می رود. داخل باجه تلفن تاریک بود و روکش نقش دار قلعی آن بعضی جاها ریختگی داشت.

تنی عزیز: شاید وقتی که از کنار دریا برگردم با هم صحبتی بکنیم. باید گفت پیامی که از طریق وکیل سیمکین^۳ فرستاده بودی مبنی بر اینکه نمی دانی چرا دیگر به دیدنت نمی آیم — اگر نخواهم چیز دیگری بگویم — خیلی عجیب بود. می دانم که، بدون شوهر، زندگی سختی داشته ای.

تنی و پونتتر^۴ طلاق گرفته بودند. مدیر پیر تماشاخانه در خیابان پنجاه و هفتم زندگی می کرد و همان جا کلاس هنرپیشگی داشت. تنی هم در خیابان سی و یکم آپارتمان دوانا^۵ خودش را داشت که شبیه صحنه تاترو پراز یادگارهای پیروزی شوهر سابقش بود. اسم او در تمام پوسترها به چشم می خورد.

1. Virginia Rounds

2. Tennie

3. Simkin

4. Ponttritter

پونتریتز

آثاری از یوجین اونیل و چخوف را
کارگردانی می‌کند.

اگرچه تنی و پونتریتز زن و شوهر نبودند، هنوز با هم رفت‌وآمد داشتند. پونتریتز، تنی را با اتومبیل تاندربرد^۱ خود به گردش می‌برد. با هم به افتتاح نمایشها می‌رفتند و با هم بیرون شام می‌خوردند. تنی پنجاه و پنج سال و اندامی باریک داشت و از پونتریتز کمی بلندتر بود. اما پونتریتز تنومند بود؛ مسلط بود؛ و در صورت تیره‌اش هشیاری و قدرت نامرئی خاصی موج می‌زد. لباسهای اسپانیایی را دوست داشت و آخرین باری که هرتزوگ او را دیده بود، صندل اسپانیایی و شلوار پاچه لوله تفنگی سفیدی که بُرش آن شبیه شلوار گاوبازها بود، به پا داشت. رشته موهای زبر و سفید و محکم، از فرق سر آفتابسوخته‌اش، تک و توک بیرون می‌زد. مادلین چشمهای او را به ارث برده بود.

هرتزوگ نوشت: نه شوهری، نه دختری، ولی دوباره شروع کرد: تنی عزیز من به خاطر جریانی پیش سیمکین رفتم، و او به من گفت که «مادر زنت از تو رنجیده است.»

سیمکین در دفترش بر روی یکی از آن صندلیهای بزرگ سایکس^۲ نشسته و پشت سرش ردیفهای عظیم کتابهای حقوقی چیده شده بود. آدم برای این متولد می‌شود که یتیم بشود و پس از خود، یتیمهایی به جا بگذارد؛ ولی یکی از این صندلیها، البته اگر آدم پولش را داشته باشد، تسلای بزرگی است. سیمکین آن قدرها که در صندلیش دراز کشیده بود، در آن نشسته بود. با پشت بزرگ و

1. Thunderbird

۲. Sykes، یکتوع صندلی کارگرانقیمت.

کلفت و لنبرهای کوچک، با سر آشفته و پر خاشخو و دستان گره کرده کوچکی که با کمرویی بر روی شکمش قرار داشت، با لحنی محجوب و ملایم، با هرتزوغ حرف می‌زد. هرتزوغ را «پروفسور» خطاب می‌کرد، بدون اینکه قصد شوخی داشته باشد. گرچه سیمکین وکیل باهوش و بسیار پولداری بود، به هرتزوغ احترام می‌گذاشت. در مقابل افراد پرمغز و سردرگم، افرادی که مثل موزس گرفتار انگیزه‌های اخلاقی بودند، افراد بی دست و پا، نقطه ضعف داشت. به احتمال قوی وقتی به موزس نگاه می‌کرد، مرد محزونی را با خلیات کودکانه می‌دید که سعی در حفظ وقارش دارد. متوجه کتابی شد که بر روی زانویش هرتزوغ بود؛ چون هرتزوغ همیشه کتابی برای خواندن در اتوبوس و یا قطار زیرزمینی همراه داشت. آن روز چه کتابی بود؟ کتاب سیمل^۱ دربارهٔ مذهب، تلهارد دو شاردن^۲ و یا وایت هد^۳؟ از زمانی که می‌توانستم حواسم را متمرکز کنم سالها می‌گذرد. به هر حال، سیمکین کوتاه و در عین حال تنومند آنجا بود و با چشمانی که در حلقهٔ موهای مجعد محصور بود به او نگاه می‌کرد. در گفت‌وگو صدایش زیر و ملایم و حتی ضعیف بود، اما وقتی با منشی خود در آیفون حرف زد، صدایش ناگهان بر طنین شد. با خشونت و بلند گفت: «بله؟»

«آقای دینستگ^۴ پشت خط است.»

«کی؟ همان الدنگ؟ من منتظر سند محضری هستم. بگو که اگر نتواند سند محضری را تهیه کند، شاکی پدرش را در می‌آورد. بهتر است که همین بعد از ظهر آن را بگیرد. Shmegeggy^۵ مسخره». صدایش بلند که می‌شد مثل خروش اقیانوس بود. بعد آیفون را خاموش کرد و، با همان ملایمت، به موزس گفت: «وای، وای! چقدر این طلاقها خسته کننده‌اند. چه اوضاعی! هر روز هم بدتر می‌شود. ده سال

۱. Simmel، جامعه‌شناس معروف آلمانی.

۲. Tailhard de Chardin، فیلسوف کاتولیک سرشناس قرن بیستم.

۳. Whitehead، فیلسوف و ریاضی‌دان انگلیسی قرن نوزدهم.

پیش هنوز خیال می‌کردم که می‌توانم از پس این کار بریایم. احساس می‌کردم که برای این کار به اندازه کافی پوست کلفت هستم؛ واقع بین و شکاک. ولی اشتباه می‌کردم. از حد گذرانده‌اند. این شکسته‌بند پُفیوز؛ این یکی با چه سلیطه‌ای عروسی کرده! زَنک اول گفته بود که بچه نمی‌خواهد. بعد گفته بود که می‌خواهد. باز نمی‌خواهد. باز می‌خواهد. دست آخر دیافراگمش را به صورت شوهرش پرت می‌کند و به بانک می‌رود. سی هزار چوق پول مشترک را از صندوق برمی‌دارد. می‌گوید که شوهرش می‌خواسته او را زیر ماشین پرت کند. با مادر شوهرش سرِ انگشتر، سرِ پالتو پوست، سرِ مرغ و، خدا می‌داند چه چیزهایی، دعوا می‌کند. و تازه بعد از همه این حرفها، شوهرش چند نامه که مرد دیگری برایش نوشته بوده، پیدا می‌کند. «سیمکین سرِ پر از مکر و باوقار خود را با دستهای کوچکش می‌مالید. بعد دندانهای کوچک و مرتب و محکمش را طوری نشان داد که انگار می‌خواست لبخند بزند، ولی این فقط یک حرکت بازتابی مقدماتی بود. سیمکین آه پرسوزی کشید و ادامه داد: «می‌دانی پروفیسور، تنی از سکوت تو رنجیده است.»

«حدس می‌زدم. ولی هنوز نتوانسته‌ام خودم را راضی کنم که به آنجا بروم.»
 «زن دوست داشتنی‌یی است. چه قوم و خویش خبیثی هم دارد! من فقط پیغامش را به تو دادم. چون که از من خواهش کرد.»
 «بله.»

«چه زن خوبی، تنی...»

«می‌دانم. برایم یک شال بافته است. یک سال وقت صرف آن کرده است. یک ماه پیش با پست برایم فرستاد. می‌بایست خبر رسیدنش را به تنی می‌دادم.»
 «بله، چرا جواب ندادی؟ تنی که با تو بد نیست.»

سیمکین از هرتزوگ خوشش می‌آمد؛ هرتزوگ شک نداشت. ولی سیمکین، به عنوان آدمی واقع بین و حسابگر، مجبور بود بعضی کارها را بکند و قدری خبانت تعادل او را حفظ می‌کرد. آدمی مثل هرتزوگ، کمی بی فکر و یا دست و پا چلفتی، منتهی با بلندپروازی‌های ذهنی و نیز قدری از خود راضی، آدم نازپرورده

به درد نخوری که زنش را در شرایط بسیار مضحکی از دستش درآورده‌اند، شرایطی بسیار مضحک‌تر از مورد شکسته‌بند که باعث شده بود سیمکین دستهایش را به هم بمالد و از وحشت کاذب آهی بکشد. این موزس، برای مردی مثل سیمکین که دوست داشت در عین حال دلسوزی و ریشخند کند، افسون‌کننده بود. سیمکین از آن آموزگاران واقعیت است. چقدر هم زیادند. من آنها را سر شوق می‌آورم. هیملستین یکی دیگر از این آدم‌هاست؛ ولی بی‌رحم است. این بی‌رحمی است که مرا اذیت می‌کند، نه واقع‌بینی. حتماً سیمکین همه چیز را دربارهٔ رابطهٔ مادلین و والتین گرتباخ می‌دانست و هر چیزی را که نمی‌دانست دوستانش، تنی و پونتریتر، به او می‌گفتند.

تنی سی و پنج سال مثل کولی‌ها زندگی کرده و طوری دنبال شوهرش رفته بود که انگار با یک نفر بقال عروسی کرده است، نه با یک نابغهٔ تأثر و در تمام مدت زنی مهربان با پاهای بلند و از نوع آن پیردخترها باقی مانده بود. اما پاهایش خراب و موهای رنگ‌شده‌اش زبر و سیخ می‌شد. حالا دیگر عینک‌هایی به شکل پروانه به چشم می‌زد و جواهرات «مدرن» آویزان می‌کرد.

هرتزوگ پرسید: واقعاً چه می‌شد اگر به دیدنت می‌آمدم و در اتاق نشیمن تو، در حالی که از بدیهایی که دخترت در حقم کرده بود نزدیک به انفجار بودم، مؤدب می‌نشستم؟ همان بدیهایی که تو از پونتریتر نادیده گرفتی و بخشیدی. تنی اوراق مالیات بر درآمد پونتریتر را برایش تنظیم می‌کند. حسابهایش را برایش نگاه می‌دارد. جورابه‌هایش را می‌شوید. دفعهٔ قبل دیدم که جورابه‌هایش را روی شوفاز حمام انداخته است. و آن وقت به من می‌گفت چقدر از اینکه طلاق گرفته خوشحال است؛ از اینکه آزاد است تا راه خودش را برود و شخصیت خودش را بسازد. برایت متأسفم، تنی.

اما آن دختر خوشگل زرنگت با والتین به آپارتمان تو می‌آمد، مگر نه؟ و تو را با نوّه کوچولویت به باغ وحش می‌فرستاد و با والتین به سر می‌برد. والتین با آن موهای فوران‌کردهٔ قرمز و مادلین با چشمان آبی. حالا من چه کار بکنم؟ بیایم بنشینم و دربارهٔ نمایشنامه‌ها و رستورانها حرف بزنم؟

تنی حتماً با هرتز وگ راجع به رستوران یونانی خیابان دهم حرف می‌زد. تا به حال پنج شش بار حرفش را زده بود. «یک دوستم» (خود پونتريتر، البته) «مرا برای شام به رستوران ماراثن^۱ برد. می‌دانی، یونانیها گوشت چرخ کرده و برنج را در برگ مو می‌پیچند و با ادویه‌های جالب می‌پزند. هرکس که دلش بخواند می‌تواند رقص یک‌نفره بکند. یونانیها اصلاً مقید نیستند. باید می‌دیدى چطور مردهای چاق کفششان را در می‌آورند و جلو جماعت حاضر می‌رقصند.» تنی با یک جور محبت و شیرینی دخترانه با او حرف می‌زد و علاقه‌گرایی به او داشت. دندانهایش شبیه دندانهای تازه درآمده و بدریخت یک بچه هفت‌ساله بود.

هرتز وگ با خودش فکر کرد: بله می‌دانم شرایط او بدتر از من است. مطلقاً پنجاه و پنج ساله‌ای که هنوز پاهایش را نشان می‌دهد، بدون اینکه متوجه باشد پاهایش بدشکل و واریسی هستند. و نیز یائسگی؛ و دخترش که از او سوء استفاده می‌کند. اگر تنی در دفاع از خود کمی بدجنسی و دورویی و آب‌زیرکاهی مخصوص به خود پیدا کرده است، چطور می‌توان سرزنشش کرد؟ معلوم است؛ او آن کارد و چنگالهای کنده کاری شده مکزیکی را به ما داد، یا به ما قرض داد — کارد و چنگالها گاهی هدیه عروسی و گاهی قرضی بودند — و حالا می‌خواهد آنها را پس بگیرد. به همین دلیل بود که به وسیله سیمکین در مورد رنجشش پیغام فرستاده بود. تنی نمی‌خواهد که نقره‌هایش را از دست بدهد. این خیلی هم بدبینانه نیست. تنی می‌خواهد دوست باشیم و نقره‌هایش را هم می‌خواهد. نقره خودش است. کارد و چنگالها در صندوقی در پیتسفیلد است. برای آوردن به شیکاگو خیلی سنگین‌اند. البته پستان خواه‌م داد ولی کم‌کم. من هرگز نتوانسته‌ام به چیزهای باارزش — نقره، طلا — دل ببندم. برای من پول واسطه نیست. من واسطه پول هستم. پول به وسیله من جریانش را طی می‌کند؛ مالیات، بیمه، قسط خانه، حق‌الوکاله، خرجی بچه‌ها و اجاره خانه. تمام این اشتباهات متشخصانه خرج بر می‌دارد. اگر بارمونا از دواج می‌کردم، شاید وضع بهتر می‌شد.

تاکسی، پشت سر کامیونها، در محله خیاطها گیر کرد. چرخ خیاطی های برقی در اتاقهای زیر شیروانی می غریبند و تمام خیابان می لرزید. صدا طوری بود که انگار پارچه ها را نمی دوزند، بلکه پاره می کنند. خیابان در امواج این غرش غوطه می خورد، غرق می شد. در خیابان، یک سیاهپوست چرخی پر از پالتوهای زنانه را می کشید. سیاهپوست ریش زیبایی داشت و یک ترومپت طلایی اسباب بازی را می نواخت. آدم نمی توانست صدایش را بشنود.

بعد خیابان باز شد و تاکسی دنده یک صدایی کرد و با تکان به دنده دو پرید. راننده گفت: «خدایا، دیر مان شد.» ماشین پیچ خیابان پارک را بسرعت طی کرد و هرتزوگ دسته پنجره شکسته را محکم گرفت. پنجره باز نمی شد، ولی اگر هم باز می شد، چیزی به جز گرد و خاک داخل تاکسی نمی آمد. بعضی از عمارتها را خراب می کردند و بعضیها را می ساختند. خیابان پر بود از کامیونهای بتونیر و بوی شن خیس و گرد سیمان خاکستری. پایین، انبوه مصالح ساختمانی، تیر آهنها، تیرکوبها؛ بالا، تیر آهنهایی که یکی پس از دیگری مشتاقانه به سوی آبی لطیف و خنک می رفتند. تیرهای نارنجی مثل کاه از جرثقیل ها آویزان بودند. ولی پایین، در خیابان اتوبوسها پس مانده زهر آلود گاز وئیل را بیرون می ریختند و اتومبیلها در هم می لولیدند، هوا خفقان آور بود؛ خرد کننده بود؛ بلبشوی خودروها و جماعت باهدف بدبخت. وحشتناک بود! باید به کنار دریا می رفت، جایی که می توانست نفس بکشد. می بایست برای پرواز جا ذخیره می کرد. ولی زمستان گذشته، به ویژه با خطوط هوایی لهستانی، به اندازه کافی پرواز کرده بود. هواپیماها کهنه بودند. از فرودگاه ورشو در صندلی جلو یک هواپیمای دو موتوره باری پرواز کرده بود. پایش را به تکیه گاه جلوش فشار می داد و کلاهش را در دست گرفته بود. هواپیما کمر بند نجات نداشت؛ بالهای هواپیما فرورفتگی داشتند و قسمت جلو هواپیما سوخته بود. بسته ها و کیسه های پستی در پشت سر می خوردند. هواپیما از میان طوفان پیچان ابرهای برفی که بر فراز جنگلهای سفید، مزارع، معادن و کارخانه های لهستان در حرکت بود، گذشت. رودخانه ها ساحل خود را در زمینه ای از تصاویر سفید و قهوه ای، جمع می کردند؛ باز

می کردند و باز جمع می کردند.

به هر صورت، یک تعطیلی، مثل زمان کودکیش در مونرآل^۱، می بایستی با مسافرت قطار شروع می شد. تمام خانواده سوار اتوبوس شدند و به ایستگاه گراند ترانک^۲ رفتند. زنبیلی (چوب ترد ریش ریش) از گلابیهای نرم و رسیده را، که جونا^۳ هرتزوگ در بازار خیابان ریچل^۴ به قیمت ارزان خریده بود، همراهشان داشتند. میوه لکه دار، مناسب زنبورها و درست در مرز فاسد شدن، ولی بی اندازه خوشبو بود. پدر هرتزوگ در داخل قطار، در صندلیهای کهنه سبزرنگ زیر نشست و گلابی را با کارد دسته صدفی خود پوست کند. میوه را با مهارت اروپایی پوست می کند و تاب می داد و تکه می کرد. در همین حال قطار سوت کشید و واگنها با لوازم زینتی آهنیشان به حرکت درآمدند. آفتاب و ستونها، دود را به اشکال هندسی تقسیم می کردند. علفهای کدر در کنار دیوار کارخانه ها رویده بود. از آبجوسازی ها بوی مخمر آبجو می آمد.

قطار از رودخانه سنت لارنس^۵ گذشت. موزس پایش را روی پدال فشار داد و از میان لوله زنگ زده مستراح دید که رودخانه کف کرده است. بعد دم پنجره ایستاد. آب می درخشید، تخته سنگهای بزرگ را دور می زد، و در لچاین ریپدز^۶ بر اثر چرخیدن کف می کرد، می جوشید و می خروشید. در ساحل مقابل رود گاگنا وگا^۷ بود؛ جایی که سرخپوستها در کلبه های حصیری که بر ستونها ساخته بودند، زندگی می کردند. بعد نوبت به مزارع تابستانی سوخته رسید. پنجره ها باز بودند. پژواک صدای قطار از میان نی ها مثل صدای آدمی بود که از میان ریشش حرف بزند. از موتور جرعه و دود برگلهای شعله ور و گره های کرکی علفها می ریخت.

1. Montreal

2. Grand Trunk

3. Jonah

4. Rachel

5. St. Lawrence

۶. Lachine Rapids، جایی در کنار رودخانه سنت لارنس و نزدیک مونرآل.

۷. Gaughna Waga، جایی کنار رودخانه سنت لارنس.

ولی اینها مربوط به چهل سال قبل بود. حالا قطار را، برای اینکه بیشتر سرعت داشته باشد، باریک کرده بودند. حالا قطار یک لوله قسمت‌بندی‌شده از جنس فولاد براق بود. دیگر نه گلابی در کار بود، نه ویلی، نه شورا، نه هلن و نه مادر. از تا کسی که پیاده می‌شد به فکر مادرش افتاد که چطور دستمالش را در دهان نم می‌کرد و به صورت او می‌مالید تا تمیزش کند. می‌دانست حقش نبود اینها را به خاطر بیاورد. با کلاه حصیریش به سوی ایستگاه گراندسترال چرخید. حالا او به نسل بالغها تعلق داشت و زندگی مال او بود که با آن کاری بکند؛ البته اگر می‌توانست. اما او عطر آب‌دهان مادرش را در آن صبح تابستانی، در آن ایستگاه خالی و چمباتمه‌زده کانادایی، و آن آهن سیاه و رویه برنجی را از یاد نبرده بود. همه بچه‌ها گونه دارند و همه مادرها با مهربانی آب دهانشان را به آن می‌زنند تا تمیزش کنند. این چیزها یا مهم هست و یا نیست. این بستگی به جهان — هر چه می‌خواهد باشد — دارد. این خاطرات دقیق شاید علایم اختلال حواس باشند. از نظر او دایم به مرگ فکر کردن گناه محسوب می‌شد؛ خیش و ارابه خود را بر فراز استخوان مردگان بران.

در ازدحام ایستگاه گراندسترال، هرتزوگ، با آنکه کوشش بسیار کرد تا بهترین کار را انجام دهد، نتوانست منطقی باقی بماند. احساس می‌کرد که غرش زیرزمینی موتورها، صداها و پاهایی که در راهروهای روشن از چراغهای شبیه لکه چربی روی آبگوشت آمد و رفت داشتند و بوی تند و خفکان‌آور ایستگاه زیرزمینی نیویورک، او را از هم متلاشی می‌کند. یقه بلوزش خیس شده بود و بلیت که می‌خرید عرق از زیر بغلش به سوی دنده‌ها سرازیر بود. بعد یک شماره روزنامه تایمز گرفت و نزدیک بود یک بسته شکلات کدبریز کاراملو^۱ هم بردارد، اما از خریدنش منصرف شد؛ یاد پولی افتاد که خرج لباسهای تازه کرده بود و اگر هیدروکربور می‌خورد به تنش نمی‌رفت. اگر می‌گذاشت چاق و گوشتالو و اخمو

بشود و باسن و شکم گنده‌ای داشته باشد و به سختی نفس بکشد، برد با طرف مقابل می‌شد. رمونا هم خوشش نمی‌آمد و خیلی اهمیت داشت که رمونا از چه چیزی خوشش بیاید. هرتزوگ واقعاً به ازدواج با رمونا فکر کرده بود؛ بگذریم از اینکه به نظر می‌رسید حالا درست برای فرار از رمونا بود که داشت بلیت می‌خرید. اما این دوری با حالی که هرتزوگ داشت؛ گیج — هم به دلیل خیالپردازی و هم به سبب اغتشاشی که احساس می‌کرد —، تب‌دار، کوفته و عصبانی، بهانه‌گیر و متزلزل، به نفع رمونا هم بود. می‌خواست به مغازه‌اش تلفن کند، ولی یک سکه پنج سنتی برایش باقی مانده بود. سکه ده سنتی نداشت. باید یک اسکناس خرد می‌کرد، اما شیرینی و آدامس نمی‌خواست. بعد به فکرش رسید که برایش تلگرافی بفرستد. ولی اگر تلگراف می‌زد ضعیف به نظر می‌رسید.

در ایستگاه دم‌کرده گران دست‌ترال روزنامه‌نایمز پر حجم را به لبه‌های ناصاف بریده‌شده‌اش باز کرد و کیف را جلو پایش گذاشت. کامیونهای برقی بی‌صدا، با کیسه‌های پستی، سرعت در رفت‌وآمد بودند و هرتزوگ با کوشش غریبی به اخبار روزنامه خیره شد. اخبار معجون خصمانه‌ای از حروف سربی بود: مسابقه فضایی برلین؛ خروشچف به کمیته هشدار می‌دهد؛ اشعه ایکس کهکشانی. بیست قدم دورتر صورت سفید نرم و قیافه ازخود راضی زنی را در کلاه حصیری براقی دید که قسمت زیادی از سرش را پوشانده بود و چشمان زن در غرابت علامتها و نقطه‌ها، با چنان قدرتی هرتزوگ را مسحور کرد که هرگز خودش نمی‌توانست از آن آگاه باشد. چشمانش ممکن بود آبی، سبز و یا خاکستری باشند. هرتزوگ هرگز نمی‌فهمید. ولی چشمها، چشمهای یک زن لکاته بود؛ این را مطمئن بود. در چشمها نوعی خودپسندی زنانه بود که بر او تسلط جنسی فوری می‌یافت. دوباره صورت را از نظر گذراند: یک صورت گرد، نگاه روشن خیره چشمان رنگ‌پریده لکاته، یک جفت پای مغرور.

ناگهان با خود فکر کرد: باید نامه‌ای برای خاله زلدا^۱ بنویسم. نباید خیال کنند که می‌توانند از دستم در بروند؛ مرا دست بیندازند، مسخره‌ام کنند. روزنامه کلفت را تا کرد و با عجله به قطار رفت. دختر چشم‌دریده در خط دیگر بود و خلاص. سوار واگن نیوهیون^۲ شد. در خرمایی رنگ صدایی کرد و روی لولای خشک چرخید و پشت او بسته شد. هوای داخل قطار خنک و تهویه شده بود. او نخستین مسافر بود و در انتخاب صندلی حق تقدم داشت.

هرتز وگ در وضعیت ناراحتی نشست، کیف را که به جای میز سفری از آن استفاده می‌کرد، به سینه فشرد و در دفترچه فتری با سرعت نوشت. زلدای عزیز، البته باید به خواهرزاده‌ات وفادار باشی. من فقط یک غریبه‌ام. تو و هرمن^۳ می‌گفتید که من هم یکی از اعضای خانواده‌ام. اگر خیال می‌کردید که من (در این سن و سال) آن قدر آبکی هستم که تحت تأثیر این مزخرفات «سوزناک» خانوادگی قرار بگیرم، پس چطور مستحق چنین عاقبتی بودم. من از محبت هرمن، به خاطر دوستانی که سابقاً در دنیای تبهکاران داشت، به خود می‌بالیدم. از اینکه مرا «عادی» می‌دانستند، احساس غرور می‌کردم؛ زیرا این به آن معنا بود که زندگی روشنفکری مغشوش من، به عنوان سرباز بیچاره فرهنگی، احساسات بشری مرا نابود نکرده است؛ حتی اگر کتابی دربارهٔ رمانتیکها نوشته باشم. یک سیاستمدار در سازمان دموکراتیک کوک‌کانتی^۴ که سندیکا، باج‌گیرها، سلاطین سیاست، Cosa Nostra^۵ و اراذل را می‌شناخت، مرا هم مصاحب بومی خوبی می‌دانست؛ و با خود به مسابقات و بازیهای هاکی^۶ می‌برد. اما هرمن برای سندیکا حتی از هرتز وگ بیچاره برای دنیای واقعی هم،

1. Zelda

2. New Haven

3. Herman

۴. Cook County، بخشی از ایالت ایلینویز.

۵. اسم ایتالیایی مافیا.

۶. Hockey، نوعی بازی شبیه فوتبال که بازیکنها با چوب دستی در آن شرکت می‌کنند. این بازی هم بر روی چمن و هم یخ انجام می‌گیرد.

کم اهمیت تر است و هر دو در یک فضای بومی مطبوع، احساس آرامش می کنند و حمام روسی و چای و ماهی ساردین و شاه ماهی بعدش را دوست دارند؛ و نیز زنهای بی آرامی را که در خانه توطئه می کنند.

تا وقتی که شوهر خوب مدی بودم، آدم دلپذیری به حساب می آمدم. به این دلیل که مادلین تصمیم گرفت دیگر نمی خواهد ادامه دهد - ناگهان به دیوانه زنجیری تبدیل شدم. پلیس را برضد من بسیج کردند و حرف تحویل من به تیمارستان به میان آمد. من می دانم که دوست من وکیل مدی، سندور هیملسنین، به دکتر ادویگ تلفن کرد تا ببیند آیا من به اندازه کافی دیوانه هستم که به مانتنو^۱ و یا الجین^۲ فرستاده شوم؟ تو درباره وضع روحی من حرف مادلین را باور کردی و بقیه هم همین کار را کردند.

ولی تو می دانستی که مادلین چه کار می خواهد بکند؛ می دانستی که چرا لودویل را ترک کرد و به شیکاگو آمد؛ چرا من می بایست در شیکاگو برای والتین کار پیدا می کردم؛ می دانستی که چرا برای گرتباخ ها دنبال خانه می گشتم و چرا اسم افریم^۳ گرتباخ کوچولو را در مدرسه نوشتم. احساسی که مردم - زنهای - برضد یک شوهر فریب خورده دارند باید بسیار عمیق و ابتدایی باشد و من حالا می فهمم که تو با وارد کردن هر من به اینکه مرا به مسابقات هاکی ببرد به خواهرزادهات کمک می کردی.

هرتزوگ از دست هر من عصبانی نبود. تصور نمی کرد که او در توطئه دستی داشته باشد. بلکه هاوکز^۴ در برابر میپل لیفز^۵، عمو هرمن، ملایم، باهوش محبوب و آراسته با کفشهای مشکی اسپرت راحت و شلوار بی کمر بند، لبه جلو کلاه شاپویش را طوری بالا زده بود که انگار کلاه آتش نشانی است و روی جیب

۱. Manteno، نام یک بیمارستان روانی. ۲. Elgin، نام یک بیمارستان روانی.

3. Ephreim

۴. Black Hawks، نام یک تیم هاکی امریکا.

۵. Maple Leafs، نام یک تیم هاکی امریکا.

جلو سینه‌اش تصویری عجیب و غریب دیده می‌شد. در پیست یخی، بازیکنان — سریع، لایه‌دوزی شده، زرد، سیاه، قرمز، برنده و مهاجم — مثل زنبور در هم می‌لولیدند؛ تاب می‌خوردند. بالای میدان، دود تنباکو مثل ابری از پودر نور قابل اشتعال بود. مدیریت از پشت بلندگو از تماشاچیان تمنا کرد که سکه‌های پنی^۱ خود را درون زمین بازی نریزند تا به تیغه‌های کفشهای اسکیت^۲ گیر کنند. هرتزوگ با چشمان گرد سعی می‌کرد که در حضور هرمن احساس آسودگی کند؛ حتی یک شرط را هم برد و هرمن را برای خوردن کیک پنیر به فریتسلز^۳ برد. تمام آدمهای اسم و رسم دار شیکاگو آنجا بودند. ولی اگر بفرض عمو هرمن در همان لحظه می‌دانست که مادلین و گرتباخ با هم هستند، آن وقت، در آن حال به چه چیزی فکر می‌کرد؟ با وجود هوای خنک تهویه‌شده واگن نیوهیون، هرتزوگ احساس کرد صورتش عرق کرده است.

در ماه مارس گذشته، به دلیل عارضهٔ عصبی، از اروپا برگشتم و به شیکاگو آمدم تا ببینم که آیا اصلاً می‌شود برای راست و ریس کردن اوضاع کاری کرد؟ آن روزها سیم‌هایم واقعاً قاطبی بود. شاید قدری هم به هوا و تغییر ساعت مربوط می‌شد. در ایتالیا بهار بود؛ در ترکیه درختهای نخل و در جلیله شقایقهای قرمز در میان سنگها رویده بود. ولی در ماه مارس من به طوفان برف برخورددم. گرتباخ که حتی تا همین زمان هم عزیزترین دوست من بود، به دیدنم آمد و با محبت به من نگاه می‌کرد. کت بارانی، گالش سیاه و شال گردن سبز چمنی پوشیده و جونی را بغل گرفته بود. گرتباخ مرا در آغوش فشرد و چون صورتم را بوسید، ما به اتفاق انتظار رفتیم و من اسباب‌بازی‌ها و لباسهای کوچکی را که خریده بودم، و نیز گردنبندی از مهره‌های کهربایی برای فیبی و کیف بغلی فلورانسی برای والتین را از چمدان درآوردم. چون از وقت خواب جونی گذشته بود و ریزش برف

1. Penny

۲. Skate، کفش هاکی روی یخ.

3. Fritz's

سنگین تر می‌شد، گرتباخ مرا به مثل سرف^۱ برد. گفت که نتوانسته است در مثل ویندر^۲ که به خانه نزدیکتر بود، (بتقریب ده دقیقه پیاده‌روی) جا ذخیره کند. تا صبح بیست و پنج سانتیمتری برف باریده بود. دریاچه پر موج بود و روشنایی سفیدی برف تنها تا افق نزدیکی از خاکستری طوفانی دوام می‌آورد. من به مادلین تلفن کردم، ولی او گوشی را گذاشت. به گرتباخ تلفن کردم، ولی اداره نبود. به دکتر ادویگ تلفن کردم، ولی نمی‌توانست به من تا روز بعد وقت ملاقات بدهد. هرتزوگ از خانواده، از خواهر، از نامادری خود، اجتناب می‌کرد. هرتزوگ به دیدن خاله زلدا رفت.

آن روز اصلاً تا کسی پیدا نمی‌شد. هرتزوگ سوار اتوبوس شد و هر وقت اتوبوس عوض می‌کرد، باکت یک‌لایی و کفش تخت نازک خود از سرما یخ می‌زد. آشن‌ها^۳ آن طرف دنیا، در حومه جدید، پشت پارک پالوس^۴ در لبه فاریست پریروز^۵ زندگی می‌کردند. وقتی به آنجا رسید طوفان تمام شده بود، اما سوز باد برنده بود و تکه‌های برف از شاخه‌ها می‌ریخت. ویتترین و پنجره مغازه‌ها یخ زده بود. در مشروب‌فروشی، هرتزوگ که چندان مشروب‌خوار نبود یک بطری گوکنهایمرز^۶ چهل و سه درصد خرید. اول روز بود، ولی هرتزوگ هنوز گرم نشده بود. به این ترتیب، وقتی با خاله زلدا حرف می‌زد دهانش بوی ویسکی می‌داد.

زلدا گفت: «الان قهوه گرم می‌کنم. باید یخ کرده باشی.»

در آشپزخانه‌ای به سبک خانه‌های حومه شهری که از مس و میکا تزئین شده بود، شکل‌های نامشخص سفیدی از هر طرف بیرون می‌زد. یخچال، مثل اینکه قلب داشت و شعله‌های جنتیان^۷ زیر قابلمه در اجاق می‌سوخت. زلدا صورتش

1. Serf Motel

2. Windermere

3. Umschlands

۴. Palos Park، نام پارکی در شیکاگو. ۵. Forest Preserves، نام پارکی در شیکاگو.

۶. Guckenheimer's، نوعی ویسکی.

۷. Gentiana، به هر گیاهی که رنگ آبی، سفید، قرمز و یازرد داشته باشد، می‌گویند.

را آرایش کرده و شلوار طلایی و دمپایی‌های پاشنه لاستیکی بلند و شفاف پوشیده بود. زلدا و هرتزوگ نشستند. میز شیشه‌ای بود و هرتزوگ می‌توانست ببیند که زلدا دستهایش را به زانوانش فشار می‌دهد. وقتی موزس شروع به حرف زدن کرد، زلدا نگاهش را به زیر انداخت. زلدا بور بود ولی پلکهای تیره‌تر، گرم‌تر و قهوه‌ای‌تری داشت که با مداد چشم، خطی کلفت و آبی بر هر کدام کشیده بود. هرتزوگ این امر را که زلدا سرش را پایین انداخته بود، نخست به حساب همدردی و توافق گذاشت، اما وقتی بینی او را دید فهمید که چقدر اشتباه کرده است. از بینی وی بی‌اعتمادی می‌بارید. هرتزوگ از تکان بینی زلدا فهمید با هر چه می‌گوید مخالف است. ولی می‌دانست که خودش بی‌آرام، و حتی بدتر از آن، بطور موقت نامتعادل است. هرتزوگ سعی کرد، بر خودش مسلط باشد. با دکمه‌های نیمه باز و چشمان سرخ و ریش نتراشیده، به نظر گستاخ و بی‌نزاکت می‌آمد. هرتزوگ نظر خود را در مورد وقایع برای زلدا تعریف می‌کرد: «زلدا، می‌دانم که مادلین تو را با من بد کرده؛ افکارت را مسموم کرده.»

«نه، مادلین برای تو احترام قایل است. فقط دیگر عاشقت نیست. گاهی زنها عشقشان را از دست می‌دهند.»

«کدام عشق؟ مادلین عاشق من بود؟! خودت می‌دانی که این از آن حرفهای آپکی تازه به دوران رسیده هاست.»

«مادلین دیوانه‌ات بود. من می‌دانم که یک وقتی دیوانه تو بود.»

«نه، نه، سر به سر من نگذار. می‌دانی که این حرفها درست نیست. مادلین مریض است؛ یک زن بیمار. من ازش مراقبت می‌کردم.»

«می‌دانم که می‌کردی. حقیقت است. ولی چه جور مرض؟...»

هرتزوگ با خشونت گفت: «آهان، پس تو عاشق حقیقتی!»

تأثیر مادلین را در این گفته می‌دید. مادلین همیشه از حقیقت حرف می‌زد. تحمل دروغ را نداشت. هیچ چیز به فوریت یک حرف دروغ، مادلین را عصبانی نمی‌کرد. و حالا به زلدا هم معیارهای خود را داده بود. زلدا با موهای رنگ کرده‌ای به خشکی تراشه چوب و خطوط بنفش رنگ کرم مانند بر پلکها، هرتزوگ در قطار

با خودش فکر کرد: چه چیزها که زن‌ها به پوستشان نمی‌مالند؛ و ما باید تحملشان کنیم، نگاه کنیم، گوش کنیم، استنشاق کنیم. و حالا زلدا با کمی چروک صورت، با پره‌های نرم و قوی که از سوءظن باز شده بود و مسحور مرقعیت هرتزوگ، (اکنون در هرتزوگ واقعیتی بود که هنگام آرامش در او دیده نمی‌شد) داشت برای او درباره حقیقت موعظه می‌کرد.

زلدا گفت: «مگر من همیشه با تو رک نبوده‌ام؟ من از آن زن‌های خانه‌دار معمولی حومه‌نشین نیستم.»

«چرا؟ چون هر من می‌گوید که لوییجی بوسکولا^۱ی چاقوکش را می‌شناسد؟»
«تظاهر نکن که حرفم را نمی‌فهمی...»

هرتزوگ نمی‌خواست به او توهین کند. ناگهان آشکار شد که چرا زلدا این‌طور حرف می‌زند. مادالین زلدا را متقاعد کرده بود که او هم استثنایی است. هر کسی که به مادالین نزدیک بود، هر کسی که به نمایش زندگی او کشیده می‌شد، استثنایی، عمیقاً با استعداد و برجسته می‌شد. همه این‌ها بر هرتزوگ هم گذشته بود؛ هرتزوگ، با اخراج از زندگی مادالین، دوباره به سیاهی رانده شد؛ هرتزوگ دوباره تماشاچی شد. ولی می‌دید که خاله زلدا تحت تأثیر معنای جدیدی از وجود خود است. هرتزوگ حتی بر این نزدیکی او به مادالین هم غبطه می‌خورد.
«بله، می‌دانم که مثل بقیه زن‌های معمولی اینجا نیستی...»

آشپزخانه‌ات متفاوت است. چراغ‌های ایتالیایی، قالی‌های، اثاث روستایی فرانسوی، لوازم خانه و ستینگ‌ها و ست، پالتوی پوست، کلوپ ورزشیت و انجمن خیریه حمایت از اقلیج‌هایت، همه متفاوت‌اند.

مطمئنم که حرف‌هایت خالی از صداقت نبود؛ که صادق بودی. بی‌صداقتی محض را مشکل می‌توان یافت.

زلدا گفت: «مادالین و من همیشه بیشتر مثل دو تا خواهر بوده‌ایم. اگر هر کاری هم می‌کرد باز من دوستش داشتم؛ اما خوشحالم که می‌توانم بگویم رفتارش عالی

۱. Luigi Boscolla، نام یک جانی است.

و خیلی جلدی بود.»

«چه مزخرفاتی!»

«همان قدر که تو جلدی هستی.»

«درست همان طور که ظرف کیک و یا حوله حمام را به فروشگاه فیلدز^۱

پس می فرستند، آدم شوهرش را پس بفرستد!»

«خوب نمی شد. تو هم حتماً معایبی داری. مطمئنم که قبول داری.»

«نمی توانم قبول نداشته باشم.»

«تو آدم غصه خوری هستی، غمگینی، تحملت مشکل است.»

«بله، خوب این هم درست است.»

«خیلی پُر توقعی. باید همه چیز مطابق میل باشد. مادلین می گوید که

خسته اش می کردی. همه اش کمک و پشتیبانی می خواستی.»

«بله همه اش درست است. تازه عجول و بداخلاق و لوس هم هستم.

دیگر چی؟»

«با زنهای دیگر سر و سری داشتی.»

«از وقتی که مادلین مرا دور انداخت، شاید. برای اینکه دوباره غرورم را

به دست بیاورم.»

لبهای زلدا تنگ شد: «نه، وقتی هم که هنوز زن و شوهر بودید.»

هرتزوج احساس کرد که سرخ می شود. فشاری سنگین و داغ و تهوع آور

سینه اش را پر کرد. قلبش درد گرفت و پیشانی اش خیس شد.

زیر لب گفت: «مادلین هم از لحاظ زناشویی کار را برای من مشکل می کرد.»

زلدا گفت: «خوب، آدم مسن تر که باشی... ولی همه اینها گذشته، اشتباه بزرگ

تو این بود که خودت را در دهکده زنده به گور کردی. که چی؟ که آن برنامه ات را

تمام کنی. مطالعه درباره نمی دانم چی؟ هیچ وقت تمامش نکردی. نه؟»

هرتزوج گفت: «نه.»

«حالا درباره چی بود؟»

هرتز وگ سعی کرد توضیح بدهد که درباره چه بوده است، که مطالعاتش قرار بود به بررسی زاویه تازه‌ای از شرایط امروزی ختم بشود و نشان بدهد که چگونه می‌توان با نو کردن رابطه با جهان، با از بین بردن آخرین اشتباه احساساتی‌ها درباره بی‌همتایی وجود، با تجدیدنظر در ایدئولوژی غربی کهنه فاوستین^۱ و با تحقیق درباره معنی اجتماعی هیچی، می‌شود زندگی کرد؛ و غیره. ولی جلو خود را گرفت. چون زلدا نمی‌فهمید و این برایش برخوردنده بود؛ بخصوص حالا که باور کرده بود یک زن خانه‌دار معمولی نیست. زلدا گفت: «به نظر خیلی عالی می‌رسد. حتماً خیلی مهم است. ولی موضوع این نیست. تو حماقت کردی که خودت و مادلین را — یک زن جوان را — بدون هیچ دوست و آشنایی، در برکشایرز زنده به گور کردی.»

«به غیر از والتین گرتباخ و فیبی.»

«بله. با وجود این خیلی سخت بوده. بخصوص زمستانها. باید عقلت بیشتر از این می‌رسید. آن خانه مادلین را زندانی کرده بود. بایستی خیلی وحشتناک بوده باشد. پختن و شستن و ساکت کردن بچه. مادلین می‌گوید که اگر صدای بچه در می‌آمد، قیامت به پا می‌کردی. وقتی جون گریه می‌کرد، فکرت از کار می‌افتاد و نعره زنان از اتاقت بیرون می‌آمدی.»

«بله، من احمق بودم؛ کله خشک بودم. ولی این هم یکی از موضوعاتی بود که من رویش کار می‌کردم. ببین، مردم الان می‌توانند آزاد باشند، ولی این آزادی فاقد هر محتوایی است. مثل خلثی ترسناک است. تصور می‌کردم که مادلین هم به مسایل من علاقه‌مند است. مادلین زن علاقه‌مند با پشتکاری است.»

«مادلین می‌گوید که تو زورگو بودی، مستبد بودی. اذیتش می‌کردی.»

هرتز وگ فکر می‌کرد: به نظر می‌رسد که من، از جهاتی، واقعاً پادشاه

۱. Faustian، منظور نوعی برخورد با جهان است که به علم بیشتر از کشف و شهود و آرامش درونی اهمیت می‌دهد. معمولاً درباره نگرش غربی به زندگی، اطلاق می‌شود.

مخلوعی باشم؛ مثل پدرم، شاهزاده مهاجر و قاجاقچی ناموفق مشروب. و زندگی در لودویل خیلی بد بود؛ وحشتناک بود؛ قبول دارم. ولی مگر ما خانه را به میل مادلین نخریدیم؟ و به میل مادلین از آنجا نیامدیم؟ مگر من کارها - حتی کارهای گرتباخ - را طوری راه نینداختم که بتوانیم همه‌مان با هم برکشایرز را ترک کنیم؟

هرتزوگ پرسید: «مادلین دیگر چه گله‌ای داشت؟»

زelda لحظه‌ای او را برانداز کرد؛ انگار می‌خواست ببیند آیا هرتزوگ آن‌قدر قوی هست که طاقتش را بیاورد، و بعد گفت: «تو خودخواه بودی.»

که این‌طور! هرتزوگ فهمید. انزال زودرس. صورتش برافروخته شد، قلبش به شدت به تپش افتاد. گفت: «اوایل مشکلاتی داشتیم، ولی نه در دو سال اخیر؛ و نه بتقریب با هیچ زن دیگری.» این توضیحات تحقیرکننده بود. زلدا مجبور نبود حرفش را باور کند و برای همین هرتزوگ حالت تدافعی پیدا می‌کرد و در موقعیت رعب‌آور نامساعدی قرار می‌گرفت. هرتزوگ که، برای اثبات ادعای خود، نمی‌توانست زلدا را به طبقه بالا دعوت کند و یا از واندان و زنیکا سند محضری بگیرد. (در قطاری که ساکن بر جای خود ایستاده بود، با یادآوری اشتیاق عصبی و مذبوحانه خود در کوشش به تشریح، خنده‌اش گرفت، ولی چیزی جز لبخندی محو و پریده‌رنگ بر صورتش ظاهر نشد.) چه حقه‌بازهایی بودند؛ مادلین، زلدا... و دیگران. برای بعضی از زنها اصلاً مهم نیست که چقدر به آدم لطمه بزنند. به نظر زلدا یک دختر محق بود که از شوهرش انتظار روابط جنسی، امنیت، پول، بیمه، پالتو پوست، جواهر، کلفت، پرده، لباس، کلاه، کلوب شبانه، کلوب ورزشی، اتومبیل و تأثر داشته باشد.

هرتزوگ گفت: «هیچ مردی نمی‌تواند زنی را که دوستش ندارد راضی کند.»

«خوب، این حرف را به خودت بزن.»

موزس شروع به حرف زدن کرد، ولی فهمید که دوباره یک قیل و قال احمقانه به راه خواهد انداخت. رنگ صورتش دوباره پرید و دهانش را بسته نگاه داشت. حالش به قدری بد بود که دیگر نمی‌توانست در مورد امتیاز خود برای قدرت

تحمل مصایب ادعایی داشته باشد. ساکت نشست و به صدای چرخیدن ماشینی گوش داد که در طبقه پایین رختها را خشک می کرد.

زelda گفت: «موزس من می خواستم موضوعی را روشن کنم.»

«چه موضوعی را؟»

«رابطه ما.»

موزس دیگر به پلکهای رنگ آمیزی شده و تیره او نگاه نمی کرد بلکه چشمان قهوه ای و روشنش را می دید. پره های بینی او کم کم بسته می شد. Zelda ظاهر دوستانه و سرشار از همدردی را به او نشان می داد. «ما هنوز دوست هستیم.»

موزس گفت: «من به هر من، به تو، علاقه دارم.»

«من دوست تو هستم. من آدم راستگویی هستم.»

هرتزوگ که خودش را در پنجره قطار تماشا می کرد، صدای خودش را به وضوح شنید که گفته بود: «گمان می کنم آدم صاف و صادقی هستی.»

«تو حرف مرا باور می کنی. مگر نه؟»

«خوب، طبیعتاً دلم می خواهد که باور کنم.»

«باید باور کنی. من منافع تو را هم در نظر دارم. دورادور مواظب جون

کوچولو هستم.»

«از این بابت خیلی متشکرم.»

«ولی مادلین مادر خوبی است. اصلاً لازم نیست نگران باشی. مادلین یا مردها گردش و تفریح نمی رود. مردها دایم به او تلفن می کنند؛ دنبالش هستند. خوب، مادلین خیلی خوشگل است و چون خیلی باهوش هم هست، کم مثل او پیدا می شود. در همین هاید پارک^۱ همینکه همه داستان طلاق مادلین را فهمیدند، نمی دانی چه کسانی به او تلفن کردند.»

«منظورت همان دوستانهای خوب من اند!»

«اگر از آن زنهای خوشگذران و عیاش بود، می توانست هر کسی را که دلش

۱. Hyde Park، اسم محله ای در شیکاگو.

می خواهد به دست بیاورد، ولی می دانی که مادلین چقدر جدی است. گذشته از این، آدمهایی مثل موزس هرتزوگ هم که فراوان نیستند؛ با آن معلومات و مهربانی. پیدا کردن کسی که جای تو را بگیرد سخت است. به هر حال، مادلین همیشه خانه است. دارد راجع به کل زندگیش فکر می کند. و آدم دیگری هم در کار نیست. می دانی که می توانی حرف مرا باور کنی.»

البته اگر به نظرت خطرناک می آیدم، وظیفه داشتی که دروغ بگویی. و می دانم که ظاهرم بد بود؛ صور. زرم کرده و چشمان قرمز و وحشی. ولی مگر زنانه موضوع عمیقی است؛ هیجان تزویر، همدستی در جرم، توطئه جنسی و از هر کار سرد آوردن. من دیدم که چطور هرمن را وادار کردی اتومبیل دیگری بخرد و می دانم چطور می توانی سلیطه بازی در بیاوری! تو خیال کردی ممکن است من والتین و مدی را بکشم. وی چرا وقتی موضوع را فهمیدم، نرفتم از مغازه امانت فروشی هفت تیر بخرم؟ و یا حتی از آن ساده تر، پدرم در کشو میز تحریرش یک هفت تیر گذاشته بود. هنوز هم هفت تیر همان جاست. ولی من جانی نیستم. عرضه اش را ندارم؛ خودم را بیشتر می ترساند. به هر صورت زلدا، می بینم که برای تو لذتی وافر داشت؛ هیجانی مضاعف بود که با قلبی سرشار از محبت دروغ بگویی.

قطار، بیکباره، از سکو راه افتاد و وارد تونل شد. در تاریکی، هرتزوگ بطور موقت از نوشتن دست کشید. دیوارهایی آب چکان، به آرامی از مقابل او می گذشتند. در حبابهای گرد گرفته، چراغ می سوخت؛ ولی نذری در میان نبود. بعد از یک سربالایی طولانی، قطار از زیر زمین برخاست و در نور ناگهانی روی ریلهای هوایی بر فراز زاغه های خیابان پارک به حرکت درآمد. در یکی از خیابانهای شرقی نود و چندم از یک شیر آب باز آتش نشانی، آب فوران می کرد و بچه ها با زیرشلاوی های خیس چسبان فریادکنان بالا و پایین می پریدند. بعد نوبت محله هارلم^۱ اسپانیاییها بود؛ سنگین، تیره و داغ. و در منتهی الیه

سمت راست محله کویتز^۱ قرار داشت؛ یک سند ضخیم آجری در زیر پرده‌ای از کثافت جوی.

هرتز وگ نوشت: هرگز درک نخواهم کرد که زنها چه می‌خواهند. حقیقتاً چه چیزی می‌خواهند؟ آنان سالاد کاهو می‌خورند و خون انسان می‌آشامند. بالای لانگ‌آیلند ساوند^۲ هوا تمیزتر و بتدریج کاملاً تازه شد. آب، آرام و بی‌حرکت و به رنگ آبی روشن بود. علفها می‌درخشید و گلهای وحشی در آن پراکنده بود. در میان تخته‌سنگ‌ها درختچه‌های مورد به وفور دیده می‌شد و توت‌فرنگی‌های وحشی شکوفه کرده بود.

حالا من تمام حقیقت مضحک، شیربانه و منحرف را درباره‌ی مادلین می‌دانم؛ خیلی چیزها که می‌شود درباره‌شان فکر کرد. هرتز وگ نامه را تمام کرد.

اما هرتز وگ با همان سرعت، به موضوع دیگری پرید و به دوستی دیرین در شیکاگو، جانورشناسی در دانشگاه، لوکاس اسفالتر^۳ نامه‌ای نوشت. مگر به سرت زده؟ من معمولاً صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ی پست^۴ را می‌خوانم، ولی هیچ وقت انتظار ندارم که راجع به دوستانم چیزی در آن نوشته باشند. می‌توانی فکرش را بکنی که دیدن نام تو در روزنامه چقدر برایم تکان‌دهنده بود. مگر دیوانه شده‌ای؟ می‌دانم که تو عاشق آن میمون بودی و از مرگش متأسفم؛ ولی باید بیشتر از این عاقل باشی که بخواهی او را با تنفس مصنوعی دهن به دهن دوباره زنده کنی. بخصوص حالا که روکو^۵ از سیل مُرده و حتماً شپش از سر و کولش بالا می‌رفته است. اسفالتر به طرز غریبی به حیواناتش علاقه داشت.

1. Queens

۲. Long Island Sound، نام باریکه‌ی آبی که میان دو قسمت نیویورک فاصله می‌اندازد.

3. Lucas Asphalter

۴. Post، اسم روزنامه‌ای است.

5. Rocco

هرتزوگ تصور می‌کرد که اسفالت‌گرایش به انسانی‌کردن حیواناتش دارد. آن بوزینه دُم‌کوتاهش، روکو، جانور سرگرم‌کننده‌ای نبود. روکو لجباز و بداخلاق بود. رنگ بدی هم داشت؛ مثل یکی از آن عموهای پیر اخموی یهودی. ولی آشکار است که اگر روکو داشت از سل می‌مُرد ظاهرش هم امکان نداشت چندان امیدوارکننده باشد. اسفالت‌گر که خودش سرزنده و به مسایل روزمره بی‌اعتنا بود - یکی از آن حاشیه‌نشین‌های دانشگاه بدون درجهٔ دکتری - کالبدشناسی تطبیقی درس می‌داد. روپوش پر لکه و کفش ته‌کرب می‌پوشید. داغ مو به دلش مانده بود و همین‌طور هم داغ جوانی؛ لوک بیچاره. ریزش ناگهانی مو برای او تنها باریکه‌ای در جلو سر باقی گذاشته بود که چشمان زیبا و پیشانی برآمده‌اش را برجسته می‌کرد و مِنخرینش تیره‌تر و پرموتر به نظر می‌آمد. امیدوارم که باسیل روکو را نبلعیده باشد. می‌گویند که موجی کشنده‌تر و جدید و بزرگ در راه است و سل دارد برمی‌گردد. اسفالت‌گر در چهل و پنج سالگی مجرد بود. پدرش در خیابان مدیسون مسافر‌خانه‌ای داشت. موزس در روزگار جوانی برای دیدن آنان خیلی به آنجا می‌رفت و اگرچه در دوستی اسفالت‌گر و او ده پانزده سالی وقفه افتاده بود، ناگهان نقاط مشترک فراوانی در یکدیگر یافته بودند. در واقع، توسط اسفالت‌گر بود که هرتزوگ فهمید مادلین در پی چه کارهایی است و گرتباخ چه نقشی در زندگی‌اش ایفا می‌کرده است.

اسفالت‌گر در دفترش به موزس گفت: «اصلاً دلم نمی‌خواست به تو می‌گفتم؛ ولی تو باید جانورهای طرف شده‌ای.»

دو روز بعد از آن بوران ماه مارس بود. آدم باورش نمی‌شد که تا همین چند روز پیش و در همین هفته، زمستان بوده است. پنجرهٔ اتاق رو به کوادرانگل^۱ باز بود. تمام بیدمشک‌های افسرده به زندگی بازگشته بودند و از غوزه‌های خود رشته‌های سرخ بیدمشک را رها کرده بودند. تارهای بیدمشک همه‌جا در فضا

۱. Quadrangle، محوطهٔ چهارگوشی را می‌گویند که دور تا دورش ساختمان باشد. در اینجا باید نام محوطه‌ای در دانشگاه شیکاگو باشد.

پراکنده بود و حیاط کم نور خاکستری را معطر می کرد. روکو با چشمان بیماراش در صندلی حصیری خود نشسته بود. نگاهش بی رمق و پشمهایش به رنگ پیاز پخته بود.

اسفالتزر گفت: «نمی توانم ببینم که خودت را از بین ببری. بهتر است بگویم ما اینجا یک دستیار آزمایشگاه داریم که گاهی دختر کوچولوی تو را نگه می دارد و درباره زن تو با من حرفهایی زده است.»

«خوب، چی گفته؟»

«و درباره والتین گرتباخ. همیشه آنجاست. در خیابان هارپر.»

«خوب، بله می دانم. در این میان او تنها آدم اعتمادکردنی است. من به او

اطمینان دارم. دوست خیلی خوبی برای من بوده.»

«بله، می دانم؛ می دانم، می دانم.» صورت گرد رنگ پریده اسفالتزر کک مکمی بود

و چشمان درشت، نمناک و تیره اش، به خاطر موزس، در عین رؤیایی بودن گزنده

شده بود. «بله، مطمئنم. والتین واقعاً برای زندگی اجتماعی هایدپارک، اگر چیزی

از آن باقی مانده باشد، نعمتی است. نمی دانم چطور قبلاً بدون او زندگی

می کردیم. آدم به این خوش برخوردی، شلوغی؛ با آن ادا در آوردن هایش از

اسکاتلندی ها و ژاپنی ها و آن صدای گرفته اش، همه سخنان دیگر مجلس را از

سکه می اندازد. با نشاط، سرزنده، چقدر هم سرزنده! چون تو با خودت اینجا

آوردیش همه خیال می کنند که رفیق جون جونی توست و خودش هم همین را

می گوید فقط...»

«فقط چی؟»

اسفالتزر به آرامی و به سختی پرسید: «یعنی نمی دانی؟» و رنگش پرید.

«چه چیزی را باید بدانم.»

«تصور می کردم که چون خیلی باهوشی — خیلی بیشتر از حد متعارف

نمودارها — حتم داشتم عاقبت یک چیزی می دانی یا حدس می زنی.»

حادثه وحشتناکی در شرف وقوع بود. هرتزوگ اعصاب خودش را آماده کرد.

«مقصودت مادلین است؟ خوب من درک می کنم، که کم کم، چون هنوز زن

جوانی است، خوب باید، یعنی آخرش...»
 اسفالتز گفت: «نه، نه.» بعد یکباره بیرون انداخت. «کم کم نه، در تمام مدت، همیشه.»

هرتزوگ گفت: «کی؟» یک دفعه تمام خونسش به مغزش هجوم آورد و بعد به همان تندی، یکباره مغزش را ترک کرد: «منظورت گرتباخ است؟»
 «بله، همین طور است.» اسفالتز دیگر هیچ تسلطی بر اعصاب صورتش نداشت. صورتش، از رنجی که می برد، وارفته بود. دهانش، با خطوط سیاه، به نظر ترک خورده می رسید.

هرتزوگ شروع به فریاد کشیدن کرد: «چطور می توانی چنین حرفی بزنی؟ چطور می توانی چنین چیزی بگویی؟» خیره و غضبناک به لوکاس نگاه می کرد. احساسی ضعیف، تیره و بیمار بر او چیره می شد. به نظر می رسید که بدنش آب رفته است؛ ناگهان خشکیده، خالی و بی حس شده است. کم مانده بود که از هوش برود.

اسفالتز گفت: «یقہات را باز کن، خدای من، نکند که داری ضعف می کنی؟»
 موزس را وادار کرد سرش را خم کند. گفت: «بگذار وسط زانوانت.»
 موزس گفت: «ولم کن.» ولی سرش داغ و خیس بود و، در تمام مدتی که اسفالتز کمکهای اولیه را به او می داد، دولا نشسته بود.

در تمام این مدت میمون قهوه ای بزرگ، دست به سینه و با چشمان خشک قرمز، سرگرم تماشا بود و ترش رویی خود را به آرامی در فضا پخش می کرد. هرتزوگ اندیشید: مرگ؛ آن چیز واقعی، حیوان داشت می مُرد.
 اسفالتز پرسید: «بہتر شدی؟»

«تو فقط یکی از پنجره ها را باز کن. این ساختمان های جانورشناسی بوی گند می دهند.»

اسفالتز گفت: «پنجره باز است. بیا، یک کم آب بخور.» سپس یک لیوان کاغذی به موزس داد. «یکی از اینها را بخور. اول این یکی را، بعد آن سبز و سفید»

پروژین^۱ را. نمی توانم پنبه را از سرِ بطری دریاورم. دستم می لرزد.»
 هرتزوغ از خوردن قرص امتناع کرد. «لوک... جداً این موضوع راست است؟
 بین ما دلین و گرتباخ؟»

اسفالتِ بشدت عصبی، رنگ پریده و گرم بود و درحالی که با صورت تکیده و
 چشمان تیره اش به او نگاه می کرد، گفت: «ای بابا، پس خیال می کنی این داستان را
 از خودم درآوردم؟ شاید لِم کار را بلد نبودم. تصور می کردم حتماً یک چیزهایی
 می دانی... ولی کاملاً راست است.»

اسفالت در آن روپوش آزمایشگاه چرک، با یک حرکت حاکی از بیچارگی و
 بغرنجی، مسئله را برای او رو کرد. چیزی که گفت این بود: من همه اش را جلویت
 گذاشتم. به سختی نفس می کشید. «تو هیچ چیز نمی دانستی؟»
 «نه.»

«ولی حالا موضوع روشنتر نشد؟ به نظرت حالا قابل فهم تر نشد؟»
 هرتزوغ وزن خود را روی میز انداخته و انگشتانش را به هم گره کرده بود.
 به بیدمشکهای آویزان قرمز و بنفش نگاه می کرد. نمردن، منفجر نشدن،
 زنده ماندن، تنها هدف او بود. گفت: «کی به تو گفت؟»
 «جرالدین.»
 «کی؟»

«جری، جرالدین پورتنوی^۲، پرستار جوان. خیال می کردم او را بشناسی.
 پرستار جوانی این پایین در آزمایشگاه کالبدشناسی کار می کند.»
 «چی؟...»

«کالبدشناسی انسان. در دانشکده طب، آن طرف پیچ خیابان. من و او با هم
 بیرون می رویم، در واقع تو او را می شناسی. در یکی از کلاسهایت بوده.
 می خواهی با او صحبت کنی؟»

۱. Prozine، نام قرص است.

هرتزوج با خشونت گفت: «نه.»

«برایت یک نامه نوشته است. نامه را به من داده و گفته است که خودم تصمیم بگیرم که به تو بدهم یا نه.»

«فعلاً که حالِ خواندنش را ندارم.»

اسفالتزر گفت: «بگیر. ممکن است بعداً بخواهی بخوانی.»

هرتزوج پاکت را در جیبش چپاند.

حالا که در صندلی مخملي قطار نشسته بود و کیفش را که به جای میز تحریر از آن استفاده می کرد، بغل کرده بود و نیویورک را با سرعت صد و ده کیلومتر در ساعت ترک می کرد، به این می اندیشید که چرا در دفتر اسفالتزر گریه نکرده بود. هرتزوج خیلی آسان به گریه می افتاد و از اسفالتزر هم رودربایستی نداشت؛ آنان دوستان خیلی قدیمی بودند و در زندگی — در گذشته شان، عاداتشان و خلقیاتشان — وجوه مشترک فراوانی داشتند. ولی وقتی که اسفالتزر — در آن دفتری که رو به کوادرانگل داشت — چیز بدی، مثل بوی تعفن داغ و خام و یا واقعیت انسانی فاسدی که حتی بتقریب لمس کردنی بود، رها شد. گریه بی مورد بود. موضوع خیلی کثیف و، از هر لحاظ که فکرش را می کردی، بسیار غریب بود. و گرتباخ هم از آن آدمهایی بود که خیلی زود گریه شان می گیرد و قدرت احساسی فراوانی دارند. بیشتر وقتها در چشمان قهوه ای با گذشتش اشک داغ جمع بود. همین چند روز پیش وقتی که هرتزوج در اوهارا^۱ دخترش را در آغوش کشیده بود، گرتباخ با هیکل چهارشانه و اشک محبت، آنان را نگاه می کرد. هرتزوج با خودش فکر کرد: بنابراین، مثل اینکه گرتباخ لذت گریه کردن را هم از من گرفته است. بعضی وقتها حتی از اینکه صورت، دماغ و یا دهان دارم بدم می آید، چون گرتباخ هم این چیزها را دارد.

بله، سایه مرگ، آن وقت بر روکو افتاده بود.

اسفالتزر گفت: «خیلی ناراحت کننده است.» کمی از سیگارش را کشید و آن را

خاموش کرد. زیرسیگاری پر از ته‌سیگارهای بلند بود. اسفالتر روزی دو بسته سیگار می‌کشید. «بیا مشروب بخوریم. بیا امشب همگی با هم شام را بیرون بخوریم. من می‌خواهم جرال‌دین را به بیچکامبر^۱، آن بالا ببرم. ولی مواظب باش خیلی توی کوکش نروی.»

حالا هرتزوگ می‌بایست حقایق عجیبی را در مورد اسفالتر در نظر می‌گرفت. ممکن است من بر او تأثیر گذاشته باشم، شاید احساساتی بودن من به او منتقل شده باشد. اسفالتر مهر آن روکوی پشمالوی عبوس را به دل گرفته بود. وگرنه چطور می‌شود چنین آشفتگی را توجیه کرد. آدم روکو را روی بازوانش بگیرد و دهانش را به زور باز کند و تنفس دهان به دهان بدهد. گمان می‌کنم روحیه‌لوک باید خیلی خراب باشد. باید درباره‌ او همان‌طور که هست — عجیب و غریب و این چیزها — فکر کنم.

بهتر است از خودت آزمایش سل بکنی. من اصلاً نمی‌دانستم که تو... هرتزوگ نیمه‌کاره رها کرد. یک مأمور پذیرایی زنگ زد که یعنی وقت ناهار است. ولی هرتزوگ وقت غذا خوردن نداشت؛ می‌خواست نامه‌ دیگری را شروع کند.

پروفسور بیژکوفسکی^۲ عزیز: از مهمان‌نوازی شما در ورشو متشکرم. به سبب وضع مزاجی که داشتم، ملاقات ما، قاعدتاً برای شما چندان دلپذیر نبوده است. درحالی‌که پروفسور سعی می‌کرد با من حرفی بزند، در آپارتمان‌ش نشسته بودم و از تربیونا لودو^۳ کلاه و قایق کاغذی می‌ساختم. پروفسور، آن مرد قوی‌هیکل بلندقد با لباس پشمی خاکستری، شلوار شکاری و ژاکت اسپرت مردانه، بی‌تردید حیرت کرده بود. مطمئنم که پروفسور طبیعت مهربانی دارد. چشم‌هایش از آن چشم‌های خوب آبی هستند؛ با صورتی چاق، ولی

۱. Beachcomber، رستوران گرانقیمتی در شیکاگو.

2. Byzhkovsky

۳. Trybuna Ludu، نام یک روزنامه لهستانی.

خوش ترکیب، متفکر و مردانه. من همه‌اش کاغذ تا می‌کردم؛ لابد به فکر بچه‌ها بودم. خانم بیژکوفسکی با مهربانی خم شده بود و می‌پرسید که آیا چایم را با مربا می‌خورم؟ اثاث روغن جلا خورده، قدیمی و متعلق به یک دوران نابودشده اروپای مرکزی بود؛ ولی دوران حاضر هم در حال نابودی است و شاید حتی سریعتر از دورانه‌های دیگر. امیدوارم مرا ببخشید. من بتازگی در فرصتی مطلب تحقیقی شما را درباره اشغال آلمان غربی به وسیله آمریکایی‌ها خواندم. بسیاری از شواهد جای بحث دارند، ولی نه رییس جمهور ترومن و نه آقای مک‌کلوی^۱ هرگز با من مشورتی نکردند. باید اعتراف کنم که در مورد مسئله آلمان آن قدر که باید مطالعه نکرده‌ام. به نظر من هیچ کدام از دولت‌ها راستگو نیستند. در ضمن مسئله‌ای به نام آلمان شرقی هم وجود دارد که در تکنگاری شما اصلاً به آن اشاره‌ای نشده است.

در محلات بدنام هامبورگ گشتی زدم. یعنی به من گفتند که باید آن را ببینم. بعضی از روسپی‌ها با زیرجامه‌های توری مشکی، چکمه‌های سربازی آلمانی پوشیده بودند و از پشت پنجره شلاق را به طرف آدم به شیشه می‌کوبیدند. سلیطه‌هایی با صورت سرخ که آدم را صدا می‌کردند و می‌خندیدند. روز سرد و بی‌نشاطی بود.

هرتزرگ نوشت: آقای محترم، شما در مورد اوپاش باوری^۲ که وارد کلیسایتان می‌شوند، مست در گوشه‌ای می‌افتند، روی نیمکتهای کلیسا ادرا می‌کنند، بر سنگ قبرها بطری می‌شکنند و دردسرهای باز هم بیشتری تولید می‌کنند، بسیار صبور بوده‌اید. از آن جا که از در کلیسای شما می‌توان وال استریت^۳ را دید، پیشنهاد می‌کنم که جزوهای بنویسید و در آن شرح بدهید که چگونه باوری، به وال استریت اهمیت بیشتری می‌بخشد. به این سبب که

۱. John Mc Cloy، از مدیران کمپانیهای نفتی.

۲. Bowery، ناحیه‌ای در نیویورک. ۳. Wall Street، مرکز تجارتنی نیویورک.

اسکیدرو^۱، نهاد متضاد وال استریت است، وجودش ضرورت دارد. داستان لازاروس^۲ و دایوز^۳ را یادآوری کنید. به خاطر وجود لازاروس است که دایوز قدر ثروتش را بیشتر می داند و از تجملاتش لذت مضاعفی می برد. ولی تصور نمی کنم که دایوز هم چندان عشقی بکند و اگر هم بخواهد که خودش را آزاد کند، نکبت اسکیدرو دامنش را می گیرد. اگر در امریکا یک نوع فقر زیبا، فقر با شرافت، وجود داشت، خطر ناک می شد. برای همین می بایست زشت باشد. برای همین بیکاره ها برای وال استریت کار می کنند؛ این یکتا پرستان! و اما راستی کشیش بیسلی^۴ پولش را از کجا می آورد؟

ما در این باره خیلی کم غور کرده ایم.

بعد نوشت: دایرة اعتبارات مارشال فیلد و کمپانی: من دیگر مسؤول بدهیهای مادلین پی. هرتزوگ نیستم. از دهم مارس ما دیگر زن و شوهر نیستیم. بنابراین دیگر برای من صورت حساب نفرستید. این آخری مرا حسابی از پا درآورد. از چهارصد دلار هم بیشتر می شد. من باید زودتر برای به اصطلاح مرکز کنترل اعتبارات می نوشتم. آیا چنین چیزی اصلاً وجود دارد؟ کجا آدم می تواند پیدایش کند؟ ولی تسلط بر خودم را بطور موقت از دست داده بودم.

پروفسور هوپل^۵ عزیز: تصور نمی کنم که فرضیه منفذهای طلایی را بطور دقیق بفهمم. به گمانم این را که فلزهای سنگین تر - آهن، نیکل - به مرکز زمین می رسند، می فهمم. ولی در مورد تمرکز فلزهای سبکتر چطور؟ و همین طور

۱. Skidrow، مرکز اوباش و دزدها و فاحشه ها. خیابانی که در آن معاملات قاچاق صورت می گیرد و پر از میخانه و فاحشه خانه است.

۲. Lazarous، مرد فقیر زخمی محتاجی که، در حدیث انجیل لوقا، گرسنه و تشنه بر در خانه دایوز افتاده بود.

۳. Dives، مرد ثروتمندی که به فقرا - و به ویژه با لازاروس - بی توجه بود.

4. Beasley

۵. Sir Fred Hoyle، فیزیکدان و کارشناس امور فضایی انگلیس.

توضیح شما درباره شکل گرفتن سیاره‌های کوچکتر، مثل همین زمین بدفراجم خود ما، شما از مواد چسبنده‌ای حرف می‌زنید که توده رسوبها را انباشته می‌کند.

چرخهای قطار در زیر می‌غریزند. جنگلها و مراتع هجوم می‌آوردند و عقب می‌نشستند؛ دیوارهای نرده‌ای که در لایه‌ای از زنگ پوشیده شده بود؛ سیمهایی که دنبال هم می‌دویدند و فرو می‌افتادند؛ و بعد در سمت راست رنگ آبی لانگ آیلند ساوند، عمیقتر و قویتر از همیشه. بعد لعابهای صدفی قطارهای سریع شهری؛ توده لاشه‌های ماشینهای اوراقی با طرحی از آسیابهای قدیمی نیواینگلند با پنجره‌های باریک محقر؛ دهکده‌ها، دیرها، قایقهای یدک‌کشی که در آب ورم کرده. شبیه پارچه‌ای که در آن باد وزیده باشد. حرکت می‌کردند و بعد، باغهای کاج بر زمین زندگی بخشی به رنگ سرب. هرتزوگ فکر کرد که به این ترتیب باید اذعان کند که تصورش از کائنات تصویری ابتدایی است؛ اخترها منفجر می‌شوند و دنیاها پدیدار می‌گردند؛ پره‌های نامریی گردان مغناطیسی که اندامها بر آن محور بر مدار استوار هستند. منجمها این طور وانمود می‌کنند که انگار گازها را در داخل قمقمه‌ای تکان داده‌اند. و بعد، پس از میلیاردها سال — سال نوری — این موجود کودکانه ولی بسیار دور از معصومیت، با کلاه حصیری بر سر و قلبی در سینه، نیمی پاک و نیمی خبیث، سعی دارد که تصویر لرزان خود را از این پرده باشکوه شکل بخشد.

دوباره شروع کرد: دکتر بهاو^۱ عزیز من در مجله ایزرور^۲ راجع به کار شما مطالبی خواندم و همان وقت به نظر رسید که دلم می‌خواهد به جنبش شما پیوندم. من همیشه خواسته‌ام که زندگی مفید، پرمعنا و فعالی داشته باشم، ولی هیچ وقت نمی‌دانستم که از کجا شروع کنم. آدم نمی‌تواند معتقد به مدینه فاضله باشد. اعتقاد به مدینه فاضله تنها کار را برای کشف این موضوع که وظیفه انسان در کجا نهفته است مشکلتر می‌کند. ولی تشویق زمینداران بزرگ به اینکه

مقداری از زمینهای خود را به دهقانان فقیر بدهند... این مردان تیره پوست که پیاده هندوستان را زیر پا می گذاشتند. هرتزوگ در تصور خود چشمان درخشان آنها و نور روحانیت را در درونشان می دید. آدم باید از بی عدالتیهای که برای همه آشکار است شروع کند، نه از چشم اندازهای بزرگ تاریخی. تازگیها پدر پنچالی^۱ را دیدم. از آنجا که موضوع به روستاهای هند مربوط می شود، تصور می کنم شما چیزهایی درباره اش بدانید. دو چیز مرا بیش از اندازه تحت تأثیر قرار داد. یکی آن پیرزن فرتوتی که با دست خمیر آرد را ورز می داد و بعد به علفزار رفت تا بمیرد، و دیگری، مرگ آن دختر جوان در باران. هرتزوگ در سینمای پلی هاوس^۲ که تنها تک و توکی تماشاچی در آن بود، با شروع موسیقی تهیج کننده مرگ، همراه مادر بچه گریسته بود. چند آوازخوان و نوازنده با یک شیپور برنجی بومی که تقلید صدای گریه می کرد، آواز مرگ می نواختند. در نیویورک هم، مثل روستاهای هند، باران می آمد. قلب هرتزوگ به درد آمد و هرتزوگ هم دختری داشت و مادر او هم زن فقیری بود. هرتزوگ هم زمانی بر ملاقه هایی که از کیسه آرد درست می شد، می خوابید. مناسبترین کیسه آرد برای ملاقه، کیسه آرد سرسوتا^۳ بود.

آنچه به طور مبهم در ذهن داشت این بود که خانه و ملک خود را در لودویل به جنبش بهاو ببخشد. ولی بهاو چه کاری می توانست با آن انجام دهد؟ هندوها را به برکشایز بفرستد؟ برای هندوها عادلانه نبود. به هر حال... خانه رهن بود. یک هدیه باید آن طور که به اصطلاح می گویند «ملک طلق» باشد. برای اینکه خانه را از رهن در بیاورم باید هشت هزار دلار دست و پا کنم و اداره مالیات بر درآمد هم این را از مالیات من کسر نخواهد گذاشت. لابد بخششهای خارجی به حساب نمی آید. بهاو در حق او لطفی می کرد. آن خانه از بزرگترین اشتباهات هرتزوگ

۱. Pather Panchali، اسم یک فیلم هندی ساخته ساتیاجیت رای کارگردان بنام هندی.

2. Playhouse

۳. Cerrisota، اسم نوعی آرد.

بود. در رؤیای خوشبختی بود که آن خانه، آن مکان خرابه قدیمی، اما با امکانات بی‌شمار - درخت‌های بزرگ کهنسال و باغچه‌هایی که در اوقات بیکاری می‌توانست احیاشان کند - خریده شد. خانه سالها متروک مانده بود. فقط شکارچیان مرغابی و عشاق گهگاه از آن استفاده می‌کردند؛ و وقتی که هرتزوگ بر ملک علامت مالکیت خصوصی زد، عشاق و شکارچیان سربه‌سرش گذاشتند. یک شب یک نفر در ظرف سرپوش‌داری که روی میز تحریر او، کنار دسته‌ای از یادداشت‌هایش دربارهٔ رمانتیسزم قرار داشت، نوار بهداشتی استفاده‌شده گذاشت. این استقبالی بود که افراد محل از او کردند. درحالی که قطار از میان جلگه‌ها و کاجهای درخشان می‌گذشت، روشنایی موقت از شوخی با خود بر چهره‌اش گذر کرد. فرض کنیم که من این دعوت به مبارزه را می‌پذیرفتم. من می‌توانستم موزس، پیرمرد یهودی ریش‌سفید لودویل بشوم؛ چمنها را با ماشین دستی چمن‌زنی عتیقه‌ام - زیر لباسهایی که از بند آویزان بود - کوتاه کنم و موش خرمایی بخورم.

برای پسر عمو اش^۱ در بیرشبا^۲ نامه‌ای نوشت: پیشتر به عکس قدیمی پدرت در یونیفورم تزاری اشاره‌ای کرده بودی. از خواهرم هلن خواهش کرده‌ام که دنبالش بگردد. اش در ارتش سرخ خدمت کرده و مجروح شده بود. حالا اش را جوشکاری می‌کرد؛ یک مرد دمدمی مزاج با دندانهای قوی. اش با موزس به دیدن بحرالمیت رفت. شوره‌زار بود. آنان در دهانهٔ یک معدن نمک نشستند که خستگی درکنند. اش گفت: «تو هیچ عکسی از پدر من ندیدی؟»

آقای رئیس جمهور عزیز: من به نطق خوش بینانهٔ اخیر شما در رادیو گوش دادم و فکر کردم که، در مورد مالیات، علت چندان برای توجیه خوش‌بینی شما وجود ندارد. لوايح جدید بسیار تبعیض‌آمیزند و، به عقیدهٔ بسیاری از مردم، تسريع بیشتر ماشینی‌کردن فقط به تشديد مسئلهٔ بیکاری منجر خواهد

1. Asher

۲. Beersheba، اسم شهری در فلسطین اشغالی.

شد. به این ترتیب، دارو دسته‌های بیشتری از جوانکها بر خیابانهای کم‌پاسبان شهرهای بزرگ مسلط خواهند شد. فشارهای حاصل از تراکم جمعیت، مسئله نژادی...

دکتر پروفیسور هایدگر عزیز: مایلم بدانم که منظور شما از اصطلاح «سقوط در اکنون‌زدگی» چیست؟ این سقوط کی اتفاق افتاد؟ و وقتی که این سقوط رخ داد ما کجا بودیم؟

بعد نوشت: آقای امت استرافورث^۱، خدمات درمانی اجتماعی امریکا: امت عزیز: من دیدم که در تلویزیون چطور آبروی خودت را بردی. چون ما با هم در یک دانشکده بودیم (موزس هرتز وگ - کلاس ۳۸) گمان می‌کنم که می‌توانم براحتی عقیده‌ام را درباره فلسفه‌ات به تو بگویم.

هرتز وگ این را خط زد و عنوان نامه را به نیویورک تایمز تغییر داد. باز یک دانشمند دولتی - دکتر امت استرافورث - در مورد مسئله حاد باران رادیو اکتیویته که اکنون مسئله سموم شیمیایی و آلودگی آبهای زمین و غیره هم به آن اضافه شده است، با «فلسفه خطر» قدم به میدان گذاشته است. استدلالهای اخلاقی و اجتماعی دانشمندان همان قدر مرا ناراحت می‌کند که انواع دیگر سمپاشی‌ها: دکتر استرافورث و آن نظریه‌اش درباره ریچل کارسون^۲؛ و دکتر تلر^۳ با آن تأثیرهای رادیو اکتیویته‌اش بر وراثت. بتازگی دکتر تلر در بحثی می‌گفت آسیبی که مد جدید شلوار تنگ، با ازدیاد درجه حرارت بدن، به تخمدانها و بیضه‌ها وارد می‌کند، بیش از زیان پرتوتابی‌های رادیو اکتیویته است. اغلب دیده می‌شود که آدمهایی که در دوره خود بسیار مورد احترام بوده‌اند، دیوانگان خطرناکی از آب درآمده‌اند. مثلاً فیلد مارشال هیگ^۴ را در

1. Emmett Strawforth

۲. Rachel Carson، زیست‌شناسی که در مورد خطرهای رادیو اکتیویته مطالب هشداردهنده نوشت.

۳. Teller، پدر بمب هیدروژنی.

۴. Haig، فیلد مارشال (سپهبد) انگلیسی در جنگ جهانی اول.

نظر بگیریم. او صدها هزار انسان را در مردابهای فلاندرز غرق کرد، ولی للوید جورج^۱ مجبور بود که اعمال او را تأیید کند؛ چرا که هیچ رهبر مهم و محترمی بود. این نوع آدمها بناگزیر باید آزاد باشند که هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. آن وقت چقدر ضد و نقیض است که بتوان یک مصرف‌کننده هروئین را برای کاری که در حق خودش می‌کند به بیست سال زندان محکوم کرد... حتماً منظورم را می‌فهمند.

دکتر استرافورث می‌گوید که با توجه به رادیو اکتیویته، ما باید «فلسفه خطر» او را بپذیریم. دکتر استرافورث استدلال می‌کند که از واقعه هیروشیما به بعد (و آقای ترومن وقتی مردم به تصمیم او درباره هیروشیما چون و چرا کردند، آنان را «دل‌نازک» می‌نامد.) زندگی در کشورهای متمدن (چون در شرایط تعادل وحشت به سر می‌برند)، بر بنیاد خطر قرار دارد. ولی آن وقت دکتر استرافورث زندگی بشری را با «سرمایه پرمخاطره» در تجارت مقایسه می‌کند. عجب فکر بکری! سرمایه‌داری بزرگ، همان‌طور که تحقیق اخیر در مورد احتکار مواد حیاتی نشان داد، خود را اصلاً به خطر نمی‌اندازد. می‌خواهم توجه شما را به یکی از پیشگویی‌های دو تکویل جلب کنم. او عقیده داشت که دموکراسی‌های جدید، جنایتهای کمتر و، در مقابل، خباثتهای فردی بیشتری تولید خواهند کرد. شاید می‌بایست می‌گفت جنایتهای فردی کمتر، و جنایتهای گروهی بیشتر خواهد شد. بسیاری از این جنایات گروهی یا سازمان‌یافته، دقیقاً به منظور کاهش خطر صورت می‌گیرد. البته می‌دانم که اداره امور این سیاره با جمعیتی متجاوز از دو میلیارد کار ساده‌ای نیست. خود این رقم معجزه‌آسا است و عقاید علمی ما را منسوخ می‌سازد. شماری اندک از روشنفکران اصول اجتماعی ویژه مربوط به دوران پس از این تغییر کمی را درک کرده‌اند.

تمدن ما تمدن بورژوازی است: من این اصطلاح را در معنای مارکسیستی آن به کار نمی‌برم. ترسو! در فرهنگ لغت هنر و مذهب مدرن، این طرز تلقی را

۱. Lloyd George، نخست‌وزیر انگلستان در جنگ جهانی اول.

که کائنات برای استفاده و آسودگی ما و برای آسایش و راحت ما و حمایت از ما خلق شده‌اند، طرز تلقی بورژوازی‌آبانه می‌گیرند. نور با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه حرکت می‌کند تا ما ببینیم و بتوانیم موی خود را شانه کنیم و در روزنامه بخوانیم که قلم خوک از دیروز ارزانتر شده است. دو تکوینل میل به رفاه را یکی از قویترین انگیزه‌های جامعهٔ دموکراتیک می‌داند. البته نمی‌توان او را به خاطر دست‌کم گرفتن قوای مخرب همین انگیزه سرزنش کرد. آدم باید عقلش را از دست داده باشد که چنین نامه‌ای برای تایمز بنویسد. میلیونها آدم ولتر مانند عصبانی، پر از طنز گزنده و تلخ آنجا هستند و دنبال زهر آلودترین و نیشدارترین لغات می‌گردند. می‌توانی به جایش یک شعر بفرستی. حقا که خُلی! تازه، چرا تو با این آشفتگی باید حق داشته باشی و آنها با آن سازمانهای مرتب و منظمشان حق نداشته باشند؟ از آن گذشته، تو هم سوار قطارشان می‌شوی. مگر نه؟ آشفتگی راه آهن را نساخت. تو ادامه بده، شعر بگو، آنها را از تلخی طنزت بکش. آنها شعرهای کوتاه را به عنوان مطالب صفحه پرکن، در کنار مقالات چاپ می‌کنند. با وجود این، هرتزوگ نامه‌اش را ادامه داد: نیچه، وایت هد و جان دیویی در مورد مسئلهٔ خطر نوشته‌هایی دارند... دیویی می‌گوید که بشر به طبیعت خود اطمینان ندارد و برای همین می‌کوشد آرامش را در جای دیگری، در ورای خود یا در بالا، در مذهب و یا فلسفه، پیدا کند. به نظر او، گذشته اغلب مترادف با اشتباه است. موزس به خودش آمد. از موضوع دور نشو. ولی موضوع چه بود؟ موضوع این بود که آدمهایی در دنیا هستند که می‌توانند بشر را نابود کنند و این آدمها احمق، از خود راضی و دیوانه‌اند و باید به آنان التماس کرد که چنین کاری نکنند. بگذار که دشمنان زندگی کناره بگیرند. بگذار که هر انسانی اکنون به قلب خود رجوع کند. بدون یک تغییر اساسی در سرشت، من برای احراز یک مقام مقتدر، به خود نیز اعتماد ندارم. آیا من به بشریت آن قدر عشق می‌ورزم که اگر بتوانم به دَرک و اصلش کنم، به او رحم کنم؟ حالا بیایید تا همگی کفنهايمان را بپوشیم و در واشینگتن و مسکو قدم بزنیم — بیایید همه زانو بزنیم — مرد، زن و بچه — و مویه کنیم: «بگذارید زندگی ادامه

یابد، ممکن است که ما ارزشش را نداشته باشیم؛ ولی بگذارید ادامه یابد.»
 در هر اجتماعی، طبقه‌ای از مردم هستند که برای دیگران بسیار خطرناک‌اند. مقصودم جنایتکاران نیستند. برای آنان قوانین کیفری داریم، منظورم رهبران هستند. بدون استثنا، خطرناک‌ترین آدمها طالب قدرت‌اند. خون شهروند درست‌اندیش با تفرج در وادی خشم، به جوش می‌آید.
 آقای سردبیر: ما ناچاریم بردهٔ کسانی باشیم که قدرت نابودکردن ما را دارند. حالا دیگر منظورم استرافورث نیست. من او را در مدرسه می‌شناختم. ما در کلوب رینولدز^۱ پینگ‌پونگ بازی می‌کردیم. استرافورث صورت کفل‌مانند سفید و کمی هم کک‌مکی داشت. شست دستش چاق بود و به عقب خم می‌شد و موقع بازی پینگ‌پونگ کات می‌کشید. پینگ‌پونگ، بر آن می‌ز سبز. گمان نمی‌کنم ضریب هوشیش آن‌قدر بالا بود؛ شاید هم بود، ولی روی ریاضیات و شیمی خیلی کار می‌کرد. در حالی که من، مثل ملخهای آواز مورد علاقهٔ جون^۲، در مزارع گردش می‌کردم.

سه ملخ شاد و خندون،

یه روز رفتن به گردش.

آی چه خوبه که آدم،

نگیره یه جا بشینه.

ملخا خونه نداشتهن،

اجاره خونه نداشتهن،

تموم روز می‌گشتن،

با دستهای آویزون،

می‌رفتن و می‌خوندن، دِلی و دِلی، دِلی و دِلی

دِلی و دِلی، دِلی دِلی.

موزس، مشعوف از این یادآوری، تبسم کرد. از فکر بچه‌ها، چینهای محبت بر صورتش افتاد. بچه‌ها عشق را چقدر خوب می‌شناسند. مارکو وارد آن مرحله سکوت و فاصله با پدرش شده بود، ولی جونی درست مثل قدیمهای مارکو بود. جونی روی زانوی پدر می‌ایستاد تا مویش را شانه بزند؛ رانهایش را زیر پا می‌گذاشت. موزس استخوانهای کوچکش را با عطش پدرانۀ درآغوش می‌کشید و نفس جونی بر صورتش می‌خورد و ژرفترین احساساتش را برمی‌انگیخت.

کالسکه بچه را در خیابان میدوی چرخانده و لبۀ کلاه سبز مخملی خود را برای گفتن سلام به شاگردان و همکارانشان بلند کرده بود. رنگ سبز کلاهش از چمن کم‌پشت سرایشی‌ها هم خزه‌ای تر بود. با خودش فکر می‌کرد که این دختر کوچولو زیر چینهای کلاه مخملی خود، صورت او را دارد. با چینهای بزرگ و چشمهای تیره به جون لبخند زد و آوازهای کودستانی را تکرار کرد.

یه زنِ پیرِ خسته،

تو زنبیلش نشسته

اون بالا بالا بالا

بچه گفت: «باز هم»

زیر بغلش یه جارو

کجا می‌رفت تو ابراً؟

«باز هم، باز هم»

باد گرمی که از دریاچه برمی‌خاست، موزس را به سوی غرب و ساختمان‌های خاکستری کوچک می‌کشید. وقتی که مادر و عاشقش، جایی، درون اتاق خوابی با هم بودند، او دست‌کم بچه را داشت. و اگر، حتی در آن لحظات خیانت، زندگی و طبیعت طرف آنها را می‌گرفت، او آرام کنار می‌کشید؛ سر تسلیم فرود می‌آورد.

مأمور بازرسی (یکی از آن مأموران چهره خاکستری، از نسل قدیمی رو به زوال) بلیت را از نوار کلاه هرتزوک برداشت. او، درحالی که بلیت را سوراخ می کرد، می خواست چیزی بگوید؛ شاید کلاه حصیری وی را به یاد گذشته ها انداخته بود. ولی هرتزوک داشت نامه را تمام می کرد. حتی اگر استرافورث یک فیلسوف - شاه هم باشد، آیا ما باید به او اجازه دهیم که بنیادهای وراثت زندگی را بازیچه دست خود سازد و جو زمین و آبهای آن را آلوده کند؟ می دانم که خشمگین شدن دیوانگی است. بی...

مأمور بازرسی بلیت، مقوای سوراخ شده را زیر شماره آهنی صندلی قرار داد و رفت و موزس را، درحال نوشتن روی کیف دستی، به حال خود گذاشت. البته موزس می توانست به رستوران قطار که میز هم داشت برود، ولی در آنجا می بایست چیزی می آشامید و با مردم حرف می زد. بعلاوه، او می بایست یکی از مهمترین نامه هایش را می نوشت. نامه ای به دکتر ادویگ، روان شناسی در شیکاگو.

هرتزوک نوشت: خوب ادویگ، پس تو هم آدم حقه بازی از آب درآمدی! چقدر غم انگیز است! ولی این طوری که نمی شد یک نامه را شروع کرد. از نو شروع کرد: ادویگ عزیز، من برایت خبرهایی دارم. بله، این طوری خیلی بهتر شد. آنچه سبب می شد آدم از دست ادویگ عصبانی شود این بود که همیشه طوری رفتار می کرد انگار او تنها کسی است که همه خبرها را دارد. ادویگ: این پروتستان خون سرد انگلوسلتی اروپای شمالی، باریش کوچک فلفل نمکی. موی موج انبوه، عینک براق و تمیز و گرد و نیز ذکاوت. قبول دارم که در شرایط بدی پیش تو آمدم. مادلین درمان روانی را شرط ادامه زندگی ما قرار داده بود. اگر به یاد داشته باشی، می گفت که من در موقعیت روانی خطرناکی قرار دارم. به من اجازه داده شد که روانپزشکم را خودم انتخاب کنم. طبیعتاً من کسی را

انتخاب کردم که نوشته‌هایی دربارهٔ بارت^۱، تیلیچ^۲ و برونر^۳ و غیره داشت. به‌ویژه از آنجا که مادلین، با وجود یهودی بودن، یک دورهٔ موقت کاتولیک شدن را پشت سر گذاشته بود، امیدوار بودم که با کمک تو بهتر او را درک کنم. ولی به‌جای این، گلوی خود تو پیش مادلین گیر کرد. نمی‌توانی انکار کنی... هرچه من بیشتر از او تعریف کردم که زیبا و تیزهوش است و عقل درستی ندارد و بخصوص اینکه خیلی هم مذهبی است، گلویت بیشتر پیش او گیر کرد. مادلین و گرتباخ تمام کارهای مرا برنامه‌ریزی می‌کردند. آنها دیدند که یک کله‌کاو^۴ می‌تواند به من - یک مرد بیمار، به گونه‌ای وخیم روان رنجور^۵ و حتی شاید درمان‌ناپذیر - آرامش بخشد. در هر صورت، درمان برای من مشغولیتی می‌شد و مرا غرق در مسئلهٔ خود می‌کرد. می‌دانستند که هر روز چهار بعدازظهر من روی نیمکت و کجا هستم و بنابراین آنها با هم در امان بودند. روزی که به دیدن تو آمدم، بتقریب در مرز اختلال عصبی قرار داشتم. آن قدر داغ بودم که برف هم مرا خنک نمی‌کرد. خیابانها از برگهای زرد پوشیده بود و آن زن مسن در کلاه پر زرق و برق سبز - سبز ملایم - که مثل کیسهٔ مرگ‌آوری با چینهای ملایم، بر سرش فرود آمده بود، از خیابان می‌گذشت. ولی آن قدرها هم روز بدی نبود. ادویگ گفت که مخم معیوب نیست و فقط یک نوع افسردگی واکنشی دارم.

«ولی مادلین می‌گوید که من دیوانه‌ام، که من...» لرزان و مشتاق، روح زخمی او صورتش را از شکل انداخته و گلویش را از درد متورم کرده بود. ولی لبخند مهربان ادویگ از پشت ریش، به او قوت قلب می‌داد. بعد تمام سعی خود را کرد که از ادویگ حرف بکشد. اما همهٔ چیزی که ادویگ آن روز به او گفت این بود که آدمهای افسرده به اتکای عصبی شدید گرایش دارند و وقتی با خطر از دست دادن

۱. Barth، متخصص الهیات، سوییسی.

۲. Tillich، فیلسوف و متخصص الهیات آلمانی.

۳. Brunner، متخصص الهیات - پروتستان و سوییسی.

۴. head shrinker، اصطلاح تحقیرآمیزی است برای روانکار.

این اتکا مواجه گردند، عصبی می‌شوند. ادویگ افزود: «ولی، البته از حرفهایی که خودتان می‌زنید، گویا شما هم بی‌تقصیر نیستید و مادلین هم که از همان اول به نظر می‌رسید عصبانی باشد. کی کلیسا را ول کرد؟»

«دقیقاً نمی‌دانم. تصور می‌کردم خیلی وقت است که دیگر دست کشیده، ولی چهارشنبه خاکستر^۱ گذشته روی پیشانیش دوده کشیده بود. من گفتم مادلین خیال می‌کردم که دیگر کاتولیک نیستی. وسط ابروهایت چی کشیدی؟ خاکستر؟ ولی مادلین گفت: «اصلاً نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنی.» می‌خواست بگوید که این هم یکی دیگر از خیالات من است و از این حرفها. ولی اصلاً خیالات نبود. یک لکه وسط ابروهایش بود. به خدا دست‌کم نصف لکه بود. ولی می‌دانید رفتارش طوری بود که یعنی آدم جهودی مثل تو چطور می‌تواند این چیزها را بفهمد؟»

هرتزوغ می‌دید که هر کلمه‌ای درباره‌ی مادلین می‌گفت ادویگ را افسون می‌کرد. او سرش را تکان می‌داد. با هر جمله چانه‌اش بالا و پایین می‌رفت و به ریش تمیزش دست می‌کشید. شیشه‌های عینکش برق می‌زد. ادویگ تبسم کرد.

«شما احساس می‌کنید که مادلین مسیحی است؟»

«مادلین احساس می‌کند که من فریسی^۲ هستم. خودش گفت.»

ادویگ بتندی گفت: «اوه...»

موزس گفت: «اوه چی؟ شما هم با مادلین موافقید؟»

«چطور ممکن است؟ من تازه با شما آشنا شده‌ام، ولی خودتان در این مورد چه نظری دارید؟»

۱. Ash Wednesday، روز اول ایام روزه و توبه مسیحیان.

۲. Pharisee، عضو جمعیتی از یهود که به واسطه‌ی زهد ظاهری خود را از دیگران متمایز می‌ساختند، ولی در اصل جماعت نفع‌پرستی بودند که مسیح آنان را از کنیسه بیرون انداخت و می‌گویند همینها مسیح را لو دادند.

«به نظرتان هیچ فرد مسیحی در قرن بیستم حق داشته باشد از فریسی بودن یهودیها حرف بزند؟ می‌دانید، از نظر یهودیها، این قرن از دورانهای درخشان شما نیست.»

«ولی تصور می‌کنید زن شما دید یک آدم مسیحی را دارد؟»

«گمان می‌کنم که دید زن من، یک دید خانگی معتقد به آخرت است.»

هرتزوگ در صندلیش صاف‌تر نشست و لغات را — شاید — با طمأنینه بیشتری ادا کرد. «من با این عقیده نیچه که می‌گفت مسیح دنیا را بیمار و آن را با اخلاقیات بردگی خود مسموم کرد، موافق نیستم. ولی نیچه خودش تاریخ را از دید یک مسیحی می‌دید و به زمان حاضر به چشم زمانی بحرانی، نوعی سقوط از عظمت زمان کلاسیک، نوعی فساد و یا خیانت که باید از آن نجات یافت، نگاه می‌کرد. به نظر من، این، مسیحی بودن است. مدلین هم همین نظر را دارد. تا اندازمای همه ما این حس را داریم؛ تصور می‌کنیم که باید از نوعی مسمومیت شفا پیدا کنیم؛ باید نجاتمان بدهند؛ باید برای آزادیمان فدیة بدهند. مدلین به یک ناجی احتیاج دارد و برای او من ناجی نیستم.»

از قرار معلوم، ادویگ از قبل احتمال شنیدن چنین مطالبی را از موزس می‌داد. شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و لبخند می‌زد و همه این حرفها را مطالب تجزیه‌شدنی می‌دانست و بسیار راضی به نظر می‌رسید. ادویگ مرد ملایم و موبوری بود. شانه‌های چهارگوش باریک مخصوص به خودی داشت. عینک از مد افتاده، یا قاب صورتی بتقریب بی‌رنگ، او را کسل‌کننده، متواضع، متفکر و طیب مانند می‌کرد.

بتدریج و بدون اینکه من بطور کامل متوجه باشم، مدلین موضوع اصلی روانکاوی‌ها شد و بر جلسات ما — همان‌طور که بر من — تسلط یافت؛ و دست‌آخر بر تو مسلط شد. من کم‌کم می‌دیدم که چقدر برای ملاقاتش بی‌صبر هستی. تو گفתי که، به خاطر واقعیت‌های غیر معمولی پرونده، باید ملاقاتش کنی. رفته‌رفته بطور عمیقی با او درگیر بحث‌های مذهبی شدی و سرانجام او را هم درمان می‌کردی. به من گفתי که حالا می‌فهمی چطور مدلین مرا افسون کرده

است. و من گفتم «به تو گفته بودم که فوق العاده و بی اندازه تیزهوش است. لکاته، آفتی است.» به این ترتیب تو اولاً فهمیدی که اگر قاپ من (آن طور که می گویند) دزدیده شده است، توسط یک زن معمولی نبوده است، مدی هم با فریفتن تو مجموعه اش را تکمیل می کرد. این چیزها به عمق او می افزود. و چون مدی در رشته تاریخ مذهب روسیه (بدگمانم) دکترا می گرفت، جلسات تو با او - نشستی بیست و پنج دلار - ماهها به صورت درس سخنرانی درباره مسیحیت شرقی باقی ماند. پس از همه اینها علایم غریبی در او ظاهر شد.

اول موزس را به استخدام کارآگاه خصوصی برای جاسوسی خود متهم کرد. مدی این اتهام را کم و بیش با آن لهجه ملایم انگلیسی که موزس می دانست علامت شروع دردسر است، پیش کشید. «تصور می کردم بسیار باهوش تر از آنی که یک چنین نوع واضحی را استخدام کنی.»

موزس گفت: «استخدام؟ من کسی را استخدام کرده ام؟»
«مقصود من آن کثافت است. آن مردکه چاق متعفن که کت اسپرت پوشیده.»
مادلین، با اطمینان کامل به خود، یکی از آن نگاههای وحشتناکش را بر او انداخت. «جرئت داری انکار کن. چه کار حقیرانه ای!»

موزس وقتی که دید رنگ مادلین چقدر پریده است، مواظب بود که احتیاط را از دست ندهد و بخصوص چیزی درباره رفتار انگلیسی مآبانه نگوید. «ولی مدی تو کاملاً اشتباه می کنی.»

«نه، هیچ هم اشتباه نمی کنم. تصورش را هم نمی کردم که بتوانی چنین کاری کنی.»

«ولی اصلاً نمی دانم درباره چی حرف می زنی.»
صدایش لرزان و بلند شد. با خشونت گفت: «این قدر برای من ملایم بازی درنیاور، مادرسگ. من تمام حقه های کثیف تو را می شناسم.» سپس جیغ کشید: «باید تمامش کنی. من تحمل نمی کنم که یک کارآگاه دنبالم راه بیندازی.»
آن چشمهای معرکه زیبا، از خیرگی سرخ شدند.

«ولی مدی، آخر من چرا باید تو را تعقیب کنم؟ چه چیزی دستگیرم می شود؟»
 «آن مرد تمام بعد از ظهر دنبال من فر - فروشگاه فیلدز را بو می کشید و
 می آمد.» مادلین وقتی خشمگین می شد، اغلب لکنت زبان می گرفت. «من نیم
 ساعت در دس - دستشویی طول دادم ولی وقتی بیرون آمدم باز هم همان جا بود.
 بعد هم در ایستگاه مترو، وق - وقتی که گل می خریدم.»

«شاید قصد داشته با تو لاس بزنند. این چه ربطی به من دارد؟»
 مادلین مشت هایش را گره کرد. لب هایش به طور ترسناکی باریک شده بود و تمام
 بدنش می لرزید. «آن مرد، کار آگاه بود. امروز وقتی به خانه رسیدم روی سکوی
 خانه همسایه نشسته بود.»

موزس با رنگ پریده گفت: «به من نشانش بده. من همین الان پیشش می روم،
 فقط به من نشانش بده.»

ادویگ این را یک مورد جنون بدگمانی خواند و هرتزوگ گفت: «واقعاً؟»
 حرف ادویگ را کمی مز مزه کرد و بعد، با طغیان احساسات و چشمان درشتی که
 به دکتر نگاه می کرد، گفت: «جدی تصور می کنی که خیالات برش داشته است؟
 منظورت این است که مدی ناراحت است؟ دیوانه است؟»

ادویگ، با سبک سنگین کردن لغات، محافظه کارانه گفت: «یک اتفاق مثل این
 علامت جنون نیست. منظور من درست همان چیزی است که گفتم. یک مورد
 جنون بدگمانی.»

«پس مدی است که بیمار است! بیمار تر از من.»
 آه، دختر بیچاره. پس این موضوعی طبیعی است. مدی واقعاً ناخوش است.
 موزس همیشه محبت خاصی به بیمارانش داشت. به ادویگ اطمینان داد که: «اگر
 واقعاً همان طوری باشد که تو می گویی، من مواظب رفتارم هستم. سعی می کنم
 که مواظبتش کنم.»

نیکوکاری، با وجود همه دردسرهایی که در این زمان و این عصر داشته

است، همیشه نوعی مرض تلقی می‌شود؛ سادو مازوخیسم^۱ و یا گونه‌ای انحراف. تمام تمایلات اخلاقی و والا تر یک جور دکان تلقی می‌شوند؛ چیزهایی که ما همیشه با واژه‌های قدیمی آنها را گرامی می‌داریم، ولی در درون خود منکر آنیم و یا حتی به آن خیانت می‌کنیم. به هر صورت، ادویگ به موزس برای قولی که در مواظبت از مادلین داده بود، تبریک نگفت.

ادویگ گفت: «من باید مادلین را از این گرایش باخبر کنم.»

ولی به نظر نمی‌رسید که مادلین از این اختطاریه حرفه‌ای در مورد توهمات جنون‌آمیز مشوش شده باشد. گفت برایش تازگی ندارد که بداند آدمی غیر معمولی است. در واقع مادلین جریان را به آرامی برگزار کرد. به هرتزوگ گفت: «به هر حال، هیچ وقت کسل کننده نمی‌شود.»

ولی موضوع به همین جا ختم نشد. به مدت یکی دو هفته کامیونهای تحویل اجناس سفارشی فروشگاه فیلدز، بتقریب هر روز، جواهر، جعبه سیگار، لباس و کت، فرش و چلچراغ می‌آوردند. مادلین خرید این کالاها را به خاطر نمی‌آورد. در ظرف ده روز هزار و دویست دلار خرید کرده بود. تمام این جنس‌ها درجه یک و بسیار زیبا بودند. این موضوع مادلین را از جهتی ارضا می‌کرد. مادلین کارها را - حتی در حواس پرتی - با ظرافت انجام می‌داد. موزس، جنسها را که پس می‌فرستاد به مادلین احساس محبت‌آمیزی داشت. ادویگ پیش‌بینی کرد که مادلین هرگز کاملاً یک بیمار روانی نخواهد شد، ولی برای باقی عمرش دچار چنین حالت‌هایی خواهد بود. این موضوع برای موزس حزن‌آور بود، ولی شاید آه‌هایش نوعی رضایت را هم بیان می‌کرد؛ امکانش وجود داشت.

تحویل اجناس یکباره متوقف شد. مادلین به کلاسهای کارشناسی ارشد خود برگشت. ولی یک شب در اتاق خواب به هم ریخته، هرتزوگ لحاف را که پس می‌زد، راجع به کتابهای قدیمی (چند جلد بزرگ خاک‌گرفته یک دانشنامه قدیمی روسی) که مادلین زیر لحاف چیده بود، حرف تندی زد و این به او خیلی گران

۱. Sado - masochism، ترکیبی از سادیسم و مازوخیسم.

آمد. مادلین شروع به فریاد کشیدن کرد، خودش را روی پتو انداخت، پتوها و ملافه‌ها را پاره کرد، کتابها را بر زمین زد و بعد با فریاد خفه سبانه‌ای ناخنهایش را به بالشها فرو برد؛ به روکش مشمعی روی تشکها چنگ انداخت و آنها را میچاله کرد و فریاد زنان به موزس دشنام داد. حرفهایش نامفهوم بود و برگوشه لبهایش زهرخند عجیب رنگ باخته‌ای دیده می‌شد.

هرتزوگ چراغی را که مادلین برگردانده بود بلند کرد و پرسید: «مادلین، گمان نمی‌کنی برای این جریان باید قرصی، چیزی بخوری؟» بعد، در کمال حماقت، دستش را دراز کرد که با نوازش، مادلین را تسکین بدهد، اما مادلین یکباره راست نشست و به صورت او سیلی زد. سیلی او ناشیانه‌تر از آن بود که صورت هرتزوگ را به درد آورد. بعد مادلین با مشت‌های گره کرده روی هرتزوگ پرید. مشت‌هایش ضربه‌های زنانه نمی‌زدند، بلکه مثل لاتهای خیابانی، با بند انگشتانش ضربه‌های بوکسی می‌زد. هرتزوگ برگشت و پشتش را به ضربه‌ها سپرد. این کار لازم بود؛ مادلین بیمار بود.

شاید کار صحیحی بود که مادلین را نزد. شاید آن‌طوری محبتش را جلب می‌کردم؛ ولی می‌توانم با اطمینان بگویم که ملایمت من در روند بروز این بحرانه‌ها را به خشم می‌آورد. مثل اینکه من خواسته باشم در این بازی مذهبی از او ببرم. من می‌دانم که تو با او درباره عشق الهی و مسایل معنوی مشابه بحث می‌کردی، ولی کوچکترین اشاره‌ای از طرف من به این مباحث، خون او را از غضب به جوش می‌آورد. به نظر او من آدم متقلبی بودم. برای اینکه در مغز خیالاتی او، به عناصر ابتداییم تجزیه شده بودم. برای همین است که می‌گویم اگر من به او شلاق می‌زدم ممکن بود رفتارش تغییر کند. توهمات جنون بدگمانی شاید حالت طبیعی فکری وحشیان باشد. و اگر روح من، در زمان و در مکان نامناسب به این احساسات متعالی دچار شد، به هر صورت نمی‌توانم از آن به خودم ببالم. به‌ویژه از طرف تو، با گرایشهایی که به خوش‌نیتی داری، اصلاً انتظار تأیید ندارم. من چیزهایی را که درباره رئالیسم روان‌شناختی

کالوین^۱ نوشته‌ای خواندم. امیدوارم از اینکه می‌گویم نوشته‌ات نشان‌دهنده مفهوم مبتذل، مذبوحانه و کینه‌توزانه تو از طبیعت بشری است، دلخور نشوی. این نظر من درباره فرویدیسم پروتستانی توست.

ادویگ در تمام مدتی که هرتزوگ جریان حمله اتاق خواب را شرح می‌داد، آرام نشست و کمی هم لبخند زد. بعد پرسید: «به نظرت چرا این اتفاق افتاد؟»

«شاید به خاطر کتابها، یا مثلاً دخالت در تحصیلاتش بود. اگر من بگویم که خانه کثیف و بوگندوست، خیال می‌کند که دارم از افکارش انتقاد می‌کنم و می‌خواهم دوباره به کارهای خانه بکشانمش؛ که به حقوقش به عنوان یک انسان احترام نمی‌گذارم...»

برخوردهای عاطفی ادویگ ارضاکننده نبود. وقتی که هرتزوگ به واکنش احساسی نیاز داشت، می‌باید آن را در گرتباخ جست‌وجو می‌کرد. برای همین دردلهایش را پیش او برد. ولی وقتی که زنگ خانه گرتباخ را به صدا درآورد مجبور شد که اول با رفتار سرد فیبی گرتباخ (نمی‌توانست علتش را بفهمد) که در را باز کرده بود، روبرو شود. فیبی بسیار تکیده، رنگ‌پریده، پژمرده و کلافه به نظر می‌رسید. البته - چشم‌انداز کانکتیکات^۲ به سرعت از برابر او می‌گذشت، بالا می‌آمد، جمع و سپس باز می‌شد و عمق خود را می‌نمایاند و آب اتلانتیک می‌درخشید - فیبی می‌دانست که شوهرش با مادلین دوست است؛ و فیبی در زندگی فقط یک وظیفه داشت، یک هدف داشت و آن این بود که شوهرش را از دست ندهد و مواظب بچه‌اش باشد. فیبی، در جواب به صدای زنگ، در را به روی هرتزوگ احمق، احساساتی و رنجیده باز کرد. هرتزوگ آمده بود که دوستش را ببیند.

فیبی قوی نبود؛ نیروی محدودی داشت و طبیعی است که دیگر از مرحله طنز

۱. John Calvin، رهبر فرانسوی فرقه پروتستان.

۲. Connecticut، اسم ایالتی در شمال ایالت نیویورک.

گذشته بود. و اما در مورد دلسوزی، برای چه می‌بایست به حال هرتزوگ دلسوزی می‌کرد؟ می‌توانست به خاطر کله‌پوکی و حماقت هرتزوگ، به خاطر بی‌دست و پایی او در مهم جلوه‌دادن در دسرهایش، و یا فقط به اندازه‌ی زندگی خودش احساس داشت و نه بیشتر. موزس مطمئن بود که فیبی او را به خاطر تشدید جاه‌طلبی‌های والتین سرزنش می‌کند. گرتباخ، یک شخصیت مشهور؛ گرتباخ، یک شاعر؛ گرتباخ مجری روشنفکر برنامه‌های تلویزیون در هدا^۱ درباره‌ی مارتین بوبر^۲ سخنرانی می‌کند. هرتزوگ خودش او را به محافل فرهنگی شیکاگو معرفی کرده بود.

فیبی گفت: «وال در اتاقش است. معذرت می‌خواهم، من باید بچه را آماده‌ی رفتن به کنیسه کنم.»

گرتباخ داشت طبقه‌های کتابخانه را کار می‌گذاشت. سنگین، با حرکات کند و با طمأنینه، چوب و دیوارها را اندازه می‌گرفت و روی پلاستیک طبقه‌ها چیزهایی می‌نوشت. تراز را با مهارت به کار می‌برد و گیره‌های قلاب را برانداز می‌کرد. درحالی که حواسش معطوف به پیدا کردن یک سرمتنه مناسب برای مته برقیش بود، با صورت پهن، سرخ‌رنگ و حق‌به‌جانب و سینه‌ی فراخ و پای مصنوعیش که او را وادار می‌کرد کمی کج بایستد، به داستان هرتزوگ درباره‌ی حمله‌ی عجیب مادلین گوش داد.

«ما می‌خواستیم بخوابیم.»

«خوب؟» سعی کرد که صبور باشد.

«هر دو آماده‌ی خواب بودیم.»

گرتباخ گفت: «سعی کردی کاری بکنی؟» صدایش لحنی جدی یافت.

«من؟ نه بابا. مادلین دور خودش دیواری از کتابهای روسی کشیده است.

۱. Hadassah، اسم سازمان زنان صهیونیست.

۲. Martin Buber، فیلسوف، عالم دین و دانشمند یهودی قرن نوزدهم که تخصصش در یهودی‌گری بود.

کتابهای ولادیمیر آو کیف^۱، تیخون زندنسکی^۲، در رختخواب من! انگار کشتن اجداد من کافی نبود! مادلین کتابخانه را زیر و رو می‌کند، چیزهایی از زیر طبقات بیرون می‌کشد که پنجاه سال می‌شود کسی نگاهشان نکرده است. ملافه‌ها پر از خرده کاغذ است.»

«باز هم تازگیها غرغر کرده‌ای؟»

«شاید، یک کم. زیر کاناپه، زیر رختخواب پر از تکه‌های استخوان و قوطی کنسرو و پوست تخم مرغ است... برای جون بد است.»

«اشتباه تو همین جاست؛ درست همین جا. مادلین نمی‌تواند این لحن شکایت‌آمیز و غرغره‌های تو را تحمل کند. اگر می‌خواهی من کمک کنم تا روبراهش کنی، مجبورم این را به تو بگویم. همه می‌دانند، که من تو و مادلین را بیشتر از هر کسی دوست دارم. برای همین باید روشنت کنم، Chaver^۳. جزئیات مسخره را کنار بگذار، دو دوزه بازی نکن. جدی و رُک باش.»

هرتزوگ گفت: «می‌دانم، مادلین دارد مرحله‌ای بحرانی را می‌گذراند؛ دارد خودش را می‌شناسد. من هم می‌دانم که گاهی وقتها لحنم بد است. این حرفها را با ادویگ زده‌ایم. ولی یک‌شنبه شب...»

«مطمئنی که سعی نکردی دستی به سر و گوشش بکشی؟»

«نه، شب قبلش این کار را کرده بودیم.»

گرتباخ بی‌نهایت عصبانی به نظر می‌رسید. با چشمان قهوه‌ای روشن برافروخته‌اش خیره به موزس نگاه کرد و گفت: «من این را نپرسیدم. سؤال من فقط درباره یک‌شنبه شب بود. باید سعی کنی از موضوع خارج نشوی، امتنی. اگر

۱. Veladimir of Kiev، (۹۵۶-۱۰۱۵)، سنت ولادیمیر، گراندوک کیف و مردی جنگی بود. وی در سی و دو سالگی، پس از گذراندن یک دوره بی‌اعتقادی و عشرت‌طلبی، به مسیحیت روی آورد و زندگی خود را وقف امور خیریه و ساختن کلیساها کرد.

۲. Tikhon Zandonksi، (۱۷۴۲-۱۷۸۳)، اسقف و واعظی مشهور و نویسنده آثار دینی. وی منبع الهام داستایفسکی در پرداخت چندین شخصیت بوده است.

۳. در زبان ییدیش: رفیق.

با من رک نباشی، از دست من هیچ کاری برای تو ساخته نیست.»
موزس با این خشونت و از این برق تند نگاه گرتباخ حیرت کرد: «چرا باید با تو رک نباشم؟»

«تو رک نیستی، همه‌اش طفره می‌روی.»

موزس زیر نگاه شنگرفی خیره سخت گرتباخ، به اتهامی که بر او وارد آمده بود، فکر کرد. گرتباخ چشمان یک پیغام‌آور را داشت، یک Shofat^۱، یک قاضی اسرائیلی، یک شاه. والتین گرتباخ، یک شخص مرموز. «ما شب قبلش در کنار هم بودیم، ولی وقتی کارمان تمام شد مادلین چراغ را روشن کرد، یکی از پوشه‌های خاکی روسی را برداشت، روی سینه‌اش گذاشت و شروع به خواندن کرد. وقتی که من از او فاصله می‌گرفتم دستش را دراز کرده بود که کتاب را بردارد. هیچ واکنشی. فقط دماغش می‌پريد.»

والتین لبخند نامحسوسی زد. «شاید باید بستران را سوا کنید.»

«من می‌توانم به اتاق بچه بروم، ولی چون همین‌طوری هم آرام نیست. شبها با لباس خواب قشنگش دور خانه می‌گردد. بیدار که می‌شوم می‌بینم کنار تخت خواب ایستاده است. اغلب خودش را خیس می‌کند. چون هم فشار را احساس می‌کند.»
«خوب دیگر، بچه را داخل موضوع نکن. از چون سوء استفاده نکن.»

هرتزوگ سرش را خم کرد. احساس می‌کرد که هر لحظه ممکن است اشکش سرازیر شود. گرتباخ آهی کشید و به آهستگی در طول دیوار قدم می‌زد. مثل کرجی‌بان‌ها خم و راست می‌شد. گفت: «هفته پیش به تو گفتم...»

هرتزوگ گفت: «بهتر است یک بار دیگر هم بگویی، من در حالتی بحرانی

هستم.»

«پس خوب گوش کن، دوباره همه‌اش را تکرار می‌کنیم.»

اندوه، سیمای خوشایند هرتزوگ را بسیار تغییر داده بود؛ آن را جریحه‌دار کرده بود. هر کسی که پیشتر از تکبر او رنجشی داشت، اکنون می‌توانست با دیدن

صورت ستمکشیده او انتقامش را گرفته باشد. تغییر چهره‌اش تا اندازه‌ای مضحک بود و موعظه‌های گرتباخ، با آن دمه شور، حرارت و درشتی نیز مضحک بود؛ صورت هجو گونه‌ای از اشتیاقی روشنفکرانه به کیفیت، عمق و معنای والا تر. موزس در کنار پنجره زیر نور مستقیم آفتاب نشسته بود و گوش می‌داد. پرده‌ای متصل به چوب پرده آب‌طلاکاری و تکه‌های چوب و چند کتاب روی میز پراکنده بود. والتین گفت: «یک چیز را باید مطمئن باشی ^۱bruder، این وسط چیزی به من نمی‌رسد؛ من هیچ تعصبی ندارم.» والتین عاشق این بود که اصطلاحهای ییدیش به کار ببرد و یا، به عبارتی، اصطلاحهای ییدیش را عوضی به کار ببرد. ییدیش هرتزوگ ریشه‌های اصیلی داشت. هرتزوگ به لهجه قصابی و راننده کامیونی عامیانه والتین با تفاخر غریزی گوش می‌داد و به همین سبب خود را سرزنش می‌کرد. خدایا، این تعصب خانوادگی قدیمی، این مهملات یک دنیای از دست رفته! – والتین گفت: «بگذار اصلاً تمام این Shtick ^۲ را به دور بیندازیم، فرض کنیم که تو اصلاً آدم مهملی باشی، حتی فرض کنیم که تو آدمکش باشی، هر کاری، هر کاری که تو بکنی نمی‌تواند به دوستی من لطمه بزند. می‌دانی که چرند نمی‌گویم. من هر کاری را که در حقم کرده‌ای می‌توانم تحمل کنم.»

موزس، دوباره حیرت زده، پرسید: «من به تو چه کار کرده‌ام؟»

«ولش کن، ^۳Hobes indrerd، من می‌دانم که مدی سلیطه است. تازه، خیال می‌کنی من هیچ وقت دلم نمی‌خواسته به فیسی، به این Klippa ^۴ یک اردنگی بزنم؟ ولی این طبیعت زن‌هاست.»

گرتباخ موهای پرپشتش را با تکان جابه‌جا کرد. موهایش رنگ آتشین تیره‌ای داشت. پشت مویش را سلمانی بدجوری قصابی کرده بود. «درست است که تو مدتی از مادلین مواظبت کرده‌ای، می‌دانم؛ ولی اگر او یک پدر مشمترکننده و

۱. به زبان ییدیش: برادر.

۲. در زبان ییدیش: مزخرفات.

۳. در زبان ییدیش: مرده‌شورش را ببرد.

۴. در زبان ییدیش: لکاته.

یک مادر Kvetsch^۱ داشته باشد، به عنوان یک مرد، کار دیگری نمی توانستی بکنی و نباید هم در مقابل اصلاً توقعی داشته باشی.»

«خوب، البته. ولی من بیست هزار دلار یعنی همهٔ ارثیه ام را، در یک سال خرج کردم. حالا باید در این سوراخ پوسیدهٔ نزدیک دریاچهٔ پارک زندگی کنیم و تمام شب صدای قطارهای مترو کلافه مان کند. همهٔ لوله ها بوی گند می دهند. همهٔ خانه پر از آشغال و خرده ریزه و کتابهای روسی و لباسهای شسته نشدهٔ بچه است. من هم باید مرتب شیشه های کوکا را پس بدهم، جارو بزنم، کاغذها را بسوزانم و استخوانهای گوساله را جمع کنم.»

«این سلیطه دارد تو را امتحان می کند. تو پروفیسور مهمی هستی. به کنفرانسها دعوت می کنند. از تمام دنیا برایت نامه می نویسند. مادلین می خواهد که تو او را هم مهم بدانی. تو Ferimunter mensch^۲ هستی.»

به خاطر آرامش روح خود، موزس نتوانست چیزی نگوید. زیر لب گفت:
Berimunter.

«ف یاب، چه فرقی می کند، شاید موضوع شهرت آن قدرها هم مهم نیست که موضوع خودپسندیت. تو واقعاً می توانی گاهی اوقات یک Mensch^۳ باشی. این در وجودت هست. ولی همیشه با مزخرفات خودپرستی خودت قاطیش می کنی. واقعاً که چه موضوع مهمی. یک چنین آدم باارزشی دارد می میرد. به خاطر عشق، اندوه. همه اش چرند است.»

سروکار داشتن با والتاین، مثل سروکار داشتن با شاه بود. والتاین خیلی جذبه داشت. می توانست عصای سلطنتی را در دست داشته باشد. در واقع، او شاه هم بود؛ شاهی احساسی و قلمرو سلطنتش عمق قلبش بود. وی همهٔ احساساتی را که در اطرافش وجود داشت، جذب خود می کرد؛ انگار که این حق الهی و یا معنوی

۱. در زبان ییدیش: غرغرو، نق نقو.

۲. در زبان ییدیش: گرتباخ اشتباهاً به جای B اول لغت را با F تلفظ می کند. معنای عبارت

۳. در زبان ییدیش: آدمی با شخصیت قوی.

او بود. چون بیشتر از بقیه می توانست احساسات را به کار ببرد، پس آن را از بقیه می گرفت. او مرد بزرگی بود، بسیار بزرگ؛ در ارتباط با هر چیزی، به غیر از حقیقت. (باز هم حقیقت!) هرتزوگ در مقابل شکوه — حتی شکوه کاذب — ضعف داشت (ولی آیا هرگز ممکن بود که کاملاً کاذب باشد؟).

هرتزوگ و گرتباخ، برای اینکه هوای تازه زمستانی به سرشان بخورد، از اتاق بیرون رفتند. گرتباخ کاپشن بزرگ کمردارش را پوشیده بود. سرش برهنه بود، بخار از دهانش بیرون می آمد و دانه های ضربه های مقطع پا لگدکوب می کرد. موزس لبه کلاه مخملی سبز تیره اش را پایین کشیده بود. چشمانش طاقت بازتاب نور را نداشت.

والتاین مثل آدمی حرف می زد که از شکستی بزرگ سر بلند کرده باشد؛ که انگار بازمانده رنجی باشد که تنها معدودی می توانند آن را تاب آورند. پدر گرتباخ از مرض تصلب شرایین مرده بود. او هم در معرض بیماری بود و تصور می کرد که از آن خواهد مرد. گرتباخ از مرگ شاهانه — لغت دیگری نمی توان به کار برد — حرف می زد. چشمانش به گونه ای شگفت آور با روح، درشت، عمیق و نافذ و یا — هرتزوگ اندیشید — مثل شیرۀ روح او، گرم و درخشان بود.

گرتباخ گفت: «می دانی که چطور پایم از دست رفت؟ هفت سالم بود؛ در سراتوگا اسپرینگز^۱ دنبال مرد نوازنده ای که در فلوت کوچکش می دمید، دویدم. داشتم در انبار تخلیه قطارها، از زیر چرخ واگنها می خزیدم تا میانبر بزنم. خوشبختانه همینکه چرخ پایم را جدا کرد، ترمزبان مرا دید، بی معطلی در کتتش پیچید و به بیمارستان برد. وقتی به هوش آمدم، در اتاق تنها بودم و از دماغم خون می آمد.»

موزس با رنگ پریده، گوش می داد. سرما و یخبندان هم رنگ صورتش را عوض نکرده بود. گرتباخ، انگار که معجزه ای را بازگو می کند، ادامه داد: «یک قطره خون به زمین چکید و پخش که می شد، موش کوچولویی را زیر تخت دیدم

که به خون خیره شده بود و بعد عقب عقب رفت و دم و سیبلش تکان خورد. اتاق پر از آفتاب روشن بود...» (موزس با خودش فکر کرد در خود خورشید هم طوفانهایی هست، ولی از اینجا همه چیز آرام و متعادل به نظر می‌رسد.) «زیر تختخواب، دنیای کوچکی بود. بعد یکدفعه دیدم که پایم نیست.»

حتماً والتتاین انکار می‌کرد که اشک چشمانش به خاطر خودش است. لابد می‌گفت: «نه، مرده‌شورش را ببرند، به خاطر خودم نیست، به خاطر آن بچه هفت ساله است.» موزس هم داستانهایی از خود داشت که هزار بار تعریف کرده بود؛ برای همین نمی‌توانست از تکراری بودن حرفهای گرتباخ گله‌ای داشته باشد. هر آدمی توبره اشعار خود را دارد؛ ولی گرتباخ بتقریب همیشه گریه می‌کرد و همین عجیب بود. چون مژه‌های سربی رنگ او به هم می‌چسبید. گرتباخ آدم ملایمی بود، ولی خشن به نظر می‌رسید. با صورت پهن و زمخت، موهای زبر پریشان، و چانه‌ای که بدون شک سبانه بود. موزس می‌دید که، طبق قواعد خودش، آدمی که بیشتر رنج کشیده باشد، آدم مخصوص‌تری است و او، با کمال میل، اذعان می‌کرد که گرتباخ بیشتر رنج کشیده و دردی که او در زیر چرخهای قطار یاربری حس کرده، بایستی از تمام رنجهایی که موزس متحمل شده است، زرفتر باشد. صورت شکنجه‌دیده گرتباخ، مثل سنگ سفید بود و موهای زبر درخشان ریش قرمزش آن را سوراخ می‌کرد. لب پایینش در زیر لب بالایی، بتقریب ناپدید شده بود. غم بزرگ، غم داغ، غم بی‌پایان گرتباخ.

هرتزوج نوشت: دکتر ادویگ، عقیده تو، که بارها آن را تکرار کرده‌ای، این است که مادلین طبیعتی عمیقاً مذهبی دارد. وقتی که او تغییر دین داده بود، پیش از ازدواج، من چند بار با او به کلیسا رفتم. کاملاً یادم است... در نیویورک...

یک روز صبح، وقتی که هرتزوج مادلین را با اصرار او و به وسیله تاکسی به کلیسا رساند، مادلین گفت که باید با او به کلیسا برود؛ باید برود. مادلین گفت اگر به اعتقاداتش احترام گذاشته نشود، هیچ نوع رابطه‌ای میانشان ممکن نخواهد شد. موزس گفت: «ولی من در باره کلیسا هیچ چیز نمی‌دانم.»

مادلین از تاکسی پیاده شد و با این توقع که موزس هم دنبالش برود، بسرعت از پله‌ها بالا رفت. موزس پول تاکسی را داد و خودش را به مادلین رساند. مادلین در را با شانه هل داد و باز کرد. دستش را در جام آب مقدس فرو برد و بر سینه خود طوری صلیب کشید که انگار تمام عمر کارش همین بوده است. این را شاید از فیلمها یاد گرفته بود، ولی آن اشتیاق و حشمتاک، آن حیرت مغشوش و آن تمنایی که در صورتش خوانده می‌شد، از کجا آمده بود؟ مادلین باکت و دامن خاکستری و یقه پوست سنجاب و کلاه بزرگش، و با کفشهای پاشنه بلند، به جلو شتافت. موزس به آرامی او را دنبال کرد. پالتوی فلفل نمکی خود را روی دوشش انداخته و کلاهش را از سر برداشته بود. به نظر می‌رسید که همه بدن مادلین به بالا، در شانه‌ها و سینه‌هایش، جمع شده است و صورتش، از هیجان، گل انداخته بود. موهایش را محکم به عقب کشیده و در زیر کلاه جمع کرده بود. ولی طرده‌های روی بناگوشش از زیر کلاه بیرون جسته بود. ساختمان کلیسا کوچک، سرد و تاریک بود. نیمکتهای چوب بلوط، از لاک‌الکلی که رویشان کشیده بودند، می‌درخشیدند و طرحی از شعله‌های ساکن آتش، نزدیک محراب به چشم می‌خورد. مادلین در راهرو باریک زانو زد. یعنی زانو که نزد، غوطه خورد، خود را به زمین انداخت؛ انگار می‌خواست خودش را روی زمین پهن کند و قلبش را به کف اتاق بچسباند. هرتزوگ این را فهمید. هرتزوگ بر روی نیمکت نشست و هر دو طرف صورتش را، مثل اسبی که چشم‌پند داشته باشد، طوری پوشاند که فقط جلوییش را می‌دید. موزس، یک شوهر، یک پدر، اینجا چه می‌کرد؟ او زن داشت و یهودی بود، پس چرا باید در کلیسا باشد؟

زنگها به صدا درآمدند. کشیش، خشک و تند، کلماتی به لاتین از دهان بیرون ریخت. در جواب، صدای صاف و بلند مادلین بقیه صداها را در سایه قرار می‌داد. بعد مادلین صلیبی بر سینه‌اش کشید؛ در راهرو زانو زد و بعد دوباره با هم در خیابان بودند و صورت مادلین به رنگ طبیعی برگشته بود. مادلین لبخندی زد و گفت: «بیا برای صبحانه یک جای خوب برویم.»

موزس به راننده تاکسی گفت که به پلازا^۱ برود.

مادلین گفت: «ولی لباس من مناسب نیست.»

«پس تو را به اشتاین برگزگیری^۲ می برم که خودم هم بیشتر دوست دارم.»

ولی مادلین داشت ماتیکش را می زد و بلوزش را درست می کرد و کلاهش را سر جای خود می گذاشت. چقدر امکان داشت دوست داشتنی باشد. صورتش گرد و شاد و صورتی، و رنگ آبی چشمانش شفاف بود. با حالت سرد روزهای خشمگین قاعدگی چقدر متفاوت بود؛ با آن نگاه زنان جانی. دربان پلازا از زیر سایبان پر زرق و برق خود بیرون آمد. باد سختی می وزید. مادلین با طمطراق وارد اتاق انتظار شد؛ با آن نخلها، قائی صورتی رنگ، آب طلاکاری ها، و پیشخدمت ها...

من منظور تو را از «مذهبی» درست نمی فهمم — یک زن مذهبی ممکن است شوهرش را دوست نداشته باشد. ولی اگر از او متنفر باشد چطور؟ اگر همواره آرزوی مرگ او را داشته باشد؟ اگر این آرزو در هنگام همبستری در او از همیشه شدیدتر باشد؟ اگر در همان لحظه آن مرد بتواند برق این آرزو را در چشمان آبی او و به همان شدت دعای یک باکره ببیند، چطور؟ دکتر ادویگ، من آدم ساده لوحی نیستم. اغلب آرزو می کنم که بودم؛ چون داشتن مغزی پیچیده، بدون اینکه آدم در واقع فیلسوف باشد، چندان به درد نمی خورد. من توقع ندارم که زنی این چنین، دوست داشتنی هم باشد؛ ملوسکی مقدس باشد. ولی مایلم بدانم که تو چطور به این نتیجه رسیدی که مادلین عمیقاً مذهبی است.

منی دانم چطور شد که من هم به این رقابت مذهبی کشیده شدم. تو و گرتباخ و مادلین، همه راجع به مذهب با من حرف می زدید و برای همین من

۱. plaza، هتل مشهوری در نیویورک.

۲. Steinberg's Dairy، قهوه خانه ای در نیویورک.

هم آزمایشی کردم. می خواستم ببینم که خضوع چه مزه‌ای دارد. او، گریزلد^۱ هرتزوگ! من پنجره‌های اضافی ضد سرما را به عنوان نشانه‌ای از عشق کار گذاشتم. از فرزندم پشتیبانی مالی کافی کردم؛ پول اجاره‌خانه، بیمه، تلفن و گاز را دادم و چمدانم را بستم. همینکه خانه را ترک کردم، مادلین، راهب تو، عکس مرا برای پلیس فرستاد. اگر برای دیدن دخترم پایم را به خانه می گذاشتم، آن ماشین پلیس را خبر می کرد. یک برگ جلب حاضر داشت. بچه را والتاین گرتباخ - که او هم مرا نصیحت می کرد - نزد من می آورد. والتاین برای من کتابهای مارتین بوبر را آورد. به من امر کرد که این کتابها را بخوانم. من نشستم و کتابهای «من و تو»، «میان خدا و انسان» و «ایمان پیامبرانه» را در حالت تب‌دار عصبی خواندم و بعد با والتاین درباره‌اش بحث کردیم.

مطمئنم که تو عقاید بوبر را می دانی. این کار غلطی است که انسان (فاعل) را به شیئی (مفعول) تبدیل کنیم. مناسبات «من» و «آن» با گفت‌وگوهای معنوی به مناسبات «من» و «تو» تبدیل می شود. انسانها به ارواح یکدیگر داخل و از آن خارج می گردند. انسانها گاهی به خلوت یکدیگر نیز داخل و از آن خارج می گردند. آدم با مرد خانه بحث می کند، آدم با زن معاشقه می کند. آدم دست مرد بیچاره را می گیرد؛ در چشمش خیره می شود؛ به او دل‌داری می دهد و در ضمن برنامه زندگی را تنظیم می کند. حتی دخل و خرج زندگیش را برای چند سال آینده پیش‌بینی می کند. آدم مرد را از دخترش دور می کند و همه اینها، به طور خواه ناخواه، تبدیل به عمق مذهبی می شود. تازه، پس از اینها، رنجی که آدم می برد از رنج آن مرد بزرگتر است، چرا که این آدم گناهکارتر است و، به این ترتیب، در این دخول و خروج آدم برنده هم هست. تو به من گفتی که بدگمانی خصمانه من در مورد گرتباخ بی پایه بود؛ حتی، کنایه زدی که نوعی جنون سوءظن بود. آیا تو می دانستی که او فاسق مادلین است؟ مادلین به تو

۱. Griselda، نام زنی مطیع و نجیب و سربراه در ادبیات قرون میانه، نوشته دکامرون.

همچنین قهرمان ابرای ماسه - زنی با همین صفات.

نگفت؟ نه. وگرنه چنین حرفی نمی‌زدی. مادلین دلیل کافی داشت که از تعقیب کارآگاه خصوصی بترسد. هیچ چیز وسواسی در این مورد وجود نداشت. مادلین، بیمار تو، هر چیزی که دلش خواست به تو گفت. تو هیچ چیز نمی‌دانستی. تو هیچ چیز نمی‌دانی. مادلین حسابی سرت کلاه گذاشت. و تو، خودت عاشق او شدی. درست همان‌طور که نقشه‌اش را کشیده بود. مادلین می‌خواست کمکش کنی تا کلک مرا بکند. در هر صورت، این کار را می‌کرد؛ ولی تو را، یک وسیله مفید را، پیدا کرد. و اما در مورد من؛ من بیمار بودم....

هرتزوگ درحالی که صندلی خود را در قطار پُرتکان چسبیده بود، نوشت: فرماندار استیونسن^۱ عزیز، می خواستم چند کلمه با شما صحبت کنم. دوست من، من در سال ۱۹۵۲ به شما رأی دادم، مثل خیلیهای دیگر تصور می کردم که ممکن است این مملکت برای عصر درخشان خود در جهان آماده شده و اندیشه جای خود را در امور عمومی باز کرده باشد؛ به عبارت دیگر، روشنفکران بر روی پای خود بایستند و قدرت بیشتری نصیب ادیبان امریکایی امرسونی^۲ شود. ولی غرایز مردم، ذهنیت و تصاویر و افکار آن را رد کرد؛ شاید به ذهنیت به عنوان چیزی خارجی اعتماد نداشت. غرایز مردم ترجیح داد که اعتماد خود را به کالاهای ملموس بسپارد. به این ترتیب، همه چیز مثل سابق جریان دارد، کسانی که خیلی فکر می کنند، بر چیزی اثر نمی گذارند و آنهایی که اصلاً فکر نمی کنند بظاهر همه کارها را به عهده دارند. تصور می کنم که اگر آدم در دستگاهشان هم کار کند، تفاوتی نداشته باشد. مطمئنم که قسمت مربوط به کریولینس^۳ آن باید خیلی دردناک بوده باشد؛ که

۱. Stevenson، فرماندار روشنفکر و لیبرال ایلی نویز که با آیزنهاور در انتخابات ریاست جمهوری رقابت کرد و باخت.

۲. Ralph Waldo Emerson، شاعر معروف قرن نوزدهم امریکا.

۳. Coriolanus، اسم شهری در ایالت نیوهمپشایر.

آدم مجبور باشد به رأی دهنده‌ها - به‌ویژه در ایالت سردی مثل نیوهمپشایر^۱ - التماس کند. شاید در دههٔ گذشته، با نشان دادن وسواس از مدافعت «بشر دوستانه»، و با تظاهر به اینکه مرد هوشمندی هستید که از به‌خدمت گرفته‌شدن زندگی خصوصیش در خدمات عمومی رنج می‌برد، کار مفیدی انجام داده باشید. اما ژنرال^۲ برد، چون او تجلی عشق آبدوغ‌خیاری همه‌گیر مبتذل بود.

خوب، هرتزوگ چه می‌خواهی؟ فرشته‌ای از آسمانها؟ این قطار چنان فرشته‌ای را زیر چرخهای خود لِه خواهد کرد.

رمونای عزیز: نباید تصور کنی که چون برای مدت کوتاهی از صحنه خارج می‌شوم دیگر برایم عزیز نیستی. بیشتر اوقات تو را نزدیک به خود احساس می‌کنم. هفتهٔ گذشته، در آن مهمانی، وقتی تو را در آن سوی اتاق دیدم که آن کلاه گلدار را بر سر گذاشته بودی و موهایت تا نزدیک گونه‌های روشنت، در هم ریخته بود، تا اندازه‌ای فهمیدم که عاشق تو بودن یعنی چه.

در ذهن خود گفت: با من ازدواج کن، زن من شو، مشکلاتم را آسان کن! از بی‌ملاحظگی خود، ضعف خود و از طبیعت مخصوص به خود و چنین غلیانی به خود لرزید، چرا که می‌دید این کارش چقدر روان‌رنجورانه و حاکی از خصایصش است. باید همان چیزی که هستیم باشیم. این ضرورت است. و ما چه هستیم؟ مثلاً الان، در عین اینکه از رمونا فرار می‌کرد، سعی داشت او را برای خود نگه دارد و با این تصور که رمونا را وابسته نگاه می‌دارد، در حقیقت خود را وابسته می‌کرد و اوج این باهوشی بی‌فکرانه ممکن بود به اسارت خود منتهی شود. رشد در خود، تحقق در خود، شادی؛ اینها عناوینی است که زیر لوایشان حماقت انجام می‌گیرد. آه، مرد بدبخت! هرتزوگ، در تحقیر کردن خود، بطور موقت به دنیای بیرونی پیوست. او هم می‌توانست به هرتزوگ بخندد و او را خوار بشمارد. ولی واقعیت تغییر نمی‌کرد. من هرتزوگ هستم. من باید آن مرد باشم. هیچ کس

۱. New Hampshire، ایالتی در آمریکا. ۲. مقصود آیزنهاور است.

دیگری نیست که بتواند او باشد. پس از لبخند، می‌بایست به «خویشتن خویش» باز می‌گشت و موضوع را از درون می‌دید. ولی توفانی مغزی در انتظار توست — بانو هرتزوغ سوم — این چیزی است که عقده‌های کودکانه بر سر تو آورد؛ ضربه‌های روانی کودکی، که انسان نمی‌تواند مثل زنجیره با پوست انداختن، به دورشان ببندد. تاکنون هیچ فرد حقیقی در دنیا نبوده است؛ قادر به زندگی و قادر به مرگ. تنها احمق‌های مریض، تراژیک، یا نکبت‌بار و مضحک که گاهی امید داشتند با شیوه‌های آمرانه، از رهگذر اشتیاق شدید خود، به آرمانی دست یابند؛ ولی اغلب به جای آن، با توسل به زور و تهدید، بشریت را وادار به باور آرمان خود ساختند.

رمونا، از بسیاری جهات، واقعاً همسر دلخواهی بود. تحصیلکرده بود؛ حساس بود؛ آدم را درک می‌کرد. در نیویورک حسابی جا افتاده بود؛ پول داشت و از لحاظ جسمی شاهکار خلقت به حساب می‌آمد. شانه‌متناسب و دوست‌داشتنی؛ جذابیت خاصی به او می‌داد. همه چیز سر جایش بود. تنها این ایراد وجود داشت که هرتزوغ کارش را با عشق و نفرت، در جایی دیگر، یکسره نکرده بود؛ هنوز کارهای انجام‌نشده داشت.

زینکای عزیز: هفته گذشته خوابت را دیدم. در خواب ما در لوبلیانا^۱ قدم می‌زدیم و من می‌بایست برای تریست^۲ بلیت می‌خریدم. من از رفتن متأسف بودم، ولی برای تو بهتر این بود که من بروم. برف می‌بارید. در واقع نه فقط در خواب، بلکه در حقیقت هم برف می‌بارید. حتی وقتی به ونیز هم رسیدم برف می‌آمد. امسال نصف دنیا را گشتم و آن قدر آدم دیدم که به نظرم می‌آمد به غیر از مرده‌ها، همه را دیده‌ام. و شاید تنها به دنبال همانها می‌گشتم. دکتر نهروی عزیز: گمان می‌کنم حرف بسیار مهمی برای گفتن به شما دارم. دکتر کینگ عزیز، سیاهان آلاباما تحسین بسیار مرا برانگیختند. آمریکای سفید در خطر

۱. Ljubljana، شهری در یوگسلاوی.

۲. Trieste، شهری در ایتالیا و در مرز یوگسلاوی.

سیاست‌زدایی است. امیدوار باشیم که این سرمشق سیاهان بتواند در خواب خرگوشی اکثریت نفوذ کند. مسئله سیاست در دموکراسی‌های مدرن، واقعی بودن مسایل عمومی است. اگر این مسایل عمومی به توهم بدل شوند، نظم سیاسی قدیم از بین می‌رود. من نیز مایلم رسماً اعلام کنم که بر صلاحیت اخلاقی گروه شما صحنه می‌گذارم. من نه پاول^۱ها را که می‌خواهند به اندازه سفیدهای عوام فریب فاسد باشند و نه دیگرانی را که بر پایه نفرت بنا می‌سازند، قبول دارم.

رئیس ویلسون عزیز: من، هرتز وگ، سال گذشته در کنفرانس مواد مخدر کنار شما نشسته بودم. مرد خوش‌بینه‌ای با چشمان تیره، زخمی بر گردن، سرخ‌رنگ باکت و شلوار انجمن پیچک^۲ (حتماً زنش برایش انتخاب کرده بود). که برش بدی داشت (برای اندام من بسیار جوانانه بود) نمی‌دانم می‌توانم در مورد قوای پلیس شما چند اظهار نظر کوچک بکنم یا نه؟ هیچ آدم واحدی تقصیر ندارد که نظم عمومی در یک اجتماع، برقرار کردنی نیست. ولی من به این موضوع علاقه‌مندم. من دختر کوچکی دارم که نزدیک پارک جکسون زندگی می‌کند و شما هم — مثل من — می‌دانید که پارکها به اندازه کافی پاسبان ندارند. دار و دسته اوباش، رفتن به پارک را تبدیل به نوعی جان برکف گذاشتن کرده است. آقای الدرمن^۳ عزیز، آیا ارتش مجبور است که پایگاه موشکی نایک^۴ را در آن نقطه برپا کند؟ این موشکها کاملاً بی‌فایده و، تا جایی که من می‌دانم، از رده خارج‌اند. فقط فضای اضافی اشغال می‌کنند. پایگاه‌های زیاد دیگر در شهر هست. چرا این آشغالهای بی‌فایده را به نقطه‌ای غیرمسکونی

۱. Powell، نماینده سیاهپوست مجلس که کارهای پر سر و صدا می‌کرد و به عوام‌فریبی شهرت داشت.

۲. Ivy league، انجمنی از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های معتبر و سرشناس در امریکا که فرزندان طبقه حاکم در آن تربیت می‌شوند.

۳. Alderman، باید نام یکی از اعضای انجمن شهر باشد.

۴. Nike، اسم شهری در امریکا.

منتقل نمی‌کنید؟

تند، تند، بیشتر! قطار به سرعت از روی چشم‌اندازها می‌گذشت، نیو هیون را مثل باد پشت سر گذاشت؛ با تمام قدرت به طرف ردآیلند^۱ حرکت می‌کرد. اکنون هرتزوگ که نگاه بی‌هدفش را از پنجره کدِر مهرشده ثابت، به چشم‌انداز دوخته بود، احساس می‌کرد که روح مشتاق و در پروازش به بیرون جریان می‌یابد؛ گویا، نافذ، با قضاوت‌های روشن، و تفسیرهایی نهایی در کمترین کلمات. هرتزوگ در ضعف فزاینده‌ای بود. در عین حال احساس می‌کرد که قضاوت‌هایش نشان‌دهنده بی‌حد و مرزی، آمرانه بودن بی‌پایه و اشتیاق او بود؛ نشان‌دهنده شکوه و شکایتی که با ذاتش سرشته بود.

موزس - ای - هرتزوگ عزیز: از کی تا به حال این قدر به مسایل اجتماعی و جهان خارجی علاقه‌مند شده‌ای؟ تو، تا همین اواخر، مثل تن‌باره‌ای معصوم زندگی می‌کردی. ولی یکباره روح فاوستی نارضایی و اصلاح‌جهانی - که سرزنش می‌کند، محکوم می‌کند - بر تو نازل شد.

آقایان عزیز: قسمت اطلاعات آن قدر محبت کرد که از بلگراد بسته‌ای محتوی اقلام لباس زمستانی فرستاد. من نمی‌خواستم زیرجامه‌های پشمی خود را همراهم به ونیز - بهشت تبعیدیها - ببرم و بعد افسوسش را خوردم. وقتی که به ونیز رسیدم برف می‌بارید. نمی‌توانستم با چمدان سوار قایق موتوری شوم.

آقای اودال^۲ عزیز: یک مهندس نفت که بتازگی در هواپیمای جت خطوط شمال غربی ملاقاتش کردم، به من گفت که منابع نفتی داخلی مان تقریباً ته کشیده‌اند و نقشه‌هایی در دست است که دماغه‌های قطبی را برای استخراج نفت ذخیره‌شان با بمب هیدروژنی منفجر کنند. آیا این موضوع صحت دارد؟

۱. Rhode Island، نام ایالتی در امریکا، نزدیک نیویورک.

۲. Udall، نام وزیر کشور کندی.

شیپرو!^۱

هرتز وگ خیلی چیزها داشت که برای شیپرو توضیح بدهد و او نیز حتماً انتظار چنین توضیحی را می‌کشید. شیپرو خوش اخلاق نبود، ولی ظاهر خوش اخلاقی داشت. نوک دماغش تیز بود و لبهایش، انگار عصبانیتش را با لبخندی پنهان می‌کرد. گونه‌هایش سفید و گوشتالو بود و موهای کم‌پشتش را که برق می‌زد به سبک رودلف والتینو و یا ریکاردو کورتز^۲ به سبک سالهای دهه بیست به عقب شانه می‌زد. اندام خپله‌ای داشت، ولی لباسهای شیک و پیک می‌پوشید.

با اینهمه، این بار حق با شیپرو بود. شیپرو باید زودتر برایت نامه می‌نوشت و می‌گفتم... باید معذرت می‌خواستم... توضیح می‌دادم... ولی یک بهانه خیلی خوب دارم؛ دردسر، بیماری، آشفتگی، مصیبت. تو تکنگاری خوبی نوشته‌ای؛ امیدوارم که این را در نقدی که نوشتم روشن کرده باشم. در یک مورد بکلی حافظه‌ام را از دست داده و درباره‌ی خواکیم دوفلوری^۳ کاملاً اشتباه می‌کردم. تو و خواکیم، هر دو باید مرا ببخشید. من در موقعیت وحشتناکی بودم. از آنجا که قبل از پیش‌آمدن جریانات، هرتز وگ قول داده بود تحقیقات شیپرو را بررسی کند، حالا نمی‌توانست از زیرش در برود. کتاب کلفت را در تمام طول سفر در کیف خود، از این طرف به آن طرف اروپا کشاند. خیلی برایش دردناک بود. می‌ترسید که باد فتق بگیرد و نیز مجبور شد که مبلغ معتناهی هم عوارض اضافه‌وزن بپردازد. هرتز وگ برای رعایت انضباط و تحت فشار متزاید احساس گناه، مرتب کتاب را مطالعه می‌کرد. در هتل متروپل بلگراد، در رختخواب، با بطریهای آب آلبالو و قطارهای شهری که در طول شب یخ‌زده، وزوزکنان

1. Shapiro

۲. Ricardo Cortez، اسم یک هنرپیشه آمریکایی.

۳. Joachim de Floris، عارف ایتالیایی که بعدها راهب مسیحی شد (۱۱۴۵-۱۲۰۲).

می‌گذشتند. سرانجام در ونیز نشستم و نقد را نوشتم.

عذری که برای خزعبلاتم دارم اینست:

گمان می‌کنم چون در شهر مدیسون ایالت ویسکانسین^۱ زندگی می‌کنی شنیده باشی که اکبر گذشته در شیکاگو دچار بد وضعی شدم. ماخانه لودویل را مدتها پیش ترک کردیم. مادلین می‌خواست مدرک خود را در زبانهای اسلاوی بگیرد. مجبور بود تقریباً ده واحد زبان‌شناسی انتخاب کند و به سانسکریت هم علاقه‌مند شده بود. شاید بتوانی حدس بزنی چطور کارها را انجام می‌داد؛ با آن علاقه، آن ولع. یادت هست وقتی دو سال پیش در دهکده به دیدن ما آمدی با هم راجع به شیکاگو حرف می‌زدیم؟ که آیا زندگی در آن زاغه بی‌خطر خواهد بود؟

شپیرو در کت و شلوار راه‌راه اعیانی و کفشهای نوک‌تیزش، طوری که انگار به شب‌نشینی دعوت شده است، روی چمن‌خانه هرتزوگ نشست. شپیرو نیم‌رخ آدم‌های لاشخور را دارد. دماغش تیز است ولی گلویش چین می‌خورد و گونه‌هایش، به طرف لب‌ها کمی آویزان است. شپیرو خیلی مبادی آداب است. آن روز بسیار تحت تأثیر مادلین قرار گرفته بود. او را بسیار زیبا و تیزهوش می‌یافت. در واقع مادلین زیبا و تیزهوش هم هست. گفت‌وگوی آنان بسیار بارور بود. شپیرو برای این به دیدن موزس آمده بود که مثلاً «راهنمایی» بخواهد. در واقع خواهشی داشت - ولی حالا از مصاحبت مادلین مشعوف بود. مادلین او را به هیجان می‌آورد و شپیرو درحالی که آب‌معدنیش را می‌نوشید می‌خندید. روز داغی بود ولی او گره کراوات محافظه‌کارانه‌اش را شل نکرد. کفشهای نوک‌تیز سیاهش برق می‌زد. شپیرو پاهای چاق و ورم‌کرده‌ای دارد. موزس در شلوار کار پاره‌اش، روی چمنی که خودش کوتاه کرده بود، نشست. شپیرو، که مادلین به وجدش می‌آورد، سرزندگی خاصی یافته بود. موقع خندیدن تقریباً جیغ می‌کشید و خنده‌هایش به تدریج مکررتر، بی‌ملاحظه‌تر و بی‌دلیل‌تر می‌شد.

۱. Wisconsin، ایالت بالای ابله‌نویز.

در عین حال رفتارش رسمی تر، حساب شده تر و موقرانه تر می گردید. جمله های طولانی به کار می برد؛ شاید تصور می کرد به شیوه پروسیها حرف می زند، ولی در واقع آلمانی حرف می زد و چیزهای قلنبه سلنبه عجیبی ردیف می کرد: «من حیث المجموع، جرئت نمی کنم که ارزش چنین گرایشی را بدون ملاحظات عمیق تر، نادیده بگیرم.» بیچاره شپیرو، چه جانوری بود! با آن غرش و حشیانه خنده اش و کف سفیدی که در حمله بر این و آن، بر لبهایش می نشست. مادلین هم از او به وجد آمده بود و رفتار عالیش را نشان می داد. آنان همدیگر را بیش از پیش الهام بخش یافتند.

مادلین با بطریها و لیوانها از عمارت می آمد. روی سینی پنیر، پاته جگر، بیسکویت شور، یخ و کنسرو ماهی بود. مادلین شلوار آبی و بلوز زرد چینی به تن داشت و کلاه چینی خود را که از خیابان پنجم برایش خریده بودم بر سر گذاشته بود. می گفت که زود آفتاب زده می شود. مادلین با قدمهای تند از سایه عمارت به چمن روشن پا گذاشت. گربه از سر راهش کنار دوید و بطریها و گیلایها، جلنگ جلنگ، صدا می کرد. مادلین برای این عجله داشت که نمی خواست هیچ بخشی از صحبت را نشنیده بگذارد. وقتی که خم شد تا چیزها را روی میز بیلاقی بچیند، شپیرو نتوانست از او چشم بردارد.

مادلین «محبوس در جنگل» تشنه سخنان دانشمندانه بود. شپیرو کتابهای همه رشته ها را می شناخت. هر چیزی را که منتشر می شد، می خواند؛ نزد بنگاههای کتاب سراسر دنیا اعتبار داشت. وقتی فهمید که مادلین تنها زنی زیبا نیست بلکه دارد خود را آماده گذراندن امتحانات دکترای زبانهای اسلاوی نیز می کند، گفت: «خیلی عالی است!» و اگر کسی بود که می دانست این «خیلی عالی است» برای یک روس یهود که در وست ساید شیکاگو بزرگ شده باشد چقدر زشت است، همان شپیرو بود که داشت دانش را فدای علاقه شخصی می کرد. یک یهودی آلمانی اهل کنوود^۱ ممکن بود بتواند با پولی که از قدیم، از سال ۱۸۸۰، در تجارت قماش

۱. Kenwood، محله ثروتمندنشینی در نیویورک.

سرمایه گذاری کرده بود، از عهده چنین اظهار نظری بر بیاید، ولی پدر شپیر و کاملاً بی پول بود و سیبهای گندیده را از خیابان ساوت و اثر^۱ در چهار چرخ خود این سو و آن سو می کشید. در آن سیبهای لکه دار فاسد و آن شپیروی قدیمی که بوی اسب و سبزی می داد، بیشتر از تمام این سخنان سنجیده، حقیقت زندگی وجود داشت. مادلین و مهمان عالیقدر اکنون راجع به کلیسای روسیه، تیخون زاندنسکی، داستایفسکی و هرزن^۲ حرف می زدند. شپیرو نمایش عظیمی از اشارات عالمانه به راه انداخته بود و تمام لغات خارجی را از هر زبانی که بودند، از فرانسه تا آلمانی و صربی و ایتالیایی و مجاری و ترکی و دانمارکی، به درستی تلفظ می کرد؛ بیرونشان می ریخت و می خندید؛ آن خنده از ته دل، مقطع، سسکه مانند و پر صدا؛ با دهان پر آب و سری که درست عمود بر شانه اش نبود. هاها! تیغها منفجر می شدند. («صدای خنده ابلهان چونان انفجار تیغها در آتش است.»)^۳ زنجره ها در دسته های انبوه می خواندند. آن سال، زنجره ها از زمین بیرون آمدند.

بر اثر این تهییجات صورت مدی کارهای عجیبی می کرد. نوک دماغش تکان می خورد و ابروانش که به هیچ لوازم آرایشی محتاج نبود، با اشتیاقی عصبی بارها بالا می جهید؛ انگار که سعی می کرد دیدش را درست کند. دکتر ادویگ گفت که این از علائم مشخصه جنون بدگمانی است. زیر درختهای تنومند و محصور در سرایشب های پرکشایرز، بدون اینکه در دیدرس خانه دیگری منظره را خراب کند، چمن انبوه و تازه بود؛ چمن نرم و نازک ماه ژوئن. زنجره های چشم سرخ، با رنگهای زنده و چمباتمه زده، بعد از پوست انداختن، خیس و بی حرکت و بی حال بودند، ولی پس از خشک شدن، می خزیدند، می جهیدند، می افتادند، بلند می شدند و پرواز می کردند و بر درختهای بلند زنجیر ممتدی از آواز می آویختند؛ صغیر می کشیدند.

۱. South Water St.، اسم خیابانی در شیکاگو.

۲. Alexander Herzen، رهبر انقلابی و نویسنده روس (۱۸۱۲-۱۸۷۰).

۳. قاعدتاً باید از شکسپیر باشد. مأخذ دقیقش را نیافتم.

فرهنگ - عقاید و افکار - در قلب مادلین (چه دستگاه عجیبی باید باشد!) جای کلیسا را گرفته بود. هرتزوگ در چمن لودویل نشسته و غرق در افکار خود بود؛ شلوارش پاره و پاهایش برهنه بود، اما صورت یک یهودی نجیب‌زاده را داشت؛ بالبه‌ای شکیل و چشمهای سیاه. هرتزوگ زنش را که احمقانه دوست می‌داشت تماشا می‌کرد (با قلبی مشوش و عصبی، یکی دیگر از غرایب میان قلبها) که چطور غنای فکرش را برای شیپرو آشکار می‌کند.

شیپرو گفت: «روسی من آن قدرها هم خوب نیست.»

مادلین گفت: «ولی شما در رشته من خیلی واردید.» مادلین خیلی خوشحال بود. صورتش از جریان خون، برق می‌زد و چشمهای آبی‌اش گرم و درخشان بود. آنان موضوع تازه‌ای را پیش کشیدند؛ انقلاب ۱۸۴۸ را. حتی یقه آهاری شیپرو هم خیس عرق بود. فقط یک کارگر فولادسازی پول پرست یوگسلاو ممکن بود چنین بیراهن راه‌راهی بخرد. اما عقیده‌اش راجع به باکونین^۱ و کروپوتکین^۲ چه بود؟ آیا با کارهای کامفورت^۳ آشنایی داشت؟ آیا پوژیولی^۴ را می‌شناخت؟ بله، بله. احساس می‌کرد که پوژیولی در مورد بعضیها کم‌لطفی کرده است؛ مثلاً روزائف^۵. درست است که روزائف در بعضی از موارد، مثل حمام مذهبی تشریفاتی یهودیه‌ها، پایش می‌لنگد، با وجود این، شخصیت برجسته‌ای است؛ بسیار اصیل. همه کارها را باید به این روسها سپرد. چه کارها که روسها برای

۱. Bakunin، آنارشیت روس (۱۸۱۴ - ۱۸۷۶).

۲. Kropotkin، آنارشیت روس (۱۸۴۲ - ۱۹۲۱).

۳. George Fisk Comfort، (۱۸۳۳ - ۱۹۱۰) استاد تعلیم و تربیت و پروفیسور زبانهای مدرن زیبایی‌شناسی اهل امریکا.

۴. Poggiolli، منتقد ادبی قرن بیستم، متخصص ادبیات پیش از انقلاب روس که بعد متفیم امریکا شد.

۵. Vasili Vasylevich Rozanov، ناقد، فیلسوف و نویسنده روس که شهرتش عمدتاً به خاطر عقیده‌هایش درباره مرکزی بودن اهمیت سکس در طبیعت بشری و نیز اهمیت سکس در شکل بخشیدن به انگیزه‌های روحی و جسمی است.

تمدن غرب نکرده‌اند؟ با آنکه همیشه غرب را نفی می‌کردند و آن را به مسخره می‌گرفتند! هرتزوگ فکر کرد که مادلین تا حدی خطرناک به هیجان آمده است. هر وقت که صدای مادلین خشن‌دار می‌شد و حنجره‌اش درست صدای قره‌نی می‌داد، هرتزوگ می‌فهمید که دارد از شدت احساسات و عقاید منفجر می‌شود. و اگر موزس به گفت‌وگوها ملحق نمی‌شد؛ و اگر آنجا به قول مادلین مثل یک تکه چوب خشک، کسل و بدعشق می‌نشست، در واقع ثابت می‌کرد که به شعور مادلین احترام نمی‌گذارد. درحالی که گرتباخ همیشه پایه‌پای صحبت‌ها سرو صدا می‌کرد. شیوه او چنان مؤکد و نگاه‌هایش چنان نافذ بود و به‌قدری باهوش به نظر می‌رسید که آدم فراموش می‌کرد پیرسد که آیا اصلاً متوجه موضوع هست یا نه؟ زمین چمن روی بلندی قرار داشت و از آنجا منظره مزارع و جنگل پیدا بود. روی چمنی که به شکل قطره اشک درشت سبزی بر زمین افتاده بود، یک درخت نارون خاکستری در نقطه کوچکی قرار داشت؛ پوست این درخت عظیم بوران‌زده و در حال مرگ، خاکستری ارغوانی بود و برای درختی به این عظمت، برگ‌های کمی داشت. لانه مرغ انجیرخواری به شکل یک قلب خاکستری، از شاخه‌های نورسته آویزان بود. حجاب حاکم بر اشیاء همه آنها را ابهام‌آمیز می‌کند. شاید اگر همه چیز این قدر مخصوص به خود، غنی و پر از ریزه کاری نبود، از دستشان آسودگی می‌داشتیم. ولی من زندانی دریافته‌ها و شاهدهی اجباریم. اشیاء زیادی هیجان‌انگیزند؛ و من ساکن آن خانه‌ای هستم که از چوب‌های بی‌روح ساخته شده است. هرتزوگ نگران آن نارون بود. آیا باید شاخه‌های اضافی را می‌برید؟ از این کار نفرت داشت. در همین حال زنجیره‌ها در دل خود تاری را، ریسمان پرتیغی را جایی، در قسمت پشت بدن خود، به ارتعاش درآوردند. میلیون‌ها چشم سرخ از جنگل به بیرون نگاه می‌کردند، به پایین خیره می‌شدند و امواج تند صدا، بعد از ظهر تابستان را در خود غرق می‌کرد. هرتزوگ کمتر چیزی به زیبایی این آواز زیر ممتد دسته‌جمعی شنیده بود.

شپیرو اسم سالوفیف^۱ را بر زبان آورد؛ سالوفیف مؤخر را، آیا واقعاً سالوفیف در میان تمام نقاط روی زمین، در موزه بریتانیا به کشف و شهود رسید؟ اتفاقاً مادلین درباره سالوفیف جوان مطالعاتی کرده و حالا نوبت او بود که عرض اندام کند. اکنون دیگر آن قدر به شپیرو اعتماد داشت که آزادانه صحبت کند؛ می دانست که حرفهایش، عمیقاً مورد تحسین قرار خواهند گرفت. مادلین سخنرانی کوتاهی درباره مشاغل و افکار این روس مرده کرد. نگاه رنجیده اش بر هرتزوج افتاد. شکایت می کرد که چرا هیچ وقت واقعاً به حرفهایش گوش نمی دهد. موزس می خواست که همیشه خوش بدرخشد. ولی موضوع این نبود؛ بلکه سخنرانی مادلین را در این باره بارها تا نیمه های شب شنیده بود. جرئت نمی کرد بگوید که خوابش می آید. به هر حال می بایست با منطق مشیت در برابر مشیت عمل می کرد. در این شرایط - مدفون در برکشایرز دورافتاده - او نیز به اجبار نکات پیچیده روسو و هگل را با مادلین مطرح می کرد. هرتزوج به قضاوتهای روشنفکرانه مادلین کاملاً اعتماد داشت. پیش از سالوفیف مادلین از هیچ کس به غیر از ژوزف دوماستر^۲ حرف نمی زد و قبل از دوماستر - هرتزوج فهرست را آماده داشت - انقلاب فرانسه، النور اکویتان^۳، حفاریهای باستان شناختی شلمیان^۴ در ترویا، حس ششم و بعد فال ورق، آن وقت علم مسیحیت، قبل از آن میرابو، و شاید هم رمان پلیسی (جرزفین تی)^۵ و یا رمانهای علمی - تخیلی (آیزاک آسیموف) بود؟ در تمام موارد مادلین بی اندازه مشتاق بود. اگر مادلین در یک مورد علاقه ای داریم و پیگیر داشت، در مورد داستانهای جنایی بود. روزی سه چهارتایش را می خواند.

۱. Saloviev، فیلسوف مذهبی و شاعر روس (۱۸۵۳ - ۱۹۰۰).

۲. Joseph De Master، نویسنده و دیپلمات فرانسوی اصلاح طلب (۱۷۵۴ - ۱۸۲۱).

۳. Eleanor of Aquitaine، همسر لویی هشتم و ملکه فرانسه که بعدها همسر هانری دوم شاه انگلستان و بهانه جنگهای بسیاری میان این دو کشور شد.

۴. Schlemann، تاجر قرن نوزدهم که بعدها با کشف ترویا باستان شناس معروفی شد.

۵. Josephine Tey، نویسنده داستانهای پلیسی انگلستان قرن بیستم.

خاک، سیاه و داغ، زیر چمن سبز، رطوبت خود را از دست می داد؛ پاهای برهنه هرتزوگ این را احساس می کرد.

طبیعی است که مدیا گفت و گو را از سالوفیف به بردیااف^۱ کشاند و درحالی که دربارهٔ بردگی و آزادی - مفهوم Sobornost^۲ - حرف می زد قوطی کنسرو ماهی را باز کرد. آب دهان شیپرو سرازیر شد و او به تندی دستمال تاشده را به گوشه های لب چسباند. هرتزوگ او را به عنوان آدمی پرخور به یاد می آورد. در کابین خواب کوچکی که در مدرسه با هم شریک بودند، شیپرو ساندویچ نان سیاه و پیازش را با دهان باز می جوید. حالا از بوی ادویه و سرکه، چشمان شیپرو به دو دو افتاده بود، ولی در حالی که دستمال را به آرواره تراشیده اش می چسباند توانست ظاهر خوش اخلاق، دماغ پر باد و رفتار مؤدبانه اش را حفظ کند؛ آن دستهای چاق بی مو، آن انگشتان لرزان، شیپرو گفت: «نه، نه. خیلی متشکرم خانم هرتزوگ، ممنونم، ولی وضع معده ام خراب است.» خراب! شیپرو زخم معده داشت. خودپسندی مانع از این شد که راستش را بگوید. علایم روان - جسمی مرض تعبیر ناخوشایندی داشت. بعداً در آن بعدازظهر شیپرو در دستشویی استفراغ کرد. هرتزوگ تصور کرد که حتماً ماهی خورده بود. چه کسی می بایست دستشویی را تمیز می کرد؟ چرا از مستراح استفاده نکرد؟ آیا برای خم شدن زیادی فربه بود؟

ولی این نتایج بعدی آن ملاقات بود. موزس به یاد می آورد که پیش از آن گرتباخ ها - والتین و فی بی - سری زدند. خودروشان را زیر درخت کاتالپا^۳ نگه داشتند. در آن موقع درخت گل داشت، اگرچه نیامهای سال پیش همچنان از شاخه ها آویزان بود. والتین با شلنگ تخته های موج، بیرون آمد و فی بی که در

۱. Berdyaev، (۱۸۷۴ - ۱۹۴۸) فیلسوف مذهبی روس ارتدکس که طرفدار عقاید برابرطلبانه مارکسیستها بود و به امریکا تبعید شد.

۲. به زبان روسی یعنی نهضت شورایی؛ نام نهضتی که عقیده داشت قدرت شوراهای کشیشی باید بیشتر از پاپ باشد.

۳. Catalpa، نوعی گل سفید که لکه های ارغوانی دارد و در شمال امریکا فراوان یافت می شود.

هر فصل سال رنگ پریده بود پشت سر با صدای ناله ماندنش او را صدا می زد «ول، ول». فی بی یک ظرف آشپزی مادلین - یک قابلمه بزرگ فلزی قرمز به رنگ لاک خرچنگ، دسکاور^۱ ساخت بلژیک - را پس آورده بود. این سر زدن‌ها همیشه به هرتزوگ احساسی از افسردگی می داد که او نمی توانست از آن سر در آورد. مادلین، هرتزوگ را دنبال صندلیهای تاشو بیشتری فرستاد. شاید رایحه غسل مانند ناقوسهای سفید کاتالپا بود که او را مسحور کرد؛ با آن آستر صورتی کمرنگ و سنگین از غبار گرده ها که بر شن می چکید. بیش از حد زیبا بود. افریم گرتباخ کوچک ناقوسها را روی هم می چید. هرتزوگ از اینکه باید دنبال صندلی، به بی نظمی نمناک خانه و امنیت خاموش سنگی زیر زمین برود، خوشحال بود. هرتزوگ در آوردن صندلیها تعجیل به خرج نداد.

وقتی که هرتزوگ برگشت گفت وگو راجع به شیکاگو بود. گرتباخ، دستها در جیب پشت، با صورت تازه اصلاح شده و موهای پر مانند که در عمق، رنگ مسی آتیشینی داشت، ایستاده بود و می گفت که توصیه اش این است که هر چه زودتر باید از این خراب شده در رفت. از جنگ ساراتوگا^۲ به بعد هیچ واقعه جالبی در این تپه های لعنتی اتفاق نیفتاده بود. فی بی خسته و رنگ پریده به نظر می رسید و سیگارش را می کشید؛ لبخند محوی بر لب داشت و شاید امیدوار بود که تنهایش بگذارند. به نظر می رسید که در میان آدمهای فصیح و بلیغ و فهمیده، بی کفایتی و کندی خود را بیشتر احساس می کند. در حقیقت فی بی اصلاً احمق نبود. چشمهای فشنگ و هیکل خوبی داشت. فقط باید خودش را مثل سرپرستارها نمی ساخت و نمی گذاشت گودی کنار لبهایش تبدیل به چینهای عبوسی شود.

شپیرو گفت: «حتماً، شیکاگو برای تحصیلات بعد از کارشناسی جای محشری است. خانم کوچولویی مثل خانم هرتزوگ هم درست همان چیزی است که دانشکده به آن احتیاج دارد.»

۱. Descover، اسم یک علامت تجاری.

۲. Saratoga، یکی از نبردهای حساس جنگ استقلال آمریکا.

هرتزوغ اندیشید: دهان گشادت را با ماهی پر کن، شیپروا! و گاو زیادی نخور. مادلین از گوشه چشم نگاه سریعی به شوهرش انداخت. مادلین خوشحال و مغرور بود. می‌خواست که هرتزوغ - اگر فراموش کرده باشد - به خاطر بیاورد که بقیه مردم، تا چه اندازه برای او ارزش قایل اند.

به هر حال، شیپرو، من حال وررفتن با خواکیم دویاری و سرنوشت پنهان بشر را نداشتم. به نظر من هیچ چیز، بطور خاصی پنهان نمی‌نمود؛ برعکس، همه چیز به طرز دردناکی روشن بود. تو خیلی وقت پیش گفتی - از همان زمان هم در هیأت یک جوان دانشجوی از خود مطمئن - که یک روز ما به «وحدت نظر» خواهیم رسید؛ یعنی اینکه از همان وقت هم بین ما خیلی اختلاف وجود داشت. گمان می‌کنم این اختلافها از سمیناری دربارهٔ پرودن^۱ شروع شد و آن بحثهایی که ما اینجا و آنجا با لارسن^۲ پیر دربارهٔ پوسیدگی بنیادهای مذهبی تمدن داشتیم. آیا تمام سستها ته کشیده‌اند؟ اعتقادهای از بین رفته‌اند و آگاهی توده‌ها آمادهٔ رشد بعدی نیست؟ آیا این تمامی بحران اضمحلال است؟ آیا آن لحظهٔ کیف که در آن عواطف اخلاقی می‌میرند، وجدان از بین می‌رود و احترام به آزادی، قانون، شرافت عمومی و بقیه چیزها به جبان، فساد و خون تنزل می‌یابد، فرا رسیده است؟ نظریهٔ پرودن را دربارهٔ تاریکی و زشتی نباید سرسری گرفت. ولی این را هم نباید فراموش کرد که عقاید و نظریات نوابغ به چه فوریتی مواد مصرفی کنسرو شدهٔ روشنفکران می‌شود. کنسرو کلم رنده شدهٔ «سوسیالیسم پروسسی» اشپنگلر^۳، جهان‌نگری عوامانهٔ سرزمین هرز^۴، محرکهای ذهنی پیش‌پا افتادهٔ «از خود بیگانگی»، نگاه زیرچشمی به شلم شوربای «بی‌اصلتی» و «درماندگی». من نمی‌توانم این

۱. Proudhon، فیلسوف و نظریه‌پرداز سندیکالیست فرانسوی قرن نوزدهم.

۲. Larson، قاعدتاً باید اسم معلمشان باشد.

۳. Spengler، فیلسوف آلمانی، نویسندهٔ سقوط غرب (۱۸۸۰-۱۹۳۶).

۴. Waste Land، نام شعر مشهور تی. اس. الیوت، شاعر و ناقد آمریکایی که بعداً تبعهٔ انگلیس شد.

کندذهنی‌های احمقانه را بپذیرم. ما داریم درباره تمام زندگی نوع بشر صحبت می‌کنیم. موضوع خیلی مهم‌تر و عمیق‌تر از آن است که چنین ضعیف و جبانی را به آن راه بدهیم، خیلی مهم‌تر و خیلی عمیق‌تر از آن، شیپرو. برای من تا حد جنون شکنجه‌آور است که تو این قدر گمراه شده باشی؛ تا حد یک ناقد زیبایی‌شناسی تاریخ مدون نزول کرده باشی. بعد از همه این جنگها و کشتارهای جمعی. تو خیلی از اینها باهوش‌تری؛ تو خون‌پربرکتی را به ارث برده‌ای. پدر تو سیب‌فروش دوره‌گرد بود.

از سوی دیگر، نمی‌خواهم تظاهر کنم که موقعیت من آسان است. ما بازنده‌های این عصریم؛ پس فرضیه‌های «پیشرفت» برازنده‌مان نیست؛ زیرا ما با قیمتی که پرداخت شده بخوبی آشناییم. پی بردن به اینکه آدم یک بازمانده است، انسان را تکان می‌دهد. وقتی که آدم به این گزینش فکر می‌کند گریه‌اش می‌گیرد. درحالی که مردگان به راه خود می‌روند، آدم می‌خواهد صدایشان کند، ولی آنان در غبار سیاهی از ارواح و صورتهای دور می‌شوند. آنها در دودی که از دودکشهای کشتارخانه‌ها برمی‌خیزد ناپدید می‌گردند و انسان را در نور موفقیت تاریخی باقی می‌گذارند؛ توفیق تکنیکی غرب! بعد با یک آوار خون انسان می‌فهمد که پیروز شده است؛ پیروزی با افتخار، همراه با ناشنوائی حاصل از انفجار خون. شاید ما، انسان مدرن (اگر چنین چیزی وجود داشته باشد)، از راه اتحادی که در جنگهای وحشتناک به دست آورده‌ایم و رهنمودهایی که در حماقت ددمنشانه‌مان از انقلابها گرفته‌ایم، از راه قحطیهای برنامه‌ریزی شده‌ای که نظریه‌پردازان (جانشینان مارکس و هگل و تربیت‌شدگان مکتب حیل‌گری‌های منطق) برایمان به ارمغان آورده‌اند؛ کار تا اندازه‌ای ناممکن را کرده باشیم، یعنی چیزی یاد گرفته باشیم. می‌دانی که سقوط و نابودی تمدن، از پیمودن راه عهد عتیق سر بازمی‌زند. امپراتوریهای قدیمی متلاشی می‌شوند، ولی همانها که زمانی قدرتی به حساب آمده‌اند از همیشه ثروتمندتر می‌شوند. تصور نمی‌کنم تعمق درباره رفاه و مکنت آلمان چیز خیلی مفیدی باشد، ولی به هر حال این واقعیتی است و هنوز بیست سال

بیشتر از زمانی که نیهیلیسم هیتلر آن را نابود کرد، نمی‌گذرد. و نیز فرانسه و انگلستان. نه، تمثیل انحطاط و سقوط جهان کلاسیک در مورد ما صدق نمی‌کند. چیز دیگری دارد اتفاق می‌افتد و آن چیز دیگر به پیش‌بینی کنت^۱ (نتایج سازماندهی منطقی کار) بیشتر نزدیک است تا به عقاید اسپنگلر. شاید بدترین عیب یک‌شکل کردن در اروپای بورژوازی زمان اسپنگلر، یک‌شکل شدن هواخواهان فضل فروش خود اسپنگلر باشد. این قساوت بی‌رحمانه، در جیمناسیون^۲، در تمرینهای فرهنگی که زیر نظر دیوانسالاری کهنه‌پرست انجام می‌گرفت، متولد شد.

در دهکده که بودیم می‌خواستیم یک فصل دیگر در تاریخ رمانتی سیزم بنویسم به عنوان سبکی که پلبهای اروپای مدرن، آن را به خاطر حسادت و جاه‌طلبی‌شان انتخاب کردند. درست است که طبقات پلبی نوپا برای غذا، قدرت و امتیازات جنسی جنگیدند، ولی آنها در عین حال در پی به‌دست‌آوردن تشخص اشرافی رژیمهای کهنه هم بودند؛ تشخصی که در عصر جدید خود را محق می‌دانست تا از سقوط سخن بگوید. در حوزه فرهنگی طبقات نوخاسته تحصیل کرده، مرز میان قضاوت‌های اخلاقی و زیبایی‌شناختی را مخدوش کردند. ابتدا از مسخ طبیعت توسط صنعت خشمگین شدند (همان‌طور که دره‌های تمپی^۳ انگلیسی راسکین^۴ نشان می‌داد) و عاقبت وجوه اخلاقی قدیمی امثال راسکین را نیز زیر پا گذاشتند و سرانجام کارشان به جایی کشید که انسانیت توده‌های صنعت‌زده «تحمیق شده» را انکار کردند. برای اهالی «سرزمین هرز» آسان بود که جذب نظامهای خودکامه شوند. اینجاست که مسئولیت هنرمند را باید ارزیابی کرد؛ مثلاً شاید

۱. August Conte، بانی مکتب اثبات‌گرایی و فیلسوف فرانسوی اواخر قرن نوزدهم.

۲. Gymnasuim، دانشگاه‌ها و مکتب‌خانه‌های آلمانی قدیم.

۳. Vales of Tempe، یک تابلوی نقاشی و نیز یک قطعه شهر راسکین.

۴. Ruskin، نویسنده و منتقد انگلیسی (۱۸۱۹-۱۹۰۰).

بتوان گفت که تباهی زبان و تنزل ارزش آن برابر با آن گونه انسان‌زدایی بود که مستقیماً به فاشیسم فرهنگی منجر شد.

برنامه دیگر من این بود که کل مسئله الگوها، مسئله Imitatio^۱، را بررسی کنم. بعد از مطالعه بسیار درباره Ancien regime^۲ آمادگی این را داشتم که دل به دریا بزنم و نظریه تأثیر سستهای اشرافی درباره سیاست و تئاتر لویی چهاردهم را بر شخصیت فرانسوی (و در نتیجه اروپایی) مطرح کنم. شرایط حريم خصوصی بورژوازی در عصر جدید، افراد با بصیرت را از «احساسات متعالی» محروم کرد و در اینجا بود که یکی از شگفت‌انگیزترین، ولی ناپسندترین گرایشهای رمانتیکها ظهور کرد. (یکی از نتایج این نوع بحران شخصیتی این است که تمدن غربی در مقابل مستعمرات، خود را اشرافی‌جا زد.) زمانی که تو به دیدن ما آمدی من فصلی را در دست داشتم که «نجیب‌زاده امریکایی» نامیده بودم و داستان کوتاهی از چگونگی پیمودن نردبان ترقی بود. و بعد، خود من در آنجا، در لودویل اقامت داشتم؛ عالیجناب هرتزوگ؛ کنت پوتوتسکی برکشایرز. این یک چرخش مضحک حوادث بود، شیپرو. درحالی که تو و مادلین سر می‌جنبانیدید، برای هم کرشمه می‌آمدید، از خودتان تعریف می‌کردید و دندانهای تیز و تمیز خود را - لودگیهای روشنفکرانه را - در معرض تماشا می‌گذاشتید، من سعی می‌کردم که وضعیت خود را روشن کنم. من می‌دانستم که آرزوی مادلین این است که جای مرا در دنیای روشنفکری بگیرد؛ بر من غلبه کند. مادلین درحال رسیدن به تعالی نهایی، به عنوان ملکه روشنفکران و زن چذنی مساوات‌طلب^۳ بود؛ و دوست تو هرتزوگ زیر فشار این پاشنه زیبا و تیز به خود می‌پیچید.

آه، شیپرو، فاتح و اترولو خود را به کناری کشید تا برای مردگان (که به دستور

۱. به زبان لاتین: تقلید.

۲. به زبان فرانسه: رژیمهای باستانی.

۳. Blue Stocking، جمعیت زنان جوراب آبی در قرن هیجدهم. زنانی که طرفدار ترویج علم و هنر در میان زنان بودند.

او کشته شده بودند) اشک تلخ بریزد. همسر سابق من این کار را هم نکرد. او بین وصایای دوگانه متضاد زندگی نمی‌کند. مادلین از ولینگتن قوی‌تر است. او می‌خواهد که در دنیای «مشغله‌های تب‌آلود» یا به قول والری^۱ در معامله‌ای که در آن ابزار اصلی، عقاید انسان درباره خود؛ و مواد خام، شهرت و مقام انسان است؛ زندگی کند.

و اما کتاب تو پر از تاریخ تخیلی است. بسیاری از آن فقط افسانه‌های مدینه فاضله‌ای است. من هرگز عقیده‌ام را در این باره عوض نخواهم کرد. مع‌هذا به نظر من عقیده‌ات درباره دوره‌های هزارساله و جنون بدگمانی بسیار خوب بود. در ضمن مادلین مرا از دنیای متفکران به بیرون پرت کرد و در عوض خود را در آن چپاند. در را از داخل قفل کرد و هنوز آنجاست و پشت سر من غیبت می‌کند.

و اما فکر شیپرو آن قدرها هم اصیل نبود، ولی کارش خوب و روشن بود. در نقدی که نوشتم سعی کردم نشان بدهم روان‌پزشکان درمانی ممکن است بتوانند کتابهای تاریخی شگفت‌انگیزی بنویسند و تاریخ‌نویسان حرفه‌ای را از کار بیکار کنند. جنون جاه‌طلبی برای قیصرها و فراغت؛ مالیخولیا برای قرون وسطی؛ شیزوفرنی^۲ برای قرن هیجدهم و بعد هم این بانوویچ^۳ بلغاری که تمام مبارزات قدرت‌طلبانه را از دید جنون بدگمانی مورد بررسی قرار می‌دهد. مغز کنجکاو و حشت‌زده نامتعادلی که معتقد به سلطه همیشگی جنون بر جهان است؛ خودکامه‌ها باید همیشه جماعتی زنده و نیز جمعی مرده داشته باشند. تصویر بشر به صورت آدم‌سخواران بسیاری که در گله‌ها می‌دوند، کلمات نامفهومی ادا می‌کنند، بر جنایات خود سوگواری می‌کنند و از دنیای زندگان، زیر فشار له‌کننده، چیزی جز مدفوع مرده‌ای بر جا نمی‌گذارند.

موزس الکانای عزیز، خود را با جفجغه‌های کودکانه و داستان ننه غاز فریب

۱. Paul Valery، شاعر فرانسوی.

۲. Schizophrenia، جنون جوانی.

نده اقلبهایی که با نیکوکاری مذبحخانه و پیش پا افتاده وکوک می کنند و یا سرشار از عشق آبدوغ خیاری هستند تاریخ را ننوشته اند. دندانهای چفت شیرو، آب دهان جاری طماع او و خنجر زخم معده در دلش، به او قدرت درون نگری نیز می بخشد. چشمه هایی از خون انسانی که از قبور تازه فوران می زند! کشتارهای نامحدود! من هرگز معنی آن ها را نفهمیدم!

اخیراً فهرستی از نشانه های جنون بدگمانی را فراهم آوردم؛ از روان شناسی خواهش کردم که برای من یادداشتشان کند. فکر کردم که ممکن است به فهم من کمک کند. روان شناس این کار را با کمال میل انجام داد. من یادداشت خط خطی را در جیبم گذاشتم و آن را مثل طاعونهای مضر از بر کردم؛ درست همان طوری که «DOM, SFARDEYA, KINNIM»^۱ را در هاگادا^۲ می خواندم. نوشته بود: «غرور، خشم، (عقلانیت) زیادی، تمایلات همجنس گرایانه، رقابت جویی، بی اعتمادی به عواطف، بی ظرفیتی در مقابل انتقاد، فرافکنی های خصمانه، او هام.» همه اش جور در می آمد؛ همه اش! من تمام این طبقه بندیها را در مورد مدی مطالعه کردم و دیدم که باز هم تصویر کاملی نیست. من می دانم که نمی توانم بچه کوچکی را به امید او رها کنم. مدی مثل دیزی نیست. دیزی زن جدی و بدعتی است، ولی قابل اعتماد است. مارکو خوب بار آمده است.

نامه شیرو را رها کرد. این نامه، افکار دردناک زیادی را در او پیدار می کرد و این درست همان کاری بود که موزس اگر می خواست از تعطیلاتش استفاده کند، باید از آن اجتناب می کرد. — و برای برادرش الکساندر نامه ای را شروع کرد.

شورای عزیز: گمان می کنم به تو هزار و پانصد دلار بدهکارم، چطور است که سر راست دو هزار دلارش کنیم. در این جریان جمع و جور کردن خودم به پول احتیاج دارم. شورا برادر سخاوتمندی بود. هرتز وگها عیبهای خانوادگی

۱. در زبان عبری به معنای خون، وزغ و شپش؛ سه مصیبتی که خدا به کیفر بد رفتاری مصریها با موسی، مصریها را دچارشان ساخت.

۲. Haggadah، اسم کتابی مذهبی است که در آن شرح مهاجرت یهودیها از مصر می رود.

مخصوص به خود داشتند، ولی خست از علایم مشخصه آنان نبود. موزس می‌دانست که برادر پولدارش تکمه‌ای را فشار خواهد داد و به منشی خود خواهد گفت: «یک چک برای این موی دماغ من، موزس هرتزوگ بفرست.» برادر خوش قیافه چهارشانه‌ای در لباسهای بی‌نهایت گرانقیمت، کت پشم شتری، کلاه ایتالیایی، اصلاح یک میلیون دلاری و انگشتان صورتی مانیکور شده‌اش، و با انگشترهای بزرگ، از لیموزین خود با فخامت شاهزاده‌منشانه‌ای به بیرون می‌نگریست. شورا همه را می‌شناخت، به همه رشوه می‌داد و از همه بدش می‌آمد. عواطف خانوادگی، حس تحقیری را که درباره موزس داشت نلطیف می‌کرد. شورا پیرو واقعی توماس هابز^۱ بود. به نظر او علقه‌های جمعی بلاهت بود. فقط باید به فکر مرفه‌ساختن خود در شکم این لویتان^۲ بود و برای جامعه الگوی عشرت‌طلبی شد. برای شورا عجیب بود که برادرش موزس این قدر به او علاقه‌مند باشد. موزس خویشان خود را کاملاً آشکارا و حتی بی‌اختیار، دوست می‌داشت؛ برادرش ویلی و خواهرش هلن و حتی عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌ها را. می‌دانست که کودکانه است. تنها کاری که در این باره از دستش برمی‌آمد این بود که به حال خود افسوس بخورد که چرا در این جنبه پراهمیت طبیعتش این قدر عقب افتاده است. گاهی سعی می‌کرد - با فرهنگ لغات خود - فکر کند که آیا این جنبه ستیش نبود، جنبه ماقبل تاریخ و یا قبیله‌ایش، که با پرستش اجداد و توتمیسم^۳ همراه است؟

در ضمن، چون من با مشکلات حقوقی هم برخورد کرده‌ام، می‌خواستم ببینم که آیا می‌توانی و کیلی توصیه بکنی؟ شاید شورا یکی از کارکنان حقوقی دفتر خود را که از موزس پولی برای مشاوره نمی‌گرفت، معرفی می‌کرد.

۱. Thomas Hobbes، فیلسوف انگلیسی قرن شانزدهم.

۲. Leviathan، در انجیل غول دریاها و نام کتاب معروف توماس هابز است، در این کتاب لویتان سمبلی از جامعه است.

۳. Totemism، نظام قبیله‌ای که براساس خویشاوندی استوار است و توتم را - شیء، حیوان و یا موجودی - منشأ قبیله‌ای خود می‌داند.

حالا موزس در خیال خود برای سندور هیملستین، وکیل شیکاگویی که در پاییز - پس از اینکه مادرین او را از خانه بیرون کرد - از او مراقبت به عمل آورده بود، نامه‌ای نوشت. سندور، آخرین دفعه‌ای که با هم تماس گرفتیم وقتی بود که من، از میان تمام نقاط روی زمین، از ترکیه برای نامه‌ای نوشتم. ولی ترکیه، به طریقی، به سندور می‌آمد. آنجا کشور هزار و یکشب بود و خود سندور، با وجود دفتری که در طبقه چهاردهم ساختمان برنهام^۱ در بالای خیابان سیتی هال^۲ داشت، هر لحظه ممکن بود از بازاری بیرون بیاید. هرتز وگ سندور را در حمام بخار کلوپ پاستیل^۳، در تقاطع راندولف و ولز^۴ ملاقات کرده بود. سندور قد کوتاهی داشت و به سبب از دست دادن قسمتی از سینه‌اش، ناقص شده بود؛ خودش همیشه می‌گفت که این اتفاق در نرماندی^۵ افتاده است. لابد موقع اسم‌نویسی کوتوله گنده‌ای بوده است. حتی با وجود کوتوله بودن هم حتماً می‌توانست در قسمت دادرسی ارتش افسر بشود. شاید این موضوع هرتز وگ را ناراحت می‌کرد که او را به دلیل بیماری آسمش از نیروی دریایی بیرون کرده بودند و او هرگز به جبهه نرفت، درحالی که این کوتوله گوزپشت از انفجار مین در کنار ساحل مصدوم شده بود جراحات او را گوزپشت کرده بود. به هر حال این سندور بود؛ با صورت تیزهوش، مغرور و قشنگ، لبهای پریده‌رنگ و پوست زرد؛ و نیز دماغ عظیم و موی خاکستری کم‌پشت. در ترکیه در موقعیت غم‌انگیزی بودم. البته، باز هم قدری به خاطر هوا. بهار می‌خواست راهش را باز کند، ولی بادهای تغییر جهت دادند. آسمان بر فراز مساجد سفید، گرفته بود. برف می‌بارید. زنان شلوارپوش مردوار ترک، صورتهای عبوس خود را با چادر

1. Burnham

2. City Hall

3. Post, s health Club

۴. Wells و Rondolph، نام دو خیابان شیکاگو.

۵. Normandy، منطقه ساحلی در فرانسه.

پوشانده بودند. هرگز انتظار نداشتم که آنها چنین محکم و با قدرت گام بردارند. در خیابان زغال ریخته بودند، ولی کارگرها برای حملشان نیامدند و برای همین بخاری خاموش بود. هرتزوگ در کافه، براندی آلو و چای می خورد و دستهایش را به هم می مالید و شست پایش را در کفشش تکان می داد تا خون به جریان بیفتد. در آن موقع نگران گردش خونسش بود. دیدن اینکه گلهای تازه رس زیر برافرا مدفون شده بودند، افسردگی او را افزون می کرد.

من این یادداشت تشکرآمیز به تأخیر افتاده را برای این فرستادم که از تو و بی^۱ تشکر کنم که مرا زیر سقف خود جا دادید. مطمئنم که من - نه دوستی قدیمی که تنها آشنایی ساده - برای شما مهمان خانگی و حشتناکی بودم؛ بیمار، عصبی و از پا افتاده این اندوه چرند. با وجود مصرف قرص خواب آور، عاجز از به خواب رفتن، گیج، این طرف و آن طرف می رفتم و ویسکی تپش قلبم را زیاد می کرد. می بایست در یک سلول نرم و اسفنج دار محبوسم می کردند. قدرشناسی^۱ من عمیقاً قدرشناس بودم. ولی قدرشناسی سیاستمداران از روی ضعف؛ قدرشناسی رنجور با آتش خشمی در درون. سندور مرا به خانه برد. من کاملاً ناتوان بودم. او مرا به خانه اش، آن پایین ترها، ده خیابان دور از ایلی نویز سترال^۲ برد. مدی خود را نگاه داشته بود، به این بهانه که آن را برای جونی لازم دارد که او را به باغ وحش و این طور جاها ببرد.

سندور گفت: «گمان نکنم بدت بیاید بغل مشروبها بخوابی.» چون تخت سفری کنار بار پهن شده بود. اتاق پر از همشاگردی های دبیرستانی کارمل هیملستین^۳ بود. سندور با عصبانیت بر سر این نوبالغان فریاد کشید. «بروید بیرون، آدم نمی تواند در این دود سیگار لعنتی جایی را ببیند. نگاه کن. شیشه های کوکا کولا را پر از ته سیگار کرده اند.» دستگاه تهویه را به کار انداخت و موزس که

۱. Bea، مخفف بناتریس Beatrice.

۲. Illinois Central، نام ایستگاه راه آهنی در مرکز شیکاگو.

هنوز از سرمای روز قمرز بود، با دایره‌های سفید زیر چشم، کیفش را به خود می‌فشرده؛ همین کیفی را که حالا روی زانو گذاشته بود. سندور لیوانها را از ناچه‌ها و طبقات مختلف برداشت. گفت: «کیفت را باز کن پسر، اسباب‌هایت را اینجا بگذار. بیست دقیقه دیگر شام می‌خوریم؛ شام خوشمزه. گوشت گاو با سس مخصوص. غذای مخصوص بی است.»

موزس - مطیع - خرت و پرت‌هایش را بیرون چید. مسواک، ریش‌تراش، بود در ضد عرق، قرص خواب، جوراب‌هایش، تک‌نگاری شپیرو و یک نسخه قدیمی از چاپ جیبی اشعار بلیک^۱ که از تکه کاغذی که دکتر ادویگ بر آن علایم جنون بدگمانی را فهرست وار نوشته بود، به عنوان نشانه کتاب استفاده می‌کرد. همان شب اول، پس از شام، در اتاق نشیمن هیملستین، هرتزوگ کم‌کم به اکراه دانست که در قبول مهمان‌نوازی سندور، باز یک اشتباه مخصوص به خود را مرتکب شده است.

سندور گفت: «تمام می‌شود، درست می‌شود، تو از پستش برمی‌آیی، من حاضرم روی تو شرط ببندم. تو رفیق خودمی.»

و بئاتریس با موی سیاه و دهان زیبای صورتیش که به ماتیک احتیاج نداشت، گفت: «موزس ما می‌دانیم که تو چه احساسی داری.»

سندور گفت: «لکاته‌ها می‌آیند و می‌روند. تقریباً تمام کار من با همین لکاته‌هاست. باید بدانی که چه کارهایی می‌کنند و در این شهر شیکاگو چه اتفاقی می‌افتد.» سر سنگینش را تکان داد و لب‌هایش را با فشاری از انزجار برهم گذاشت. «اگر مادلین می‌خواهد برود، به دَرک، بگذار برود. تو هم وضعت رو برآه می‌شود. خوب که چی؟ که تو آدم هالویی بودی؟ چه اهمیتی دارد؟ هر مردی در مقابل بعضی از این ضعیفه‌ها، هالوست. من خودم همیشه در مقابل چشم‌آبی‌ها زانوهایم به لرزه می‌افتاد، ولی آن قدر شعور داشتم که عاشق این چشمان خوشگل قهوه‌ای بشوم. بی معرکه نیست؟»

۱. Edward Blake، شاعر قرن نوزدهم انگلیسی.

لازم بود که بگوید: «چرا، واقعاً معرکه است.» و در حقیقت کار چندین دانشواری هم نبود. موزس چهل و چند سال عمر را بدون یادگرفتن از سر باز کردن این لحظات نگذرانده بود. در بین آدمهای متعصب سختگیر، این کار نوعی دروغ‌گویی است، ولی برای اشخاص متمدن فقط نشانه‌ای از تمدن است.

«هیچ وقت نفهمیدم که بی از چه چیز من در ب و داغون خوشش آمد. به هر حال، تو حالا مدتی پیش ما بمان. در چنین موقعیتی نباید تنها باشی. می‌دانم که در این شهر فامیل داری. من برادرت را در فریتزلز^۱ می‌بینم. چند روز پیش با برادر وسطی تو حرف می‌زدم.»

«ویلی.»

«آدم خوبی است. در امور مربوط به یهودیها هم خیلی فعال است. نه مثل آن Macher^۲ آن الکساندر که هر روز یکجور جنجال به پا می‌کند. امروز از باند قاچاق مشروب سر در می‌آورد، بعد با جیمی هوقا^۳ و آخرش جزو دارودسته در کسن^۴ می‌شود. بله، درست است که برادرهایت آدمهای کله‌گنده‌ای هستند، ولی پدرت را در می‌آورند. اینجا هیچ‌کس از تو سؤالی نمی‌کند.»

بتاتریس گفت: «با ما که هستی، هر کاری دلت می‌خواهد بکن.»

موزس گفت: «من یک چیز را اصلاً نمی‌فهمم. من و مدی از همان اول بگو مگوهای داشتیم. ولی این اواخر بهتر شده بود. بهار گذشته ما درباره ازدواجمان حرف زدیم و این موضوع که می‌توانیم ادامه‌اش بدهیم یا نه بعد موضوعی مشخص پیش آمد که من خودم را پایبند قرارداد اجاره‌خانه بکنم یا نه؟ مدی گفت به محض اینکه ترش را تمام کند بچه دوم را راه می‌اندازیم...»

سندور گفت: «راستش را بگویم — اگر نظر مرا بخواهی — تقصیر حماقت

۱. Fritzls، اسم رستوران مشهوری در مرکز شیکاگو.

۲. در زبان ییدیش: آدم کله‌گنده.

۳. Jimmy Hoffa، رئیس معروف اتحادیه رانندگان کامیون که به اتهام ارتباط با مافیا به زندان افتاد و همین اواخر (سال ۱۹۷۸) پس از آزاد شدن از زندان به طرز دلخراشی به قتل رسید.

۴. Dirksen، سناتور معروف لیبرال جمهوری خواه ایلی‌نویز.

خودت هم بود.»

«تقصیر من؟ مقصودت چیست؟»

«برای اینکه تو آدم گنده دماغی هستی و باز نیکه گنده دماغی هم ازدواج کردی. کمیت هر روشنفکری یک جایی می‌لنگد. شماها نمی‌توانید به سؤالهای خودتان جواب بدهید - ولی من باز هم به تو امیدوارم، موز^۱.»

«چه امیدی؟»

«می‌دانی، تو مثل بقیه آن آدمهای قلابی دانشگاهی نیستی. تو Mensch^۲ هستی. فایده آن کله پوکهای ازخود راضی چیست؟ برای دفاع از هدفهای لیبرالی یک آدم هفت خط نفهمی مثل من لازم است. آن جوراب ابریشمهای عوضی یل^۳ ممکن است عکس لرنند هند^۴ را در دفترشان بگذارند، ولی وقتی موضوع قاطی شدن در جریان پارک ترامبال^۵ و یا مبارزه با آن بی‌جربزه‌های دیرفیلد^۶ و یا پشت آدمی مثل تامپکینز^۷ ایستادن به میان می‌آید...» سندور از کاری که درباره تامپکینز کرده بود خیلی به خود می‌بالید. تامپکینز سیاه‌پوستی در اداره پست بود که سندور از او دفاع کرده بود.

هرتز وگ گفت: «بله، تصور می‌کنم که می‌خواستند تامپکینز را، چون سیاه‌پوست بود، اخراج کنند ولی بدبختانه تامپکینز دایم‌الکسر هم بود. خودت این را به من گفتی. و برای همین موضوع صلاحیت هم مطرح شد.»

سندور گفت: «حالا لازم نیست دور بچرخ و این حرفها را تکرار کنی. چون از این حرف تو استفاده‌های غلط می‌شود. تو می‌خواهی حرفی را که من خصوصی و محرمانه به تو گفتم همه جا بگویی؟ موضوع عدالت مطرح است.

۱. Mose، مخفف موزس. ۲. در زبان ییدیش: آدم محکم و قوی.

۳. Yale، نام دانشگاهی در امریکا.

۴. Learned Hand، قاضی امریکایی (۱۸۷۲ - ۱۹۶۱).

5. Trumbull Park

۶. Deerfield، محله سفیدنشین اعیانی محافظه کار در شمال شیکاگو.

7. Tompkins

هیچ سفیدپوست مستی در ادارات دولتی نیست؟ کم هستند؟»
 «سندور، بئاتریس، حال من خیلی بد است. یک طلاق دیگر، یک بار دیگر از
 خانه بیرون رفتن، آن هم در این سن و سال. نمی توانم تحملش را بکنم، نمی دانم...
 مثل این است که آدم مرده باشد.»

سندور گفت: «هیس، چه حرفی می زنی. فقط برای این قابل تأسف است که
 پای بچه در میان است؛ ولی تو درستش می کنی.»

هرتزوگ نوشت: «آن وقتی که تو فکر می کردی و من هم موافق بودم که
 نباید تنها بمانم، شاید واقعاً می بایست تنها می ماندم.»
 سندور به موزس اطمینان داد: «من کارها را روبراه می کنم. تو از این کثافت،
 تروتمیز بیرون می آیی. کارها را بسپر به دست من. خوب؟ به من اطمینان نداری؟
 خیال می کنی با تو رُک نیستم؟»

می بایست در کلوپ کواندرنگل^۱ اتاقی می گرفتم.
 «تو را نباید به حال خود گذاشت. تو از آنهایش نیستی. یک انسان واقعی، یک
 آدم محکم و قوی، ولی احساسات را به گه کشیده اند و عقل معاشست هم به اندازه
 شلدون^۲ ده ساله من است. بدبخت بیچاره.»
 موزس گفت: «من این چرندیات را دور می ریزم. نمی گذارم که قربانی بشوم.
 از بازی کردن نقش قربانی متنفرم.»

هیملستین چهارزانو روی مبل دسته دار نشسته بود. چشمانش مرطوب و
 به رنگ خیار تازه قاچ شده بود و مژه های زیبای داشت. سیگار برگی را می جوید.
 ناخنهای زشتش مانیکور شده بود. ناخنهایش را در پالمرهاوس^۳ مانیکور
 می کرد. سندور گفت: «لکاته با اراده ای است. وحشتناک جذاب است. عاشق این
 است که تصمیم بگیرد. وقتی هم تصمیم گرفت دیگر عوضش نمی کند. چه
 قدرت اراده ای. شخصیتی است.»

1. Quandrangle

2. Sheldon

۳. Palmer House، اسم هتل مشهوری در شیکاگو.

بی گفت: «ولی قاعدتاً یک موقعی عاشق تو بوده، موزس.» بی خیلی آهسته حرف می زد؛ این ادبش را نشان می داد. چشمان قهوه ای پررنگش در میان استخوانهای محکم کاسه چشم نشسته بود. لبانش صورتی و زنده بود. موزس نمی خواست چشمش به نگاه خیره او بیفتد چون آنوقت می بایست همان جا برای مدتی طولانی و جدی نگهش می داشت و تازه چیزی هم دستگیرش نمی شد. می دانست که بی دلسوز اوست ولی هرگز نمی تواند تأییدش هم بکند.

موزس گفت: «نه هیچ وقت مرا دوست نداشت.»

«مطمئنم که داشت.»

این همبستگی زنانه طبقه متوسط بود که از دختر خوبی در برابر اتهامات خبثت و حسابگری دفاع می کرد. دخترهای خوب به خاطر عشق ازدواج می کنند، ولی اگر عشق خود را از دست دادند، باید آزاد باشند تا کس دیگری را دوست ندارند. هیچ شوهر معقولی با احساسات مخالفت نمی کند. این رسم است. خیلی هم بد نیست ولی رسم جدیدی است. موزس اندیشید که به هر حال اکنون در موقعیتی نبود تا با بناتریس جدل کند، چون در خانه او بود و بناتریس وسایل آسایشش را فراهم می کرد.

موزس گفت: «شما مادلین را نمی شناسید. وقتی که من با مادلین آشنا شدم خیلی به کمک احتیاج داشت. از آن کمکهایی که فقط شوهر آدم می تواند به آدم بکند...»

می دانم که داستانهای مردم، وقتی که غمی در دل دارند، تا چه اندازه طولانی و بی پایان و برای دیگران کسل کننده اند.

بی گفت: «اتفاقاً من خیال می کنم که مادلین آدم خوبی است. اول به نظر می رسید که خودش را می گیرد و به آدم اطمینان ندارد، ولی وقتی بهتر شناختمش دیدم که خیلی خوب و صمیمی است. نباید ذاتاً آدم بدی باشد.»

سندور خوش قیافه و زردرنگ گفت: «اینها همه اش مزخرفات است. بیشتر مردم تا چیزی پیش نیامده خوب هستند. باید پایش بیفتد.»

هرتزوگ گفت: «مدی همه کارهایش با نقشه بود. چرا قبل از اینکه اجاره خانه

را امضا کنم جدا نشد؟»

سندور گفت: «برای اینکه بالای سر بچه‌اش سقفی داشته باشد؛ چپی انتظار داشتی؟»

هرتزوگ گفت: «چپی انتظار داشتم؟» و بلند شد، سعی کرد لغات مناسبی پیدا کند. رنگ صورتش سفید، چشمانش از حلقه درآمده، و نگاهش زل زده بود. به سندور که مثل سلطانی نشسته و پاشنه‌های کوچکش را زیر شکم برآمده‌اش گذاشته بود، خیره نگاه می‌کرد. بعد فهمید که بغاتریس با نگاه زیبا و بی‌روحش به او اخطار می‌کرد که سندور را عصبانی نکند. به هنگام عصبانیت گاهی فشار خونس به طرز خطرناکی بالا می‌رفت.

هرتزوگ نوشت: من از دوستی شما متشکر بودم، ولی در موقعیتی بحرانی قرار داشتم. از آن موقعیتهایی که آدم آرزوهای بزرگ و محال دارد. آدمها، در زمان عصبانیت، مستبد می‌شوند؛ تحمل کردنشان مشکل می‌شود. من در آنجا در تله گیر کرده بودم. کنار بار می‌خوابیدم و قلبم با تامپکینز بیچاره بود. عجیب نبود که وقتی سندور مراقبت او را به عهده گرفت، الکلی شد.

سندور از هرتزوگ پرسید: «تو که نمی‌خواهی موضوع نگهداری از بچه را در دادگاه مطرح کنی. می‌خواهی؟»
«اگر بخواهم، چطور؟»

سندور گفت: «به عنوان وکیل می‌توانم مجسم کنم که هیئت قضات چه تصمیمی خواهند گرفت. اول نگاهی به مادلین خوشگل و ترگل و رگل می‌اندازند و بعد به توی پلاسیده و باموهای خاکستری، و آن وقت عرضحال قیوموت تو از بین می‌رود. این سیستم قضاوت است. حرامزاده‌ها از غار نشینها هم احمق‌ترند. می‌دانم که برای تو شنیدن این حرفها آسان نیست، ولی باید بگویم، مردهایی به سن و سال تو باید با واقعیتها روبرو بشوند.»

هرتزوگ مستأصل، رنگ پریده و خشمگین گفت: «واقعیتها!»

سندور گفت: «می‌دانم من ده سال از تو بزرگترم. ولی بعد از چهل سالگی همه‌اش یکجور است. اگر بتوانی هفته‌ای یک بار به هوس این کار بیفتی باید خدا

را شکر کنی.»

بتائریس سعی کرد سندور را آدام کند، ولی سندور گفت: «خفه شو.» بعد به طرف هرتزوگ برگشت. سرش را طوری تکان می داد که بتدریج بر روی سینه از شکل افتاده اش افتاد و کتفهایش از پشت بالا آمد و از پیراهنهای سفیدی که یکی روی دیگری پوشیده بود، بیرون زد «این چه می فهمد که رو برو شدن با واقعیت یعنی چی؟ چیزی که می خواهد این است که همه دوستش داشته باشند، وگرنه جیغ و داد راه می اندازد. خیلی خوب! من شل، بعد از همان روز اول، در آن بیمارستان کثیف انگلیسها افتاده بودم و بایست به کمک خودم از آنجا بیرون می آمدم. و یا مثلاً آن رفیق جون جونیش، والتین گرتباخ، یک مرد درست و حسابی است. این افلیج کله قرمز می داند که رنج کشیدن واقعی یعنی چه. ولی تحمل می کند، سه تا آدم با شش تا پا نمی توانند مثل این پاچوبی لعنتی این طرف و آن طرف بدوند. عیب ندارد، بی. موزس می تواند تحمل کند، والا یکی از همان پروفیسور عوضیهاست. اگر این طور بود که کاری به کار آلدنگش نداشتیم.»

حرفهای هرتزوگ از فرط عصبانیت نامفهوم شد: «منظورت را نمی فهمم. یعنی من باید به خاطر مویم بمیرم؟ پس تکلیف بچه چه می شود؟»

سندور فریاد کشید: «حالا لازم نیست آنجا بایستی و دستهایت را مثل آدمهای خل وضع به هم بمالی. خدایا من چقدر از این خل و چلها متنفرم.» چشمان سبزش به طرز وحشتناکی روشن شده بود و لبانش لحظه به لحظه فشرده تر می شد. حتماً تصور می کرد که دارد سنگینی لاشه فریب را از روح هرتزوگ جدا می کند. انگشتان بلند سفیدش، شستهایش و سر انگشتهایش به طور عصبی در حرکت بودند.

«چی؟ بمیرم؟ مو؟ زیر لب چه مزخرفاتی من و من می کنی؟ من فقط گفتم که آنها بچه را به مادر جوان می دهند.»

«مادلین این حرفها را توی دهن تو گذاشته است. همه اش نقشه خودش است تا تو نگذاری من عرضحال بنویسم.»

«مادلین، زکی! من این را به خاطر خودت به تو می گویم. این دفعه مادلین

سوار است، برد با اوست و تو بازنده‌ای. شاید کس دیگری را دوست دارد.»

«کس دیگری را دوست دارد؟ خودش به تو گفت؟»

«مادلین هیچ چیز را به من نگفت. گفتم شاید حالا آرام بگیر. بی برایش مشروب بریز؛ از مشروب خودش. اسکاچ دوست ندارد.»

بتائریس رفت که بطری گوکنهایمر خود هرتزوگ را برایش بیاورد.

سندور گفت: «خوب، حالا این اراجیف را کنار بگذار. دلقک‌بازی در نیاور.»

حالت نگاهش عوض شد و گذاشت کمی مهربانی در آن رخنه کند. «تو از آنهایی هستی که وقتی رنج می‌برند، واقعاً رنج می‌برند. از آن یهودیهای اصیل قدیمی که احساساتی بودن را دوست دارند. این را قبول دارم؛ می‌فهمم. من خودم در خیابان سنگامون^۱ بزرگ شدم. یادت که هست. آن زمانی که یهودی، هنوز یهودی بود. من می‌دانم که رنج کشیدن یعنی چی. من و تو در یک طرف خطیم.»

هرتزوگ مسافر یادداشت کرد: هرچه بیشتر کوشش کردم، کمتر فهمیدم. اغلب خیال می‌کردم که سکنه ناقص خواهم کرد؛ که منفجر خواهم شد. هرچه بیشتر وسایل آسایشم را فراهم می‌کردید بیشتر به مرگ نزدیک می‌شدم. ولی من آنجا چه کار می‌کردم؟ چرا در خانه شما بودم؟

غصه خوردن من می‌بایست مضحک بوده باشد؛ از اتاقم به علفهای بی‌برگ حیاط خلوت نگاه می‌کردم. علفهای قهوه‌ای و ظریف ابروسیا و استبرقهایی که تخمدان‌های ترک خورده‌شان خالی شده بود. و یا اینکه به صورت خاکستری تیره تلویزیون خیره می‌شدم.

صبح زود روز یک‌شنبه، سندور، هرتزوگ را به اتاق نشیمن صدا کرد و گفت:

«پسر برایت یک راه بیمه معرکه پیدا کرده‌ام.»

موزس، درحالی که لباس منزلش را دور خود می‌پیچید و از رختخواب نزدیک بار بیرون می‌آمد، چیزی دستگیرش نشد.

«چی؟»

«می‌توانیم یک راه عالی برای تأمین بچه پیدا کنیم.»

«در مورد چی حرف می‌زنی؟»

«من هفته پیش به تو گفتم، ولی فکر تو جای دیگری بود. اگر تو مریض بشوی، تصادم کنی، یک چشمت کور بشود و یا حتی پاتیل بشوی، جونی تأمین است.»

«ولی من دارم به اروپا می‌روم و بیمه مسافرت هم دارم.»

«آن بیمه فقط مال مردن است. ولی این یکی، اگر اعصاب هم از کار بیفتند و مجبور باشی به آسایشگاه بروی باز هم بچه مخارج ماهانه‌اش را می‌گیرد.»
«کی گفته که اعصاب من دارد از کار می‌افتد؟»

سندور گفت: «ببین، خیال می‌کنی این کار را می‌خواهم به خاطر خودم بکنم؟ من این وسط بی‌طرفم.» و یک پای برهنه‌اش را وسط فرش کلفت کوبید.
یک شب به بود؛ با مه خاکستری رنگی که از دریاچه برمی‌خاست و قایق‌های پارویی که مثل گله آب‌آورده‌ای، ماع‌کشان پیش می‌راندند. آدم می‌توانست صدای خلأ بدنه کشتی را هم بشنود. هرتزوگ حاضر بود هر چیزی بدهد و جاشویی در راه دولوت^۱ باشد.

سندور گفت: «یا می‌خواهی که من مشاور حقوقیت باشم، یا نمی‌خواهی. من خیر همه شما را می‌خواهم. درست است؟»
«بله، اصلاً بودن من در اینجا همین را ثابت می‌کند. تو مرا به خانه خودت آورده‌ای.»

«خوب، پس بیا درست و حسابی حرف بزنیم. با مادلین در دسری نداری. مادلین به نفقه احتیاج ندارد. خیلی زود ازدواج خواهد کرد. من یک روز ناهار با خودم بردمش به رستوران فریتسلز و آدم‌هایی که سالها بود کاری به کار سندور هیملستین نداشتند، با چشمان گشادشده، سراسیمه از راه رسیدند؛ حتی خاخام کنیسه ما. مادلین تکه خوبی است.»

۱. Duluth، بندری در مینه‌سوتای شرقی.

«تو دیوانه‌ای. لازم هم نیست به من بگویی مادلین چطوری است.»

«مقصودت چیست؟ مادلین کمتر از بیشتر آدمها فاحشه است. یادت نرود که خیلی از ماها در این دنیا بدکاره‌ایم. من خوب می‌دانم که خودم بدکاره‌ام. این را هم می‌دانم که تو Shnook^۱ برجسته‌ای هستی؛ دست‌کم این حرفی است که کله‌پوکها می‌زنند. ولی سر یک دست کت و شلوار شرط می‌بندم که تو هم وضعت خرابه.»

«هیملستین، می‌دانی که یک انسان توده‌ای چه چیز است؟»

اوقات سندور تلخ شد: «این دیگر چه چیز است؟»

«انسان توده‌ای، یکی از انبوه مردم است، عصارهٔ جماعت است که همه را به یک شکل و یک اندازه می‌تراشد.»

«عصارهٔ جماعت دیگر چه صیغه‌ای است! حرفهای گنده گنده زن. من دارم در مورد واقعیتها حرف می‌زنم، نه در مورد چرندیات.»

«و به نظر تو تنها چیزهای کثیف واقعیت هستند.»

«واقعیت، کثیف است.»

«تو خیال می‌کنی واقعیت درست است، چون کثیف است.»

«تو چی؟ این چیزها به نظر تو عجیب است. هان؟ کی به تو گفت که خودت همچنین شاهزاده‌ای هستی؟ مادر تو خودش رختهایش را می‌شست. شما در خانه‌تان آدم پانسیون می‌کردید. پدرت از صبح تا شب دنبال یک لقمه نان به هر دری می‌زد. من شما هرتزوگ‌ها و Yiches^۲های شما را می‌شناسم. برای من فیس و افاده نیا. من خودم جهودم و دیپلمم را از یک دبیرستان شبانهٔ بوگندو گرفته‌ام. حالا بیا این چرت و پرتها را کنار بگذاریم؛ پسر خیالاتی.»

هرتزوگ، لرزان، تسلیم شد؛ جوابی نداشت. برای چه اینجا آمده بود؟ برای تقاضای کمک؟ میدانی برای عصبانی شدن می‌خواست؟ برای خشمگین شدن در برابر بی‌عدالتی‌ها؟ ولی اینجا میدان سندور بود، نه میدان او؛ میدان این کوتوله

۱. در زبان ییدیش: مردکه.

۲. در زبان ییدیش: ... مردانهٔ بزرگ. اصطلاحاً بلندپروازی.

غضبناک با دندانهای برآمده و خطوط عمیق صورتش. سینه کج و معوجش از بالاتنه سبز پیرامایش بیرون زده بود. ولی این جنبه بد و عصبانی شخصیت سندور بود. (هرتزوگ اندیشید) سندور می توانست جذاب هم باشد؛ سخاوتمند، خوش برخورد و حتی شوخ. شاید مراد گدازنده قلبش بود که دنده هایش را از شکل می انداخت و نیروی زبان جهنمی او دندانهایش را بیرون می زد. بسیار خوب، موشه هرتزوگ، اگر تو ترحم انگیز باشی، تقاضای کمک و یاری داشته باشی، خود را همیشه و بناچار در دست این ارواح خشمگین خواهی انداخت که سرت را با «حقیقت» خود بخورند. «خودآزاری» تو نتیجه اش همین است. *mein zisse n'shamele*^۱. آدمهای خوب کسانی هستند که به حرف دیگران گوش می کنند و خودشان تصمیم نمی گیرند. آدم باید نظرهايش را با خودشناسی، با تجربه، تصفیه کند. افزون بر اینکه، مخالفت، دوستی حقیقی است. این حرفی است که به من گفته اند.

«تو می خواهی از بچه ات مواظبت کنی. مگر نه؟»

«بله، ولی تو آن روز به من گفتی که باید فراموشش کنم، که چون، وقتی بزرگ بشود، کاملاً برای من غریبه خواهد بود.»

«بله، همین طور است. دفعه دیگر که تو را ببیند، نمی شناسد.»

سندور حتماً بچه های خودش، آن موشهای نکره را، در نظر داشت نه دختر مرا که از آب و گِل بهتری سرشته است. دخترم مرا فراموش نخواهد کرد. هرتزوگ گفت: «گمان نکنم.»

«به عنوان وکیل، من وظایفی در قبال بچه دارم، باید حمایتش کنم.»

«تو حمایتش کنی؟ من پدرش هستم.»

«تو ممکن است سیمه ایت قاطبی بشود، یا مثلاً بمیری.»

«مدی هم همین قدر در معرض مردن است. چرا مدی را بیمه نمی کنی؟»

«مدی هیچ وقت راضی نمی شود. این کاری نیست که زن بکند، کار

۱. در زبان ییدیش: این روح کوچک شیرین.

مردهاست.»

«نه کار این مرد. مدی از عهده کارهای خودش مثل یک مرد برمی آید. همه تصمیمها راجع به نگه داشتن بچه و بیرون انداختن مرا از خانه، خودش گرفت. خیال می کند که می تواند هم مادر و هم پدر باشد. من حاضرم حق بیمه عمر او را بدهم.»

سندور ناگهان شروع به عربده کشیدن کرد: «نه مادلین برایم مهم است و نه تو. من به فکر بچه هستم.»

«چرا مطمئنی که اول من می میرم؟»

سندور صدایش را پایین آورد. بظاهر به یاد فشارخون بالای خطرناکش افتاده بود: «این طوری عاشق این زن هستی؟» کوشش گسترده ای را برای آرام ساختن خود آغاز کرد که شامل چشمان پریده رنگ و لبهایش شد و بر چانه اش حفره هایی انداخت. بعد، آرام تر از سابق، گفت: «اگر شرایط جسمی من مساعد بود، خودم را هم بیمه می کردم. برای من باعث خوشحالی است که بدانم پس از اینکه نفس آخر را می کشم، بی بیهوشی و تر و تمند می شود. این کار مرا ارضا می کند.»

«آن وقت بی می تواند به میامی برود و موهایش را رنگ کند.»

«درست است. درحالی که من در جعبه تابوتم؛ مثل یک سکه کهنه سبز می شوم؛ بی مشغول ور رفتن با غربتیها می شود. من از این بابت کینه ای به دل نمی گیرم.»

هرتزوج گفت: «خیلی خوب سندور.» می خواست صحبت را خاتمه بدهد. فقط الان درحالی نیستم که ترتیب مردنم را بدهم.»

سندور دوباره فریاد کشید: «حالا مثلاً مرگ لعنتی تو چه اهمیتی دارد؟» بدنش صاف شد و نزدیک هرتزوج آمد. هرتزوج که از فریاد او جا خورده بود، چشمان گشاد از تعجب خود را زیر انداخت تا نگاهش به صورت میزبانانش نیفتد؛ صورت درشتی که زیبایی خشنی داشت. سیبل کوچکش می درخشید. تلخی غضب آلودی به رنگ سبز شیرین در چشمانش دوید. لبهایش کج شد و شروع به دادکشیدن کرد: «من این پرونده را نمی خواهم.»

هرتزوگ گفت: «چرا این طوری شدی؟ بناتریس کجاست؟ بناتریس!»

ولی خانم هیملستین فقط در اتاق خوابش را محکم بست.

«مدی به یک دفتر حقوقی بی همه چیز خواهد رفت.»

«تو را به خدا داد زن.»

«پدرت را در می آورند.»

«سندور، بس کن.»

«به صلابه ات می کشند؛ پوستت را می کنند.»

هرتزوگ گوشه‌هایش را گرفت: «طاقتش را ندارم.»

«دل و روده ات را بیرون می ریزند، مادر... هر نفسی که بکشی پایت حساب

می کنند و پولش را می گیرند؛ عرصه را برایت تنگ می کنند. آن وقت به فکر مردن

می افتی. خدا خدا می کنی که بمیری. تابوت به نظرت از ماشین کورسی بهتر

می آید.»

«ولی من که مادلین را ول نکردم.»

«خودم همین کار را با خیلها کرده‌ام.»

«من چه بدی در حقش کردم؟»

«این حرفها برای دادگاه مهم نیست. کاغذها را که امضا کردی؟ نخواندیشان؟»

«نه، من به حرفهای تو اعتماد کردم.»

«در دادگاه سند را به سرت می‌کوبند. مادلین مادر است — زن است. خردت

می‌کنند.»

«ولی من تقصیری ندارم.»

«مادلین از تو متنفر است.»

سندور دیگر فریاد نمی‌کشید، فقط به بلندی همیشه حرف می‌زد. گفت:

«خدایا! تو هیچ چیز سرت نمی‌شود. خدا را شکر که پدر من پول نداشت مرا

به دانشگاه کالیفرنیا بفرستد. من در مغازه دیویس کار کردم و به جان مارشال^۱

رفتم. تحصیل! همه‌اش مسخره است. تو نمی‌دانی که در دنیا چه خبر است.»

موزس می‌لرزید. بعد شروع به تجدیدنظر کرد و گفت: «خیلی خوب.»

«چی خیلی خوب؟»

«خودم را بیمه عمر می‌کنم.»

«به خاطر من که نه؟»

«به خاطر تو نه...»

«زیاد آب می‌خورد چهارصد و هجده چوق.»

«یک طوری گیرش می‌آورم.»

سندور گفت: «خیلی خوب پسرم. داری سر عقل می‌آیی. حالا صبحانه

می‌خوری؟ من حلیم درست می‌کنم.»

سندور در پیژامای سبز چهارخانه کمرکی و با پاهای بزرگ بی دم‌پایش

به طرف آشپزخانه راه افتاد. هرتزوگ عقب‌تر، در راهرو، فریاد سندور را شنید:

«این آشغالها را ببین! نه ظرفی، نه ماهیتابه‌ای، یک قاشق تمیز هم پیدا نمی‌شود.

بوی گند می‌دهد. اینجا درست یک فاضلاب است.» سگ پیر، فربه و گر، از ترس

در رفت و پنجه‌هایش را به تللیک تللیک بر روی موزاییک کشید. سندور سر

زنهای خانه‌اش فریاد زد: «لکاته‌های بی‌همه‌چیز! شیشه‌های عوضی! تنها کاری که

از دستشان برمی‌آید این است که در لباس فروشی‌ها قیر بدهند و در علفها غش و

ریسه بروند. بعد برمی‌گردند خانه و کیک می‌لبنانند و آخرش بشقابهای شکلاتی

را می‌اندازند توی ظرفشویی. برای همین صورتشان این قدر جوش می‌زند.»

«ول کن، سندور.»

«من چی از شان خواسته‌ام؟ سرباز پیر افلیج از جنگ برگشته، از صبح تا شب

در شهرداری این طرف و آن طرف می‌دود؛ از این دادگاه به آن دادگاه؛ از خیابان

بیست و ششم به خیابان کالیفرنیا می‌رود؛ برای کی؟ برای اینها، اینها اصلاً حالیشان

هست که برای یک لقمه نان چقدر باید دستمال دست بگیرم؟»

سندور شروع به خالی کردن ظرفشویی کرد. پوست تخم مرغ‌ها و پرتقالها را

در گوشه‌ای کنار سطل آشغال و تفاله‌های قهوه انداخت. آن قدر گفت تا کاملاً از

کوره دررفت و شروع به شکستن ظرفها و لیوانها کرد. انگشتان بلندش، مثل انگشتان گوزپشتی، بشقابهایی را که آلوده به خامه روی کیک بود، در دست می گرفت و - شگفت آور بود - بدون اینکه زیبایی حرکاتش را از دست بدهد آنها را به دیوار می کوبید. مایع ظرفشویی و جاذرفی را هم یک طرف پرت کرد و از عصبانیت گریه اش گرفت. از دست خودش هم که احساساتی این قدر شدید دارد، عصبانی بود و دندانهایش از دهان بازش بیرون می زد. موهای بلند، از سینه بدریختش جاری بود.

«موزس، اینها دارند مرا می کشند! پدرشان را می کشند!»

دخترها در اتاق خود دراز کشیده بودند و گوش می دادند. شلدون جوان با دوستهای پیشاهنگش به پارک جکسون رفته بود. بناتریس ظاهر نشد.

هرتزوگ گفت: «مجبور نیستیم حلیم بخوریم.»

سندور هنوز اشک می ریخت: «نه، یکی از این ظرفها را تمیز می کنم.» زیر رگبار شیر آب، انگشتان مانیکور شده اش آلومینیوم را با سیم ظرفشویی سایید.

آرام تر که شد گفت: «می دانی، موزس، من برای این ظرفهای لعنتی به روانپزشک هم رفته ام. برایم ساعتی بیست چوق آب می خورد. موزس، من با این بچه ها چه کار کنم؟ شلدون اوضاعش درست می شود. تسی^۱ هم آن قدرها بد نیست. ولی کارمل! نمی دانم چه کارش بکنم. می ترسم پسرها کارش را ساخته باشند. دکتر، تا وقتی اینجا هستی، چیزی از تو نمی خواهم.» (مقصودش در ازای رختخواب و غذا بود.) «ولی اگر به رشد ذهنی کارمل توجه کنی ممنونت می شوم؛ برای کارمل تنها فرصتی است که با یک روشنفکر - یک آدم مشهور - یک آدم صلاحیتدار، آشنا بشود. با کارمل صحبت می کنی؟»

«درباره چی؟»

«کتاب، عقاید. ببرش پیاده روی. صحبت بکن. خواهش می کنم موزس،

التماس می کنم.»

«خوب، البته با کارمل صحبت می‌کنم.»

«من از خاخام هم خواهش کردم. ولی این خاخامهای اصلاح طلب هیچ چیز سرشان نمی‌شود. من می‌دانم که آدم پیش پا افتاده‌ای هستم؛ آقای بداخلاق پُتر سروصدا، من برای این بچه‌ها جان می‌کنم.»

سندور فقرا را می‌دوشت. از تجاری که اجناس تجملی را به روسپی‌های جنوب شهر قسطی می‌فروشتند، اوراق بهادار می‌خرید و برای من بسیار مناسب است که دخترم را دوستی تقدیم کنم، ولی موشهای کوچولوی او باید مباحثات متعالی داشته باشند.

«اگر کارمل یک کم بزرگتر بود، می‌گفتم بگیرش.»

موزس رنگ‌پریده و حیرت‌زده گفت: «دختر خیلی جذابی است، البته خیلی جوان است.»

سندور بازوی بلندش را دور کمر هرتزوگ حلقه کرد و او را نزدیک کشید: «دُکی، این قدر آلاخون و والاخون نباش. زندگی جدیدی را شروع کن. تو کجاها که نبودی - کانادا، شیکاگو، پاریس، نیویورک، ماساچوست. برادرهایت همین جا هم کارشان سکه است. البته چیزی که برای الکساندر و ویلی کافی است، برای آدم مهمی مثل تو کافی نیست. موزس‌ای. هرتزوگ - پولی در بساط ندارد، ولی اسمش در کتابخانه‌هاست.»

«امیدوار بودم که با مادلین وضعمان روبراه بشود.»

«در آن بیابان؟ عقل داشته باش. با آن لعبت؟ شوخی می‌کنی؟ به شهر خودت برگرد. تو یک یهود وست‌سایلدی هستی، بچه که بودی تو را در تشکیلات یهودی‌ها می‌دیدم. آرام بگیر، پدر خودت را در نیاور، من تو را از خانواده مزخرف خودم هم بیشتر دوست دارم. تو هیچ وقت آن چرندیات قلابی هاروارد را به رخ من نکشیدی. با برو بچه‌ها محشور باش. با آدمهای خوش‌قلب. با آدمهای بامحبت. نظر تو چیست؟»

سندور سر بزرگ زردرنگش را عقب کشید تا در چشمان هرتزوگ نگاه کند و هرتزوگ احساس کرد که جریان محبت دوباره آن را جلو آورد. در صورت

همیملستین با شیارهای زرد رنگ طولانی‌ش، شادی موج می‌زد. «آن خرابه
برکشایرز را نمی‌توانی بفروشی؟»
«شاید بتوانم.»

«پس درست شد. اگر ضرر هم کردی به دَرک. هاید پارک را خراب کرده‌اند.
ولی تو که نمی‌خواهی با آن آژگل‌های موبلند زندگی کنی. همینجا، در محله ما، یک
جایی را اجاره بکن.»

هرتز وگ، با وجود اینکه خسته شده بود و قلباً به طرز احمقانه‌ای رنج می‌برد،
مثل بچه‌ای به قصه گوش می‌داد.

«یک خدمتکار هم سن و سال خودت بگیر که آدم خوبی هم باشد. چه عیبی
دارد؟ یا اینکه یک خدمتکار قهوه‌ای معرکه برایت دست و پا می‌کنیم. دیگر ژاپنی
برایت کافی است.»

«منظورت چیست؟»

«منظورم را می‌فهمی. شاید هم چیزی که به دردت می‌خورد، دختری باشد که
از اردوگاه کار اجباری، قسیر در رفته باشد تا قدر خانه خوب را بداند. آن وقت من
و تو هم حسابی زندگی می‌کنیم. به حمام روسی خیابان نورت^۱ می‌رویم. درست
است که در اوها ما بیج^۲ خدمتم رسیدند، ولی گور پدرشان، من هنوز هم قیراقم. با
هم عشق می‌کنیم. یک کنیسه^۳ ارتدکس پیدا می‌کنیم، از این مزخرفات کنیسه‌ای هم
خودمان را کنار می‌کشیم. من و تو یک دعاخوان خوب پیدا می‌کنیم.» لب‌هایش را
طوری قرار داد که سبیل تقریباً نامرئیش کمی پیدا شد و زد زیر آواز «ما به خاطر
گناهانمان از سرزمین خود تبعید شدیم.» «من و تو، یک جفت یهودی قدیمی»،
موزس را با چشمان سبز شبنم زده خود نگاه می‌کرد: «تو پسر خودمی، پسر خوب
مهربان بی‌گناه خودم.»

سندور، موزس را بوسید. موزس طعم عشق آبدوغ‌خیاری را احساس کرد؛

1. North Avenue

۲. Ohama Beach، بندری که در جنگ جهانی دوم صحنه نبرد خونینی بود.

عشق بی چهره، ورم کرده، گرسنه، کور و خائنانه آبدوغ خیاری.

«ای پخمه!» موزس در قطار با خودش می گفت: «پخمه، پخمه!»

من نزد تو پول گذاشتم که برای روز مبادا از آن استفاده کنی. تو همه اش را

به مادلین دادی تا لباس بخرد. تو وکیل مادلین بودی یا وکیل من؟

آن طوری که از مشتریهای مادینه اش حرف می زد و به مردها حمله می کرد،

باید دستگیرم می شد. ولی اصلاً چطور من آلوده همه این چیزها شدم؟ چرا اصلاً

خود را با او درگیر کردم؟ لابد در ته دل می خواستم که چنین چیزهای پوچی برایم

اتفاق بیفتد. من به قدری در حماقت پیشروی کرده بودم که حتی آن ها - آن

هیملستینها - بیشتر از من می دانستند و واقعیتهای زندگی را به من نشان می دادند

و حقیقت را به من می آموختند.

با نفرت از حماقتهای غرورآمیز خودم انتقام می گرفتم.

بعداً، در اواخر بعد از ظهر ملایم که در کنار ساحل وودز هول^۱ منتظر کشتی

کوچک مسافری ایستاده بود، به بازتاب های روشن تور مانند ته آب، از میان رنگ

سبز تیره آن نگاه می کرد. عاشق این بود که به قدرت خورشید، به نور و

به اقیانوس فکر کند. پاکی هوا به وجدش می آورد. در آب، که دسته ماهیان کپور

در آن شنا می کردند، هیچ تکانی دیده نمی شد. هرتزوغ آهی کشید و گفت: «خدا

را شکر، خدا را شکر.» نفسش آرام شده بود. قلبش از افق باز، از رنگهای عمیق و

از تندی ید اتلانتیک که از خزه ها و نرم تنان بر می خاست، از شنهای نرم و سفید و

سنگین، به تپش افتاده بود. ولی این تپش قلب بیشتر به سبب شفافیت سبزی بود

که وقتی به ته سنگی آب نگاه می کرد با تارهای طلایی تنیده می شد. همیشه در

جریان. اگر روح او می توانست بازتابی به این درخشندگی و تا این اندازه شیرین

داشته باشد، پس می بایست از خداوند درخواست می کرد تا او را به چنین

مصارفی برساند. ولی این ساده اندیشی بود؛ ولی این بچگانه بود. فضای واقعی

مثل این بازتاب شفاف نیست، متلاطم و خشمگین است. فعل و انفعالات انسانی

و سببی در جریان است. مرگ به نظاره نشسته است. پس اگر شعفی داری پنهانش کن و وقتی که قلبت سرشار است دهانت را هم ببند.

لحظه‌هایی با هم بودند که عقل در سلامت بود، ولی این لحظه‌ها دوام چندانی نمی‌یافتند. کشتی کوچک مسافری آمد. هرتزوگ سوارش شد. کلاهش را پایین کشیده بود که باد دریا از سرش بر ندارد و از اینکه از این لحظه خاص روز تعطیلی لذت می‌برد، کمی خجالت می‌کشید. هرتزوگ از عرشه بالایی می‌دید که ماشینها را در طوفانی از شن طناب پیچ می‌کنند. در طول راه پایش را بر کیف سربالایش تکیه داد و، درحالی که قایق‌ها را با چشمان نیمه‌باز نگاه می‌کرد، حمام آفتاب گرفت.

در واینبارد هیون، در بارانداز تاکسی گرفت. تاکسی به سمت راست، به خیابان اصلی که به موازات بندر کشیده شده بود و درختان بزرگ در دو طرفش صف کشیده بودند، پیچید. در طرف راست، آب و بادبان بود و جاده از زیر برگهای درختانی می‌گذشت که آفتاب در آنها خانه کرده بود. حروف مطلای بزرگ سردر قرمز مغازه‌ها می‌درخشید. مرکز خرید شهر، مثل صحنه تئاتر روشن بود. تاکسی به آرامی حرکت می‌کرد؛ انگار که موتور فرسوده، ناراحتی قلب داشت. تاکسی از کنار کتابخانه عمومی، جای پارکینگهای ستون‌دار حیاط خانه‌ها، درختان بزرگ نارون که شبیه چنگ بودند و چنارهایی با تکه‌های سفیدرنگی بر پوست تنه‌شان، گذشت. او متوجه چنارها بود. این درخت در زندگی او نقش مهمی داشت. رنگ سبز عصر بر طبیعت می‌نشست و رنگ آبی آب، وقتی که چشمان آدم از سایه روشن سبزه‌ها به آن می‌افتاد، کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر به نظر می‌رسید. تاکسی دوباره به سمت راست، و در جهت ساحل، پیچید و هرتزوگ پیاده شد و، درحالی که کرایه تاکسی را می‌داد، نصف راهنمایی‌های راننده را نفهمید. «از پله‌ها پایین می‌روم و بعد دوباره بالا. پیدایش می‌کنم، مرسی.» هرتزوگ لیبی را دید که در ایوان خانه در لباس روشنی منتظرش بود و برای او دست تکان می‌داد. لیبی برایش بوسه‌ای فرستاد.

بی درنگ پی برد که اشتباه کرده است. و اینیارد هیون برای او جای مناسبی نبود. هم اینجا، جای قشنگی بود و هم لیبی جذاب؛ یکی از جذاب ترین زنان روی زمین. ولی نمی بایست هیچ وقت اینجا می آمدم. با خودش فکر کرد کار درستی نکرده است. بظاهر آنجا، مردد، به جستجوی پله های چوبی بر سرآزیری بود؛ مردی با ظاهری نیرومند، مثل بازیکنی که آماده پرتاب توپ به جلو باشد. کیفش را دو دستی گرفته بود. دستانش پهن و بارگهای کلفت، شبیه دستهای مردی نبود که به حرفه فکری اشتغال داشته باشد، بلکه دستهای یک نقاش ساختمان را داشت و یا بنای مادرزاد را. نسیم در لباسهای نازک او باد می انداخت و بعد دوباره آن را تنگ به تنش می چسباند. و چه قیافه ای داشت — چه صورتی — درست در همان لحظه وضعیت وجودیش آن چنان غریب می نمود که او، خود ناگزیر بود ببیندش: مشتاق، متالم، خطرناک، سحرانگیز، به جنون کشیده و تا سرحد مرگ «کمدی». از آن موقعیتهایی که شخص را وادار می سازد تا از درگاه خداوند بخواهد که این بار بزرگی کمرشکن خودسازی و خود بودن را از دوشش بردارد و او را — شکست خورده — برای درمان بدوی به منشأ حیات بازگرداند. ولی این دیگر داشت به نوعی طرز تلقی امروزی یا حتی معمولی از هر زندگی واحدی تبدیل می شد. در این طرز تلقی، خود بدن، باد و بازو و طول عمودیش، به صلیبی تشبیه می شود که انسان، بر روی آن، یا درد آگاهی و موجودی مجزا بودن آشنا می شود. به همین خاطر بود که او این شیوه علاج را که سندور، مادلین و غیره توصیه می کردند، برگزیده بود. به طوری که حل گرفتاریهای اخیر او، می بایست برنامه مشترکی فرض می شد که خود او در آن شرکت داشت تا غرور و تکبرش را از داشتن یک زندگی شخصی از بین ببرد و خود را متلاشی کند و از نو طوری بسازد که مثل بقیه — و نه بر فراز چیز برجسته ای مثل یک صلیب، که در مرداب مغشوش دوران پس از رنسانس، پس از اومانیزم و پس از دکارت و در همسایگی خلأ — رنج بکشد و نفرت داشته باشد. هر کسی در نمایش شرکت داشت. «تاریخ» به همه سواری مجانی می داد. همین هیملستینها که هیچ وقت حتی کتابی در حکمت نخوانده بودند، طوری برای «خلأ» بازاریابی می کردند که

انگار ملکی فروشی است. این شیطان کوچک از عقاید امروزی آبنسن بود و بخصوص یک عقیده قلب کوچک وحشتناکش را به هیجان می آورد. آدم باید فردیت لثیم، نالان و بیچاره خود را - که از نظر تحلیل روانکاوانه ممکن است اصلاً چیزی جز خودبزرگ بینی کودکانه لجوج، و از دیدگاه مارکسیستی چیزی جز مالکیت بورژوازی کوچک متعفن نباشد - فدای ضرورت تاریخی کند؛ و نیز فدای حقیقت... و حقیقت، تنها وقتی حقیقی است که برای بشر بی شرمی و کسالت بیشتری با خود بیاورد؛ به طوری که اگر حقیقت به جز پلیدی نشان دهد، دیگر حقیقت نیست که تصورات واهی است. ولی البته، او، هرتزوگ، از زیر چنین روندهایی شانه خالی کرده بود و همان طور که از او انتظار می رفت، سرسختانه، لجوجانه، کورکورانه، ولی بدون شهامت و هشپاری کافی خواسته بود که هرتزوگی عالی باشد؛ هرتزوگی که شاید با بی دست و پایی می خواست دارای آن چنان صفات درخشانی باشد که خود تصویر مبهمی از آن داشت. درست است که او بیش از اندازه و بسیار فراتر از استعدادها و قدرتهایش پیش رفته بود، ولی این مشکل بی رحمانه ای است که گریبانگیر آدمهایی می شود که انگیزه های قوی و حتی ایمان دارند، اما از عقاید روشن تهی هستند. اگر شکست می خورد چطور؟ آیا این به آن معنا بود که نه ایمان، نه سخاوت و نه خصوصیات مقدسی وجود ندارد؟ آیا می بایست که هرتزوگی ساده و بدون بلندپروازی می بود؟ نه. مادلین هرگز با چنین آدمی ازدواج نمی کرد. چیزی که او، این در و آن در، جستجو می کرد درست همان هرتزوگ بلندپرواز بود؛ تا او را سرنگون کند؛ پخش زمینش گرداند و مغزش را با پاهای خود لگدمال سازد، او، چه اوضاع قمر در عقرب! چه اتلافی از احساس و هشپاری! وقتی که به کسالت بی انتهای عشق ورزی و ازدواج و تمام آنچه در این میان سرمایه گذاری کرده بود می اندیشید - حتی فقط سرمایه های مالی مثل پول قطارها، هواپیماها، هتلها و مغازه های بزرگ و بانکها و بیمارستان ها و دکترها، داروها و قرصها - و به شبهای بی خوابی محض خود، بعد از ظهر زرد کسل کننده، محاکمه های صحرایی، نبردهای سکسی، و تمام خودپرستی های وحشتناک آن فکر می کرد، متعجب

می شد که چطور سرانجام تاب آورده و چطور خواسته است که تاب بیاورد؟ کسان دیگری از نسل او خود را نابود می کردند؛ از حمله قلبی، از سرطان می مردند و یا شاید خواستار مرگ خود می شدند. ولی او، با وجود تمام اشتباهات و بی دست و پایی، می بایست خشونت زیرکانه ای داشته باشد. او تاب آورده بود. و برای چه؟ برای چه دور خود می چرخید؟ برای اینکه حرفه «روابط شخصی» را آن قدر ادامه دهد تا از پا بیفتند؟ تنها به خاطر اینکه توفیق خیره کننده ای در حیطه خصوصی به دست آورد؛ سلطان قلبها باشد؟ تا هرتزوگ عاشق پیشه، در جست و جوی عشق، و انداها، زینخاها و رموناهاش را یکی پس از دیگری در آغوش بکشد؟ ولی این کشتی زنانه است. این قلب شکستنها و نوازشها مخصوص زنان است. اشتغال فکری یک مرد باید به مفهوم ارسطویی، در وظیفه، در خدمت، در تمدن و در سیاست باشد. پس الان من چرا به اینجا، به واینیارد هیون، آن هم برای گذراندن تعطیلات، آمده ام؟ دل شکسته و آلامد، با شلوار ایتالیایی، خودنویس ها و آندوهم آمده ام که لیبی بیچاره را اذیت کنم، در دسر بدهم و از محبتش سوءاستفاده کنم؟ وادارش کنم که زمانی را جبران کند که شهر قبلیش، اریکسون، مشاعرش را از دست داده بود و می خواست به او چاقو بزنند و خودش با گاز خودکشی کند و من مهربان و دلسوز بودم؟ بله، در آن زمان من کمک بزرگی بودم. ولی اگر لیبی این قدر زیبا، و به آن وضوح علاقه مند به من نبود، آیا من همچنان در دوستی مشتاق و دلسوز می بودم؟ و حالا این قدرها کار خوشایندی نیست که او را - عروس چند ماهه را - با مشکلاتم ناراحت کنم. آیا به این دلیل به اینجا آمده ام که مطالباتم را وصول کنم؟ برگرد موشه هانان^۱ و سوار اولین کشتی مسافربری شو. تمام چیزی را که لازم داشتی قطار سواری بود که کردی.

لیبی باریکه راه را پایین آمد تا به او خوشامد بگوید. لیبی لباس عصری به رنگ گل خشخاش و یا نارنجی پوشیده بود. چند لحظه طول کشید تا موزس

بفهمد که رایحه‌ای که به مشامش می‌خورد از عطر لیبی است یا از خرمن گل‌های صد تومانی. لیبی از دیدن او صمیمانه خوشحال بود. هرتزوگ، با استفاده از راه‌های غلط و یا درست، از لیبی برای خود دوستی ساخته بود.

«حالت چطور است؟»

هرتزوگ گفت: «من اینجا نمی‌مانم، کار درستی نیست.»

«چه حرفی می‌زنی؟ بعد از اینکه چند ساعت در راه بودی؟ بیا تو با آرنولد

آشنا بشو. بنشین، یک مشروب بخور. تو آدم خیلی عجیبی هستی.»

لیبی به او خندید و او هم مجبور شد که بالیبی بخندد. سیسلر از خانه بیرون آمد و وارد هشتی شد؛ مرد پنجاه و چند ساله، نامرتب، خوابالود ولی سرحالی که با صدای زیرش کلمات خوشامدگویی را ادا می‌کرد. شلوار گشاد صورتی به پا داشت که با بند شلوار کشی نگاهش داشته بود.

«بین آرنولد، این می‌خواهد همین الان برگردد. من گفته بودم که آدم خیلی

عجیبی است.»

«تمام راه را آمدمی که این را به ما بگویی؟ بیا تو. من داشتم آتش روشن

می‌کردم. تا یکی ساعت دیگر هوا سرد می‌شود و عده‌ای هم برای شام اینجا می‌آیند. مشروب می‌خوری؟ اسکاج^۱ یا بوربن^۲؟ شاید بخوابی یک کم شنا کنی؟» سیسلر لبخندی به پهنای صورت و آکنده از محبت به او زد که گوشه چشمان سیاهش را چین انداخت. چشمانش کوچک بود و میان دندانهایش

فضای خالی وجود داشت؛ سرش تاس بود و موهای پشتش مثل یکی از آن قارچ‌های درستی که از طرف خزه گرفته تنه درختان می‌رویند، بیرون می‌زد. لیبی با یک سگ پیر و عاقل و راحت ازدواج کرده بود؛ از آنهایی که همیشه ذخایر بزرگی از درک و انسانیت دارند. در نور بیشتر قسمت رو به دریای خانه، لیبی بسیار خوشحال و راحت به نظر می‌رسید. صورتش صاف و آفتابسوخته بود. بر لباسش ماتیک نارنجی رنگی زده بود. بازوبند طلای مشبکی به بازو و زنجیر

1. Scotch

2. Bourbon

طلای سنگینی بر گردن داشت. تأثیر گذشت زمان بر صورتش دیده می شد — سی و هشت نه سالی داشت — ولی آن چشمان تیره نزدیک به هم که نگاه خیره سیالش را تلافی می داد (بینی دوست داشتنی و ظریفی داشت) شفافیتی داشت که هرگز ندیده بود. در سن و سالی بود که مرحله بعدی وراثت شروع می شود؛ بقایای اجداد رخ می نماید؛ یک لکه و یا عمیق شدن چینها، که در ابتدا بر زیبایی زن می افزایند. مرگ — هنرمند — به آهستگی اولین نقشهای خود را می آفریند. حالا برای سیسلر این موضوع اصلاً اهمیتی نداشت. از همین اکنون مرگ را پذیرفته بود و تا روز مرگ، به لهجه روسی خود زیر لب می غرید و همین تاجر صاف و ساده باقی می ماند. وقتی که لحظه اش می رسید به خاطر انبوه موهای پشتش، مجبور می شد که به پهلوی بخوابد و بمیرد.

افکاری که دنیا را از جمعیت تهی می سازد.

ولی هرتز وگ در حالی که دعوت به مشروب را قبول می کرد و صدای خودش را می شنید که به وضوح تشکر می کند و خود را می دید که در آن صندلی روی پارچه روکش چیت گلدار نشسته است، مطالعات روانشناختی خود را به خاطر آورد و اینکه شاید سیسلر نبود که در خیال، بستر مرگش را مجسم می کرد، بلکه شخص دیگری بود که همسری داشت. شاید حتی خود او بود که در خیال می مرد. او هم زمانی زنی داشت — دو زن — و موضوع چنین رؤیای مرگ زده ای بود. و اما: اولین شرط ثبات در یک انسان این است که واقعاً میل به زندگی داشته باشد. این حرف اسپینوزا^۱ است. میل به زندگی لازمه سعادت (felicitas) است. انسان، اگر خود مایل به زندگی کردن نباشد، نمی تواند رفتار خوب (bene agere) و یا زندگی خوب (bene vivere) داشته باشد. ولی اگر، همان طور که روان شناسی می گوید، جنایت ذهنی کاری طبیعی به شمار آید (روزی یک جنایت ذهنی، روان شناس را دور نگه می دارد)^۲ آن وقت میل به زندگی آن قدر قدرت و استحکام ندارد که یک

۱. Spinoza، فیلسوف هلندی یهودی قرن شانزدهم.

۲. One thought murder a day, keeps the psychiatrist away، در واقع شوخی با —

زندگی را نجات بخشد. آیا من می‌خواهم زندگی کنم یا می‌خواهم بمیرم؟ ولی در این لحظه اجتماعی نمی‌توانست انتظار داشته باشد که به چنین پرسشهایی پاسخ دهد و به جای آن بوربن بسیار سرد را از لیوان پر از یخ فرو می‌داد. ویسکی از گلویش پایین که می‌رفت سینه‌اش را به طرز لذت‌بخشی، مثل رشته پیچانی از آتش، می‌سوزاند. در آن پایین، ساحل آبله‌گون و غروب مشتعل آفتاب بر آب را می‌دید. کشتی مسافری در راه برگشت بود. همچنان که آفتاب پایین می‌رفت، بدنه پهن کشتی ناگهان از نور لامپها روشن شد. در آسمان آرام، هلیکوپتری به طرف هایانیس پورت^۱، جایی که کندیها زندگی می‌کردند، در حرکت بود. زمانی در آنجا کارهای بزرگی انجام می‌شد؛ قدرت حکومتها. ما از این چیزها چه می‌فهمیم؟ موزس از فکر رئیس جمهور فقید دردی در قلب خرد احساس می‌کرد. (نمی‌دانم که در گفت‌وگویی واقعی چه چیزی به رئیس جمهوری خواهم گفت) با به یاد آوردن حرفی که مادرش، وقتی می‌خواست به عمه زیپورا^۲ پُر بدهد می‌گفت، لبخند کوچکی بر لبش ظاهر شد. «چه زبان کوچکی دارد. موشله می‌تواند با رئیس جمهور هم حرف بزند.» ولی در آن زمان هاردینگ^۳ رئیس جمهور بود یا کوولیدج^۴؟ در عین حال گفت وگوها جریان داشت. تلاش سیسلر این بود کاری کند که موزس احساس غریبی نکند — حتماً خیلی مغشوش به نظر می‌رسیدم — و لیبی نگران به نظر می‌آمد.

موزس گفت: «دلواپس من نباشید؛ از این جریانات فقط یک کم هیجان زده‌ام.» موزس خندید و لیبی و سیسلر نگاهی رد و بدل کردند، ولی در عین حال بظاهر کمی آسوده‌خاطر شدند. «چه خانه قشنگی دارید. اجاره‌ای است؟» سیسلر گفت: «نه مال خودم است.»

✽ ضرب‌المثل قدیمی انگلیسی، An apple a day Keeps the doctor away (روزی یک سیب، دکتر را دور نگه می‌دارد) است.

1. Hyannis Port

2. Zipporah

3. Harding

4. Coolidge

«جداً؟ چه جای محشری. ولی فقط برای تابستانها، مگر نه؟ البته می‌توانید خیلی آسان زمستانیش هم بکنید.»

سیسلر گفت: «پانزده هزار چوق یا بیشتر خرجش می‌شود.»

«چقدر زیاد؟ لابد مصالح و کارگر در این جزیره گران‌تر است.»

سیسلر گفت: «البته خودم هم می‌توانم درستش کنم، ولی ما اینجا برای استراحت می‌آییم. شنیده‌ام که خودت هم صاحب ملکی.»

هرتز وگ گفت: «در لودویل، ماساچوست.»

«لودویل کجاست؟»

«برکشایرز، نزدیک کانتیکات.»

«باید جای قشنگی باشد.»

«بله، خیلی قشنگ است، ولی خیلی دور افتاده است؛ به همه‌چیز دور است.»

«یک مشروب دیگر می‌خواهی.»

شاید سیسلر فکر می‌کرد که الکل آرامش خواهد کرد.

لیبی گفت: «شاید موزس بخواهد بعد از مسافرت حمام بگیرد.»

«من اتاقش را نشانش می‌دهم.»

سیسلر کیف هرتز وگ را بالا برد.

موزس گفت: «چه راه‌پله قدیمی قشنگی، این روزها چند هزار دلار هم بدهی

نمی‌توانند چنین چیزی بسازند. به عنوان یک خانه تابستانی، خیلی درش کار شده.»

سیسلر گفت: «شصت سال پیش هنوز پیشه‌ور وجود داشت. درها را نگاه کن.

از چوب افرا ساخته شده‌اند. اینجا اتاق توست. گمان کنم همه‌چیز داشته باشد؛

حوله، صابون. چندتا از همسایه‌ها شب خانه ما دعوت دارند. یک خانم مجرد هم

هست. خواننده است. خانم الیزا ترنوالد^۱، طلاق گرفته.»

اتاق، بزرگ و راحت و رو به خلیج بود. فانوسهای دریایی آبی‌رنگ در دو

نقطه ایست چاپ و وست چاپ روشن بودند.

هرتزوگ گفت: «جای قشنگی است.»

«چمدانت را باز کن، خانه خودت است. عجله‌ای برای رفتن نداشته باش. می‌دانم که وقتی لیبی گرفتاری داشت برایش دوست خوبی بودی. لیبی گفت که چطور در مقابل آن بی‌کله، اریکسون، از او حمایت کردی. اریکسون حتی می‌خواست که این طفل معصوم را کاردی کند. لیبی هیچ‌کس غیر از تو نداشت.»

«در واقع اریکسون هم کسی را نداشت.»

صورت خشن سیسلر کمی تغییر حالت داد، ولی فقط تا حدی که چشمان نافذ ریزش هرتزوگ را از زاویه‌ای ببیند که برای دید کامل لازم بود. «خوب، که چی؟ تو پشتش ایستادی. برای من این خیلی مهم است. نه فقط به خاطر این که من این بچه را دوست دارم، بلکه برای اینکه خیلی آدم‌های حق‌ه‌باز پیدا می‌شوند. تو الان توی دردسری. من می‌توانم ببینم. کلافه‌ای. تو روح داری. مگر نه موزس؟» سیسلر سرش را تکان داد، سیگارش را بین دو انگشت لکه‌داری که بر لبش چسبانده بود فشرد و همان‌طور زیر لب غرید: «آدم نمی‌تواند این پدر سوخته را هیچ کاریش هم بکند؛ نمی‌شود که دورش انداخت؛ چیز دست‌وپاگیری است؛ این روح!»

موزس با صدای آهسته‌ای جواب داد: «حتی مطمئن نیستم که هنوز داشته باشمش.»

«من که گمان می‌کنم داری، خوب...» مجش را برگرداند تا با آخرین اشعه‌های نور ساعت طلایش را ببیند. «وقت داری که کمی استراحت کنی.»

سیسلر رفت و موزس مدتی در رختخواب دراز کشید. تشک خوب و لحاف تمیزی بود. در حدود یک ربع، بدون فکر کردن دراز کشیده؛ لبها از هم باز و دست و پا آویخته. درحالی که به آهستگی نفس می‌کشید به شکلهای کاغذیواری چشم دوخت تا اینکه شکلهای تاریکی پنهان شدند. وقتی که بلند شد برای شستشو و تعویض لباس نبود، بلکه می‌خواست بر روی میز افرا یادداشت

خدا حافظی بنویسد. لوازم تحریر در کشوی میز بود.

باید برگردم. در حال حاضر نمی‌توانم مهربانی را تحمل کنم. احساسات، قلب و همه چیز در حال غریبی است. کارهای ناتمام دارم. خدا نگهدار هر دو. خوش باشید. شاید اگر کارت ورودیم را تمدید کنید، بیفتد به اواخر تابستان. خیلی ممنون، موزس.

دزدکی از خانه بیرون رفت. سیسلرها در آشپزخانه بودند. سیسلر با قالبهای یخ، سروصدا راه انداخته بود. موزس به سرعت پایین آمد و با مهارت و نرمی شگفت‌انگیزی از در توری بیرون رفت. از میان بوته‌های حیاط همسایه‌ها رد شد؛ از جاده بالا رفت و بعد کشتی مسافربری و آن طرف آب. برای رفتن به فرودگاه سوار تاکسی شد. تنها پروازی که گیرش آمد به بوستون بود. با همان پرواز به بوستون رفت و از آنجا بلیتی برای فرودگاه آیدل‌وایلد^۱ خرید. ساعت یازده شب در رختخواب خود دراز کشیده بود و شیر گرم و ساندویچ خمیر بادام‌زمینی می‌خورد. تمام این رفت‌وآمدها و این مسافرت، برایش حسابی خرج برداشته بود.

موزس نامه جرالالدین پورتنی را همیشه روی میز کنار تختخواب می‌گذاشت. حالا آن را برداشت و دوباره پیش از اینکه به خواب برود خواند سعی کرد احساسی را که در شیکاگو و پس از مدتی به تأخیر انداختن، اولین بار از خواندن نامه به او دست داده بود، به خاطر آورد.

آقای هرتزوگ عزیز: من جرالالدین پورتنی، دوست لوکاس اسفالتر هستم. ممکن است به خاطر بیاورید... ممکن است به خاطر بیاورید؟ موزس سریع‌تر خواند. (دستخط نامه زنانه بود، از آن خطوط مدرسه‌ای جدید انحنادار که نقطه‌ها را به صورت دایره‌های کوچک توخالی می‌کشند.) برای اینکه تمام نامه را یکجا ببیند، صفحه‌ها را ورق زده بود تا ببیند کجا مطلب کجا نوشته شده است. در واقع

من درس شما را دربارهٔ «رمانتیکها در نقش فیلسوفان اجتماعی» گرفتم. ما با هم دربارهٔ روسو و کارل مارکس اختلاف نظر داشتیم. حالا به نظریات شما رسیده‌ام که مارکس امیدهای مابعدالطبیعه‌ای برای آیندهٔ بشر ابراز می‌کند. من چیزهایی را که دربارهٔ ماتریالیزم گفته بود، خیلی جدی می‌گرفتم. نظریات من! این یک حرف معمولی است و چرا می‌خواهد مرا در تب و تاب نگه دارد، چرا حرفش را نمی‌زند؟ دوباره سعی کرده بود که مطلب اصلی را پیدا کند، ولی آن نقطه‌های گرد مثل برف جلو دیدش را می‌گرفتند و پیغام نامه را زیر خود پنهان می‌کردند. شما شاید هرگز متوجه من نشده باشید، ولی من از شما خوشم می‌آمد و به عنوان یک دوست لوکاس اسفالتر - لوکاس شیفتهٔ شماست، می‌گوید شما مجموعه‌ای از انسانی‌ترین خصایل بشری هستید - البته خیلی چیزها دربارهٔ شما شنیده‌ام؛ که چگونه در محلهٔ قدیمی لوکاس بزرگ شده‌اید و در انجمن برادری پسران جمهوری در روزهای خوب گذشتهٔ شیکاگو و در خیابان دیویژن^۱ بسکتبال بازی می‌کردید. یکی از شوهر عمه‌هایم مربی بسکتبال بود. ژول هانکین^۲. گمان می‌کنم که به خاطرش بیاورم. ژاکت کشفاف پشمی آبی می‌پوشید و فرق موهایش را از وسط باز می‌کرد. نمی‌خواهم که حرف مرا اشتباهی بفهمید؛ من نمی‌خواهم در امور مربوط به شما دخالت کنم. و با مادلین هم دشمنی ندارم؛ بلکه نسبت به او هم احساس همدردی می‌کنم. خیلی سرزنده، باهوش و افسون‌کننده است و با من هم خیلی گرم و روراست بوده است. مدتهای مدید او را می‌ستودم و به عنوان زنی جوان‌تر، از اینکه محرم اسرارش باشم، احساس غرور می‌کردم. هرتزوگ سرخ شد. اسرار محرمانهٔ مادلین، سرشکستگی‌های جنسی او را هم شامل می‌شد. و البته به عنوان شاگرد سابق، شنیدن داستان زندگی خصوصی شما برایم هیجان‌انگیز بود. ولی آزادی و اشتیاق او در سخن گفتن باعث تعجبم می‌شد و خیلی زود پی بردم که به علت مجهولی می‌خواهد مرا طرفدار خودش کند. لوکاس به من هشدار داد

که مواظب یک چیز مرموز باشم ولی در عین حال رابطه محبت آمیز زیاد بین اعضای یک جنس مشابه، معمولاً و بناحق مورد سوءظن قرار می گیرد. پیشینه علمی من، به من آموخته است که در کلی بافی محتاط تر باشم و این روانکاوی پرت رفتار روزمره را قبول نداشته باشم. ولی واقعیت این بود که مادلین می خواست مرا طرفدار خودش کند. اما خیلی زیرکانه تر از آن که همه چیز را یکباره، به اصطلاح، بیرون بریزد. به من گفت که شما خصایل فکری و انسانی خوب دارید، ولی بسیار عصبی هستید و اخلاقتان به قدری تحمل ناپذیر است که گاهی او را وحشت زده می کردید. ولی می گفت که می توانید خیلی هم عالی باشید و بعد از دو ازدواج بد و بدون عشق شاید حالا خود را وقف کاری کنید که برایش ساخته شده اید. در مورد روابط عاطفی شما خیلی استعداد ندارید. خیلی زود این نکته روشن شد که مادلین هرگز خود را نثار مردی نخواهد کرد که فاقد تشخیص ذهنی و یا عاطفی باشد. مادلین می گفت که برای اولین بار در عمرش به وضوح می داند که چه می کند. تاکنون همه اش گیجی و سردرگمی بود و حتی فواصل زمانی وجود دارند که او نتواند بگوید در آن چه می کرده است. در ازدواج با شما هم دچار همین گیجی شده و حتی اگر فرجی حاصل نمی شد ممکن بود همیشه در همان گیجی بماند. صحبت با مادلین بسیار هیجان انگیز است. او طوری صحبت می کند که انگار یک موضوع برجسته، یک موضوع باروح مطرح است. آدم زیبا و درخشانی است که ایمانی مخصوص به خود دارد. تجاریش بسیار غنی و یا بارورند... هرتز وگ اندیشید: اینها چیست؟ می خواهد به من بگوید که مادلین بچه ای به دنیا خواهد آورد؟ بچه گرتباخ را؟ نه! چقدر عالی، چه شانسی آورده ام. اگر بدون حلقه ازدواج بچه دار بشود، آنوقت می توانم تقاضای قیمومت جونی را بکنم. با اشتیاق صفحه بعد را ورق زده و خوانده بود. نه مادلین آبستن نبود. خیلی از این تیزهوش تر بود که بگذارد چنین اتفاقی بیفتد. مادلین موجودیتش را مرهون تیزهوشیش بود: زرنگی قسمتی از بیماریش بود، بنابراین آبستن نبود. من تنها دانشجویی ساده

نبودم که در امر بچه‌داری کمک می‌کرد؛ من محرم اسرار بودم. دختر کوچولوی شما خیلی به من علاقه‌مند است و به نظر من جون بچه بسیار فوق‌العاده و بحقیقت استثنایی است. من جون را با محبتی بیشتر، بسیار بیشتر از آنچه آدم در ارتباط این چنینی با بچه‌ها کسب می‌کند، دوست دارم. می‌دانم که ایتالیایی‌ها مشهورند به اینکه بچه‌دوست‌ترین فرهنگ غرب را دارند (آن‌طوری که از قد و هیکل مسیح کودک، در نقاشیهای ایتالیایی استنباط می‌شود) ولی واضح است که امریکاییها هم در رابطه با روانشناسی کودک جنون مخصوص به خود را دارند. بظاهر همه کارها به خاطر بچه‌ها انجام می‌گیرد. منصفانه‌اش را بخواهید، تصور نمی‌کنم که در اصل رفتار مادلین با جونی کوچولو بد باشد. البته گاهی سختگیر است. آقای گرتباخ که در این خانه موقعیت مبهمی دارد، در مجموع خیلی بچه را سرگرم می‌کند. جونی آقای گرتباخ را عمو ول صدا می‌کند و من به کرات دیده‌ام که به جونی سواری بدهد و یا بالا و پایین بیندازدش. در اینجا هرتزوگ با عصبانیت دندانهایش را کلید کرده و خطر را بوحشیده بود. ولی باید یک چیز ناخوشایند را به شما گزارش کنم و در این باره با لوکاس حرف زده‌ام. موضوع این است که یکی از شبها که به خیابان هارپر می‌رفتم، صدای گریه بچه را شنیدم. بچه در اتومبیل گرتباخ بود و نمی‌توانست بیرون بیاید و کوچولوی حیوانکی گریه می‌کرد و می‌لرزید. به نظرم رسید که هنگام بازی، خودش ندانسته در را روی خود قفل کرده است؛ ولی هوا تاریک بود و من نمی‌توانستم بفهمم که چرا باید در آن موقع شب و وقت خواب تنها بیرون مانده باشد. به اینجا که رسید، ضربان قلب هرتزوگ به نحو خطرناکی شدید و تند شد. من آرامش کردم. بعد فهمیدم که مامان و عمو ول در خانه سر چیزی دعوایشان شده است و عمو ول دست او را گرفته و به داخل اتومبیل برده و گفته است که کمی بازی کند و بعد در را بسته و به خانه برگشته است. می‌توانم ببینم که چگونه درحالی که جونی از وحشت گریه می‌کند، از پله‌ها بالا می‌رود. به همین خاطر می‌کشمش. خدا شاهد است که این کار را می‌کنم. بعد دوباره آخرین خطوط را

خواند. لوک می گوید این حق شماست که چنین چیزهایی را بدانید. لوک می خواست تلفن کند، ولی من فکر کردم که شنیدن چنین چیزی در تلفن ناراحت کننده و مضر است. نامه به آدم فرصت می دهد که موضوع را سبک سنگین کند، بسنجد و به نتیجه درست تری برسد. تصور نمی کنم مادلین در واقع مادر بدی باشد.

صبح، دوباره مشغول نوشتن نامه‌هایش بود. میز تحریر کوچک کنار پنجره، سیاه بود و با سیاهی پله‌های فرار از آتش پهلوی می‌زد؛ آن میله‌هایی که در آسفالت فرو می‌رفت؛ یک لایه تزئینی ضخیم سیاه؛ میله‌هایی که فاصله‌های مساوی داشتند، ولی طبق قوانینی پرسپکتیو دیده می‌شدند. هر ترازوگ نامه‌هایی داشت که بایست می‌نوشت. حالا سرش خیلی خیلی گرم درک کردن مطالبی بود که تازه — و به‌طور مبهمی — از آن سر در می‌آورد. اولین پیامش به پدر روحانی هیلتون بود که امروز وقتی نیمه مدهوش از خواب بیدار می‌شد، به ذهنش رسید؛ به کشیشی که مادلین را به کلیسا کشانید. هر ترازوگ در رویدوشامبر چهارخانه نخی، چشمانش را تنگ و گلویش را صاف کرد و می‌دید که هنوز نامه را شروع نکرده، خشم و عصبانیت همه‌جانبه‌ای بر او مستولی می‌شود. پدر روحانی می‌بایست می‌دانست که بر افرادی که خود را قاطی زندگیشان می‌کند، چه تأثیری می‌گذارد. من شوهر، و یا بهتر بگویم، شوهر سابق زن جوانی هستم که شما به دین مسیحیت برگردانید. زنی به اسم مادلین پونتریترا؛ دختر مدیر تئاتر مشهور. شاید به خاطر بیاورید، او پای موعظه شما می‌نشست و شما غسل تعمیدش دادید. تازه از رادکلیف^۱ لیسانس گرفته و بسیار زیبا بود...

۱. Radcliffe، کالج مشهور دختران در کمبریج ماساچوست.

آیا مادلین واقعاً چنان لعبتی بود یا از دست دادنش باعث اغراق هرتزوگ می شد؛ آیا این اغراق رنج او را برجسته تر می کرد؟ آیا باعث تسکینش می شد که یک زن زیبا او را ترک کرده باشد؟ ولی مادلین این کار را به خاطر آن گریه ها، جانور هیز متظاهر پر سرو صدا، کرده بود. وی به هر حال مادلین از دید خیلی واقع بینانه هم لعبتی به شمار می رفت؛ دیزی هم در زمان خودش زیبا بود. خود من هم زمانی خوش قیافه بودم، ولی با خود فریبی ناپردش کردم... رنگ صورتش صورتی و شاداب بود؛ موهای تیره رنگ زیبایی داشت که در پشت سر دم اسبی می کرد و چتر زلف داشت؛ گردن نازک، چشمان آبی گِیرا و بینی بیزانسی که از پیشانی صاف پایین می آمد. چتر زلفها پیشانی ای سرشار از قدرت ذهنی را می پوشاندند؛ قدرت اراده یک شیطان را. و یا در غیر این صورت اختلال فکری آشکاری را. مادلین به آداب مسأله بسیار اهمیت می داد. به محض اینکه رفت و آمد به مجالس و عطر را شروع کرد، صلیبها، تسبیحها، مدالهای گوناگون و البسه مناسب خرید. ولی در آن موقع دختر جوانی بیش نبود، تازه لیسانس گرفته بود. ولی با این وجود معتقدم که خیلی چیزها را بهتر از من می فهمید. و من می خواهم که شما پدر روحانی بدانید که این نامه را به قصد افشای مادلین و یا حمله به شما نمی نویسم. فقط فکر می کردم که شاید علاقه مند به دانستن این نکته باشید که چه اتفاقی ممکن است بیفتد و یا در واقع می افتد، وقتی مردم بخواهند خود را از... — گمان می کنم که اسمش نیهیلیسم است — نجات دهند. ولی راستی چه اتفاقی می افتد؟ چه چیزی در واقع اتفاق افتاد؟ هرتزوگ به دیوار آجری — که از واینیارد دوباره به آن پناه آورده بود — خیره می نگریست و سعی می کرد که درک کند. در فیلادلفیا اتفاقی داشتم و شغلی یکساله؛ و هفته ای سه چهار بار با قطار پنسیلوانیا به نیویورک رفت و آمد می کردم تا مارکورا ببینم. دیزی قسم خورده بود که از طلاق خبری نیست و برای مدتی من با سونو اگوکی بودم ولی سونو نمی توانست پاسخگوی احتیاجات من باشد؛ به اندازه کافی جدی نبود. من کار چندانی انجام نمی دادم؛ فقط کلاسهای معمولیم را در فیلادلفیا تدریس می کردم. من برای شاگردانم کسل کننده بودم و آنان برای من. خبر زندگی

فاسد من به گوش پا پا رسیده و عصبانیش کرده بود. دیزی همه چیز را به پا پا نوشته بود، در حالی که اصلاً به او ربطی نداشت. چه اتفاقی افتاد؟ من سایه یک زندگی مرتب و منظم و با هدف را از دست دادم، چون کسلم می کرد و برایم مثل زندگی بیکاره ها بود. سونو می خواست به خانه او اسباب کشی کنم. ولی گمان می کردم زندگی با سونو مرا به مرد خانگی تبدیل می کند. برای همین کاغذها و کتابها و ماشین تحریر رمینگتون، جعبه مشکی آن و نیز صفحه ها و قره نی و موسیقی خود را برداشتم و به فیلا دلفیا رفتم.

خود را با قطار این طرف و آن طرف می کشید؛ خود را از پا می انداخت. این بهترین راه فداکاری بود که به فکرش می رسید. می رفت تا پسر کوچکش را ببیند و با خشم زن سابقش مواجه بشود. دیزی سعی می کرد خشک و رسمی باشد. این کار خیلی به قیافه اش لطمه می زد. با موزس از بالای پله ها صحبت می کرد. دست به سینه می ایستاد و خود را به شکلی چهار گوش تبدیل می کرد که با چشمان سبز و موی کوتاه منتظر است تا بگوید مارکو باید تا دو ساعت دیگر برگردد. موزس از این دیدارها وحشت داشت. البته دیزی همیشه می دانست که موزس دقیقاً چه کارهایی می کند و چه کسانی را می بیند و هر از گاهی می گفت: «ژاپن چطور است؟» و یا «پاپ چه کار می کند؟» ولی خنده دار نبود. دیزی خصلتهای خوبی داشت ولی شوخ طبعی جزو خصلتهای خوبش به حساب نمی آمد.

موزس خود را برای گردشهایش با مارکو آماده می کرد، و گرنه زمان به کندی می گذشت. در قطار وقایع جنگ داخلی، تاریخها، اسامی و نبردها را از حفظ می کرد تا در حالی که مارکو همبرگرش را در کافه تریای باغ وحش - جایی که همیشه می رفتند - می خورد بتواند حرف بزنند. هرتزوگ گفت: «حالا وقتش رسیده که راجع به بورگارد^۱ صحبت کنیم. این قسمت خیلی هیجان انگیز است.» ولی فقط سعی می کرد که حواسش را بر ژنرال بورگارد و یا جزیره شماره

۱. Beauregard، ژنرالی در جنگ داخلی امریکا.

۱۱۰ و یا آندرسونویل^۲ متمرکز کند. فکرش پیش سونو اگوکی بود که به خاطر مادلین ترکش می‌کرد؛ در واقع هم شبیه ترک کردن بود. زنک منتظر تلفنش بود. می‌دانست. و موزس هم اغلب وقتی که مادلین سرش در کلیسا خیلی مشغول بود و از دیدن او امتناع می‌کرد، و سوسه می‌شد که سری به سونو بزند و صحبتی بکند و نه هیچ چیز دیگر. این تردیدها زشت بود و موزس خود را به خاطر آن سرزنش می‌کرد. آیا این تنها کاری بود که یک مرد می‌توانست برای خود دست‌وپا کند؟ برای خود احترامی قایل نبود.^۱ نقاید روشنی نداشت!

می‌دید که مارکو با پدر گیشس همدردی می‌کند. او هم در این بازی با موزس شرکت می‌کرد و سؤالات بیشتری درباره جنگ داخلی می‌پرسید، فقط به این علت که این تنها کاری بود که از دست پدرش برمی‌آمد. کودک هدیه با حسن نیت او را پس نمی‌زد. هرتزوگ در رویدوشامبر چهارخانه نخعی، با قهوه‌ای که سرد می‌شد، اندیشید: رفتار مارکو با عشق آمیخته بود. این بچه‌ها و من همدیگر را دوست داریم ولی من چه چیزی می‌توانم به آنها بدهم؟ مارکو با چشمان روشن و صورت رنگ‌پریده بچگانه‌اش، و صورت کک‌مکی هرتزوگی خود به او نگاه می‌کرد. موهای مارکو، بنا به میل خودش، اصلاح آلمانی داشت و به نحوی بیگانه می‌نمود. لب او مثل لب مادر بزرگ هرتزوگ بود. هرتزوگ گفت: «خیلی خوب پسر، حالا دیگر باید برگردم فیلادلفیا.» ولی در واقع لزومی نداشت که به فیلادلفیا برگردد. فیلادلفیا یک اشتباه بزرگ بود. چه اجباری داشت که سوار آن قطار شود؟ آیا لازم بود که مثلاً شهرهای الیزابت و یا ترنتون^۳ را بر سر راه ببیند؟ آیا خیابانها منتظر بودند که نگاهشان کند؟ یا تخت سفری یک نفره‌اش در فیلادلفیا انتظارش را می‌کشید؟ ساعت جیبی خود را که بیست سال پیش از پدرش هدیه

۱. Island No. 10، قبلاً جزیره‌ای در رودخانه می‌سی‌سی‌پی، صحنه جنگ داخلی در آوریل

۱۸۶۲.

۲. Andersonville، نبردی در جنگ داخلی امریکا.

3. Trenton

گرفته بود از جیبش درآورد «وقت رفتن است مارکو، در مترو، همین طور هم توی محله خودمان، مواظب خودت باش. از پارک مورنینگساید^۱ رد نشو. آنجا پر از اوباش است.»

دلش میخواست از تلفن عمومی کنار خیابان به سونو اگوکی تلفن کند، ولی این میل را در خودش کشت و، به جای آن، به زیرزمینی رفت که به پن استیشن منتهی می شد. موزس باکت قهوه ای بلندی که به تن داشت و شانه هایش تنگ بود و از کتابهایی که در جیبهایش چپانده بود بدقواره می نمود. تونل زیرزمینی را که پر از مغازه بود، پیمود؛ گل، کارد و چنگال، ویسکی، دونات، سوسیس سرخ کرده و سرمای مومی لیموناد. بازحمت خود را به زیرزمین پرنور ایستگاه رساند. پنجره های بزرگ گردگرفته، آفتاب پاییزی - آفتاب خمیده پشت ناحیه صنایع لباس دوزی - را قطع می کردند. هرتزوگ در آینه ماشین آدامس فروشی فهمید که رنگش پریده است؛ بیمارگونه و بانخهایی که از کت و شال گردن پشمی و کلاه و پشانیش چرخ و تاب می خورد و بیرون می زد و محدوده تصورش را نشان می داد؛ صورت مردی که می خواست حفظ ظاهر کند. هرتزوگ از تصور تناسخ ارواحی که قبلاً در او حلول کرده بودند لبخند زد، از تصور هرتزوگ قربانی، هرتزوگ عاشق بعد از این، هرتزوگی که دنیا چشم انتظار اثر روشنفکرانه او بود تا تاریخ را عوض کند و بر رشد تمدن تأثیر بگذارد. جعبه های متعدد کاغذ کهنه که در فیلادلفیا زیر تخت خوابش بود می بایست این نتیجه درخشان را به بار آورد.

به این ترتیب، وقتی درهای آهنی با پلاکهای قرمز و شماره های طلایشان باز شدند، هرتزوگ، بلیت در دست و با گامهای محکم به سوی قطار رفت. بند کفشهایش روی زمین کشیده می شد. هنوز باقی مانده های غرور جسمانی در وجودش به چشم می خورد. در سطحی پایین تر، واگنهای قرمز دود زده، منتظر بودند. آیا داشت می رفت یا می آمد؟ گاهی اوقات نمی دانست.

۱. Morningside، اسم ناحیه ای در نیویورک.

کتابهایی که در جیب داشت، یکی کتاب تاریخ کوتاه جنگهای داخلی پرت^۱ و چند جلد از کتابهای کیر که گارد بود. با آنکه دیگر سیگار نمی کشید، همیشه سوار قسمت سیگارهای می شد؛ بویش را دوست داشت. در آن صندلی مخمل کثیف کتابی به دست گرفت و شروع به خواندن کرد، زیرا مرگ به معنای این است که همه چیز پایان یافته است ولی مردن مرگ به معنای تجربه کردن مرگ است. سعی می کرد بفهمد اهمیت جریان در چیست. هرتزوگ پشت میز تحریرش لبخند زد. گذاشت که سرش به میان دستهایش بیفتد و خنده تقریباً بی صدایی کرد. ولی در قطار، در کمال جدیت، مشتاقانه مطالعه می کرد. هر که زنده است ناامید است (۲) و ناامیدی مرضی است که به مرگ منجر می شود (۲) این یعنی امتناع انسان از آنچه اوست (۲)

در حالی که قطار به گورستان ماشین نیوجرسی نزدیک می شد، کتاب را بست. سرش داغ بود. دکمه استیونسن در شتش را که به برگردان یقه کتش زده بود، به صورتش چسباند تا خنک شود. دودی که در واگن می پیچید شیرین، تند و مانده بود. هرتزوگ با نفسی عمیق دود را، آلودگی خوشایند را، درون ریه ها کشید. در فضای باتلاقی پیپهای کهنه، هرتزوگ، سحر شده نفس می کشید. چرخها با صدای تیزی به سرعت در حرکت بودند و خطهای آهن را گاز می گرفتند. آفتاب سرد پاییزی بر فراز کارخانه های نیوجرسی مشتعل بود؛ شکل های آتش فشانی مواد زاید کارخانه ها، زباله ها، نی بوریاها، تصفیه خانه ها، مشعل های شبح گونه و اکنون مزارع و جنگلها. بلوطهای کوتاه، مثل فلز، می درخشیدند. مزارع آبی شده بودند. هر آنتن رادیو مثل سوزنی بود که قطره خونی در سوراخ آن چکیده باشد. آجرهای بی روح شهر الیزابت پشت سر ماند. در هوای گرگرمیش، ترنتون مثل رگه های خاکستری زغال سوخته ای، نزدیک می شد. هرتزوگ علامت شهر را خواند: «ترنتون می سازد، دنیا مصرف می کند» در آغاز شب، با درخشش سرد تابلوهای برقی، فیلا دلفیا ظاهر می شد.

بیچاره مرد، وضع مزاجی خوبی نداشت.

هرتزوگ از فکر قرصهایی که مصرف کرده و شیرهایی که شبها خورده بود، خنده‌اش گرفت. پهلوی تخت‌خوابش در فیلادلفیا اغلب یک دوجین بطری شیر قرار داشت. شیر می‌خورد تا معده‌اش آرام گیرد.

زندگی در میان عقاید و مفاهیم عظیمی که با وضعیت حال آمریکا - زندگی روزمره - چندان مناسبتی ندارد. پدر روحانی، مقصودم این است که مثلاً اگر شما در آن خرقة و ردای باستانی کلیسای رومی در تلویزیون بایستید، دست‌کم به اندازه کافی در میخانه‌ها تماشاچی ایرلندی و لهستانی و کرتیایی پیدا می‌کنید که در کان کنند. با حرکت باشکوه بازوانش در هوا و نگاهی شبیه هنرپیشگان سینمای صامت. - مثل ریچارد بارتلمس^۲ و باکانوی تیرله^۳. و طبقه کارگر کاتولیک رومی به او خواهد بالید. ولی من - یک متخصص تحصیلکرده در تاریخ عقاید و افکار و مبتلا به اغتشاش عاطفی - ... در مقابل این عقیده که افکار علمی تمام ملاحظات بنا شده بر پایه ارزش را مغشوش کرده، مقاومت می‌کنم... اعتقاد دارم که گسترش فضای کائنات ارزش انسانی را از میان نمی‌برد و جدایی میان حیطه‌های ارزش و واقعیت ابدی نیست. و اما یک فکر عجیب به ذهن (یهودی) من خطور کرد که ما در این باره خود به چشم خواهیم دید؛ که زندگی من نکته کاملاً متفاوتی را ثابت خواهد کرد. من از شکل مدرن تاریخ‌گرایی که در این تمدن، شکست بهترین امیدهای مذهب و اندیشه غربی را می‌بیند و هایدگر آن را «سقوط دوم انسان» به‌اکنون‌زدگی و یا روزمره می‌نامد، خسته شده بودم. هیچ فیلسوفی نمی‌داند که روزمره چیست و یا آن قدر که باید عمیقاً در آن سقوط نکرده است. مسئله تجربیات روزمره بشر

۱. Croatia، کرواسی، در شمال‌غربی یوگسلاوی، قبلاً تا سال ۱۹۱۸، حکومت پادشاهی مستقر بوده است.

۲. Richard Barthelmess، هنرپیشه فیلمهای صامت.

۳. Conway Tearle، هنرپیشه فیلمهای صامت.

مسئله اصلی قرون جدید است؛ همان‌طور که مونتنی^۱ و پاسکال^۲ که در تمام موارد اختلاف داشتند، در این مورد هر دو آشکارا هم‌رأی‌اند. قدرت فضیلت یک انسان و گنجایش ذهنی او از روی زندگی روزمره‌اش سنجیده می‌شود. نمی‌دانم چطور شد که عقیده بدون شک دیوانه‌واری به مغز من خطور کرد که اعمال خود من اهمیت تاریخی دارند و این (فانتزی؟) این‌طور به‌نظم می‌آورد که کسانی که به من لطمه بزنند در واقع تجربه‌ای مهم را خدشه‌دار کرده‌اند.

هرتز وگ در فیلادلفیا در موقعیت اسف‌انگیزش، شیر را جرعه جرعه می‌نوشید؛ مجنون ضعیف امیدوار — در مرز خواب — جعبه مقوایی را برمی‌گرداند تا معده‌اش را آرام کند و ذهن ناآرامش را ساکت گرداند. هرتز وگ به مارکو، دیزی، سونو اگوکی، مادلین و پونتریترا فکر می‌کرد و هر از گاهی به اختلاف میان تراژدی مدرن و باستان به روایت هگل، تجربه درونی قلب و نیز عمیق‌تر شدن شخصیت فرد در عصر جدید می‌اندیشید. شخصیت خود او نیز، گاهی هم از وقایع و هم از ارزشها جدا می‌افتاد. ولی شخصیت مدرن بی‌ثبات، تجزیه‌شده و در نوسان است؛ قاطعیت آهنین انسان عهد عتیق را ندارد و همین‌طور از عقاید محکم و نظریات روشن و استوار قرن هفدهم نیز محروم است.

موزس می‌خواست هر کاری را که از دستش برمی‌آمد، برای بهبود اوضاع انسانی انجام دهد و بالاخره قرص خوابی خورد تا خود را حفظ کرده باشد؛ منافع خود را در نظر گرفته باشد. ولی صبحها وقتی در فیلادلفیا سر کلاس می‌رفت، به سختی می‌توانست یادداشت‌های سخنرانیش را ببیند. چشمانش متورم و کله‌اش مگ بود، ولی قلب مشتاقش از همیشه تندتر می‌زد.

پدر مادلین — یک شخصیت قوی، هوشمندی درجه یک — منتهی دارای

۱. Montaigne، فیلسوف قرن هفدهم فرانسوی.

۲. Pascal، فیلسوف قرن هفدهم فرانسوی.

بسیاری از خودپسندی‌های عجیب و غریب تئاتر نیویورک، به من گفت که ممکن است بتوانم برای مادلین تا اندازه‌ای مفید باشم. گفت: «دیگر وقتش رسیده که از معاشرت با عوضیها دست بکشد. مادلین هم مثل این دخترهای دانشگاهی، کرم کتاب است. تمام دوستانش هم جنس‌بازند. دور و برش از ژاندارک هم بیشتر همجنس‌باز جمع کرده. خوب است که به تو علاقه‌مند شده.» ولی پیرمرد او را هم آدم ضعیفی می‌دانست. این واقعیت روان‌شناختی مخفی نبود. هرتزوگ، برای دیدن پونتریتز، به استودیوی او رفت. مادلین گفته بود: «پدرم اصرار دارد که با تو صحبت کند. کاش پهلویش می‌رفتی.» وقتی که هرتزوگ وارد شد، پونتریتز با معلم رقصش چاچا یا سامبا می‌رقصید (هرتزوگ فرقی‌شان را نمی‌دانست) معلمه‌اش زن فیلیپینی میانسانی بود که به یک تیم تانگوی مشهور (رامون^۱ و آدلینا^۲) تعلق داشت. آدلینا در قسمت شکم وزن زیاد کرده بود، ولی پاهای بلندش باریک بودند. آرایش صورت رنگ تیره‌اش را روشنتر نمی‌کرد. پونتریتز مردی با اندام درشت، با تک و توک تارهای سفیدی که از فرق سرش روییده بود، (تمام زمستان با لامپ مخصوص حمام آفتاب می‌گرفت) با گیوه‌های نخی خود قدمهای کوچکی برمی‌داشت. شلواری که نشیمنگاهش جا انداخته بود، از چرخش باسن بزرگ پونتریتز، به این سو و آن سو تاب می‌خورد. چشمان آبی‌ش موقر بودند. موسیقی، مکنده و سحرآمیز، می‌تراشید؛ می‌خراشید؛ نوای موزون طبل در فضا بود. وقتی که موسیقی قطع شد، پونتریتز با علاقه تا اندازه‌ای ساختگی گفت: «تو موزس هرتزوگی؟»

«بله.»

«عاشق دختر منی؟»

«درست است.»

«پیدا است که برای سلامتت مضر بوده.»

«حال من این اواخر چندان تعریفی نداشته، آقای پونتریتز.»

«همه مرا فیتس صدا می‌کنند. این آدلینا است. موزس، آدلینا. گمان نمی‌کردم آن قدر عمر کنم که چنین روزی را ببینم. خوب، مبارک باشد. امیدوارم «زیبای خفته» ما بیدار بشود.»

آدلینا به زبان اسپانیایی گفت: «سلام خوشگله.»^۱ در سلام و احوالپرسی او هیچ چیز صمیمانه‌ای وجود نداشت. نگاه آدلینا متوجه آتش زدن سیگار خودش بود؛ کبریتش را پونترتر داد. هرتزوگ به خاطر آورد که آن بازی کبریت، زیر نور پنجره سقفی استودیو، چقدر به نظرش قلابی رسیده بود؛ گرمی مصنوعی و یادِ واقع بدون گرمی.

بعداً، همان روز با تنی پونترتر هم گفت‌وگویی کرد. وقتی که تنی از دخترش حرف می‌زد، اشک بسرعت در چشمانش جمع می‌شد. سیمای آرام رنج دیده‌ای داشت که حتی وقتی لبخند می‌زد اشک آلود بود. از همه بیشتر وقتی غمگین می‌نمود که بطور تصادفی ملاقاتش می‌کردی؛ همان‌طور که موزس در برادوی اتفاقی او را دیده بود که به طرفش می‌آمد. قد تنی از متوسط بلندتر بود و صورت درشت و نرم و مهربانی داشت که چینهای عمیق رنج دیدگی در دو گوشه لبهایش بر آن نقش بسته بود. تنی، موزس را دعوت کرد که با هم در چمن میدان وردی^۲ بنشینند. دور تکه لگدمال شده چمن، نرده کشیده بودند و همیشه انبوه نشسته مردان و زنان پیر رو به مرگ، گدایان فلج و زنان همجنس بازی که مثل رانندگان کامیون یک کتی راه می‌رفتند و مردان همجنس باز سیاهپوست عشوه‌گری که موهای رنگ کرده و گوشواره داشتند، نرده‌ها را احاطه کرده بودند.

تنی گفت: «من نفوذ چندانی روی دخترم ندارم. البته خیلی دوستش دارم. کار آسانی نبود. من مجبور بودم پشت فیتس بایستم. چند سالی در لیست سیاه بود. نمی‌توانستم وفادار نباشم، چون هرچه نباشد فیتس هنرمند بزرگی است.»

هرتزوگ زیر لب گفت: «بله، البته...» تنی مکث کرده بود تا هرتزوگ حرفش را تأیید کند.

تنی گفت: «غولی است.» تنی عادت کرده بود که این حرفها را با اعتقاد کامل بر زبان آورد. تنها یک زن یهودی که تربیت خوب سنت‌پسندانه‌ای داشته باشد — پدر تنی خیاط و عضو انجمن آریتر رینگ^۱ و بیدیش‌گرا بود — می‌توانست زندگیش را این‌طور وقف یک هنرمند بزرگ کند. تنی گفت: «در یک جامعه توده‌ای» و هنوز با همان نگاه آرام خواهرانه به او نگاه می‌کرد، «یک جامعه پول‌پرست.» موزس از این حرف او تعجب کرد. مادلین که از پدر و مادرش با تحقیر یاد می‌کرد، به او گفته بود که پیرمرد سالی پنجاه هزار دلار خرج می‌کرد و سونگالی^۲ پیر، این مبلغ را از زنان و احمقهای تاثیرپرست تلکه می‌کرد. «برای همین مدی خیال می‌کند که من ولش کردم. مدی درک نمی‌کند، از پدرش متنفر است. من حرفهایم را راحت به شما می‌زنم، موزس. به نظرم مردم از روی غریزه به شما اعتماد می‌کنند. می‌بینم که مدی هم به شما اعتماد دارد. و مدی از آنهایی نیست که به آسانی به کسی اعتماد کند. برای همین گمان می‌کنم عاشق شما شده باشد.»

موزس، احساساتی، گفت: «من عاشق مادلینم.»

«باید عاشقتش باشید. تصور می‌کنم هستید... چیزها خیلی پیچیده‌اند.»

«اینکه من مسن تر هستم و زن دارم؟ مقصودتان این بود؟»

«می‌دانم که اذیتش نمی‌کنید؛ مگر نه؟ مادلین هر فکری هم بکند، من مادرش

هستم. قلب من، قلب یک مادر است. حالا هر چیزی هم که می‌خواهد بگوید.»

تنی به آرامی شروع به گریه کرد: «اوه، آقای هرتزوگ... من همیشه وسط این دو تا هستم. می‌دانم که برای مدی پدر و مادر معمولی نبودیم. مدی خیال می‌کند که من در دنیا تک و تنها ولش کردم. هیچ کاری هم از دست من ساخته نیست. این را شما باید بکنید. باید به این بچه‌ها همان چیزی را بدهید که می‌تواند کمکش کند.» تنی عینک پر زرق و برقش را برداشت و دیگر سعی نمی‌کرد گریه‌اش را

۱. Arbeiter - Ring، اسم یک تشکیلات یهودی کارگری در آلمان.

۲. Svengali، نام نابغه و موسیقیدان خیثی در کتاب Trilly ژرژ دوموریه.

پنهان کند. صورت، بینی قرمز و چشمانش که از گریه تار شده بود، حالتی به خود گرفت که به نظر موزس درخواست کمک حقه بازانه‌ای آمد. در روش تنی تا اندازه‌ای دورویی و حسابگری دیده می‌شد. ولی پشت این هم باز، محبت حقیقی او نسبت به شوهر و دخترش وجود داشت و پشت این محبت حقیقی هم باز چیز بااهمیت‌تر و قابل تعمق‌تری بود. هرتزوگ بسیار خوب از لایه‌های تو در توی واقعیت آگاهی داشت؛ نفرت، خودپرستی، فریب و بعد - خدا کمکمان کند - دوباره حقیقت. می‌دانست که مادر نگران مادلین از او سوءاستفاده می‌کند. این زن خانه بدوش، با کلیشه‌های نخ‌نما و فرسوده ایدئولوژی‌اش، سی سال مزورانه توسط پونترتر استثمار شده بود؛ ولی تنی وفاداریش را حفظ کرده و خود را زنجیری جواهرات «مدرن» نقره بی‌روحی کرده بود که به خود آویزان می‌کرد.

ولی چنین چیزی - اگر از دست تنی ساخته بود - هرگز برای دخترش اتفاق نمی‌افتاد و مادلین هم مصمم بود که چنین اتفاقی نیفتد. و درست همین جا بود که موزس در میدان ورودی وارد گود شده بود. موزس با صورت اصلاح‌کرده، بلوز و ناخنهای تمیز و پاهایی که روی هم انداخته بود - در قسمت ران پاهایش کمی احساس سنگینی می‌کرد - خیلی باعلاقه‌تر از آنچه از مرد پریشان‌حواسی انتظار می‌رفت، به حرفهای تنی گوش می‌داد. البته می‌دانست که تنی دارد خرش می‌کند و او هم، در برخورد با چنین تقاضاهایی، می‌دانست که عقلش را از دست می‌دهد. نقطه ضعف موزس انجام کارهای نیک بود و تنی هم، با درخواست نجات دختر گمراه کله‌شقش، بر این نقطه ضعف انگشت می‌گذاشت. صبوری و مهربانی عاشقانه و مردانگی مکمل این ناجیگری بود. ولی تنی حتی از این هم ماهرانه‌تر غرور موزس را ارضا می‌کرد. به او می‌گفت که می‌تواند به زندگی این دختر روان‌رنجور آرامش بدهد و با ثبات خود او را درمان کند. در میان این جماعت پیر، فلج و مرگ‌زده تقاضای تنی از موزس، همدردی‌های غیرصمیمانه او را بشدت و به نحو زننده‌ای برمی‌انگیخت؛ قلبش احساس ضعف می‌کرد. گفت: «تنی، من مادلین را می‌پرستم، جای نگرانی نیست، هر کاری از دستم بریاید می‌کنم.»

یک انسان مشتاق، عجول، خودخور و کم‌دی.

مادلین در ساختمان قدیمی، آپارتمانی داشت و هر وقت هرتزوگ به شهر می‌آمد شب را نزد او می‌ماند. موزس و مادلین روی کاناپهٔ بزرگی که پوشش چرمی مراکشی داشت کنار هم می‌خوابیدند. مادلین آن قدرها با حرارت نبود، ولی البته تازه به دین مسیح درآمده بود. به علاوه همیشه یکی از عشاق عاشق‌تر از آن یکی است. گاهی اوقات در چشمان مادلین اشک خشم و بدبختی جمع می‌شد و او از گناهکاری خود ناراضی بود. ولی، در عین حال همین را هم می‌خواست. مادلین در ساعت ۷ صبح و در یک چشم به هم زدن، انگار که زنگ ساعت را پیش‌بینی کرده باشد، خود را جمع می‌کرد و وقتی ساعت زنگ می‌زد، با صدای خفهٔ عصبانی می‌گفت «لعتی» و با قدمهای بلند به حمام می‌رفت.

لوازم حمام قدیمی بودند. این آپارتمانها در سالهای ۱۸۹۰، آپارتمانهای مجللی به حساب می‌آمدند. آب، از شیرهای دهان‌گشاد با شدت جریان می‌یافت. مادلین بلوز پیژامایش را درآورد و خود را با یک تکه حوله با چالاکي خشم‌آلودی شست. صورت چشم‌آبیش قرمز شده بود و پوستش صورتی بود. هرتزوگ ساکت و پابره‌نه، بارانیش را که از آن به جای ریدوشامبر استفاده کرده بود، پوشید و آمد بر لبهٔ وان نشست و تماشا کرد.

کاشیها رنگ آلبالویی کمرنگ داشت و جای مسواکی و لوازم حمام ظریف و از نیکل قدیمی ساخته شده بود. آب از شیر فوران می‌کرد و هرتزوگ، به تماشای مادلین می‌پرداخت که خود را به صورت زن مسنی در می‌آورد. مادلین در فردهام^۱ شغلی داشت و به نظر او ضروری‌ترین چیز این بود که مثل مسیحی کهنه‌کاری، سنگین و بالغ به نظر برسد. کنجکاوی آشکار موزس و اینکه حمام را دوستانه با او قسمت می‌کرد، همه، مادلین را در این تجمل پوسیده و ویکتوریایی آشفته می‌کرد. وقتی که حاضر شد به موزس نگاه نکرد. روی سینه‌بند و زیردامنیش بلوز یقه اسکی پوشید و برای اینکه لوازم آرایش روی بلوزش نریزد،

۱. Fordham، دانشگاه کاتولیکی که توسط کشیشان رزویت در نیویورک اداره می‌شود.

شنلی از نایلون روی شانه‌هایش انداخت؛ این باعث می‌شد که خورده‌های کرم‌بودر خشک‌شده بر روی چوب نیفتد. حالا شروع به آرایش صورتش کرد. قفسه بالای مستراح پر از بطریها و پودرهای گوناگون بود. هر کاری که مادین می‌کرد، همراه با سرعت و کارایی قاطعانه‌ای بود؛ عجله‌ای ولی با اعتماد به نفس متخصصان. حکاکها، شیرینی‌پزها و بندبازها روی طناب، این‌طور عمل می‌کردند. موزس بر این تصور بود که مادلین زیادی تند کار می‌کند و بی‌دقت است و هرآن امکان دارد لکه‌ای بر زمین بریزد، ولی چنین اتفاقی هرگز نمی‌افتاد. در ابتدا مادلین یک لایه کرم را روی گونه‌هایش، بینی صافش، چانه بچه‌گانه و گلوی نرمش مالید. کرم، رنگ خاکستری و یا آبی مرواریدی داشت. این زمینه‌اش می‌شد. بعد صورتش را با حوله‌ای باد زد. روی آن کرم‌بودر مالید. با گلوله پنبه‌ای کار می‌کرد؛ بالای پیشانی، دور چشمها، گونه‌ها رو به بالا، و برگردن. با وجود چینهای ملایم زنانه، از همان زمان هم نشانه‌ای از استبداد در گردن کشیده‌اش دیده می‌شد. مادلین نمی‌گذاشت هرتزوگ صورت او را به طرف پایین نوازش کند، برای عضلاتش ضرر داشت. هرتزوگ، درحالی که بر لبه وان تجملی نشسته بود، شلوارش را پوشید و بلوزش را توی آن کرد. مادلین به او توجهی نکرد. وقتی روز شروع می‌شد سعی می‌کرد به طریقی از شر او راحت شود.

بعد مادلین پودر کمرنگی را با پر پودر، به همان شتابزدگی انگار که ناچار باشد، به صورت زد و به آرامی برگشت تا نتیجه کار را ببیند؛ نیم‌رخ راست، نیم‌رخ چپ، به آینه نزدیک شد و دستش را طوری نگه‌داشت که انگار می‌خواهد سینه‌اش را بگیرد، ولی اصلاً به آن دست نزد. از وضع پودر صورتش راضی بود. به پلکهایش کمی وازلین مالید و مژه‌ها را با ریمل کوچکی رنگ زد. موزس در تمام این لحظات با دقت و سکوت، شرکت کرد. مادلین باز هم بدون مکث و با تردید، گوشه بیرونی هر دو چشم را کمی سیاه کرد و خط ابروانش را از نو طوری کشید که جدی و باوقار به نظر برسد. آن وقت قیچی خیاطی بزرگی برداشت و روی چتر زلفش گذاشت. احتیاجی به اندازه گرفتن نداشت، تصویر مشخصی از خود، در اراده‌اش داشت. طوری چتر زلفش را قیچی کرد انگار که گلوله شلیک

می‌کند. هرتزوگ دلش ریخت ولی زود حالش سر جا آمد. مصمم بودن مادلین او را افسون می‌کرد و در چنین افسونی بود که به خلیقات کودکانه خود پی می‌برد؛ مردی به قوت بنیه او بر لب و آن کهنه پر زرق و برق لعابی — با نقشی شبیه به پیچ و تاب مو، مثل ریواس پخته — بنشیند و غرق تماشای تغییر چهره مادلین شود. مادلین لبهایش را با پوشش چربی طراوت بخشید، بعد آن را با قرمز کسل‌کننده‌ای رنگ زد و سالهای بیشتری به سن خود افزود. این دهان چرب‌کردن، دیگر تقریباً آخرش بود. انگشتش را با آب دهان خیس کرد و ضربه‌های آخر را زد. تمام شد. با ابروهای صاف و مقرر به خودش در آینه نگاه کرد و راضی به نظر رسید. بله، درستش همین‌طور بود. دامن پشمی بلندی که پاهایش را پنهان می‌کرد پوشید. کفش پاشنه‌بلند، میچهایش را کمی کج می‌کرد. حالا نوبت کلاه رسیده بود. کلاهش خاکستری و کوتاه و لبه‌پهن بود. وقتی که کلاه بر سر نرم و صاف خود گذاشت، به زنی چهل ساله تبدیل شد؛ یکی از آن زنان سفیدپوست، عصبی و خیالاتی که در راهروهای کلیسا زانو می‌زنند. لبه پهن کلاه بر پیشانی مشتاق مادلین، ولع کودکانه‌اش، وحشت و اراده مذهبی، همه اینها چقدر رقت‌انگیز بود؛ درحالی که او، یهودی گناهکار، خسته و اصلاح‌نکرده، رستگاری مادلین را به خطر می‌انداخت. قلب هرتزوگ به درد آمد. ولی مادلین حتی نیم‌نگاهی هم به او نینداخت. کت یقه پوست خرگوشی خود را به تنش کرده بود و حالا داشت اپل سرشانه‌ها را از زیر مرتب می‌کرد. چه کلاهی! مثل سبده فلزی که از سیم خاکستری بلندی به پهنای یک سانتیمتر و اندی درستش کرده باشند. مثل آن خانم مسیحی که در اتاق بیمارستان برایش از روی کتاب انجیل می‌خواند: «یاد هرکجا که می‌خواهد می‌وزد و تو صدای آن را می‌شنوی...»^۱ کلاهش حتی سنجاق هم داشت. کار مادلین تمام شد. صورتش صاف و میانه سال شده بود. فقط تخم چشمها دست‌نخورده مانده بود و به نظر می‌رسید که هر لحظه امکان دارد اشکشان سرازیر شود. مادلین عصبانی — غضبناک — به نظر می‌رسید. شبها

موزس را کنار خود می‌خواست. ولی صبحها دلش می‌خواست موزس ناپدید بشود. موزس به چنین رفتاری عادت نداشت؛ عادت کرده بود که مورد محبت باشد. ولی حالا با نسل جدیدی از زنان سروکار داشت؛ این چیزی بود که به خودش می‌گفت. در نظر مادلین او یک فاسق صبور، موخاکستری و شبه‌پدر بود (باورکردنش برای موزس آسان نبود). ولی نقشها تقسیم شده بود. مادلین صورت مخصوص نو مسیحی سفید خود را داشت و هرتزوغ نمی‌توانست از بازی نقش مقابل امتناع کند.

موزس گفت: «باید صبحانه یک چیزی بخوری.»

«نه، دیرم می‌شود.»

خمیر روی صورتش خشک شده بود. مادلین صلیب بزرگی برگردن آویزان کرد. تنها سه ماه بود که کاتولیک شده بود و به همین زودی، به خاطر هرتزوغ، نمی‌توانست اعتراف کند یا دست‌کم پیش پدر روحانی که نمی‌توانست.

تغییر دین برای مادلین جنبهٔ تئاتری داشت؛ تئاتر، این هنر تازه به‌دوران رسیده‌ها؛ فرصت‌طلب‌ها و آریستوکراتهای بعد از این. خود پدر روحانی هم بازیگر بود، با یک نقش ثابت ولی پردرآمد. مسلماً مادلین احساسات مذهبی هم داشت، ولی جاه و جلال و ترقی اجتماعی برایش مهم‌تر بود. شما شهرت دارید که مشاهیر را به مسیحیت درآورده‌اید و به همین سبب مادلین پیرو شما شد. تنها بهترین هر چیز برای مدی ما. در تاریخ تئاتر زندگی اجتماعی، تعبیر یهودی از بانو و یا آقای منورالفکر مسیحی بخش قابل تأملی است. آدمهای مهم بی‌وقفه در پایین پرورانده و تغذیه می‌شوند. اگر آدمهای برجسته از بین توده‌ها برنخیزند — با آن همه ایمان و آتش درونی نفرت از لاهوتی — از چه جای دیگری می‌توانند بیایند. من انکار نمی‌کنم که تمام این جریان برای من هم خوب بود. درگیر شدن در چنین مسایلی روی من تأثیر مثبت می‌گذاشت.

«اگر باشکم خالی سرکار بروی حالت به هم می‌خورد. بیا با هم صبحانه بخوریم. من پول تاکسی تو را تا فردهام می‌دهم.»

مادلین، قاطعانه، ولی ناشیانه، از حمام بیرون آمد. دامن بلند زشتش جلو

قدمهایش را می گرفت. دلش می خواست پرواز کند، ولی با آن کلاه چرخ ارابه ای، دامن پشمی، مدال مذهبی و صلیب بزرگ بر سینه و قلبی که سنگین و گرفته بود از زمین کنده شدن آسان نبود.

موزس، دنبال مادلین، از اتاقی که آینه قدی دیواری داشت گذشت. اشیاء و تصاویر محرابی هلندی - طلایی، سبز و قرمز - را پشت سر گذاشت. دستگیره ها و جای کلیدها از پوششهای مکرر رنگ، قابل چرخاندن نبودند. مادلین با بی صبری این پا و آن پا می شد. هرتزوگ پشت سر او در سفید آبار تمان راهل داد و باز کرد. آن ها از راهرویی گذشتند که کیسه های آشغال بر فرش سابقاً مجللی، گذاشته شده بود. بعد با آسانسور زنگ زده ای پایین رفتند، از هوای گرفته چاه سیاه آسانسور بیرون آمدند و به راهروی کپک زده، که سردری از سنگ سماک داشت قدم گذاشتند و به خیابان شلوغ رسیدند.

مادلین گفت: «چرا نمی آیی؟ چه کار می کنی؟»

شاید هرتزوگ کاملاً بیدار نشده بود. چند لحظه ای - گیج از بوی ماهی - نزدیک مغازه ماهی فروشی پرسه زد. یک سیاهپوست لاغر عضلانی سطلهای یخ را در ویتترین بزرگ می ریخت. ماهیها - مسی خونین، سیاه و باریک، سبز، خاکستری، طلایی - روی هم انباشته شده بودند و پشتشان طوری قوس داشت که انگار در خرده یخهایی که بخار از آن بلند می شد، شنا می کردند. خرچنگها با شاخکهای خمیده، ویتترین شیشه ای را پر کرده بودند. صبح گرم، خاکستری، مرطوب و تازه بود و بوی رودخانه می داد. موزس کنار در فلزی چاه آسانسور کنار خیابان ایستاد و با کفش تخت نازکش، نقوش برآمده آهن زیر پایش را احساس کرد؛ مثل الفبای برجسته مخصوص کورها. ولی موزس چیزی از این نقوش دستگیرش نشد. ماهیها در این خرده یخهای سفید پف دار، در یک لحظه زندگی، یخ زده بودند. خیابان ابری، گرم و خاکستری، کثیف و صمیمی بود و بوی رودخانه آلوده - عطر امواج شور مرز تحریک کننده جنسی - می داد.

مادلین از بالای شانه اش با لحن تحکم آمیزی گفت: «موزس، من نمی توانم

معطل تو بشوم.»

به رستوران رفتند و پشت میز زرد فرمیکا نشستند.

«برای چی این پا و آن پا می کردی؟»

«مادرم اهل ناحیه بالتیک بود؛ خیلی ماهی دوست داشت.»

ولی مادلین نمی توانست به داستانهای مادر هرتزوگ که بیست سال پیش مرده بود، علاقه مند باشد؛ مهم نبود که این نجیب زاده دلتنگ گذشته ها، چقدر وابسته به مادر است. موزس، در فکر، برضد خود رأی داد. او برای مادلین حالتی پدرانه داشت و نمی توانست انتظار داشته باشد که مادلین به مادر او علاقه مند باشد. مادرش یکی از آن مرده های خیلی مرده بود که تأثیری بر نسل جدید نداشت.

روی روکش زرد میز، گل قرمزی قرار داشت. جوانه های نوک تیز شکوفه در یک ظرف و یا در واقع خفه کن فلزی، تا گردن غرق در آب بودند. هرتزوگ، با کنجکاوی به گلها دست زد تا ببیند آیا اینها هم پلاستیکی هستند؟ وقتی که دید گلهای حقیقی اند به تندی انگشتانش را پس کشید. مادلین تماشا می کرد.

«می دانی که عجله دارم.»

مادلین کماج داغ انگلیسی دوست داشت. هرتزوگ سفارش داد. پیشخدمت زن که می رفت، مادلین گفت: «مال مرا با چاقو تبرید. از وسط پاره کنید.» بعد نگاهی از پهلوی به موزس انداخت و گفت: «موزس پودرم درست است؛ روی گردنم؟»

«با رنگ و رویی که تو داری به آرایش احتیاج نداری.»

«با اینهمه، آیا کرم پودرم صاف است؟»

«بله. شب می بینمت؟»

«مطمئن نیستم. به یک مهمانی عصرانه در فردهایم دعوت دارم. به افتخار

یکی از میسیونرهاست.»

«بعدش چی؟ من می توانم به قطار آخر شب به فیلا دلفیا سوار شوم.»

«به مادر قول داده ام... دوباره با پیر مرد دعوایشان شده.»

«فکر کردم دیگر تمام شده، طلاق گرفته اند.»

مادلین گفت: «مادرم برده صفت است. نمی تواند ول کند. پدرم هم ول نمی کند. به نفعش است. مادرم هنوز هم به آن مدرسه هنرپیشگی بوگندو می رود و حسابهای پدرم را رسیدگی می کند. مهمترین چیز زندگی پدرم است؛ یک استانیسلاوسکی دیگر، تمام زندگیش را فدای او کرده و اگر پدرم نابغه بزرگی نباشد، پس تمام این فداکاریها به چه درد می خورد؟ بنابراین پدرم نابغه ای بزرگ است.»

«مردم می گویند که کارگردان خیلی باهوشی است.»

مادلین گفت: «یک چیزی در او هست؛ تقریباً مثل درون بینی زنانه. پدرم آدمها را دنبال خودش می کشد. این کارش را با خیانت می کند. تنی می گوید که پدرم در سال تقریباً پنجاه هزار دلار خرج خودش تنها می شود. تمام نبوغش را صرف آتش زدن پول می کند.»

«به نظرم می رسد که تنی برای خاطر تو حسابهای پدرت را نگه می دارد، که برای تو پولی بماند.»

«پدرم غیر از قرض و دعوای حقوقی چیزی به ارث نمی گذارد...»

مادلین دندانهایش را در کماج سوخته فرو برد؛ دندانهایش دخترانه و کوتاه بودند. ولی بعد صبحانه اش را نخورد. کماجش را کنار گذاشت و چشمانش، به طرز عجیب مخصوص به خود، پر از اشک شدند.

«چی شده، غذایت را بخور.»

ولی مادلین بشقاب را کنار زد: «من از تو خواهش کرده بودم که در فردهام به من تلفن نکنی. ناراحتم می کند. باید دو تا چیز را جدا نگه دارم.»

«معذرت می خواهم. دیگر تلفن نمی کنم.»

«من خیلی ناراحتم. خجالت می کشم برای اعتراف پیش پدر روحانی بروم.»

«نمی شود پیش کشیش دیگری رفت؟»

فنجانش را طوری روی نعلبکی گذاشت که صدای تیز چینی قراضه رستوران بلند شد. بر لبه فنجان جای ماتیک پریده رنگی مانده بود. «آخرین کشیش سر تو خیلی با من دعوای کرد. پرسید چند وقت است در کلیسا هستم؟ اگر می خواستم

ظرف چند ماه این طوری رفتار کنم، اصلاً چرا غسل تعمید گرفتم؟» چشمان درشت زن میانساله که مادرین خود را به قالبش درآورده بود، او را سرزنش می‌کرد. در دو طرف صورت سفیدش ابروهای صافی که برای خود ساخته بود، کشیده می‌شد. موزس فکر کرد که می‌تواند خطوط واقعی را زیر آن ببیند.

موزس گفت: «واقعاً خیلی متأسفم.» شرمنده به نظر می‌رسید «نمی‌خواهم در دسر درست کنم.» این مسلماً حقیقت نداشت؛ برعکس او ناچار بود که در دسر ایجاد کند. با خود فکر کرد که در واقع اصل قضیه همین در دسر بود. مادرین می‌خواست موزس و پدر روحانی بر سر او مبارزه کنند. این مبارزه، هیجانش را بیشتر می‌کرد.

مادرین گفت: «احساس می‌کنم که خیلی بدبختم؛ خیلی بدبخت. همین روزها چهارشنبه خاکستری است و من نمی‌توانم در مراسم عشای ربانی شرکت کنم؛ مگر اینکه اعتراف کرده باشم.»

موزس گفت: «خیلی سخت است.» واقعاً احساس همدردی می‌کرد، ولی پیشنهاد ترک صحنه را نداد.

«ازدواج چی شد؟ چطور می‌توانیم ازدواج کنیم؟»

«کارها درست می‌شود. کلیسا یک سازمان کهنه کار معقول است.»

«در اداره راجع به جو دیماگیو^۱ و ازدواجش با مرلین مونرو صحبت بود و مورد تیرون پاور. در یکی از آخرین ازدواجهای تیرون پاور عاقد شخص کار دینال بود. چند روز پیش مطلبی راجع به طلاق کاتولیکها در لئونارد لیون^۲ بود.» مادرین تمام مقالات ستونهای شایعات را می‌خواند. علامت وسط کتاب سنت آگوستین و کتاب دعایش، بریده‌های روزنامه‌های «پست» و «میرور»^۳ بود. موزس پرسید: «به طرفداری؟» و کماجش را تا کرد و آن را فشار داد تا کره داغ

۱. Joe Dimaggio، قهرمان بیس بالی که با مرلین مونرو ازدواج کرد.

۲. Leonard Lion، ستون گفتگوهای درگوشی و شایعات در روزنامه.

۳. Mirror / Post، هر دو روزنامه، به شایعات و اخبار زندگی خصوصی مشاهیر می‌پردازند.

از آن بچکد. بیش از اندازه به آن کره مالیده بودند.

چشمهای درشت بنفش مادلین ورم کرده به نظر می‌رسید. ذهنش از این مشکلات که بارها تجزیه و تحلیل شده بودند، مغشوش بود. «من با یک کشیش ایتالیایی (از گروه نشر ایمان) که متخصص قانون کلیساست، وعده ملاقات دارم دیروز به او تلفن کردم.»

با آنکه فقط دوازده هفته از مسیحی شدنش می‌گذشت، همه چیز را می‌دانست. هرتزوگ گفت: «اگر دیزی مرا طلاق می‌داد، آسانتر می‌شد.»

صدای مادلین یکباره بلند شد. «باید طلاق بدهد.» هرتزوگ خود را مشغول تماشای چهره‌ای یافت که برای ژرونیتهای بالای شهر آرایش یافته بود. ولی چیزی اتفاق افتاد؛ سیمی در بدن مادلین کشیده شد که در سینه‌اش محکم گردیده و گره خورد و مادلین را سخت و سفت کرد. نوک انگشتانش که لبه میز را فشار می‌دادند، سفید شد و مادلین خیره به او نگریست لبهایش باریک‌تر و رنگ پوستش زیر پوشش سفید بیمارگونه آرایش، تیره‌تر شد. «چه چیز باعث شده که خیال کنی می‌خواهم تمام عمر معشوقه تو بمانم؟ کاری بکن.»

«ولی مدی... تو که می‌دانی من چه احساسی دارم.»

«این چاخان‌بازی‌های راجع به احساس را کنار بگذار. من به این حرفها اعتقاد ندارم. من به خدا، گناه، مرگ و این چیزها اعتقاد دارم. پس مزخرفات احساساتی به من تحویل نده.»

موزس کلاه مخملش را بر سر گذاشت؛ انگار که می‌خواست کلاه مقتدر جلوه‌اش دهد «ببین، گوش کن.»

مادلین گفت: «من می‌خواهم عروسی کنم. بقیه‌اش چرند است. مادر من زندگی کولی‌واری کرد. مادرم زحمت می‌کشید درحالی که پونترتر عشق می‌کرد. هر وقت که با یکی از آن زنیکه‌ها می‌دیدمش به من پنج سستی رشوه می‌داد. می‌دانی چطور الفبا را یاد گرفتم؟ از روی کتاب دولت و انقلاب لینن. همه‌شان دیوانه‌اند.»

هرتزوگ در دلش گفت شاید واقعاً همین‌طور باشد. ولی حالا مادلین

کرسمسهای سفید و خرگوشهای عید قیامت مسیح می خواست و همین طور زندگی در یکی از آن مثلاً خانه های دیوار آجری، با باغچه کوچکی در اطراف و کلیسای محلی در خلأ کسل کننده بخش کوئینز^۱؛ تا از صبح تا شب با لباسهای مراسم عشای ربانی ور برود و نیز یک شوهر ایرلندی که در کارخانه بیسکویت سازی، خرده بیسکویتها را جارو کند.

مادلین گفت: «شاید من درباره رسم و رسوم عادی، متعصب شده باشم، ولی حاضر نیستم هیچ طور دیگری زندگی کنم. من و تو باید در کلیسا ازدواج کنیم، وگرنه دور مرا خط بکش. بیچه های ما باید در کلیسا غسل تعمید بشوند و به کلیسا بروند.»

موزس سرش را، بدون اراده، به علامت تصدیق تکان داد. در مقایسه با مادلین احساس صامت بودن می کرد؛ مثل اینکه اصلاً فاقد خلق و خو می شد. رایحه پودر صورت مادلین او را تحریک می کرد. (حالا می اندیشید: وای از دست علاقه من به هنر، هر نوع هنری.)

مادلین ادامه داد: «بچگی من کابوس وحشتناکی بود. به من زور می گفتند، کتکم می زدند، به من تاج... تاجا» به لکنت زبان افتاد.

«تجاوز؟»

این را قبلاً هم به موزس گفته بود، ولی موزس نمی توانست از این راز جنسی سر در آورد.

مادلین گفت: «یک آدم گنده بود. به من پول داد که صدایش را در نیارم.»

«کی بود؟»

چشمانش پر از اشک و دهان قشنگش لبریز از کینه شد، ولی ساکت ماند.

موزس گفت: «این برای خیلی، خیلی از آدمها اتفاق افتاده. نمی شود که پایه تمام زندگی را روی این گذاشت. چه اهمیتی دارد؟»

«چی؟ یک سال تمام فراموشی اهمیت ندارد؟ چهاردهمین سال زندگی من

کاملاً سیاه است.»

مادلین نمی‌توانست این دل‌داری بلندنظرانه را از هرتز وگ بپذیرد. شاید به نظرش نوعی بی‌اعتنایی می‌رسید. «پدر و مادرم زندگیم را خراب کردند. خیلی خوب، حالا دیگر اهمیتی ندارد. من به ناجی خودم عیسی مسیح ایمان دارم. حالا دیگر از من مرگ نمی‌ترسم، موزس. وقتی که من شش یا هفت سالم بود، پونترتر گفت که همه ما می‌میریم و در قبر می‌پوسیم. باید برای این حرف مجازاتش کنند. ولی حالا من دوست دارم که زندگی کنم و بچه به دنیا بیاورم، به شرط اینکه وقتی از من درباره مرگ و قبر سؤال می‌کنند، چیزی برای گفتن به آنها داشته باشم. از من توقع نداشته باش که مثل آدمهای بی‌قید و بند معمولی باشم؛ بدون هیچ قاعده‌ای. نه. یا باید این قاعده‌ها وجود داشته باشند و یا هیچ چیز.»

موزس طوری مادلین را نگاه می‌کرد که انگار او را از عمق آب و به شکلی که صورتش بر اثر انکسار نور تغییر کرده، می‌بیند.

«شنیدی چه گفتم؟»

هرتز وگ گفت: «آها، بله، شنیدم.»

مادلین کیفش را برداشت: «باید دیگر بروم. پدر فرانسیس هیچ وقت یک دقیقه هم دیر نمی‌آید.» با عجله دور شد. گونه‌هایش از محکمی قدم‌هایش می‌لرزید. پاشنه کفش‌هایش خیلی بلند بود.

در یکی از همین روزها که مادلین با شتاب به ایستگاه مترو می‌رفت، پاشنه کفشش به لبه پس‌دوزی شده دامنش گیر کرد و به زمین افتاد و پشتش را مصدوم کرد. مادلین خودش را لنگ‌لنگان به خیابان کشاند و با تاکسی سر کار رفت، ولی پدر فرانسیس او را نزد پزشکی فرستاد که حسابی باندپیچش کرد و به او گفت که در خانه استراحت کند. وقتی که برگشت موزس را دید که هنوز تمام لباس‌هایش را پوشیده بود و غرق در اندیشه، از فنجان قهوه می‌نوشید. (موزس پیوسته فکر می‌کرد، ولی از این همه فکر کردن چیز روشنی دستگیرش نمی‌شد.)

مادلین گفت: «کمکم کن.»

«چی شده؟»

صدایش نافذ بود. «در مترو زمین خوردم، بدنم درد می‌کند.»
موزس گفت: «بهتر است دراز بکشی.» سنجاق کلاهش را برداشت و
دکمه‌های کت و ژاکتش را با احتیاط باز کرد، بند دامن و زیردامنی‌اش را درآورد.
موزس صلیب را از گردنش بیرون آورد.

«پیزامایم را بده.» مادلین می‌لرزید. باندهای پهن بوی دوی غلیظی می‌داد.
موزس او را به رختخواب برد و در کنارش نشست تا همان‌طور که مادلین
می‌خواست دلداریش بدهد. در آن روز غم‌انگیز برف بهاری می‌بارید. موزس
به فیلا دلفیا برگشت.

مادلین چند بار گفت: «خودم را به خاطر گناههایم تنبیه کردم.»
پدر روحانی؛ فکر کردم ممکن است برایتان جالب باشد که شرح زندگی
یکی از پیروانتان را بدانید. بازیچه‌های کلیسایی، زیرپوش‌های زردوزی‌شده و
لوله‌های نالان ارگ — دنیای واقعی کائنات که جای خود را دارد — آدم‌های
قاطع‌نری را لازم دارد؛ شخصیت‌های مردانه حقیقی را.

هرتزوگ اندیشید، مثل کی؟ مثلاً مثل خودم؟ و به جای اینکه نامه‌اش را به پدر
روحانی تمام کند، برای خاطر خودش یکی از آوازهای کوردکستانی مورد علاقه
جون را نوشت.

پیشی پشمالوم رو، خیلی دوستش می‌دارم

می‌شینم کنار آتیش، غذا دهنش می‌دارم

پشماش چقدر گرمه! دمش چقدر بلنده

سربه‌سرش ندارم، کاری به کارم نداره

چونکه براش خوبم من، منو خیلی دوست می‌داره

با خودش فکر کرد: باید همین‌طور باشد. بله. باید تخیلات را مستقیماً متوجه

خودت هم بکنی.

ولی پس از همه این حرف‌ها و کارها مادلین نه در کلیسا ازدواج کرد و نه

دخترش را غسل تعمید داد. کاتولیسیسم هم به همان راه نواختن سنتور، فال

ورق، نان‌پزی و تمدن روسی رفت؛ و نیز زندگی در روستا.

هرتز وگ، با مادلین، برای بار دوم به آزمایش زندگی روستایی دست زد. با آنکه موزس یهودی شهرنشین بود، علاقه‌ غریبی به زندگی در روستا داشت. یک بار دیزی را وادار کرده بود درحالی که او رمانتیزم و مسیحیت را می‌نویسد زمستان بسیار سردی را در کانتیکات غربی بگذرانند؛ در کلبه‌ای که لوله‌های آب را باید با شمع گرم می‌کردند و طوفانهای برف از دیوارهای چوبی عبور می‌کرد. هرتز وگ در این مدت درباره‌ رومو غور می‌کرد و به تمرین قره‌نی می‌پرداخت. قره‌نی با مرگ الک هیرشباين^۱، هم‌خانه‌اش در شیکاگو، به او رسیده بود و هرتز وگ با درک مخصوصش از درستکاری (عشق در هرتز وگ عمیق بود، اندوه به آسانی او را ترک نمی‌کرد) نواختن آن را نزد خود آموخت و حالا که فکرش را می‌کرد، می‌دید که موسیقی غم‌انگیز می‌بایست، حتی بیشتر از ماههای متوالی مه‌آلود سرد، دیزی را ناراحت کرده باشد. شاید شخصیت مارکو هم از این تجربه تأثیر گرفته باشد؛ بعضی وقتها رگه‌هایی از غمزدگی در او دیده می‌شود.

ولی قرار بود که با مادلین اوضاع به کلی متفاوت باشد. مادلین کلیسا را رها کرد و موزس، پس از مبارزه با دیزی و وکلای او و وکیل خودش و زیر فشار تنی و مادلین، طلاق گرفت و دوباره ازدواج کرد. شام عروسی را فی‌بی گرتباخ پخت. هرتز وگ پشت میز تحریرش، به توده‌های ابر خیره شد (آسمان، به طرزی استثنایی برای نیویورک، صاف بود) و پودینگ یورکشایر^۲ و کیک دست‌پخت را به خاطر آورد. فی‌بی بهترین کیک موز را می‌پخت؛ با رویه‌ کم‌چربی، نرم و سفید. روی کیک، عروس و داماد عروسی گذاشته بود و گرتباخ، خندان و پرسروصدا، ویسکی و شراب می‌ریخت، روی میز رنگ می‌گرفت، می‌رقصید و با عروس پایکوبی می‌کرد. یکی از آن بلوزهای مورد علاقه‌ گشادش را پوشیده بود؛ دکولته‌ مردانه. آن شب کس دیگری مهمان نبود.

1. Aleck Hirshbein

۲. Yorkshire Pudding، نوعی غذای انگلیسی.

خانه لودویل را وقتی خریدند که مادلین آبستن شد. به نظر می‌رسید برای حل کردن مشکلاتی که هرتزوگ در پدیده‌شناسی ذهن درگیرش شده بود، جای مطلوبی باشد؛ مسایلی مثل اهمیت «قانون قلب» در سنتهای غربی، ریشه‌های احساساتی‌گری اخلاقی و موضوعات مربوط به آن که عقاید متفاوتی درباره‌شان داشت. می‌خواست — حالا اذعان می‌کرد و در خفا لبخند می‌زد — که قضیه را یکسره کند، زیر پای بقیه محققان را جارو بزند، به آنها نشان بدهد که دنیا دست کیست، تکانشان بدهد و، یک‌بار برای همیشه، حقارت‌هایشان را آشکار کند. انگیزه نهایی نه خودخواهی ساده، بلکه حس مسئولیت بود. این چیزی بود که به خودش می‌گفت. موزس از آن *bien Pensant*^۱‌ها بود. او این اعتقاد هاینریش هاینه را که نوشته‌های روسو تبدیل به ماشین کشتار روبسیپر شدند و نیز اینکه کانت و فیخته مرگبارتر از ارتشها بودند، بطور جدی پذیرفته بود. هرتزوگ بورس کوچکی داشت و بیست هزار دلار ارثیه‌ای که از پدرش باقی ماند، صرف خانه روستایی شد.

موزس تبدیل به سرایدار شد. اگر خود را غرق در کار نمی‌کرد، بیش از بیست هزار دلار از بین می‌رفت؛ تمام پس‌انداز پاپا که تجسم چهل سال بدبختی در امریکا بود. هرتزوگ اندیشید: نمی‌فهمم چطور چنین چیزی امکان داشت. وقتی که چک را امضا می‌کردم تب داشتم؛ حتی نگاه هم نکردم.

ولی پس از اینکه اوراق امضا شد، خانه را طوری واری کرد که انگار آن را برای نخستین بار می‌دید. خانه، رنگ‌نشده، حزن‌آور و مزین به تزئینات ویکتوریایی بود. در طبقه همکف به غیر از سوراخ بزرگی که شبیه به خرابی بمب بود، چیزی وجود نداشت. گچها در حال فرو ریختن و از توفالها مواد نمناک، فرسوده و تهوع‌آوری آویزان بود. آجرهای پی شل شده و سیم‌کشی قدیمی از روی دیوار خطرناک بود. پنجره‌ها چکه می‌کردند.

هرتزوگ بنایی و شیشه‌بری و لوله‌کشی یاد گرفت. شبها بیدار می‌نشست و

۱. به زبان فرانسه: متفکر اصل‌گرا، راست‌اندیش، ارتدکس.

کتاب «خودآموز تعمیر لوازم خانگی» مطالعه می‌کرد و با شور دیوانه‌واری رنگریزی، لکه‌گیری و قیرگونی می‌کرد و سوراخها را می‌گرفت. حتی دو لایه رنگ هم درد چوبهای پوسیده‌الیاف گسیخته را دوانمی‌کرد؛ در حمام، سر میخها از پشت کاشیهای پلاستیکی بیرون می‌زد و کاشیها مثل ورق بازی شل شده بود؛ شوفاژ گازی خفه کرده بود؛ بخاری برقی فیوز می‌سوزاند. وان حمام از آن مدل‌های قدیمی بود و روی چهار پنجه فلزی — مثل بازیچه‌ای — قرار داشت. آدم باید خودش را جمع می‌کرد و لیف می‌زد. با وجود این مادلین از مغازه «لوازم حمام اسلون»^۱ اشیای تجملی، جا صابونی‌های نقره‌ای به شکل صدف، صابونهای گرانقیمت، اکاسن^۲ و حوله‌های کلفت ترکی خریدیده بود. هرتزوگ با لجن زنگزده مخزن سیفون کلنجر می‌رفت و سعی داشت که اهرم تخلیه آب را به کار بیندازد. شبها صدای چکه آب می‌آمد؛ چاه پر می‌شد.

یک سال زحمت، خانه را از نابودی نجات داد.

در زیرزمین مستراح دیگری بود که دیوارهایی به کلفتی اتبار مهمات داشت. در تابستان جیرجیرکها زیرزمین را به هر جای دیگری ترجیح می‌دادند و هرتزوگ نیز در زیرزمین وقت خود را با مطالعه کتاب «درایدن»^۳ و «پاپ»^۴ که در حراجی ده سنت خریدیده بود، می‌گذراند. هرتزوگ از لای شکافی به صبح داغ چله تابستان نگاه می‌کرد؛ به سبزی شیرانه تاکهای پیچان و سرهای تنگ و تشکیل غنچه‌های گل‌های سرخ وحشی، به نارون عظیمی که جلو چشمش از بین می‌رفت و به لانه مرغ انجیرخوار، خاکستری و به شکل قلب. هرتزوگ خواند: «سگ آن بزرگم به شهر کیو»^۵ ولی گردنش ورم مفصل داشت. اتاقک سنگی بیش از اندازه نمناک بود. هرتزوگ در مخزن آب سیفون را با صدای چندش‌آوری برداشت و

۱. Sloan's Bathshop، نام فروشگاه‌های بسیار گرانقیمت لوازم خانگی در امریکا.

۲. Ecusson، نوعی صابون گرانقیمت.

۳. Dryden، شاعر قرن هفدهم و هجدهم.

۴. Pope، شاعر قرن هفدهم و هجدهم انگلیسی.

۵. Kew، قسمتی از شهر ریچموند، در جنوب شرقی انگلیس.

اهرم تخلیه آن را کشید تا آب جاری شود. تمام قسمتهای مستراح فرنگی سفت و زنگ زده بود.

سگ آن بزرگم به شهر کیو

سگ کیستی تو، بزرگا، بگو.

سعی می کرد که صبحها را صرف کار فکری کند. با کتابخانه وایدنر^۱ مکاتبه می کرد تا «صورت جلسات جامعه سلطنتی ساکسونی برای پیشرفت علم»^۲ به زبان آلمانی را برایش بفرستند. میز تحریرش پر از صورت حساب های پرداخت نشده و نامه های منتظر جواب بود. برای اینکه پولی دست و پا کند کارهای خرده ریز می کرد. انتشارات دانشگاه برای او نسخه های دستنوشته می فرستاد تا درباره شان اظهار نظر حرفه ای کند. تمام اینها، بدون اینکه دست بخورد، روی میزش مانده بود. آفتاب داغ تر می شد. خاک مرطوب و سیاه بود و هرتزوگ با افسردگی به زندگی انبوه و جوشان گیاهان نگاه می کرد. بایست تمام این کاغذها را می خواند و کسی نبود که کمکش کند. خانه عظیم و خالی که احتیاج به تعمیر فوری داشت، انتظارش را می کشید. روی غبار میز برای خود مطالبی می نوشت.

دست و دل موزس، برای اظهار نظر درباره تک نگاری ها به کار نمی رفت. کافی بود پنج دقیقه به کار نوشتن نامه ای مشغول باشد، تا دستش درد مخصوص نویسندگان را بگیرد. صورتش مثل سنگ می شد. دیگر بهانه هایش ته می کشید. از تأخیری که داشت متأسفم. یک مورد حاد مسمومیت از افرای سمی مرا از با انداخته بود. موزس، درحالی که آرنجهایش را روی کاغذهایش گذاشته بود به دیوارهای رنگ و رو رفته، سقف رنگ باخته و پنجره های کثیف نگاه کرد. چیزی بر او غلبه کرده بود. بیشتر قدرت ادامه دادن را داشت، ولی حالا در حدود دو درصد کارایی قبل خود را داشت و هر تکه کاغذ را هفت هشت ده بار زیرورو

۱. Widener، نام کتابخانه.

2. Abhandlung der Koniglich Sächsischen Gesellschaft der Wissenschaft.

می‌کرد و هیچ چیز را در جای خود نمی‌گذاشت. تحمل‌ناپذیر بود؛ دیگر از بین می‌رفت.

هرتزوگ قره‌نی خود را برداشت و در فضای تیره مطالعه‌اش که تاکهای مو، بر پرده توری ورم کرده در، چنگ می‌انداخت قطعاتی از هندل^۱ و پورسل^۲ نواخت؛ رنگهای تند و موسیقی رقصهای محلی. با صورت بادکرده و انگشتانی که روی کلیدها در حرکت بود. موسیقی افتان و خیزان ادامه داشت. حواس هرتزوگ پرت و خودش غمگین بود. پایین، ماشین رختشویی کار می‌کرد؛ دو قدم به جلو، یک قدم به عقب. آشپزخانه، از شدت کثافت، محل زاد و ولد موش‌ها شده بود. سفیدی تخم مرغ در بشقاب‌ها خشک شده و رنگ قهوه در فنجان‌ها به سبزی گراییده بود. روی پیشخان فرمیکا، نانهای برشته، کورن‌فلکس، استخوانهای کرم‌گذاشته، مگس و پشه، اسکناس، تمبر پست و تمبرهای جایزه ولو بود.

مادلین، برای اینکه از شر موسیقی او راحت شود، در توری و بعد در اتومبیل را محکم به هم زد. مونور غرّشی کرد. لوله اگزاز اتومبیل استودیوکر^۳ سوراخ داشت. مادلین در سرازیری راه افتاد. اگر آدم یادش می‌رفت که از طرف راست براند، لوله اگزاز به سنگ‌ها گیر می‌کرد. هرتزوگ که منتظر صدای برخورد لوله اگزاز با سنگ‌ها بود، ملایم‌تر نواخت. یکی از همین روزها این لوله از جا در می‌آمد، ولی هرتزوگ دیگر در این باره تذکری به مادلین نمی‌داد. این جور چیزها زیاد بودند و مادلین را عصبانی می‌کردند. هرتزوگ از لای پیچکی که تور را به طرف داخل خم کرده بود، مادلین را تماشا کرد که در پیچ دوم سرازیری ظاهر شد. بارداری اندامش را پهن کرده بود، ولی هنوز زیبا بود. این چنین زیبایی، مردان را به کارخانه بچه‌سازی، عملة عشق و برده تبدیل می‌کند. هنگام رانندگی دماغش، زیر دسته مویی که یک چشمش را می‌پوشاند، بی‌اراده تکان می‌خورد (همه اینها

۱. Handel، موسیقیدان آلمانی.

۲. Purcell، موسیقیدان انگلیسی.

۳. Studebaker، نوعی اتومبیل آمریکایی.

جزئی از جریان رانندگی بود.) انگشتانش، نیمی مانیکور شده و نیمی ناخن جویده، فرمان شفاف اتومبیل را در دست گرفته بودند. موزس گفت برای زن آبستن، رانندگی خطرناک است. موزس فکر می‌کرد که مادلین باید دست‌کم گواهینامه رانندگی بگیرد و بعد رانندگی کند. مادلین گفت اگر پلیس راه جلویش را بگیرد، می‌تواند با شیرین‌زبانی از پشش بر بیاید.

وقتی که مادلین رفت، موزس قره‌نی خود را خشک و زبانه‌های آن را واریسی کرد و در جعبه پرزرق و برق بدبو را بست. به گردنش دوربینی آویزان بود. هر چند گهگاه سعی می‌کرد پرندمای را در هوا یا آن تماشا کند، اغلب پیش از اینکه بتواند دوربین را تنظیم کند، پرنده رفته بود. در پشت میز تحریرش که از یک لنگه در چوبی بر چهار پایه آهنی فرسوده تشکیل می‌شد، تنها نشست. از پای چراغش فیلودندرون‌هایی روییده بود که دور پایه آهنی می‌پیچید. موزس گلوله‌های کاغذ را در کُشی می‌گذاشت و خرمگس‌هایی را که بر پنجره رنگ و رآمده نشسته بودند، نشانه می‌گرفت. موزس نقاش ماهری نبود. اول از یک رنگ‌پاش استفاده کرد؛ آن را به پشت جاروبرقی که قدرت دمیدن زیادی داشت، وصل کرد. برای محافظت ریه‌ها، پارچه‌ای روی دهانش کشید، و سقف را رنگ‌پاشی کرد. ولی رنگ روی پنجره‌ها و طاقچه‌ها پاشید و موزس دوباره به سراغ قلم‌مو رفت. نردبان، سطلها، کهنه پارچه‌ها و رنگها را دنبال خود می‌کشید؛ با کاردک خود، دیوارها را می‌تراشید؛ لکه‌گیری می‌کرد و رنگ می‌زد. اینجا، آنجا، چپ، راست، بالا، این تکه، پهلوش، آن دورتر، گوشه‌ها و گچبری‌ها را با ضربه‌های بزرگ قلم‌مو و یا با ظرافت دردناک رنگ می‌کرد. وقتی که شوریدگی تمام می‌شد، رنگی و عرق‌ریزان به حیاط می‌رفت. در حیاط، لخت، بر روی تنو می‌افتاد.

در همین زمان، مادلین با فی‌بی گرت‌باخ مغازه‌های عتیقه‌فروشی را زیر و رو می‌کرد و یا از فروشگاه‌های بزرگ پیتسفیلد، پاکت پاکت، خواربار می‌خرید. موزس همواره با او سر پول یکی به دو می‌کرد. در شروع سرزنش، سعی می‌کرد

که صدایش را پایین نگه دارد. عصبانیتش همیشه با موضوعی جزئی - یک چک برگشتی، جوجه‌ای که در یخچال فاسد شده بود و یا پیراهن تازه‌ای که برای قاب دستمال تکه پاره شده بود - گل می‌کرد و بعد بتدریج بر شدت عصبانیتش افزوده می‌شد.

«مادلین کی می‌خواهی خریدن این آشغالها، این کمد شکسته‌ها و دوکهای نخ‌ریسی را کنار بگذاری؟»

«باید خانه را مبله کنیم. من نمی‌توانم این اثاثهای خالی را تحمل کنم.» احساس می‌کرد که درونش از خشم سیاه می‌شود: «همه این پولها کجا می‌رود؟ من خودم را از شدت کار مریض کرده‌ام.»

«خیال می‌کنی پولها را چه کار می‌کنم؟ خوب، صورتحساب‌ها را می‌دهم.»
 «تو می‌گفتی که باید یاد بگیري چطور پول خرج کنی. می‌گفتی که هیچ‌کس، هیچ وقت به تو اعتماد نکرده. حالا که دارند به تو اعتماد می‌کنند، چکها برمی‌گردند، مغازه لباس فروشی همین الان تلفن کرد؛ میلی کروزی^۱ پانصد دلار برای لباس حاملگی. مگر قرار است کی دنیا بیاید؟ لویی چهاردهم؟»
 «بله، می‌دانم که مادر نازنیت کیسه آرد می‌پوشید.»

«تو چه احتیاجی به دکتر زنان خیابان پارک داری؟ فی‌بی گرتباخ در همین مریضخانه پیتسفیلد بچه‌اش را به دنیا آورد. چطور تو را از اینجا به نیویورک برسانم؟ سه ساعت و نیم راه است!»

«ده روز پیش تر به نیویورک می‌رویم.»

«پس من کارهایم را چه کنم؟»

«می‌توانی «هگل»ات را هم با خودت به شهر بیاوری. تو که در هر صورت ماههاست لای یک کتاب را باز نکرده‌ای. این شلوغ و پلوغی آدم را دیوانه می‌کند؛ این دسته کاغذهای یادداشت. نامرتبی تو مشمژکننده است. تو هیچ فرقی با معتادهای دیگر نداری. مرض موهومات داری. مرده شور هگل را ببرد و این خانه

۱. Milly Croziér، نام صاحب مغازه.

کثافت کهنه را. نگه داشتن این خانه چهار نوکر می خواهد و تو می خواهی که تمام کارها را من دست تنها بکنم.»

هرتزوگ با تکرار این حرف که درست و نادرست چیست خودش را کسل کننده می کرد. او دیوانه کننده هم بود. خودش این را می فهمید. طوری به نظر می رسید که انگار جزئیات همه چیز را می داند (زیر طبقه بندی «ذهن آزاد انضمامی»، درک نادرست پدیده جهانی با آگاهی رو به تزايد واقعیت در برابر «قانون قلب» و ضرورت از خود بیگانه، که فردیت را به گونه ای دلخراش لِه می کرد، Undsoweit^۱) بلکه هرتزوگ اذعان می کرد که اشتباه کرده است. ولی به نظرش می رسید که تمام آنچه توقع داشت، کمی همکاری در انجام دادن کاری بود که به نفع همه تمام می شد؛ کوشش در برقراری یک زندگی بامعنی. هگل بسیار پراهمیت ولی در عین حال کج و کوله است. البته. تمام نکات همین جاست. از آن ساده تر و بدون شطحیات متعالی متافیزیکی، اصلی و هشتم اسپینوزا است؛ میل انسان به واداشتن دیگران در لذت بردن از نیکیهایی که خود از آن لذت می برد و نه وادار کردن دیگران به زندگی بر طبق شیوه فکری او؛ *ex ipsius ingenio*^۲.

هرتزوگ، درحالی که به تنهایی دیوارهای خانه اش را در لودویل رنگ می زد، در این افکار غوطه ور بود و در تابستان سبز داغ برکشایرز، ورسای و نیز اورشلیم را می ساخت. بارها و بارها مجبور بود از نردبان پایین بیاید تا تلفن را جواب بدهد. چکهای مادلین بود که برمی گشت.

فریاد زد: «یا عیسی مسیح! مادلین، باز هم؟»

مادلین در یک بلوز بارداری سبز سیر و جورابهای زیر زانو منتظرش بود. مادلین داشت بسیار چاق می شد. دکتر به او اخطار کرده بود که شیرینی نخورد.

۱. به زبان آلمانی؛ و غیره. همه عبارات داخل پرانتز مفاهیم هگلی هستند.

۲. به زبان آلمانی؛ طبق تخیلات خود.

مادلین، در خفا، شکلاتهای بزرگ هرشی^۱ را می بلعید؛ از آن سی سستیهایش را، موزس به او خیره شد: «نمی توانی جمع بزنی! وگرنه هیچ دلیلی وجود ندارد که این چکها برگردند.»

«باز هم این حرفهای جزئی بی اهمیت را پیش کشیدی؟»

«هیچ هم بی اهمیت نیست. خیلی هم جدی است...»

«مطمئنم که حالا راجع به تربیت حرف می زنی - راجع به خانواده کولی بی بندوبار و کلاش من. و اینکه تو اسم محترم خودت را به من دادی. من دیگر این چیزها را از حفظم.»

«خوب، اگر من دایم کارهایم را تکرار می کنم، تو هم همین کار را با چکهایت می کنی.»

«پول پدر مرده تو را خرج می کنم. پدر عزیزت! برای همین داری خودت را خفه می کنی. ولی یادت باشد که پدر تو، پدر توست. من از تو نمی خواهم که در پدر و حشتناک من با من شریک باشی؛ پس تو هم سعی نکن پدرت را به من زورچپان کنی.»

«باید در محیط خودمان یک کمی نظم برقرار کنیم.»

مادلین دقیق، تند و محکم گفت: «تو هیچ وقت محیطی را که دلت می خواهد نمی توانی به دست بیاوری. این محیطها، یک جایی، در قرن دوازدهم وجود داشتند. تو همیشه غصه خانه بچگیها و میز آشپزخانه و رومیزی مشمع آن و کتاب لاتینت را می خوری. خیلی خوب، بیا باز هم داستان غم انگیز تکراریت را بگو؛ راجع به مادر بیچاره و پدرت و آن دایم الخمری که خانه تان پانسیون کرده بودید حرف بزنی؛ و راجع به کنیسه آن قدیمیها و مشروب قاچاق درست کردن و عمه زیپورا... چه چرندیاتی.»

«انگار خودت هیچ گذشته ای نداری.»

«باز هم حرف مفت! حالا می خواهی بگویی که چطور مرا «نجات» دادی.

۱. Hershey، نام شکلات.

خوب باز هم بگو. چه جوجه و حشت زده‌ای بودم و قدرت کافی نداشتم که با زندگی روبه‌رو بشوم، ولی تو به من از آن قلب بزرگت «عشق» دادی و مرا از چنگ کشیشها درآوردی. درد زنانگی مرا با خدمات مشعشعانه‌ات از بین بردی، مرا «نجات» دادی. آزادیت را «فدای» من کردی. من تو را از دیزی و پسرت و معشوقه زاپنی‌ات گرفتم؛ وقت و پول و علاقه مهمت را. نگاه خیره سرکش چشمان آیش به قدری عمیق بود که چشمهایش را چپ نشان می‌داد.

«مادلین!»

«گندت بزنند!»

«فقط یک کمی فکر کن.»

«فکر کنم؟ تو چه می‌فهمی فکر کردن یعنی چی؟»

هرتزوگ گفت: «شاید برای این با تو عروسی کردم که فکرم رشد بکند! خیلی چیزها دارم از تو یاد بگیرم.»

مادلین آستن و زیبا از بین دندانهایش گفت: «باشد، یادت می‌دهم. نگران نباش.»

موزس از منبع مورد علاقه‌اش یادداشت کرد: مخالفت، دوستی واقعی است. هرچه را مرد دارد — خانه، بچه و دیگر چیزها را — حاضر است در ازای خرد بدهد.

شوهر — یک روح متعالی — زن استثنایی، کودک فرشته‌اش و رفقای شفیق همه با هم در برکشایرز سکونت داشتند. پروفیسور دانشمند به تحقیق می‌پرداخت... راستی که هرتزوگ چقدر خواستار چنین چیزی بود؛ قلبش از تصور فرد خلاق که مصرأ می‌خواست باشد به تپش درمی‌آمد. تنی، موزس را یک روح شیرین کوچک خوانده بود. آدم چهل ساله باشد و چنین شهرت سخیفی به هم بزنند! پیشانی‌اش خیس شد. چنین حماقتی مستوجب مجازاتهای شدیدتری بود؛ مستوجب بیماری و یا زندان. ولی باز هم به جای همه اینها فقط «خوش شانس» بود (رمونا، غذا و شراب و دعوت به ساحل دریا) در عین حال

خودآزاری بیش از اندازه هم برایش جالب نمی‌نمود؛ کار به دردبخوری نبود. شاید احمق نبودن آن قدرها ارزش نداشت که آدم شقوق ناگوار دیگر را بپذیرد. به هر حال، آن آدم غیراحمق چه کسی است؟ قدرت پرستی که عامه را متمایل به خواسته‌های خود می‌کند؟ روشنفکر عالمی که بر یک بودجه چند میلیاردی نظارت می‌کند؟ سیاستمداری تیزهوش، روشن‌بین و سرسخت؛ یک تشکیلات چی واقع‌گرا؟ آیا بهتر نبود اگر یکی از اینها می‌بود؟ ولی هرتزوگ در شرایط دیگری کار می‌کرد؛ به اعتقاد خود وظایف مربوط به آینده را انجام می‌داد. انقلابهای قرن بیستم و رهایی توده‌ها توسط تولید، امکان زندگی خصوصی را ایجاد کرد، ولی چیزی برای پرکردنش همراه نیاورد. این جایی بود که کار امثال او شروع می‌شد. رشد تمدن - در واقع ادامه حیات تمدن - به توفیقهای موزس. ای. هرتزوگ بستگی داشت و مادلین با رفتاری که با او کرد، به یک برنامه بزرگ لطمه زد. در نظر موزس. ای. هرتزوگ این جنبه مشمئزکننده و نفرت‌آور تجربه موزس. ای. هرتزوگ بود.

در یک بیماری خاص جنون، شخص مجنون انتظار دارد که دیگران اصول او را بپذیرند. سندور هیملستین، والتین گرتباخ، مادلین. پ. هرتزوگ و خود موزس. آموزگاران واقعیت. آنها می‌خواهند که به انسان درسهای واقعیت بیاموزند؛ انسان را با درسهای واقعیت تنبیه کنند.

موزس که علاقه وافر به جمع‌آوری عکس داشت، عکسی از مادلین مربوط به دوازده سالگی و در لباس سواری نگه داشته بود. مادلین کنار اسب ژست گرفته بود و داشت سوارش می‌شد؛ دختر چاقالوی موبلندی با مچهای کلفت و سایه تاریک نو میدی زیر چشمان؛ یک نشانه زودرس از رنج و ولع انتقام. مادلین در شلوار سواری، چکمه و کلاه سواری، خودپسندی دختر بچه‌ای را داشت که می‌داند به زودی به سن بلوغ خواهد رسید و قدرت رنجاندن خواهد داشت. این سیاست‌بازی فکری است. حاکمیت، قدرت در بدی کردن است. مادلین در دوازده سالگی بیشتر می‌دانست تا من در چهل سالگی.

ولی دیزی آدم کاملاً متفاوتی بود؛ خونسردتر، معمولی‌تر؛ یک زن یهودی

عادی. هرتزوگ در صندوقچه کوچکی خود عکسهایی از دیزی هم داشت، ولی برای به یاد آوردن صورت او احتیاجی به دیدن آنها نداشت. می توانست به میل خود صورتش را پیش چشم مجسم کند؛ چشمان سبز مورب، درشت و کمی تاب دار، موهای طلایی ولی بی روح، پوستی شفاف. رفتارش شرم آلود، ولی در عین حال توأم با سرسختی بود. هرتزوگ، بدون سختی، او را همان طوری که در صبحی تابستانی زیر پل ترن هوایی در خیابان پنجاه و یکم شیکاگو دیده بود، به خاطر آورد؛ دانشجوی سال اول با کتابهای کسل کننده پارک^۱ و بورگز^۲، آگ برن^۳ و نیمکف^۴. لباسش ساده بود: کتان راه راه سفید و سبز با یقه چهارگوش. در پایین این پاکیزگی شسته رفته کفشهای کوچک سفید و پاهای برهنه اش قرار می گرفت. موهایش را با سنجاق عقب زده بود. اتوبوس برقی قرمز از محله زاغه نشین ها به غرب می رفت. اتوبوس زنگ می زد، تکان می خورد، گیر می کرد و سیم رابطش جرقه های سبز درشت می زد، و در پشت، خرده کاغذ در هوا می پراکند. وقتی که دیزی بلیتش را به راننده می داد، موزس پشت سر او بر سکویی که بوی اسید فینیک می داد ایستاده بود از شانه و گردن دیزی عطر سیب تابستانی استشمام می شد. دیزی دختر روستایی بود؛ یک اوهایویی^۵ که در اطراف زینزویل^۶ بزرگ شده بود. دیزی نظم کودکانه ای داشت. گاهی برای موزس یادآوری اینکه چطور او برای هر موقعیتی، کارتهای فیش بد تایپ شده ای نگاه می داشت خوشایند بود. شیوه ابتدایی تدبیر منزلش نوعی جذابیت خاص داشت. وقتی که با هم ازدواج کردند، دیزی پول توجیبی موزس را در پاکتی، در جعبه فیش آهنی که برای تنظیم بودجه خریده بود، می گذاشت. یادداشت های

۱. Park، روان شناس امریکایی.

۲. Burgess، روان شناس امریکایی.

۳. Ogburn، جامعه شناس امریکایی.

۴. Nimkoff، جامعه شناس امریکایی. اثر مشترک این دو یک کتاب درسی جامعه شناسی

است. ۵. Ohio، ایالتی در امریکا.

۶. Zanesville، اسم یک شهر.

روزانه صورت حساب‌ها و بلیت‌های کنسرت با پونز به تخته مقوایی چسبانده می‌شد. تقویم‌ها از قبل علامت‌گذاری شده بود. ثبات، تقارن، نظم و احاطه به دیزی قدرت می‌داد.

دیزی عزیز: چند چیز هست که می‌خواستم با تو مطرح کنم. بی‌نظمی و بحرانه‌های روحی من بدترین جنبه‌های دیزی را پرورش داد. من باعث شدم که درز جوراب دیزی این قدر مستقیم باشد و دکمه‌هایش را تا بالا مرتب ببندد. من موجب آن پرده‌های شق و رق و بانی فرشهای چهارگوش بودم. گوشت سرخ کرده سینه گوساله یک‌شنبه‌ها با مایه خمیر نان، به سفتی خاک رس، معلول بی‌نظمی من بود؛ معلول درگیری عظیم من — عظیم ولی بظاهر بی‌شکل — در تاریخ اندیشه. دیزی به حرف موزس که می‌گفت بطور جدی درگیر است، اعتماد کرده بود. البته وظیفه نیک همسر این بود که در کنار این هرتزوگ پیچیده و ناخوشایند بایستد. دیزی این کار را با بی‌اعتنایی بسیار انجام می‌داد و اعتراضاتش را در هر موردی — یک بار و نه بیشتر — اظهار می‌کرد. باقی سکوت بود؛ مثل آن سکوت سنگینی که هرتزوگ در کانتیکات وقتی که رومانتیسم و مسیحیت را می‌نوشت، احساس می‌کرد.

فصل «رمانتیکها و قشریون مذهبی» (واکنش قشریها در برابر شیوه علمی تعلیق قضاوت. که برای خلق و خواهایی که عادت به اظهار عقیده دارند، تحمل‌ناپذیر است) پدرش را درآورد؛ رمق هر دو شان را کشید. در این جا بود که دیزی اسباب‌هایش را جمع کرد و او را در کانتیکات تنها گذاشت. دیزی مجبور بود که به او‌هایو برگردد؛ پدرش در حال مرگ بود. موزس نوشته‌های قشریون را کنار اجاق حاشیه نیکلی آشپزخانه کلبه‌اش می‌خواند. خود را مثل سرخ‌پوست‌ها در پتویی می‌پیچید؛ به رادیو گوش می‌سپرد و به سود و زیان مذهب قشری با خود بحث می‌کرد.

آن سال یخبندان سختی بود. آبگیر مثل تکه‌ای سنگ نمک، سبز و سفید بود و یخ زیر پا به تلخی صدا می‌کرد و طنین صدا در آن می‌پیچید، چکه‌های آبی که از آب‌بند آسیاب می‌چکید به شکل ستونهای مواج یخ زده بود. نارونها — غول‌پیکر

و شبیه چنگ - همه می کردند. هرتزوغ، در این دژ دور افتاده یخ زده - مسئول در مقابل تمدن - در صورت خاموش شدن بخاری، با کلاه پوستی خود در رختخواب دراز می کشید و سعی می کرد بیکن^۱ و لاک^۲ و، از سوی دیگر، متدیسم^۳ و ویلیام بلیک^۴ را با هم تلفیق دهد. نزدیک ترین همسایه او یک روحانی به نام آقای آیدوال^۵ بود. اتومبیل آیدوال، یک ماشین فورد مدل A، هنوز راه می رفت، در حالی که اتومبیل ویت^۶ هرتزوغ یخ زده بود. آیدوال و هرتزوغ با هم به خرید می رفتند. خانم آیدوال با بیسکویتهای گراهام، کیکهایی درست می کرد که روبه ای از ژله شکلاتی داشت و آنها را روی میز خانه هرتزوغ - همسایه وار - برایش می گذاشت. وقتی که موزس از قدم زنی های تک نفره اش در کنار آبگیر جنگل بر می گشت، می دید که در ظرف بزرگ نسوزی، کیک روی میز گذاشته اند. موزس سر انگشتان و گونه های بی حس خود را با آن گرم می کرد. صبح، وقتی که برای صبحانه، کیک ژله ای اش را می خورد، آیدوال را می دید که کوچک و خوش بنیه، با عینک دسته فلزی در اتاقش میل می گیرد. در زیر شلواری بلندش دولا راست می شود. زنش در سالن، با دستهای گره کرده می نشست و نور آفتاب، طرح تار عنکبوتی پرده توری را بر صورتش می انداخت. بعد از ظهرهای یکشنبه از موزس دعوت می شد که همراه با ارگ دستی خانم آیدوال، در حالی که خانواده های کشاورزان آوازهای مذهبی را همسرایی می کردند، قره نی خود را بنوازد. ولی اینها واقعاً کشاورز بودند؟ نه، اینها فقرای روستایی بودند؛ آدمهایی با شغل های غیر ثابت. سالن کوچک داغ و هوا بد بود؛ اندوه یهودی از طریق موزس و سازش، به همسرایی مذهبی نفوذ می کرد.

روابط او با پدر آیدوال و خانم آیدوال عالی بود، تا اینکه کشیش پخش

۱. Bacon، فیلسوف انگلیسی اواخر قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم.

۲. Locke، فیلسوف انگلیسی قرن هفدهم و مؤسس مکتب تجربه گرایی انگلیسی.

۳. Methodism، یکی از فرقه های مسیحیت.

4. William Blake

5. Mr. Idwal

6. Whippet

بیانیه‌های خاخامهای متعصب را که به دین مسیح درآمده بودند، شروع کرد. عکس این خاخامهای ریشو در کلاه‌های پوستی، کنار کیک روی میز قرار می‌گرفت. چشمان درشت این مردها و به‌ویژه لبهایشان که از ریشهای پنبه‌ای بیرون می‌زد به نظر موزس دیوانه‌وار آمد و فکر کرد دیگر وقت ترک کردن کلبه محصور در برف فرا رسیده است. با چنین نوع زندگی — به‌خصوص پس از مرگ پدر دیزی — نگران سلامت عقل خودش بود. موزس فکر می‌کرد که او را در جنگل دیده است، ملاقات کرده است و وقتی در ی را باز می‌کرد پدرزنش را — زنده و به‌وضوح — می‌دید که کنار میزی ایستاده و یا در حمام نشسته است.

هرتزوگ با امتناع از پذیرفتن خاخامهای آیدوال اشتباهی مرتکب شد. علاقه مرد روحانی به برگرداندن او به دین مسیحیت بیش از پیش شدت یافت و هر بعد از ظهر — تا بازگشت دیزی — برای بحث در امور دینی به او سر می‌زد. دیزی غمگین، با چشمان بی‌اشک، اغلب خاموش، مقاوم ولی هنوز یک همسر، و نیز کودک، بازگشت. یخها آب می‌شد. وقت دلخواهی برای درست کردن آدم‌برفی بود. موزس و مارکو راه ماشین‌رو حیاط را با چند آدم‌برفی پر کردند. چشمهای زغالی آدم‌برفی‌ها حتی در نور ستاره‌ها هم می‌درخشید. در بهار صدای جیک‌جیک و جیرجیر پرندگان سیاهی شب را پر می‌کرد. مهر و ستاکم کم به دل هرتزوگ می‌افتاد. اکنون دیگر غروبهای خونی رنگ زمستان و تنهایی را پشت سر گذاشته بود. حالا که جان سالم به در برده بود، آن قدرها هم بد به نظر نمی‌رسیدند. نوشت: جان به در بردن! تا زمانی که ندانیم اوضاع از چه قرار است؛ تا زمانی که وقت آن برسد که اثر مفیدی بر جا بگذاریم. (مسئولیت شخصی در مقابل تاریخ — یک ویژگی فرهنگ غرب — که در کتابهای عهد قدیم و عهد جدید ریشه دارد و همین‌طور عقیده بهبود مداوم زندگی بشر در روی زمین. به‌چه وسیله دیگری می‌شد اشتیاق مسخره هرتزوگ را تفسیر کرد؟) خدایا، من برای جنگیدن در راه هدف مقدس تو شتافتم، ولی دایم سکندری خوردم و هرگز به صحنه مبارزه نرسیدم.

ولی ورای این را هم می‌دید. بیش از آن در این بیماریها غوطه‌ور بود که با چنین توضیحاتی راضی شود. از وسط بلندیه‌های نیویورک به پایین نگاه کرد که آدمها در شلوغی ظهر مثل مورچه‌هایی بر شیشه‌تار می‌نمودند. هرتزوگ، در روبدوشامبر چروک و با قهوه سرد خود، از کار روزمره معاف شده بود تا کارهای بزرگتری انجام دهد. ولی در حال حاضر، بدون اینکه به رسالت خود اطمینان داشته باشد، هر از گاهی سعی می‌کرد که سرکار خود برگردد. دکتر مسباک^۱ عزیز: متأسفم که از برداشت من درباره‌ی تی. ای. هولم^۲ و تعریفی که از رمانتیسزم به عنوان «شبه‌مذهب» می‌کند، راضی نیستید. البته نظریه‌ی او کاملاً بی‌پایه نیست. او می‌خواست که همه چیز روشن، خشک، واضح، خالص، محکم و قاطع باشد. تصور می‌کنم که همه ما می‌توانیم با این خواسته‌ی او همدردی داشته باشیم. من هم، به قول هولم، از «رطوبت» چندان آور و فوران احساسات رمانتیک بیزارم. من متوجه این نکته هستم که روسو چه آدم خبیث و منحطی بود. (اعتراض من این نیست که چرا آقامنش نبود، چنین چیزی در شأن من نیست.) ولی نمی‌دانم چگونه می‌توانیم حرف او را نادیده بگیریم وقتی که می‌گوید: «من قلب خود را خوب می‌شناسم و آدمها را درک می‌کنم.»^۳ مذهب کنسرو شده با اصول محافظه‌کارانه؛ آیا تصور می‌کنید که مقصود از این حرف محروم کردن قلب است از چنین قدرتهایی؟ پیروان هولم با اعتراف به ناتوانی، عقیم‌بودن را حقیقت مسلک خود اعلام کردند. شور آنها هم این بود.

قدرت مباحثه هنوز، در هرتزوگ وجود داشت و تیغش بُرا بود. احکام مؤدبانه‌اش اغلب بسیار زهرآلود بود؛ آن راههای محجوبانه و رفتار خجولانه‌اش — او خودش را گول نمی‌زد. اطمینان به درست‌گفتن، جریانی از قدرت، درونش را به حرکت می‌آورد و پاهایش را می‌سوزاند. چقدر غریب است پیروزیهای

1. Dr. Mossbach

۲. T. E. Hulme, ناقد ادبی معاصر.

3. Je sens mon coeur et je connais les hommes.

تجملی خشم. هرتزوگ طنز جوشانی داشت، با وجود این، می دانست که هدف، نابودی اشتباه نیست. به تازگی از برد وحشت جدیدی داشت؛ وحشت از پیروزیهای ارادهٔ لجام گسیخته. انسان دارای طبیعتی است، ولی این طبیعت چیست؟ کسانی مثل هابز و فروید و غیره که با اطمینان تعریفی به دست داده اند و به ما گفته اند که «ذاتاً» چه هستیم، خدمت چندانی به ما نکرده اند. این دربارهٔ روسو هم صدق می کند. من حملهٔ هولم را به احساس گراها، برای وارد کردن مفهوم تعالی در پدیده های انسانی، درک می کنم ولی گونه فکری خودکامانه او را نیز نمی پسندم. علوم مدرن که از همه کمتر خود را درگیر تعریف طبیعت بشر می کند، تنها از طریق علم به فعالیت های محققانه — از طریق ناشناخته ها و تنها با تشخیص کاربرد هوشمندانهٔ شعور — به عمیق ترین نتایج می رسد. ممکن است چنین حقیقتی، چیزی نباشد که زندگی مان را بر مبنایش بسازیم ولی شاید متوقف کردن تعاریف طبیعت بشری، فعلاً بهترین کار باشد.

هرتزوگ این زمینه را با قاطعیت خاص خود، رها کرد.

نوشت: نکمن^۱ عزیز، می دانم کسی را که دوشنبه گذشته در خیابان هشتم دیدم، خودت بودی که از دست من فرار می کردی. چهرهٔ هرتزوگ درهم رفت. این خودت بودی، دوست چهل سالهٔ من، همبازی من در خیابان ناپلئون در زاغه های مونترآل. در خیالان پر جنب و جوش و پر نور همجنس بازهای پشمالو، با سایه های سبز چشم ناگهان، آنجا، همبازی کودکی هرتزوگ با کلاه بیت نیکی^۲ بر سر ایستاده بود؛ دماغی بزرگ، موی سفید و عینکی گرد گرفته. شاعر قوز کرده، نگاهی به موزس انداخت و در رفت. با پاهای لاغر، به لحاظ فوریت موضوع، به سوی دیگر خیابان دوید. یقه اش را بالا کشید و به ویتترین مغازهٔ پنیر فروشی خیره شد. نکمن! آیا فکر کردی می خواهم پولی را که به من بدهکاری وصول

1. Nachman

۲. Beat Nik، جنبش روشنفکری جوانان امریکایی — ضد صنعت و تاندازه ای سیاسی — پیش از هپی گری.

کنم؟ من مدت‌ها پیش دور آن را خط کشیدم. آن موقع، پس از جنگ، در پاریس آن پول برایم اهمیتی نداشت. آن وقت‌ها پول داشتم.

نکمن به اروپا آمده بود که شعر بگوید. در زاعه^۱ عرب‌نشین خیابان سن ژاک^۱ زندگی می‌کرد. هرتزوگ خانه راحتی در خیابان ماربو^۲ داشت. نکمن، چروکیده و کثیف، با دماغی قرمز از گریه، با صورت پرچروک یک آدم رو به مرگ، صبح یکی از روزها به در خانه هرتزوگ آمد.

«چی شده؟»

«موزس، زنم را از من گرفته‌اند، لورای^۳ کوچولویم را.»

«صبر کن ببینم، چه خبر شده؟» شاید هرتزوگ کمی سرد برخورد کرده بود. آن وقت‌ها از این زیاده‌روی‌ها بدش می‌آمد.

«پدرش، پیر مردی که تاجر کفپوش است، او را برده است. جادوگر پیر. بدون من می‌میرد. طفلک نمی‌تواند بدون من طاقت بیاورد. من هم نمی‌توانم بدون لورا زندگی کنم. باید به نیویورک برگردم.»

«بیا تو، بیا تو. در این راهرو کثیف که نمی‌شود حرف زد.»

نکمن وارد اتاق کوچک نشیمن شد. یکی از آن آپارتمانهای مبله به سبک سالهای هزار و نهصد و بیست و چند بود که در آن همه چیز به طرز نفرت‌آوری سر جایش است. نکمن با شلووار گل آلودش در نشستن مردد به نظر می‌رسید. «من تمام شرکت‌های هواپیمایی را سر زدم. هلندیا^۴ برای فردا جا داشت. اگر به من پول قرض ندهی حسابم پاک است. تو در پاریس تنها دوست منی.»

صادقانه بگویم، تصور می‌کردم در امریکا وضع بهتری خواهی داشت.

نکمن و لورا مدتی بود در اروپا می‌گشتند و در سرزمین رمبو^۵، در گودالها،

1. Rue St. Jacques

2. Rue Marbenf

3. Laura

۴. Hollandia، نام یک شرکت هواپیمایی.

۵. Rimbaud، شاعر فرانسوی قرن نوزدهم.

می خوابیدند و برای یکدیگر نامه‌های ون‌گوگ و اشعار ریلکه^۱ می خواندند. لورا عقل درست و حسابی هم نداشت. لاغر بود، صورت صافی داشت و گوشه‌های لب رنگ پریده‌اش آویزان بود. در بلژیک آنفلوانزا گرفت.

نکمن دستهایش را به هم مالید: «تا شاهی آخرش را پس می‌دهم.» انگشتهایش، از رماتیسم، ورم مفصل گرفته بود. صورتش خشن و از بیماری، رنج و پوچی زندگی باریک شده بود.

احساس کردم که در نهایت، فرستادن تو به نیویورک ارزانتر تمام خواهد شد. در پاریس تو بیخ ریشم بسته بودی. می‌بینی که نمی‌خواهم به نوع دوستی تظاهر کنم. هرتزوگ فکر کرد که شاید قیافه‌ی من او را ترساند. آیا من حتی بیشتر از او تغییر کرده‌ام و آیا نکمن از دیدن موزس وحشت داشت؟ ولی ما در خیابان با هم بازی می‌کردیم. من الفبا را از پدر تو رب شیکا^۲ یاد گرفتم.

خانواده نکمن در بلوک آپارتمانهای زردرنگ، درست آن سوی خیابان، زندگی می‌کردند. موزس، پنج ساله، از خیابان ناپلئون می‌گذشت و از راه‌پله چوبی که تخته‌های کف آن کج شده و تاب برداشته بود بالا می‌رفت. گربه‌ها در گوشه کنار قایم می‌شدند و یا از پله‌ها تر و فرزند بالا می‌رفتند. در تاریکی مدفوع خشک شده‌شان زیر پا خرد می‌شد و بوی تنیدی می‌داد. رب شیکا پوست زردرنگی، مثل مغولها داشت و مرد کوچک خوش قیافه‌ای بود. شبکلاه ساتن سیاه به سر می‌گذاشت و سبیلی لنینی داشت. سینه باریکش در زیر پوش زمستانی — زیرجامه‌های پشمی کارمندان راه‌آهن — پوشیده بود. کتاب مقدس روی رومیزی زبر گشوده بود. موزس حروف عبری را به وضوح دید — DMAI OCHICHO خون برادرت — بله، خودش بود؛ گفت وگویی خداوند با قابیل. «خون برادرت از زمین نزد من فریاد بر می‌آورد.»^۳

۱. Rilke، شاعر اتریشی اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم.

2. Reb Shika

۳. تورات، سفر پیدایش ۴:۱۰.

در هشت سالگی موزس و نکمن در زیر زمین کنیسه، روی یک نیمکت می نشستند. صفحات اسفار پنجگانه موسی بوی کپک می داد و بلوز پسرها مرطوب بود. خاخام، با ریش کوتاه و دماغ نرم و بزرگش که از چاله چوله های سیاه پر شده بود، آنها را سرزنش می کرد: «تو، رزایچ^۱، تنبل، اینجا راجع به زن فوطیفار^۲ چی گفته؟ V'tispesayu b'vigdi...»^۳

«بعد او گرفت آن...»

«آن چی؟ Beged^۴.»

«Beged، کت.»

«جامه، پسرۀ خنگ. Momzer^۵، دلم برای پدرت می سوزد. چه تخم و ترکه ای دارد! چه Kaddish^۶ ای، تو از آن ولد چموش هایی هستی که قبل از اینکه خاک قبر پدرت خشک بشود، ژامبون و گوشت خوک بخوری. تو، هرتزوج، با آن چشمهای وزغی ات V'yaizov bigdo b'yodo^۷.»

«و در دست او گذاشت.»

«چی در دست او گذاشت؟»

«Bigdo^۸، جامه را.»

«مواظب خودت باش، هرتزوج، موزس. مادرت فکر می کند که خاخام^۹ بزرگی خواهی شد. ولی من می شناسمت. می دانم چقدر تنبلی. قلب مادرها از

1. Rozavitch

۲. Potiphar، شوهر زلیخا در داستان یوسف و زلیخا.

۳. در سطر بعد ترجمه می شود: بعد او گرفت آن...

۴. عبری: جامه.

۵. به زبان ییدیش: جن توله.

۶. به زبان ییدیش: فاتحه خوان.

۷. همان که در سطر بعدی ترجمه می شود: و در دست او گذاشت.

۸. به جای اینکه بگوید Beged می گوید Bigdo.

دست تخم‌جن^۱‌هایی مثل تو می‌شکنند. خوب می‌شناسمت. زیر و بالایت را حفظم. تنها پناهگاه مستراح بود؛ در مستراح گلوله‌های ضد بو در لگنهای سبز مستراحهای دیواری می‌چرخید و پیرمردها با چشمان فی‌کرده تقریباً کور، از کنیسه می‌آمدند و زیرلب، آه‌کشان – درحالی که منتظر آمدن آب بودند – دعاهایشان را می‌خواندند. لگنهای برنجی از شاش، زنگ زده بود و رنگ سبز جرم‌گرفته‌ای داشت. در یکی از مستراحهای خالی نکمن با شلووار پایین‌افتاده هارمونیکا می‌زد: «تا تپیراری^۲ خیلی خیلی راه است.» و «عشق هدیه کوچکی از گل‌های سرخ می‌فرستد.»^۳ کلاهش تاب خورده بود. آدم می‌توانست وقتی که نفسش را تو می‌کشید و بعد آن را بیرون می‌داد، صدای جریان آب دهانش را در ساز قلعی بشنود. بزرگترها، کلاه شاپو بر سر، دستهایشان را می‌شستند و با انگشت ریششان را شانه می‌زدند. موزس آنها را با دقت نگاه می‌کرد.

به احتمال قریب به یقین، نکمن از قدرت حافظه دوست قدیمی خود فرار کرد. هرتزوگ همه را با حافظه‌اش زجر می‌داد؛ حافظه‌اش مثل موتوری خطرناک بود.

دفعه آخری که تو را دیدم – چند سال پیش بود؟ – با هم به دیدن لورا رفتیم. لورا آن زمان در یک بیمارستان بود. هرتزوگ و نکمن در شش یا هفت ایستگاه، اتوبوس عوض کردند. در لانگ‌آیلند هزار ایستگاه اتوبوس وجود داشت. در بیمارستان زنها با لباس‌های سبز نخی و با کفشهای نرم، سرگردان و نجواکنان می‌چرخیدند. میچهای لورا باندپیچی شده بود. تا جایی که موزس خبر داشت، این سومین باری بود که دست به خودکشی می‌زد. لورا در گوشه‌ای نشست و بازوانش را روی سینه به هم گره زد و می‌خواست تنها درباره ادبیات فرانسه حرف بزند. صورتش بهت‌زده بود، ولی لب‌هایش به سرعت تکان

1. mamzeirim

۲. Tiperary، جایی در ایرلند. قسمتی از یک آواز عامیانه است.

۳. قسمتی از آواز عامیانه است.

می خورد. موزس مجبور بود با چیزی که اصلاً اطلاعی از آن نداشت - موضوع شکل تصاویر اشعار والری - موافقت کند.

بعد موزس و نکمن، نزدیکیهای غروب، او را ترک کردند. آنها از حیاط سیمانی باران پاییز خورده گذشتند. از ساختمان، جماعتی از ارواح با یونیفورم های سبز، ملاقاتیها را که باز می گشتند، تماشا می کردند. لورا، از پشت میله ها میج باندپیچی شده اش را تکان داد؛ دست بی خونس را، خداحافظ. دهان نازک و بزرگش به آرامی گفت خداحافظ، خداحافظ. موهای صافش پشت گونه هایش می ریخت؛ یک اندام سفت کودکانه با برآمدگی زنانه. نکمن با صدای خش دارش می گفت: «عشق معصوم من، عروس من، بدجنسها، یک گوشه ولش کرده اند؛ کله گنده ها، اربابهای ما، زندانیش کرده اند. انگار همین که عاشق من بود ثابت می کرد که دیوانه است. ولی من آن قدر قوی می مانم که از عشقمان حمایت کنم.» نکمن، تکیده و اخمو، حرف می زد. گونه هایش آویزان بود. پوستش زیر چشمها به زردی می زد.

موزس گفت: «چرا دایماً می خواهد خودش را بکشد؟»

«عذاب خانواده. معلوم است دیگر. دنیای بورژوازی وست چستر^۱، کارتهای عروسی، ملاقه های کتان، حساب پس انداز. این چیزی بود که پدر و مادر لورا از او می خواستند. ولی این روح پاک فقط چیزهای پاک را می فهمد. لورا اینجا غریبه است. خانواده اش فقط می خواهد ما را از هم جدا کند. ما در نیویورک هم سرگردان بودیم. وقتی که برگشتیم - با کمک تو - کار می کنیم، پولت را پس می دهیم - ما پولی نداشتیم که اتاق اجاره کنیم. نمی توانستیم کار هم بکنیم. آن وقت چه کسی از لورا مواظبت می کرد؟ دوستهای ما به ما جا و غذا و یک تخت سفری دادند که رویش بخوابیم.»

هرتزوگ خیلی کنجکاو شده بود ولی فقط گفت: «راستی؟»

«من اینها را به هیچ کس دیگر، غیر از تو، نمی گویم. ما مجبور بودیم خیلی

مواظب باشیم. در آن لحظات وجود و شور می‌بایست به همدیگر یادآوری می‌کردیم که آرام باشیم. مثل یک کار مقدس بود. نمی‌بایست حسادت خدایان را تحرک می‌کردیم.» نکمن با صدای یکنواخت مقطع حرف می‌زد. «خداحافظ، عشق نازنین من، عزیز من، خداحافظ.» با گرمی دردناکی برای پنجره بوسه فرستاد.

در راه اتوبوس، نکمن با همان شیوه غیر واقعی، پرحرارت و کسل‌کننده خود به سخنرانی ادامه داد: «پشت همه این چیزها امریکای بورژواست؛ دنیای کریه زرق و برق و تغاله؛ یک تمدن تنبل غره به خود که به سبعتش می‌نازد. من و تو در فقر آن زمانها زندگی کردیم. نمی‌دانم از آن وقت تا حالا چقدر امریکایی شده‌ای؟ خیلی وقت است که اینجا زندگی می‌کنی. ولی من هیچ وقت خدایان چاق ثروتمند را پرستش نمی‌کنم. من مارکسیست نیستم، تو می‌دانی. من عاشق ویلیام بلیک و ریلکه‌ام. ولی تو آدمهایی مثل پدر لورا را می‌شناسی؛ لاس وگاس و میامی و این چیزها. می‌خواستند لورا در فانتین بلو^۱ شوهری پولدار به تور بزنند. در لبه پرتگاه نابودی و کنار آخرین قبر انسانیت اینها باز هم کاغذهایشان را می‌شمرند و روی ترازنامه‌هایشان نماز می‌خوانند...» نکمن با قدرت پیگیر و خسته‌کننده خود ادامه می‌داد. چند عدد از دندانهایش افتاده و آرواره‌هایش کوچکتر شده بود. خطوطی متقاطع گونه‌های خاکستری رنگ استخوانیش را مشخص‌تر می‌کرد. هرتزوغ هنوز می‌توانست چهره شش‌ساله او را به یاد آورد. در واقع، هرگز نتوانسته بود تصویر این دو نکمن را جدا از هم تفکیک کند و برای او این نکمن کودک با چهره بشاش دندانهای جلویی که هنگام تبسم فاصله میان آنها پیدا می‌شد و بلوز یقه‌بسته و شلوار کوتاهش بود که حقیقت داشت، نه این شیخ تکیده نکمن دیوانه سخنران. نکمن می‌گفت: «شاید مردم آرزوی تمام‌شدن زندگی را دارند. اینها زندگی را آلوده کرده‌اند. رشادت، شرافت، صراحت، دوستی و وظیفه را، همه را به گه کشیده‌اند، کثیف کرده‌اند. همین است که ما از نان روزانه که زندگی

۱. Fountainblue، نام هتلی در میامی که محل اقامت یهودیان ثروتمند است.

بی مصرفمان را طولانی تر می کند نفرت داریم. زمانی بود که آدمها به دنیا می آمدند، زندگی می کردند و می مردند. ولی حالا می شود به اینها آدم گفت؟ ما فقط «موجودات» هستیم. خود مرگ هم باید از دست ما خسته شده باشد. می توانم مجسم کنم که مرگ پیش خدا برود و بگوید: «چه بایدم کرد؟ مرگ بودن هم دیگر عظمتی ندارد. خدوئند، مرا از این ذلت رها کن.»

موس به خاطر می آورد که این طور جواب داده بود: «آن قدرها هم که تو می گویی بد نیست. بیشتر آدمها احساسات غیرشاعرانه دارند و به نظر تو این جرم است.»

«ببین، دوست دوران بچگی، تو یاد گرفته ای که شرایط متفاوت زندگی را قبول داشته باشی. ولی من معیار قضاوت دارم. من قضایا را بیشتر به صورت سرسختی معلولان می بینم. ما خودمان را دوست نداریم فقط در لجاجت، پافشاری می کنیم. هر آدمی می خواهد که از روی لج و لجبازی خودش باشد؛ می خواهد بیشتر از هر چیز دیگری، تا آخر دنیا، خودش باشد. هرکدام از این موجودات یک خصلت مخفیانه دارد. و برای این خصلتش حاضر است هر کاری بکند. حاضر است دنیا را زیرورو کند، ولی حاضر نیست خصلتش را به کس دیگری بدهد؛ حتی اگر قرار باشد که دنیا به غبار ذرات تبدیل شود. اشعار من راجع به این موضوع است. تو اشعار جدید مرا چندان جدی نمی گیری؛ تو کور شده ای؛ رفیق قدیمی.»

«شاید.»

«ولی آدم خوبی هستی، موزس. در خودت ریشه داری. اما خوش قلبی. مثل مادرت آدم مهربانی هستی. این را از مادرت داری. وقتی که من گرسنه بودم به من غذا داد. دستهایم را شست و پشت میز نشاند. یادم می آید، تنها کسی بود که با عمو راویچ^۱ من مهربان بود؛ با آن دایم الخمر. من گاهی برای مادرت دعا می خوانم.»

خدایا روح مادر مرا بیامرز... روح مادر من.

«خیلی وقت است که مرده.»

«برای تو هم دعا می‌کنم، موزس.»

اتوبوس روی چرخهای عظیم‌الجثه، و از میان گودالهای آبی که روی برگهای غروب آفتاب، جمع شده بود و از میان نهالهای سرو کوهی گذشت. جاده - بی‌انتهای - از میان بی‌کرانگی محلات پرجمعیت، حومه‌نشین، آجری و کوتاه می‌گذشت.

ولی پانزده سال بعد، در خیابان هشتم، نکمن در رفت. وقتی که به سوی مغازه پنیرفروشی دوید، پیر و خمیده و شکسته و کج و کوله به نظر آمد. زنش کجاست؟ حتماً به همین دلیل فرار کرده بود که توضیحی ندهد. مفهوم دیوانه‌وار او از نجابت به او می‌گفت که از چنین برخوردی خودداری کند. شاید هم می‌خواست فراموش کند. ولی من با این حافظه‌ام! تمام مرده‌ها و دیوانگان زندانی ذهن من اند و من الهه انتقام کسانی هستم که می‌توانستند فراموش شوند.

هرگز مطمئن نشدم که آیا راویچ همشهری بود و یا عمومی واقعی. تو راویچ در خانه هرتزوگها در خیابان ناپلئون پانسیون بود. در سال ۱۹۲۲ مثل یک هنرپیشه نقشهای تراژدی صحنه تئاتر بیدیش، با دماغ صاف مست‌وار و کلاه کاسکتی که رگهای پیشانی را می‌فشرد، راویچ پیش‌بندش را می‌بست و در مغازه میوه‌فروشی نزدیک خیابان ریچل کار می‌کرد.

در بازار، در هوای یخبندان، غبار مخلوطی از برف و خاک‌اره را جارو می‌زد. پنجره از پیچکهای بزرگ یخزده پوشیده بود و پشت پنجره، توده‌ای از پرتقالهای توسرخ و سیبهای قرمز به آن فشار می‌آورد. و این راویچ غمزده بود؛ سرخ از مشروب سرما، نقشه زندگیش این بود که زن و دو بچه‌اش را که هنوز در روسیه بودند به امریکا بیاورد. اول می‌بایست پیدایشان می‌کرد، زیرا که در دوران انقلاب مفقود شده بودند. هر از گاهی، در هشیاری، خود را مرتب می‌کرد و به جامعه همکاری مهاجران یهودی می‌رفت تا سؤالاتی کنند. ولی هیچ‌وقت خبری نمی‌شد. تمام دستمزدش را مشروب می‌نوشتید؛ یک دایم‌الخمر بود. هیچ‌کس

درباره خود از او سخت تر قضاوت نمی کرد. وقتی که از بار بیرون می آمد در خیابان تلوتلو می خورد، ترافیک را راهنمایی می کرد و در میان کامیونها و اسبها روی برفاب گل آلود می افتاد. پلیس از زندانی کردن او خسته شده بود. آنها راویچ را به خانه، به ایوان خانه هرتزوج می آوردند و به داخل هُلش می دادند. راویچ شب، دیروقت، روی پله های یخ زده و با حق حق گریه، آواز می خواند.

تنها، تنها، تنها، تنها.

بی کس مثل یک سنگ

با ده انگشتم، تنها.

یوهان هرتزوج از رختخواب بیرون آمد و چراغ آشپزخانه را روشن کرد و گوش داد. پیژامای روسی کوتانی با پیش سینه چین دار، آخرین باقی مانده لباسهای نجیب زادگی اش در پترزبورگ، را به تن داشت. اجاق خاموش بود و موزس و ویلی و شورا که در یک رختخواب می خوابیدند، هر سه نشستند و زیر برآمدگیهای گرد و برجسته لحاف به پدرشان نگاه کردند. پدر در زیر چراغ که عقب آن - مثل کلاه خود آلمانها - میله ای داشت، ایستاده بود. فلز تنگستن داخل لامپ در حرارت زیاد می سوخت. پدر هرتزوج با اوقات تلخ و دلسوزی با کله گرد و سبیل قهوه ای به بالا نگاه می کرد. شیار مستقیم میان چشمهایش ظاهر و ناپدید می شد. سرش را تکان می داد و به فکر فرو رفته بود.

تنها تنها تنها تنها.

بی کس، مثل یک سنگ.

با ده انگشتم - تنها.

مادر هرتزوج از اتاقش گفت: «یونا که کمکش کن.»

پدر هرتزوج گفت: «خیلی خوب.» ولی منتظر ماند.

«یونا... گناه دارد.»

پدر هرتزوج گفت: «ما هم گناه داریم. لعنتی، تا خوابمان می برد و چند ساعتی بدبختیها از یادمان می رود، بیدار مان می کند. دایم الخمر یهودی! حتی همین کار هم از دستش بر نمی آید. چرا نمی تواند وقتی مست می شود خوشحال و سر حال

بشود؟ ها؟ نخیر، باید گریه کند و تارهای قلبت را بلرزاند. مرده شورش را ببرند.» پدر هرتزوج، نیمه خندان، در واقع می گفت که مرده شور «تارهای قلبی» را هم ببرند. همین کافی است که مجبورم اتاقم را به یک دایم الخمر فلک زده اجاره بدهم.»

^۱ «Al tastir ponecho mimeni

آس و پاسم؛ یک شاهی ندارم.

صورت را از من میوشان

که همه می دانند.»

راویچ، ناموزون و با سماجت، در راه پله سیاه یخ زده فریاد زد.
«اوه برین»

Lo mir trinken a glesele vi-ine

Al astri ponecho mimeni

آس و پاسم یک شاهی ندارم.

که همه می دانند.»

پدر هرتزوج، خشک و ساکت، زیر لب خنده ای کرد.

«خواهش می کنم، یوناه، کافی است.»

«ولش کن. من چرا باید دل و روده ام را بیرون بکشم؟»

«الان تمام خیابان را بیدار می کند.»

«سر تا پایش استفراغی است. شلوارش را کثیف کرده است.»

ولی او رفت. پدر هم دلش برای راویچ می سوخت، اگرچه راویچ یکی از نشانه های عوض شدن شرایط زندگیش بود. در پترزبورگ خدم و حشم داشت. پدر هرتزوج در روسیه از اعیان بود؛ از آن اعیانی که با اوراق جعلی «صنف اول» سروکار داشتند. ولی خیلی از اعیانها از راه اوراق جعلی زندگی می کردند. بچه ها هنوز هم به آشپزخانه خالی خیره بودند؛ به چراغ آشپزی سیاهی که

به دیوار تکیه داشت و دو کپسول گازی که با لوله لاستیکی به پیچ اندازه گیری وصل می شد. یک تکه حصیر ژاپنی دیوار را از لکه های آشپزی محافظت می کرد. برای پسرها گوش دادن به اینکه چطور پدرشان با زبان خوش، راویچ را ترغیب به سرپا ایستادن می کرد، سرگرم کننده بود. این تاثیر خانوادگی شان بود. «بیا همشهری، راه برو. یخ می زنی. پایت را روی پله بگذار، تندتر، تندتر.» خنده خشکی کرد. «خوب. فکر کنم بهتر باشد شلوار گهی ات را همین جا بگذاریم. پیف پیف.» پسرها در سرما به همدیگر چسبیدند و لبخند زدند.

پدر، راویچ را از آشپزخانه عبور داد؛ راویچ با زیرشلواری چرک و متعفن، صورت قرمز، دستهای فرو افتاده، کلاه کاسکت و اندوه مستانه چشمان بسته اش. و اما پدر بدبخت مرحوم من، یوهان هرتزوگ، جثه بزرگی نداشت. یکی از آن هرتزوگهای استخوان ریز و ظریف بود؛ کله گرد، تیزهوش، عصبی و خوش سیم. در مواقع متعددی که از عصبانیت خونسش به جوش می آمد، پسرهایش را به سرعت و با دو دست سیلی می زد. همه کارهایش را همین طور، به سرعت و با مهارت، به سبک استادانه و پر جلوه اروپای شرقی انجام می داد؛ مو شانه زدن، دکمه بستن، کارد دسته استخوانی را روی چرم تیز کردن، مدادها را روی نوک شست تراشیدن، بسته ها را با گره های کوچک سفت بستن، قرص نان را در دست گرفتن و با کارد رو به خود بریدن و در دفتر حساب اقلام را هنرمندانه وارد کردن. در دفتر حساب، هر صفحه باطله ای، با علامت ضربدر تمیز و با دقت ترسیم شده ای مشخص می شد. یکها و هفتها سرکج و خط تقاطع داشت.^۱ مثل بیرقهایی که با نسیم شکست در اهتزاز باشند. پدر هرتزوگ ابتدا در پترزبورگ، وقتی که در عرض یک سال دو جهیزیه را بر باد داد، شکست خورد. در آن زمان از مصر پیاز وارد می کرد. در زمان پوبدو نوستیف^۲، پلیس او را به دلیل اقامت

۱. یک و هفت لاتین.

۲. Pobedonostsev، سیاستمدار و متفکر روس که بر تزار نفوذ زیادی داشت و از سال (۱۸۲۷ تا

تا ۱۹۰۷) زندگی کرد.

غیرقانونی گیر انداخت. پدر هرتزوگ محاکمه و محکوم شد. جریان محاکمه در یک روزنامه روسی، بر صفحات سبز کلفت منعکس شده بود. پدر هرتزوگ روزنامه را باز می‌کرد و رویدادهای دادگاه را برضد ایلونا ایزاکویچ گرزوگ می‌خواند. ولی پدر هرتزوگ نگذاشت حکم درباره‌اش اجرا شود و فلنگ را بست. زیرا که عصبی، عجول، لجباز و کله‌شق بود. پدر هرتزوگ به کانادا، محل زندگی خواهرش زیپورا یافا^۱ آمد.

در سال ۱۹۱۳ نزدیک ولیفیلد^۲، کپک^۳، تکه زمینی خرید و در زراعت شکست خورد. بعد به شهر آمد و در نانوائی شکست خورد. در تجارت خشکبار شکست خورد، در کار چاق‌کشی شکست خورد و در زمان جنگ، وقتی که هیچ‌کس دیگر شکست نمی‌خورد، در کار ساک‌دوزی شکست خورد؛ در سمساری شکست خورد. آن وقت دلال ازدواج شد و باز هم شکست خورد، زیادی ژک و بداخلاق بود. و حالا پنهان از کمیسیون محلی مشروبات الکلی، مشروب‌سازی می‌کرد و در این هم داشت شکست می‌خورد. همه‌جا به دنبال یک لقمه نان بخور و نمیر.

عجول و سرسخت، با صورت آشکارا عصبی، با در ماندگی چند جانبه و شیوه زیبایش که به طرز عجیبی کمی به یک طرف تمایل داشت، قدم می‌زد. پالتویش که زمانی آستر پوست روباه داشت، شق و نازک شده بود و چرم قرمز ترک‌برداشته بود. وقتی که راه می‌رفت و یا به عبارتی رژه یهودی یک نفره‌اش را اجرا می‌کرد، کتش باز می‌شد. پدر هرتزوگ از بوی کپورال^۴ که در گشت و گذارهایش در مونرال دود می‌کرد، اشیاع شده بود؛ از پاپینو^۵ به مایل اند^۶؛ از وردون^۷ به لاچایتا^۸

1. Zipporah Yaffa

۳. Quebec، نام ایالت و شهری در کانادا.

۵. Papineau، نام شهری نزدیک مونرال.

۷. Verdun، نام شهری نزدیک مونرال.

۲. Valleyfield، شهری در ایالت کپک.

۴. Caporals، نام نوعی تنباکو.

۶. Mile End، نام شهری نزدیک مونرال.

۸. Lachina، نام شهری نزدیک مونرال.

و پوینت سنت چارلز^۱. دنبال موقعیتهای تجاری - ورشکستگی‌ها، خرید یکجای کالای حراج، ادغام سرمایه‌ها، حراجهای پس از آتش‌سوزی و سبزی‌فروشی - می‌گشت تا از غیرقانونی بودن نجات یابد. پدر هرتزوگ می‌توانست در صدها راه به سرعت در مغزش محاسبه کند، ولی تخیل مکارانه کاسبکاری موفق را نداشت. برای همین هم دستگاه تقطیر کوچکش را در مایل‌اند که در قطعه زمین خالیش بزغال‌ها می‌چریدند، نگاه داشته بود. پدر هرتزوگ با تراموا این طرف و آن طرف می‌رفت. اینجا و آنجا بطری مشروبی می‌فروخت و منتظر فرصت مناسب می‌ماند. اگر آدم می‌توانست مشروب را به مرز برساند قاچاقچیهای آمریکایی جنس را نزدیک مرز - و به هر قیمتی و نقد - می‌خریدند. در راه، روی پله‌های سرد اتوبوس سیگار می‌کشید. اداره مالیات دنبالش بود. جاسوسها تعقیبش می‌کردند. در جاده‌ای که به مرز می‌رفت راهزنها کمین می‌کردند. در خیابان ناپلئون، پنج نان‌خور داشت. ویلی و موزس مریض‌احوال بودند. هلن مشق پیانو می‌کرد. شورا، چاق، طماع، کله‌شق و موذی بود. اجاره، اجاره‌های عقب‌افتاده، سفته‌های واخواست شده، و پرل نسخهٔ دکتر؛ درحالی که نه انگلیسی بلد بود، نه دوستی داشت، نه نفوذی، نه کسب و کاری، نه سرمایه‌ای - به جز دستگاه تقطیرش - و نه هیچ کمکی در هیچ جای دنیا. خواهرش زیپورا در سنت آن^۲ ثروتمند بود؛ خیلی ثروتمند ولی این فقط اوضاع را خراب‌تر می‌کرد.

در آن زمان پدر بزرگ هرتزوگ هنوز زنده بود. پدر بزرگ با ششم غربزی هرتزوگها برای چیزهای باشکوه در سال ۱۹۱۸ در قصر زمستانی^۳ پناهنده شد (بلشویکها برای مدتی این کار را اجازه دادند). پیرمرد نامه‌های بلندبالایی به عبری می‌نوشت. پدر بزرگ هرتزوگ کتابهای قیمتی خود را در شورش از

۱. Point St. Charles، نام شهری نزدیک مونترآل.

۲. St. Anne، شهری در کانادا.

۳. Winter Palace، قصر تزارها که پس از سرنگونی‌شان توسط مردم اشغال شد.

دست داده بود؛ حالا دیگر مطالعه ناممکن بود. در قصر زمستانی برای پیدا کردن یک minyan^۱ باید تمام روز بالا و پایین رفت؛ البته گرسنگی هم وجود داشت. بعدها پدر بزرگ پیش‌بینی کرد که انقلاب شکست خواهد خورد و سعی کرد که پول رایج تزاری جمع کند تا بعد از بازگشت رومانوف^۲ آنها میلیونر شود. هرتزوگها پاکت پاکت روبلهای بی‌ارزش دریافت می‌داشتند و ویلی و موزس با مبالغ هنگفت بازی می‌کردند. اگر آدم اسکناس شکیل را جلو نور می‌گرفت می‌توانست پتر کبیر و کاترین را بر کاغذ سفید چاپی قوس و قزح‌دار ببیند. پدر بزرگ هرتزوگ هشتاد و چند سال داشت، ولی هنوز قوی بود. مغزش خوب کار می‌کرد و دستخطش زیبا بود. پدر هرتزوگ در مونرآل نامه‌ها را بلندبلند می‌خواند؛ گزارش سرما، شپش، قحطی، بیماریهای مسری و مرگ و میر. پیرمرد نوشته بود: «نمی‌دانم آیا هرگز دوباره فرزندانم را خواهم دید؟ چه کسی مرا خاک خواهد کرد؟» پدر هرتزوگ چند بار سروقت عبارت بعدی رفت، ولی صدایش کاملاً در نمی‌آمد. فقط نجوایی کرد. اشک در چشمانش جمع بود و ناگهان دستش را روی دهان سیل دارش گذاشت و با عجله از اتاق بیرون رفت. مادر هرتزوگ، با چشمان درشت، در آشپزخانه ساده‌ای که آفتاب هرگز به آن داخل نمی‌شد، نزد بچه‌ها ماند. آشپزخانه مثل غاری بود که در آن اجاق سیاه باستانی بسوزد؛ ظرفشویی آهنی، قفسه‌های سبز و کپسول گاز.

مادر هرتزوگ شیوه خاص خود را برای مقابله با زمان حاضر داشت. به نظر می‌رسید که سمت چپ صورتش با وقایع برخوردی دارد، ولی سمت راستش از برخورد با آن اجتناب می‌کند. در این طرف برکنار مانده، صورتش اغلب ظاهری رؤیایی و غم‌انگیز داشت و به نظر می‌رسید که دنیای گذشته را می‌بیند؛ پدرش را

۱. به زبان ییدیش: تعداد لازم - ده مرد بالای ۱۳ سال - برای خواندن یکی از دعاها

یهودی.

۲. Romanoff، خاندانی که پیش از انقلاب اکتبر در روسیه سلطنت می‌کرد.

— misnagid^۱ مشهور — مادر غصه خورش را؛ برادرهایش را — چه زنده و چه مرده — خواهرش، ملاقه‌ها و پیشخدمت‌های پترزبورگ را و ویلای فنلاند را (همه از راه پیازهای مصری به دست آمده بود). حالا در خیابان ناپلئون، در زاغه، هم آشپز بود، هم رختشوی و هم خیاط. مرهایش خاکستری شده و دندانهایش ریخته بود. حتی ناخن انگشتهای دستش هم چروکیده بود؛ دستهایش بوی لگن ظرفشویی می‌داد.

هرتزوج به این فکر می‌کرد که با این حال چطور می‌توانست بچه‌هایش را لوس کند. بدون شک مراکه لوس می‌کرد. یک بار، شبی مرا در سورتمه روی یخ ضمیم می‌کشید. آخرین پرتوهای خورشید بر برف‌ها می‌درخشید. ساعت شاید چهار بعد از ظهر یکی از روزهای کوتاه ژانویه بود. نزدیک بقالی، بابای پیری را دیدم که شالی پوشیده بود. به مادرم گفت: «چرا داری خودت را برای کشیدن بچه خسته می‌کنی، دخترم؟» مادر، با زیرچشمه‌های گودافتاده، صورت سرد و باریک، به سختی نفس می‌کشید. کت پاره پوست خوک آبی رنگش را پوشیده بود و کلاه پشمی قرمز نوک تیزی بر سر و چکمه‌های دکمه‌دار تخت نازکی به پا داشت. دسته‌های ماهی در ریسمانی به دیوار آویزان بود و بوی ترشیده شکر، پنیر، صابون، و غبار بدبویی از اغذیه، از در باز بیرون می‌آمد. ناقوس بر انتهای چند حلقه سیمی تکان می‌خورد؛ زنگ می‌زد. گوشت، پیچیده در شال، در هوای فلق و یخبندان خیابان گفت: «دخترم، خودت را برای بچه‌ها نکش.» من از سورتمه بیرون نیامدم. تظاهر کردم که نمی‌فهمم. از مشکل‌ترین کارهای زندگی این است که درک سریعی را کند کنیم. هرتزوج اندیشید: تصور می‌کنم که من در این باره موفق بوده‌ام.

میخاییل برادر مادرم، در مسکو از تیفوس مُرد. من نامه را از پستچی گرفتم و بالا بردم — زنجر بلند قفل در، از میان حلقه‌ای در زیر نرده‌ها رد می‌شد. روز رختشویی بود. پنجره از آب جوش کتری مسی، بخار گرفته بود. مادرم در طشت

۱. به زبان ییدیش: کسی که با یهودی‌گری ستی مخالف است.

چنگ می‌زد و رختها را آب می‌کشید. وقتی که خبر را شنید فریادی زد و غش کرد. لبهایش سفید شد. بازوانش، با آستین و بقیه چیزها، همان‌طور در آب افتاد. تنها ما دو نفر در خانه بودیم. وقتی که با پاهای جدا از هم، موهای بلند گره‌زده، پلکهای قهوه‌ای، دهان بی‌خون - شبیه مرده‌ها - روی زمین پهن شد، وحشت کردم. تمام روز را گریه کرد. ولی با وجود این صبح شوربایش را پخت. آن روز صبح زود از خواب بیدار شدیم.

زندگی باستانی من. با قدمت‌تر از مصر. زمستانهای مه‌آلود، بی هیچ سپیده‌دمی. در تاریکی چراغ روشن می‌شد. اجاق سرد بود. پدر برای اینکه شبکه فلزی را از روی اجاق بردارد، تکانش می‌داد. غباری از خاکستر در فضا پراکنده می‌شد. فلز ناله‌ای می‌کرد و صدایی می‌داد. بیلچه در آن زیر ترق تروق می‌کرد. توتون کاپورال پاپا را بدجوری به سرفه می‌انداخت. لوله‌های بخاری در کلاه خودهایشان باد را به درون می‌مکیدند. بعد شیر فروش با سورت‌مه‌اش می‌آمد. برف به آشغال و پهن و گریه‌ها و سگهای مرده آلوده شده و بوی گند گرفته بود. شیر فروش در پوستینش زنگ را می‌چرخاند. زنگ در مثل کلید کوک ساعت، برنجی بود. هلن با کوزه‌ای خالی پایین می‌رفت و گیره زاباز می‌کرد. بعد راویچ با پولیور کلفت و رکاب شلواری که پولیور پشمی را به بدن می‌چسبانند؛ کاسکت بر سر، خمار، با صورت قرمز و نگاه شرمگین از اتاقش می‌آمد. آن‌قدر می‌ایستاد تا دعوتش کنند که بنشیند.

روشنایی روز نمی‌توانست خود را از تاریکی و یخ‌بندان رهایی دهد. بالا و پایین خیابان، از پنجره‌های آجری عقب‌نشسته، تاریکی می‌ریخت و دختر مدرسه‌ها، دوتا دوتا با دامنهای مشکی خود به طرف دیر می‌رفتند؛ و واگنها، سورت‌مه‌ها، چهارچرخه‌ها، لرزیدن اسبها، هوای سبز گرفته، لکه‌های پهن بر یخ و ردپای خاکستر. موزس و برادرهایش کلاه‌هایشان را بر سر می‌گذاشتند و با هم دعا می‌خواندند.

^۱ Ma tovu ohaleha yaakov...

«آه اسرائیل خیمه‌هایت چقدر خوب‌اند.»

خیابان ناپلئون پوشیده، عروسک‌وار، دیوانه، متعفن، زیر ضربات شلاق سوز و سرما به خود می‌پیچید. پسران مشروب‌ساز دعای باستانی می‌خواندند. قلب موزس، با همه توان، بندی این روزها بود. در اینجا بیشتر از هر کجای دیگری که بعدها زیر پا گذاشت، احساسات انسانی یافته بود. کودکان این نژاد، به برکت معجزه‌ای، چشمان خود را از دنیایی غریب به دنیا‌های غریب‌تر گشودند و در هر دورانی همان دعای واحد را تکرار کردند و، به هرچه یافتند، مشتاقانه، عشق ورزیدند. هرتزوگ اندیشید، خیابان ناپلئون چه چیزی کم داشت؟ تنها چیزی که همیشه آرزویش را داشت، همان خیابان بود. مادرش رخت می‌شست و گریه می‌کرد. پدرش ناامید و وحشت‌زده بود، ولی با سرسختی مبارزه می‌کرد. برادرش شورا، با چشم‌های مات خیره، نقشه تسخیر دنیا، نقشه میلیونر شدن می‌کشید. برادر دیگرش ویلی به حمله‌های آسم دچار بود. برای نفس کشیدن به میز چنگ می‌انداخت و مثل خروسی که در آستانه خواندن باشد، روی پنجه پا بلند می‌شد. خواهرش هلن دستکش‌های بلند سفیدی داشت که آن را در آب صابون فراوان می‌شست. دستکش‌ها را وقتی به کلاس درس هنرستان موسیقی می‌رفت، به دست می‌کرد و جعبه چرمی موسیقی را همراه می‌برد. دیپلم موسیقی‌اش، در قابی، به دیوار آویزان بود. دوشیزه هلن هرتزوگ... *avec distinction*^۲، خواهر آرام و شوق و رقص که مشق موسیقی می‌کرد.

هلن در یک شب تابستان مشغول پیانوزدن شد و نتهای شفاف از پنجره به خیابان رفت. بر در پیانوی چهارشانه - انگار که تخته‌سنگی باشد - روکش زینتی مخمل سبز خزه‌ای کشیده شده بود. حاشیه زنگوله‌ای روکش مثل گردهای امریکایی از پیانو آویزان بود. موزس پشت سر هلن ایستاد، به اوراق

۱. به زبان ییدیش: چقدر خیمه‌هایت خوب‌اند، یعقوب.

۲. به زبان فرانسه: با افتخار.

نتهای موسیقی هایدن و موتسارت که به سرعت ورق می خورد، خیره شده بود و دلش می خواست مثل سگ زوزه بکشد. هرتزوگ اندیشید: آه، چه آهنگی. اکنون در نیویورک، سعی داشت که با درد مزمن غم غربت بجنگد؛ با احساسات مخرب تخدیرکننده؛ نقطه های سیاهی که لحظه ای را شیرین می کنند، ولی اثرهای اسیدی خطرناکی به جا می گذارند. هلن پیانو می زد. دامن پلیسه ای پوشیده بود که تا قوزک پایش می رسید. کفشهای نوک تیزش، پدال را فشار می داد؛ یک دختر باوقار از خود راضی. وقتی که پیانو می زد اخم می کرد. چنین پیشانی پدرش در میان چشمهای او هم ظاهر می شد. طوری اخم می کرد که انگار عملیات خطرناکی را انجام می دهد. صدای موسیقی به خیابان کشیده شد.

عمه زیپورا مخالف این برنامه موسیقی بود. هلن موسیقیدانی اصیل نبود. برای این پیانو می زد که به خانواده انگیزه زیستن ببخشد. شاید هم به این وسیله شوهری به تور می زد. چیزی که عمه زیپورا با آن مخالفت می کرد، بلندپروازی ماما در مورد بچه هایش بود؛ زیرا که ماما می خواست فرزندانش وکیل و آقا و خاخام و هنرمند بشوند. تمام خانواده و خویشان به گونه ای دیوانگی دچار بودند. هیچ زندگی ای آن قدر تهی و بی معنی نبود که نتواند شکوه تخیلی افتخارات آینده و آزادیهای بعد از این داشته باشد.

موزس به این نتیجه رسید که زیپورا می خواست جلو ماما را بگیرد و شکست پایا را در امریکا، نتیجه این دستکش های سفید و دروس پیانو می دانست. زیپورا شخصیت قدرتمندی داشت؛ کینه ای بود و زخم زبان زن. با همه سر جنگ داشت. صورتش برافروخته و لاغر بود. بینی خوش ترکیب، ولی باریک و مخوفی داشت. لحنش تو دماغی، مخرب و ایرادگیر بود. پشت گنده ای داشت و قدمهای گشاد سنگینی بر می داشت. یک دسته موی بافته شفاف، پشتش آویزان بود. و اما عمو یافه^۱، شوهر عمه زیپورا، بذله گو بود و آهسته حریف می زد.

کوچک‌اندام ولی قوی بود. شانه‌های پهن و ریش سیاهی مثل جرج‌شاه پنجم^۱ داشت که پرپشت و پرچین، بر صورت قهوه‌ای‌اش روییده بود. قسمت بالای استخوان دماغش، دندان‌ها داشت. یکی از دندانهای درشتش، از طلا روکش شده بود. موزس، هنگام بازی چکرز^۲ با عمو یافه، بوی کیک میوه‌ای را از دهانش استشمام کرده بود. سر بزرگ عمو یافه، با موهای کوتاه مشکی تابدار کم‌پشت، روی تخته بازی، کمی ناآرام بود. عمو یافه کمی لقوه عصبی داشت. از قدیمها، هر وقت عمو یافه او را نگاه می‌کرد، به نظر می‌رسید که در همین لحظه او را به‌جا آورده است و با چشمان قهوه‌ای طنزآلود، پراحساس و هشیار یک حیوان به او می‌نگریست. نگاه زیرچشمی او زیرکانه می‌درخشید و با رضایت کج و کوله‌ای در برابر اشتباهات موزس جوان لبخند می‌زد. در بازی، با کمال محبت، پوستم را می‌کند.

در انبار قراضه‌فروشی یافه، در سنت آن، از صخره‌های فلزهای قراضه بی‌مصرف، زنگ آهن به چاله فاضلاب می‌ریخت. گاهی اوقات کهنه‌فروشها دم در صف می‌کشیدند. بچه‌ها، مهاجران تازه‌وارد، پیرزنهای ایرلندی و یا اوکراینی، سرخ‌پوست‌های اردوگاه بیابانی کاگناواگا، با گاریها و واگنهای دستی می‌آمدند و بطری، پارچه مندرس، ابزار از کار افتاده لوله کشی و یا برقی، اسباب خانه، کاغذ، لاستیک و استخوان می‌آوردند که بفروشدند. پیرمرد، با قامتی خمیده، ژاکت قهوه‌ای و دستهای قوی لرزانش، خریدهایش را سوا می‌کرد، بی آنکه پشتش را راست کند. می‌توانست قراضه‌ها را سر جای خود بگذارد؛ اینجا آهن، آنجا روی، مس در سمت چپ، سرب راست و فلزهای آلیاژی زیر سایبان. عمو یافه و پسرهایش در جنگ پولدار شده بودند. عمه زیپورا مستغلات خرید و اجاره جمع می‌کرد. موزس می‌دانست که عمه زیپورا بسته پول را درون سینه‌بندش می‌گذارد؛ خودش دیده بود.

۱. King George، پادشاه انگلستان در سالهای ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۶.

۲. Checkers، نوعی بازی شیه شطرنج.

پاپا به عمه زیپورا گفت: «خوب، تو که با امریکا آمدن چیزی از دست ندادی.» اولین جواب زیپورا نگاه تند و تهدیدکننده‌ای به پاپا بود. بعد گفت: «همه می‌دانند که ما از کجا شروع کردیم. زحمت کشیدیم. یافه بیل برداشت و در راه آهن پاسیفیک کانادا آن قدر بیل زد تا یک کم سرمایه پس انداز کردیم. ولی تو چی؟ با بلوز ابریشمی به دنیا آمدی!» بعد نگاهی به ماما انداخت و ادامه داد: «تو در پترزبورگ عادت کردی که لباس شیک بپوشی و مستخدم و ارباب‌ران داشته باشی. هنوز هم قیافه‌ات که در هالیفاکس^۱ از قطار پیاده شدی پیش چشمم است؛ وسط مهاجرهای تازه وارد، با آن لباسهای مجللت. خدای بزرگ، تافته و پرهای اتریشی و آن دامن. مهاجرهایی با پرهای اتریشی، حالا باید پر و این چیزها را کنار بگذاری، حالا...»

ماما گفت: «اینها مال هزار سال پیش است. کلفتها و نوکرها از یاد من رفته‌اند. حالا خود من کلفت هستم.»

«هر کسی باید کار بکند. آدم که نمی‌تواند به خاطر یک بار سقوط همه عمر عزا بگیرد. چرا باید بچه‌های تو به هنرستان موسیقی و مدرسه بارون دو هیرش^۲ بروند و لای پنبه بزرگ بشوند. بگذار بروند مثل بچه‌های من کار کنند.» پاپا گفت: «دلش نمی‌خواهد بچه‌ها، آدمهای عامی بار بیایند.»

«پسرهای من هم بی سواد نیستند. آنها هم چند صفحه‌ای گمارا^۳ خوانده‌اند. یادت نرود که ما هم از نسل بزرگترین خاخامهای هسیدیک^۴ هستیم، رب زوسیا^۵ و هرشل دوبزورنر^۶. نکند یادت رفته؟» ماما گفت: «کسی نمی‌گوید که...»

آدم گذشته را این گونه مکرر به خاطر آورد؛ عاشق مرده باشد. موزس به خود

۱. Halifax، شهر دورافتاده‌ای در جنوب شرقی کانادا.

2. baron de Hirsch

۳. Gemara، بخشی در تلموذ.

۴. Hasidic، فرقه‌ای از عرفان یهودیت که در قرن هیجدهم در لهستان تأسیس شد.

5. Reb Zusyn

6. Herschele Dubrovner

یادآوری کرد که اسیر این وسوسه‌ها، این ضعف خاص شخصیت خود، نشود. موزس از نوع آدمهای مبتلا به جنون افسردگی بود. آدمهایی با این روحیه نمی‌توانند کودکی را فراموش کنند؛ حتی دردهای کودکی هم از یادشان نمی‌رود. موزس موضوع را از دیدگاه پزشکی درک می‌کرد، ولی حالا که به هر حال قلبش را به روی این فصل زندگیش باز کرده بود، قدرت بستنش را نداشت. بنابراین، اکنون دوباره یک روز زمستانی در آشپزخانه عمه زیپورا، در سنت آن در سال ۱۹۲۳ بود. زیپورا یک بالاپوش کربدوشین قرمز به تن داشت. زیر بالاپوش شلوار گشاد زرد بزرگ زنانه و زیرپیراهن مردانه‌ای به چشم می‌خورد. کنار اجاق آشپزخانه نشست، صورتش قرمز شده بود. صدای تودماغیش به فریاد نیش‌دار طعنه، به نارضایتی دروغین و حس مزاح و وحشتناکی ختم می‌شد.

زیپورا به خاطر آورد که برادر ماما، میخائیل، مرده است و گفت: «راستی موضوع برادرت چی بود؟»

پاپا گفت: «نمی‌دانیم. فکرش را هم نمی‌شود کرد که در وطنمان چه سال سیاهی را می‌گذرانند (هرتزوگ به یاد آورد که همیشه در خانه^۱ می‌گفتند) جمعیت می‌ریزند خانه‌اش، دنبال ارز خارجی می‌گردند و همه چیز را پاره می‌کنند، بعد هم میخائیل تیغوس و یا خدا می‌داند چی گرفت.»

دستهای ماما روی چشمانش طوری قرار داشت که انگار سایبانی از آنها ساخته بود و حرفی نزد.

عمو یافه گفت: «یادم است که مرد خیلی خوبی بود. امیدوارم که بهشت حقیقی نصیبش بشود.»

عمه زیپورا که به قدرت نفیرین اعتقاد داشت، گفت: «خدا بلشویکها را لعنت کند. می‌خواهند دنیا را خراب^۲ کنند، خدا ذلیلشان کند، کور و چلاقشان کند. اما زن و بچه‌های میخائیل چطور شدند؟»

«کسی نمی‌داند. نامه را یکی از پسر عموها، اشپرلینگ^۱، نوشته که میخاییل را در بیمارستان دیده است. خیلی کم می‌شناسدش.»

زیپورا چند کلمه زاهدانه دیگر گفت و بعد حالتی طبیعی به خود گرفت و اضافه کرد: «بله، آدم فعالی بود. به وقتش یک عالمه پول داشت. کسی چه می‌داند در افریقای جنوبی چقدر ثروت به هم زد.»

ماما گفت: «به ما هم می‌داد. آدم با بذل و بخششی بود.»

زیپورا گفت: «مفت به چنگش افتاده بود. ثروتی نبود که با عرق جبین به دست آمده باشد.»

پدر هرتزوگ گفت: «از کجا می‌دانی؟ اختیار زبانت را داشته باش، خواهر.»

ولی دیگر حالا نمی‌شد جلو زیپورا را گرفت. «پولش را از آن کافیر^۲های بدبخت افریقای جنوبی درآورده بود و خدا می‌داند چطور! آن وقت شما در شوالو^۳ یک ویلا داشتید، درحالی که یافه خدمت نظام می‌کرد و من باید بچه مریضم را پرستاری می‌کردم. و تو یونا، دور پترزبورگ می‌گشتی و دو جهیزیه را خرج می‌کردی. بله اولین ده هزار روبل را در عرض یک ماه دود کردی، میخاییل ده هزار تای دیگر به تو داد. آدم چی بگوید! با تاتارها، کولیها و هرزه‌ها چه‌ها که نکردی! گوشت اسب می‌خوردی و کثافتکاری می‌کردی.»

پدر هرتزوگ عصبانی گفت: «چه خباتی در تو هست.»

زیپورا گفت: «من خصومتی با میخاییل ندارم. آزارش که هیچ وقت به من نرسید ولی اگر میخاییل از آن برادرهایی بود که دست بده دارند، من از آن خواهرهای هستم که دست بده ندارند.»

پدر هرتزوگ گفت: «کسی که چیزی نگفته، ولی حرف راست جواب ندارد.»

هرتزوگ بدون حرکت و غرق در تفکر، به مرده‌ها و دعوای مرده‌شان

1. Shperling

۲. kaffir، نام قبیله‌ای در افریقای جنوبی از نژاد بانتو.

۳. Shevalovo، نام ناحیه‌ای در شوروی.

گوش می داد.

زیپورا گفت: «چه توقعی داشتی؟ اگر شروع به بذل و بخشش کنم و به عاداتهای بد تو — با چهار بچه ات — میدان بدهم، دیگر تمامی ندارد. تقصیر من نیست که تو اینجا فقیری.»

«بله، من اینجا فقیرم. درست است. نگاه کن یک شاهی ندارم که خودم را بپوشانم. پول کتم را هم ندارم.»

زیپورا گفت: «تقصیر طبیعت ضعیف خودت است. تقصیر کسی نیست. نمی توانی سر پای خودت بایستی. اول به برادر سارا تکیه کردی، حالا هم می خواهی به من تکیه کنی. یافه در قفقاز خدمت کرد در تاریکی. آن قدر سرد بود که سگها هم نمی توانستند زوزه بکشند. خودش تنها امریکا آمد و دنبال من فرستاد. ولی تو، تو هم خر را می خواهی هم خرما را. تو با دنگ و فنگ به مسافرت آمدی؛ با پره های اتریشی. از آن نجیب زاده ها هستی. دستهایت کثیف بشوند؟ خدا نکند.»

«درست است. من در خانه پهن بیل نمی زدم، در سرزمین کریستف کلمب این کار را کردم. ولی کردم. من زین کردن اسب را ساعت سه صبح در هوای بیست درجه زیر صفر اصطبل یاد گرفتم.»

زیپورا، با تکان دست این حرف را رد کرد. «حالا هم با این دستگاه تقطیرت. اول باید از دست پلیس تزار در می رفتی، حالا از دست اداره مالیات. تازه باید شریکت هم این دزد باشد.»

«و پلانسکی^۱ مرد شریفی است.»

«کی، آن آلمانی؟»

و پلانسکی آهنگری لهستانی بود. زیپورا برای این به او آلمانی می گفت که سبیل نوک تیز آلمانی داشت و کت ارتشی آلمانی می پوشید که به زمین می رسید. «تو چه وجه اشتراکی با یک آهنگر داری؟ تو که آبا و اجدادت به هرشل

دوبرنور می‌رسد و وپلانسکی که یک آهنگر لهستانی است، با آن ریش قرمزش. درست مثل موش صحرائی، با ریش بلند قرمز و دندانهای گنده کج و معوج. بوی دهانش عین بوی سم اسب است. با این شریکت صبر کن بین چه بلایی به سرت بیاورد.»

«من به این آسانها کلاه سرم نمی‌رود.»

«کلاه سرت نمی‌رود؟ مگر لازانسکی^۱ سرت کلاه نگذاشت؟ خرد و خاکشیرت کرد.»

لازانسکی در نانواپی شریک بود؛ یک درشکه‌چی غول‌پیکر اهل اوکراین، یک مرد گنده بی‌سواد، یک کافر و احمق که حتی آن‌قدر عبری بلد نبود که دعای سر سفره بخواند. روی درشکه سبز و باریک مخصوص توزیعش می‌نشست، در فکر فرو می‌رفت و غرغرکنان شلاق را با ضربات آهسته‌ای فرو می‌آورد. صدای خشکش مثل توپ بولینگ می‌غلطید. اسب در طول کانال لچاین یورتمه می‌رفت. روی درشکه به فراتر نوشته شده بود:

لازانسکی - بهترین شیرینی‌ها

پدر هرتزوغ گفت: «بله، راست می‌گویی، داغونم کرد.»

پدر هرتزوغ برای قرض گرفتن پول از یافه و زیپورا آمده بود و نمی‌خواست دعوا راه بیفتد. حتماً زیپورا مقصود از این ملاقات را حدس زده بود و می‌خواست آن‌قدر عصبانیش کند تا بتواند آسانتر جواب رد بدهد.

زیپورا گفت: «ای بابا.» یک زن ترش‌روی تیزهوش که بسیاری از خصیلت‌های خوبش در این دهکده کوچک کانادایی سرکوب شده بود. «تو خیال می‌کنی که از راه شریک شدن با دزدها و حقه‌بازها و گانگسترها می‌توانی پولدار بشوی؟ آن‌هم تو! تو آدم نازکدلی هستی، نمی‌دانم چرا در پشوا^۲ نماندی. می‌خواستی یک

1. Lazansky

۲. Yeshivah، مدرسه ارتدکس یهودیها برای کودکان دبستانی و برای کودکانی که بعدها تعلیمات مذهبی می‌بینند.

نجیب‌زاده کوچک تر و تمیز باشی. من این اویاش و لات‌ها را می‌شناسم. به جای اینکه مثل بقیه پوست و دندان و انگشت «اشته باشند، چرم و نیش و پنجه دارند. تو هیچ وقت نمی‌توانی از پس این درشکه‌چی‌ها و قصاب‌ها بر بیایی. تو می‌توانی آدم بکشی؟»

پدر هرتزوگ ساکت بود.

زیپورا فریاد زد: «اگر خدای نکرده مجبور بودی کسی را بکشی... اصلاً می‌توانی بر سر کسی بزنی؟ بیا فکرهايت را بکن. جوابم را بده، راهزن. می‌توانی به سر کسی ضربه بزنی؟»

به نظر می‌رسید که مادر هرتزوگ هم در این نکته با او هم‌عقیده است.

پدر هرتزوگ با صورت پرانرژی و سبیل قهوه‌ایش گفت: «من آدم ضعیفی نیستم.» هرتزوگ اندیشید، ولی تمام خشونت پدر صرف درام زندگی خود، ستیزه‌خانوادگی و احساسات می‌شد.

زیپورا گفت: «این آدم‌ها هرچی را که بتوانند از تو درمی‌آورند. تصور نمی‌کنی وقتش رسیده که کله‌ات را به کار بیندازی؟ تو باهوشی. کارت را قانونی بکن. بگذار هلن و شورا سر کار بروند، پیاو را بفروش؛ از مخارجت بزن.»
مادر هرتزوگ گفت: «اگر بچه‌ها هوش و استعداد داشته باشند، چرا نباید درس بخوانند؟»

زیپورا گفت: «اگر باهوشند، مفت برادر من. برایش خیلی مشکل است که خودش را برای پرנסها و پرنسسها از پا در بیاورد؟»
در این مورد پاها هم با زیپورا موافق بود. عطشی که برای طلب کمک داشت، عمیق و بی‌انتها بود.

زیپورا گفت: «خیال نکن که من بچه‌ها را دوست ندارم، بیا اینجا موزس کوچولو و روی زانوی عمه بتشین. چه بچه عزیز کوچولویی.» موزس در بغل عمه روی شلوار بلند و گشادش نشست، عمه با دو دست قرمز شکم او را گرفت. زیپورا با محبتی خشن لب‌خند زد و گردن او را بوسید. «این بچه در بغل من به دنیا آمد.» بعد به برادر شورا نگاه کرد که پشت مادرش ایستاده بود و پاهای کلفت و

ستون‌واری داشت و صورتش کک‌مکی بود. زیپورا روبه او گفت: «تو چی؟»

شورا ترسان و رنجیده گفت: «چی شده؟»

«آن قدرها هم کوچولو نیستی که نتوانی پول در بیاوری.»

پایا به شورا خیره شد.

شورا گفت: «مگر من کمک نمی‌کنم؟ بطریها را تحویل می‌دهم. برچسبها را

می‌چسبانم.»

پایا برچسبهای قلبی داشت. با خوش خلقی می‌پرسید: «خوب بچه‌ها، این

دفعه چی باشد؟ وایت هورس^۱ یا جانی واکر^۲؟ بعد ما اسم برچسبهایی که

دوست داشتیم، فریاد می‌زدیم. ظرف چسب روی میز بود.

وقتی که زیپورا نگاهش را به طرف شورا برگرداند، مادر هرتز وگ دست

شورا را آهسته و پنهانی فشار داد. موزس دید. ویلی، از نفس افتاده، بیرون با

عموزاده‌هایش دنبال بازی و ورجه و ورجه بود و با جیغ و داد و پرتاب گلوله

برفی یک قلعه برفی می‌ساخت. خورشید پایین و پایین‌تر می‌رفت. روبانهای

قرمز از افق، بر باریکه‌هایی از برف یخ‌زده شفاف کشیده شده بود. دز سایه آبی

نرده‌ها، بزها می‌چریدند. بزها مال لیمونادفروش — همسایه بغلی — بود. مرغهای

زیپورا شروع به کرچ شدن کرده بودند. وقتی که زیپورا در مونرال به دیدن ما

می‌آمد یک تخم مرغ تازه با خود می‌آورد. یک تخم مرغ. ممکن بود یکی از بچه‌ها

مریض باشد. یک تخم مرغ تازه، یک دنیا قوت داشت. زیپورا، عصبی و ایرادگیر،

با پاهای نخرانشیده و بزرگ در خیابان ناپلئون از پله‌ها بالا آمد؛ یک زن پرخروش،

دختر تقدیر. تند و عصبی بر سر انگشتهایش بوسه می‌زد و مزوزاه^۳ را لمس

می‌کرد. موقع ورود، خانه‌داری مادر را بازرسی می‌کرد. می‌گفت: «همه خوب

هستن؟ برای بچه‌ها تخم مرغ آوردم.» کیف بزرگش را باز می‌کرد و هدیه را که در

تکه‌ای از روزنامه بیدیشی در کانادر آدلر^۴ پیچیده بود، در می‌آورد.

۲. Johnnie Walker، نوعی ویسکی گران.

۱. Whitehorse، نوعی ویسکی گران.

۴. Der Kanader Adler، (عقاب کانادایی).

۳. mezuzah، دعایی که به در می‌آویزند.

دیدارهای عمه زیپورا مثل باز دیدهای نظامی بود. پس از اینکه عمه زیپورا می‌رفت، مادر می‌خندید و اغلب خنده‌اش به گریه منتهی می‌شد: «چرا با من دشمن است؟ از من چه می‌خواهد؟ من قدرت جنگیدن با او را ندارم.» خصوصیت — آن طوری که مادر احساس می‌کرد — جنبه عرفانی داشت، موضوع روحیه در میان بود. فکر ماما باستانی بود و پر از افسانه‌های قدیمی از فرشته‌ها و شیاطین. البته زیپورا — آن آدم واقع‌بین — حق داشت که خواهش پدر هرتزوگ را برآورده نکند. پدر هرتزوگ می‌خواست ویسکی قاچاق به مرز ببرد و ثروتی دست و پا کند. او و ویلانسکی از رباخوارها پولی قرض گرفتند و یک کامیون را از جعبه ویسکی بار کردند. ولی هیچ وقت به روسس پوینت^۱ نرسیدند. راهزن‌ها راه را بر آنان بستند، کتکشان زدند و در چاله‌ای انداختند. پدر هرتزوگ بیشتر کتک خورد، چون مقاومت کرد. راهزن‌ها لباسش را پاره کردند، یکی از دنده‌هایش را با مشت شکستند و زیر لگد خردش کردند.

ویلانسکی آهنگر و پدر هرتزوگ، پیاده به مونرال برگشتند. پدر هرتزوگ به مغازه ویلانسکی رفت تا خودش را تمیز کند، ولی درباره چشم خون گرفته و ورم کرده‌اش کار زیادی از دستش ساخته نبود. بین دندانهایش شکاف افتاده بود. کتش پاره و پیراهن و زیرجامه‌اش خونی بود.

در چنین وضعی بود که وارد آشپزخانه خیابان ناپلئون شد. ما همگی آنجا بودیم. مارس تیره و تاری بود، گرچه به هر حال نور بندرت به آن اتاق می‌رسید. خانه شبیه غار بزرگی بود و ما شبیه غار نشینان. گفت: «سارا، بچه‌ها.» بعد صورت زخمی خود را نشان داد. دستهایش را طوری دراز کرد که ما لباسهای پاره و رنگ سفید بدنش را زیر پارگیها ببینیم، بعد جیبش را — خالی — بیرون آورد. وقتی که این کار را می‌کرد، گریه را سر داد و بچه‌ها هم در اطراف او همه زیر گریه زدند. تصورش را نمی‌شد کرد که کسی روی او — یک پدر، یک موجود مقدس، یک پادشاه — دست بلند کند. بله او برای ما پادشاه بود. قلبم از این وحشت گرفته بود.

فکر می‌کردم که از غصه او خواهم مرد. تاکنون در زندگی چه کسی را به اندازه آنها دوست داشته‌ام؟

بعد پدر هرتزوگ داستانش را گفت.

«آنها منتظر ما بودند. جاده را بسته بودند. ما را از کامیون بیرون کشیدند و همه چیز را بردند.»

مادر هرتزوگ گفت: «چرا با آنها درافتادی؟»

«هر چیزی را که داشتیم... تمام پولی را که قرض گرفته بودم.»
«ممکن بود بکشند.»

«روی صورتشان دستمال بسته بودند، ولی گمان می‌کنم که یکیشان را شناختم...»

اما باور نمی‌کرد. «لندسلیت^۱؟ غیرممکن است. هیچ یهودی نمی‌تواند این کار را در حق یهودی دیگری بکند.»

پاپا فریاد زد: «نمی‌تواند؟ چرا نتواند؟ کی گفته؟ چرا نباید بتواند؟»

اما گفت: «یهودیها! هیچ وقت. محال است. دلش را ندارند. محال است.»
«گریه نکنید بچه‌ها. وپلانسکی بیچاره نمی‌توانست توی رختخواب حتی دراز بکشد.»

اما گفت: «یوناه باید این کار را کنار بگذاری.»

«آن وقت چطور زندگی کنیم؟ ما باید زندگی کنیم.»

پدر هرتزوگ شروع به گفتن داستان زندگیش از بچگی تا به امروز کرد. می‌گفت و گریه می‌کرد. در چهار سالگی، دور از خانواده، به مدرسه‌اش فرستاده بود. شپش تنش را می‌خورد. وقتی که کمی بزرگتر شده بود در یشیوای گرمسنگی می‌کشید. بعد ریشش را تراشیده و خود را به شکل یک اروپایی امروزی درآورده بود. در کرمخوگ^۲ - وقتی که مرد جوانی شده بود - نزد عمه‌اش کار می‌کرد. در

1. Landtsleit

۲. Kermenchug، شهری در اوکراین کنار رود نیپر.

پترزبورگ با اوراق جعلی، مدت ده سال برای خود بهشت احمقها را ساخته بود، بعد همراه جنایتکاران معمولی زندانی شد. آن وقت به امریکا گریخت. طویله‌ها را تمیز کرد؛ گدایی کرد؛ در وحشت به سر برد؛ همیشه مقروض، بدهکار باقی ماند و پلیس همواره در تعقیبش بود. مستأجر دایم الخمر می‌گرفت؛ زنش کلفتی می‌کرد. و حالا این چیزی بود که برای بچه‌ها به خانه آورده بود، این چیزی بود که می‌توانست نشانشان بدهد؛ لباسهای پاره و کبودیهای تنش را.

هرتزوگ رو بده شامبر ارزان چهارخانه‌اش را به خود پیچیده و با چشمهای غم‌گرفته به فکر فرو رفته بود. زیر پاهای برهنه‌اش تکه‌فرشی قرار داشت. بازوانش را بر میز نحیف تکیه داده و سرش را زیر انداخته بود. نامه‌اش به تکمن از چند خط تجاوز نمی‌کرد.

هرتزوگ می‌اندیشید، گمان می‌کنم این داستان هرتزوگها را سالی ده دفعه می‌شنیدیم. گاهی مادرم آن را تعریف می‌کرد و گاهی پدرم. به این ترتیب ما پرورش خوبی در مکتب اندوه یافتیم. من هنوز هم این فریادهای روح را می‌شناسم. آنها در سینه و در گلو جای دارند. دهان می‌خواهد باز شود و بیرونشان بریزد. ولی همه اینها متعلق به عهد عتیق است؛ عتیقه یهودی که از کتاب مقدس سرچشمه می‌گیرد و در معنای توراتی تجربه و سرنوشت شخصی تجلی می‌کند. آنچه زمان جنگ اتفاق افتاد، ادعای پدر هرتزوگ را به داشتن رنجی اختصاصی از بین برد. حالا دیگر، با معیارهای جدیدی از سببیت زندگی می‌کنیم؛ معیارهای نهایی جدیدی که به افراد بی‌اعتناست. این قسمتی از برنامه نابودسازی است که روح بشری خود را با حرارت، و حتی با ضعف، به آن پرتاب می‌کند. من این تاریخهای شخصی، قصه‌های قدیم از زمانهای قدیم را، که ممکن است ارزش به خاطر آوردن نداشته باشند؛ به خاطر می‌آورم؛ باید به خاطر بیاورم. ولی چه کس دیگری، به چه کس دیگری ممکن است چنین چیزی مربوط باشد؟ میلیون‌ها انسان سانبوه و سیعی از مردم — درد می‌کشند و در عذاب می‌میرند. و این روزها نباید به این خاطر دچار عذاب روحی شد. حالا دیگر فردیت اشخاص تنها به درد واکنش‌های کم‌دی می‌خورد. ولی من هنوز هم برده رنج پایا هستم و

آن طوری که پدر هرتزوگ از خودش حرف می زد! حتی امکان داشت خنده دار باشد. من پدر هرتزوگ، چه صلابتی داشت.

ماما فریاد زد: «باید این کار را ول کنی. ولش کن!»

«آن وقت چکار کنم؟ بروم تو کار کفن و دفن؟ مثل آدمی هفتاد ساله؟ که فقط به قبرستان بروم و عزادارها را تلکه کنم؟ بگویم خداوند نیکوکاران را می آمرزد. من؟ بهتر است زمین دهان باز کند و مرا ببلعد!»

ماما با همان لحن جدی و مشوق خود گفت: «بیا یونا، من روی چشمت کمپرس می گذارم. بیا. دراز بکش.»

«چطور کارم را ول کنم؟»

«باید ول کنی.»

«بچه ها از کجا بخورند؟»

«بیا — باید مدتی دراز بکشی. پیراهنت را در بیاور.»

ماما، کنار تخت، ساکت نشست. پاپا با آن پیشانی زیبا و دماغ صاف و سبیل قهوه ای خود، در اتاق خاکستری روی تخت فتری که از پتوهای کهنه روسی پوشیده بود دراز کشید.

موزس، همان طور که از راهرو آن دو را دیده بود، اکنون هم نگاهشان می کرد. دوباره شروع به نوشتن کرد: نکمن، ولی ادامه نداد. چطور می توانست نامه را به نکمن برساند؟ بهتر بود که در ویلیج^۱ وِیس^۱ آگهی می داد. ولی از طرفی نامه های دیگری را که می نوشت، برای کی بایست می فرستاد؟

به این نتیجه رسید که باید زن نکمن مرده باشد. بله، باید همین طور باشد. آن دختر لاغر با پاهای باریک و ابروهای تیره سر بالا که در کنار چشمها تاب می خورد و دهان بزرگی که گوشه هایش تاب داشت، خود را کشته بود و نکمن فرار کرد؛ زیرا (چه کسی می توانست سرزنشش کند؟) که در غیر این صورت مجبور می شد همه چیز را برای موزس تعریف کند. بیچاره دختر؛ بیچاره. او نیز، حتماً اکنون در گورستان است.

۱. Village Voice، روزنامه Greenwich Village مجله روشنفکران نیویورک.

۵

تلفن زنگ زد - پنج بار، هشت بار، ده بار. هر تروگ به ساعتش نگاهی انداخت و حیرت کرد؛ در حدود ۶ بعد از ظهر بود. روز کجا رفته بود؟ تلفن همچنان زنگ می زد و مغزش را مثل مته سوراخ می کرد. نمی خواست گوشی را بردارد؛ ولی به هر حال دو بچه داشت، پدر بود و می بایست جواب می داد. بنابراین دستش را دراز کرد و صدای رمونا را شنید؛ صدای بشاش رمونا را که از طریق سیمهای مرتعش نیویورک، او را به زندگی پُر لذتی دعوت می کرد؛ و نه لذتی ساده که لذتی لاهوتی، مابعدالطبیعه ای؛ لذتی که در آن برای معمای وجود بشر، پاسخی می یافت. این رمونا بود، نه تنها یک نفس پرست، که یک نظریه پرداز؛ در لباس اسپانیاییش که خود را با حواجیج امریکا وفق داده بود. با گلها، دندانهای حقیقتاً زیبا، گونه های قرمز و موهای پر پشت و مجعد.

«الو - موزس؟ آنجا کجاست؟»

«اینجا انجمن حمایت از آرامنه^۱ است.»

«او، موزس، خودتی؟»

«بین مردهایی که می شناسی من تنها کسی هستم که سنم اجازه می دهد،

انجمن حمایت از آرامنه را یادم بیاید.»

۱. Armenian Relief، انجمنی که پس از قتل عام آرامنه به دست ترکها، برای حمایت از آرامنه درست شد.

«دفعه قبل گفتمی آنجا سردخانه پزشکی قانونی است. باید حالت بهتر شده باشد. من رمونا هستم...»

«البته.» صدای چه کس دیگری با لهجه خارجی جذاب، به این ظرافت، از پرده‌ای به پرده بالاتر می‌رود؟ «خانم اسپانیایی.»
«زنی با خنجر کمری.»^۱

«هی، رمونا، این تنها خنجری است که مرا نمی‌ترساند.»

«خیلی سرحال به نظر می‌آیی.»

«تمام روز با هیچ‌کس حرف نزده‌ام.»

«می‌خواستم تلفن کنم، ولی مغازه خیلی شلوغ بود. دیروز کجا بودی؟»

«دیروز کجا بودم؟ صبر کن ببینم...»

«خیال کردم فلنگ را بستی.»

«من؟ چطور ممکن است؟»

«یعنی می‌خواهی بگویی از دست من فرار نمی‌کنی؟»

فرار از دست رمونای روشن‌فکر خوش‌عطر؟ هیچ‌وقت. هزار سال. رمونا از میان جهنم فسق گذشته و جدیت لذت را دریافته بود. کیر که گارد گفته است ما موجودات متمدن واقعاً چه وقتی جدی خواهیم شد؟ تنها زمانی که جهنم را بطور کامل بشناسیم. بدون این شناخت، لذت‌پرستی و عشرت‌طلبی، فقط می‌تواند زندگی ما را جهنمی‌تر کند. ولی رمونا به هیچ‌گناهی، الا گناهی که نسبت به بدن صورت بگیرد اعتقاد ندارد؛ برای او تنها معبد حقیقی روح، بدن است.

رمونا گفت: «ولی دیروز از شهر بیرون رفتم.»

«از کجا می‌دانی. نکند کارآگاه خصوصی دنبالم می‌فرستی؟»

«خانم شوارتز^۲ تو را در ایستگاه گراند سانترال دیده بود که یک کیف بزرگ

دست گرفت.»

«کی؟ آن خانم شوارتز فسقلی مغازه شما؟»

«بله.»

هرتزوگ نمی‌خواست در این باره بیشتر بحث کند: «خوب، حال و احوال خودت چطور است؟»

رمونا گفت: «شاید یک زن خیلی خوشگل تو را در قطار ترساند و تو پیش رمونای خودت برگشتی.»

هرتزوگ گفت: «اوه...»

مایه اصلی حرفهای رمونا این بود که قدرتش را دارد که هرتزوگ را خوشبخت کند. وقتی که به رمونا و چشمان خمارین، پاهای کوتاه و نرم، رفتار کارمن^۱ اوار، فریبندگی دزدانه و مهارتش در بعضی کارها (که رقبای نامریی را شکست می‌داد) فکر می‌کرد، می‌دید رمونا اغراق نمی‌کند. واقعیتها صحت ادعای او را ثابت می‌کردند.

گفت: «خوب، داشتی در می‌رفتی؟»

«چرا باید در بروم؟ تو زن معرکه‌ای هستی، رمونا.»

«در این صورت تو آدم خیلی عجیب و غریبی هستی، موزس.»

«درست است. گمان می‌کنم که من از جانورهای عجیب و غریب باشم.»

«ولی من می‌دانم که نباید مغرور و پر توقع باشم. زندگی به من یاد داده که

تواضع به خرج بدهم.»

موزس چشمهایش را بست و ابروهایش را بالا برد. دوباره شروع شد.

«شاید به سبب تحصیلات خیال می‌کنی که طبیعتاً مهم‌تر از منی.»

«تحصیلات؟ ولی من چیزی بلد نیستم...»

«به سبب موفقیت‌هایت. اسم تو در دانشنامه اشخاص سرشناس هست؛ ولی من

فقط تاجرم — از آن خرده‌بورژواها.»

«رمونا، تو خودت به حرفی که می‌زنی اعتقاد نداری.»

۱. Carmen، فهرمان زن ابرای معروف بیزه Bizet به همین نام، که زنی لوند و آتشین مزاج است.

«پس چرا طاقچه بالا می گذاری و مرا وادار می کنی دنبال تو بدوم؟ من می فهمم که بعد از آن دل شکستن ها می خواهی دمی به خمره بزنی. من خودم این کار را کرده ام؛ برای تقویت روحیه.»

«یک روشنفکر مرفقی بچه ننه، یک آدم اُمُل...»

«کی؟»

«مقصودم، خودم هستم.»

رمونا ادامه داد: «وقتی آدم دوباره به خودش اطمینان پیدا کرد، می فهمد که امیال ساده، چه قدرتی دارند.»

موزس می خواست بگوید: خواهش می کنم رمونا تو جذابی، معطری، دلربا هستی و بقیه چیزها. ولی تو را به خدا این سخنرانی ها را کنار بگذار. ولی رمونا ادامه داد. هرتزوگ به سقف بالای سرش نگاه کرد. عنکبوتها در منبت کاری های سقف، زراعت متراکمی داشتند؛ مثل ساحل رود راین. به جای انگور، حشرات زندانی از خوشه ها آویزان بود.

من خودم، با تعریف داستان زندگیم برای رمونا و اینکه چطور از گذشته فقیرانه به نابودی کامل کشیده شدم، این بالا را سر خودم آوردم. و آدمی که این قدر اشتباه کرده باشد نمی تواند نصایح دوستان را نادیده بگیرد؛ دوستانی مثل سندور، آن موش گوژپشت، و یا والتاین، آن پیامبر اسرائیل و دیوانه اخلاقی که جنون خودبزرگ بینی داشت. به آدم می گویند که بهتر است حرف چنین اشخاصی را گوش نکند. سرزنش بهتر از هیچ است؛ حداقل آدم را از تنهایی درمی آورد.

رمونا مکث کرد و هرتزوگ گفت: «درست است، خیلی چیزهاست که باید یاد بگیرم.»

ولی من خیلی کوشا هستم؛ روی این موضوع کار می کنم و بهبودهایی هم نصیبم شده است و امیدوارم که در بستر مرگ هم در وضع جسمانی بسیار خوبی باشم. آدمهای خوب جوان مرگ می شوند؛ ولی به این سبب مرا از مرگ معاف کردند تا فرصت خردسازی داشته باشم و زندگیم را مثل یک تکه جواهر، تمام کنم. مرده های سالمند به من خواهند بالید... من عضو «باشگاه مردان جوان

مسیحی^۱ مرده‌ها خواهم شد. فقط شاید فعلاً در این لحظه بخت ابدی شدن را نداشته باشم.

رمونا گفت: «گوشت با من است؟»

«البته.»

«الان چی می‌گفتم؟»

«می‌گفتی باید به غرایزم بیشتر اطمینان کنم.»

«من گفتم که می‌خواهم شام خانه‌ما بیایی.»

«اوه.»

«اگر من زن سلطیه‌ای بودم، به هر کلمه‌ای که می‌گفتم گوش می‌دادی.»

«ولی من می‌خواستم از تو دعوت کنم که به ... رستوران ایتالیایی برویم.»

اختراع خیلی ناشیانه‌ای بود. گاهی وقتها حواس پرتی ظالمانه‌ای داشت.

رمونا گفت: «اما من خریدهایم را کرده‌ام.»

«چطور شد؟ اگر آن خانم شوارتز فضول با عینک آبی خود دیده باشد که من از

ایستگاه گراند ساترال دارم فلنگ را می‌بندم...؟»

«چطور فکر کردم که برمی‌گردم؟ من حدس زدم که باید با کتابخانه پیل^۲ و یا

چنین جایی کار داشته باشی و بخواهی به نیوهیون و یا چنین جایی بروی...»

خواهش می‌کنم بیا، با هم شام می‌خوریم. والا من باید تنها شام بخورم.»

«چرا؟ عمه‌ات کجاست؟»

خواهر بزرگ پدر رمونا با او زندگی می‌کرد.

«برای دیدن عموزاده‌ها به هارتفورد^۳ رفته.»

«آهان. فهمیدم.» فکر کرد که عمه تامارا^۴ی پیر باید عادت داشته باشد که در

۱. Y. M. C. A.، مخفف Young Men's Christian Association باشگاه ورزشی و تفریحی

مردان طبقه متوسط و پایین متوسط.

۲. Yale، اسم شهر و دانشگاهی در نیوهیون کانیکات.

۳. Hartford، اسم شهری در کانیکات.

اخطارهای کوتاه مدت به این مسافرها برود.

رمونا گفت: «عمه ام این چیزها را می فهمد. بعلاوه تو را هم خیلی دوست دارد.»

و او تصور می کند که من یک موقعیت جدید خوب هستم. علاوه بر آن، آدم باید در راه یک برادرزاده بی شوهر که زندگی پر در دسری دارد، فداکاری کند. رمونا، قبل از هرتزوگ، با یک دستیار تهیه کننده تلویزیون که اسمش جرج هوبرلی^۱ بود به هم زده بود. جرج هوبرلی آدم فلک زده ای بود که در مرحله ترحم انگیزی - نزدیک به جنون عصبی قرار داشت. آن طوری که رمونا می گفت، عمه تامارای پیر، دلسوز واقعی هوبرلی بود؛ نصیحتش می کرد و همان طور که یک پیرزن می تواند، دلداریش می داد. موزس، در عین حال که درباره عمه تامارا غور می کرد، می دید که اکنون عمه زلدا را بهتر درک می کند؛ عشق زنان به پنهانکاری و دودوزه بازی. چرا که ما باید میوه خود را از دهان مار خوش خط و خال بگیریم.

با وجود این، هرتزوگ می دید که رمونا احساسات خانوادگی اصیلی دارد و این را می پسندید. به نظر می رسید که به عمه اش واقعاً علاقه مند است. تامارا دختر افسر لهستانی تزاری و یا چنین چیزی بود (چه عیبی دارد که فرض کنیم ژنرال بوده است؟) رمونا درباره عمه اش می گفت: «خیلی دوشیزه جوان روسی^۲ است.» تشبیه معرکه ای بود. عمه تامارا سربراه، حساس، پر شور و دخترانه بود. هر وقت راجع به پاپا و ماما و هنرستان موسیقی و معلمانش حرف می زد، سینه خشکش پر و استخوانهای گردنش برجسته می شد. به نظر می رسید که هنوز هم مردد است که آیا، برخلاف میل پدرش، نوازنده بشود یا نه. هرتزوگ با قیافه جدی گوش می کرد و نمی توانست بفهمد که آیا در سال گاوو^۳ رستال داده بود یا قصد داشته که بدهد. پیرزنهای اروپای شرقی با موهای رنگ شده و

1. George Hoberly

2. Jeune fille Russe

۳. Salle Gaveau نام یک تالار نمایش.

سسنجاق سینه‌های درشت برآمده بی معنی، خیلی راحت محبت او را جلب می‌کردند.

رمونا گفت: «خوب می‌آیی یا نه؟ چرا گیر آوردنت این قدر سخت است؟»

«من نباید بیرون بروم. یک عالم کار دارم، باید نامه بنویسم.»

«چه نامه‌ای؟ چقدر مرموزی. این نامه‌های مهم چی‌اند؟ مربوط به کارت‌اند؟ شاید اگر مربوط به کار است باید با من مشورت کنی. اگر هم به من اطمینان نداری با وکیل مشورت کن. ولی به هر حال غذا که باید بخوری؛ یا تنها که هستی نمی‌خوری؟»

«البته که می‌خورم.»

«خوب، پس؟»

هرتزوگ گفت: «باشد، زود می‌آیم یک بطر شراب هم می‌آورم.»

«نه، نه، این کار را نکن، من یک بطری شراب روی یخ گذاشته‌ام.»

گوشی را گذاشت. رمونا درباره شراب خیلی تأکید کرده بود. شاید هرتزوگ خود را کمی خسیس نشان داده بود و یا شاید هم در رمونا احساس محافظت و پشتیبانی را برمی‌انگیخت؛ احساسی که اغلب در اطراف خود می‌آفرید. گاهی به فکر می‌رفت که شاید از آن دسته مردمی باشد که در خفا معتقدند با سرنوشت پیمانی بسته‌اند که در ازای سربراهی و یا نیت پاک و اصیل، از بدترین شقاوتهای زندگی در امان باشند. لبهای موزس از این اندیشه که واقعاً سالهای قبل در دل خود معامله‌ای نکرده است — یک معامله روحی — که در ازای ضعف و فروتنی، خوش رفتاری استثنایی نصیبش شود، به لبخند ملایم ولی کج و کوله‌ای باز شد. چنین داد و ستدی زنانه و اگر بشود به درختها و حیوانات هم تعمیم داد، باید گفت که بچه‌گانه بود. هیچ‌کدام از این خودسنجیها برای او وحشتی به همراه نداشت. دیگر بختی برای پیروزی در جنگ با آنچه سرشت آدم بود، وجود نداشت؛ این چیزی بود که وجود داشت: این ترکیب؛ محصول مرموز قوای طبیعی و روح خود او... روبدو شامبر چارخانه هنگ‌کنگی خود را باز کرد و به هیکل خود نگاه کرد. سنی از او گذشته بود، ولی خانه لودویل، که از تمام جهات دیگر مصیبتی

به شمار می‌رفت، او را متناسب نگه‌داشته بود. دست و پنجه نرم کردن با آن خرابه کهنه به منظور احیای ارثیه‌اش، بازوانش را عضلانی و توقف نارسیسیسم^۱ را کمی طولانی‌تر کرده بود. به او قدرت داده بود که زن گنده‌ای را روی دست بلند کند، بلکه هنوز هم در لحظاتی زودگذر، جوان سر حال و سردماغ و خوش قیافه‌ای می‌شد؛ چیزی که تاکنون در زندگیش بی‌سابقه بود. اروس^۲ هوادارانی صدیق‌تر از موزس الکانا هرتزوگ هم داشت.

ولی چرا رمونا درباره شراب این قدر قاطعانه حرف زد؟ شاید می‌ترسید که شراب ساتران کالیفرنیا^۳ بیاورد. و شاید هم به خاصیت تقویت جنسی شراب خود معتقد بود؟ ممکن بود همین باشد. و یا اینکه، بیش از آنچه خود به آن توجه داشت، درباره مسأله پول حرف زده بود. آخرین امکان این بود که رمونا می‌خواست او را غرق در تجملات کند.

هرتزوگ به ساعتش نگاهی انداخت. با وجود ظاهر کارآمد و باهدفش، نمی‌توانست حساب زمان را نگاه دارد. چیزی که با خم شدن از پنجره و یافتن زاویه مناسب برای دید پشت‌بامها و دیوارها فهمید این بود که آسمان قرمز شده است و از اینکه یک روز تمام با چرک‌نویس کردن چند نامه، گذشته بود حیرت می‌کرد؛ و چه نامه‌های مسخره و پرخاشجویی، پر از کینه و خشم؛ زلدا، سندور. چرا اصلاً باید برای اینها نامه می‌نوشت؟ همین طور هم پدر روحانی. پدر روحانی بین خطوط نامه هرتزوگ تنها می‌توانست یک صورت عصبانی و استدلال‌گر را ببیند؛ همان‌طور که موزس اکنون آجرهای آن دیوارهای میان نرده‌های سیاه‌راکه در آسفالت فرو می‌رفت می‌دید. تکرار مکررات سلامت عقل را تهدید می‌کند.

۱. Narcissism، نارسیسم در اساطیر یونان نام مرد جوان زیبایی بود که با دیدن نقش خود در آب فریفته خود شد و نارسیسیسم به معنای «خودشیفتگی» است.

۲. Eros، خدای عشق در اساطیر یونان باستان.

۳. California Sauterne، نام نوعی شراب.

فرض کنیم که مثلاً حق مطلقاً با من است و پدر روحانی مطلقاً اشتباه می‌کند. اگر حق با من باشد موضوع انسجام جهان و تمام مسئولیتهای مربوط به آن برعهده من خواهد بود. آن وقت، اگر راه موزس ای، هرتزوگ پذیرفته شود چه اتفاقی می‌افتد؟ نه، چرا من چنین چیزی را قبول کنم، کلیسا همه چیز را می‌داند. من این را مضر و توهمات باطل پروس^۱ می‌دانم. آمادگی در پاسخ دادن به هر سؤالی علامت نهایی حماقت است. آیا هیچ وقت والتاین گرتباخ در هیچ زمینه‌ای اذعان به جهل خود داشت؟ والتاین از آن گوته^۲های معمولی بود؛ تمام جمله‌های آدم را برایش تمام می‌کرد و تمام اندیشه‌های آدم را برایش توضیح می‌داد؛ همه چیز را تشریح می‌کرد.

... پدر روحانی می‌خواهم بدانید که این نامه را به قصد افشای مادلین و یا حمله به شما نمی‌نویسم. هرتزوگ نامه را پاره کرد؛ هم‌هش دروغ بود. از پدر روحانی بدش می‌آمد و دلش می‌خواست مادلین را بکشد. بله، قادر بود که بکشدش؛ و در عین حال، لبریز از خشم، قادر بود که ریشش را بتراشد، لباس بر تن کند و برای یک شب پرلذت، شهروند معقولی باشد؛ تر و تمیز، خوشبو و صورتی که معطر شده است. از این تخیلات جنایتکارانه ابایی نداشت. با خود فکر کرد: قطعیت مجازات است که مانع من می‌شود.

وقت نظارت رسیده بود. از میز تحریر و نور رو به کاهش بعدازظهر، دور شد؛ روبه‌دوشامبر را درآورد و پایین پا انداخت و شیر آب را در وان باز کرد. در فضای غریب اتاق کاشی‌کاری شده خنک، آب نوشید: نیویورک - به نسبت یک شهر بزرگ - شیرین‌ترین آب دنیا را دارد. صورتش را صابون زد. می‌توانست منتظر شام خوبی باشد. رمونا می‌دانست چطور آشپزی کند و چطور میز بچیند. سر میز شمع، دستمال سفره‌های پارچه‌ای و گل می‌گذاشت. شاید همین الان در ترافیک عصر، گلها با شتاب از مغازه به خانه برده می‌شدند. روی رف پنجره اتاق رمونا

۱. Prussian، منسوب به پروس، نام کشوری که بعدها به آلمان ملحق شد.

۲. Johann Wolfgang Goethe، فیلسوف، شاعر و نویسنده آلمانی (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲).

کبوترها لانه گذاشته بودند. آدم می توانست صدای بالشان را از دریچه های دستگاه تهویه بشنود. صورت غذا، برای یک شب تابستانی مثل امشب، قاعدتاً از سوپ سرد و بعد میگوی آرنود به سبک نیوارلثانی^۱ با مارچوبه سفید تشکیل می شد. بعد یک دسر خنک؛ بستنی با عطر رم؟ پنیر نرم و نان خانگی فوری؟ اینها را از شامهای قبلی حدس می زد. قهوه، براندی و در تمام مدت موسیقی مصری از گرامافون اتاق پهلویی پخش می شد، محمدالبکر «پورت سعید» را با قانون و طبل و دایره زنگی می نواخت. در آن اتاق یک قالی چینی پهن بود و چراغ سبز نور تیره ملایمی داشت. اینجا هم گل تازه گذاشته بود. اگر من مجبور بودم که تمام روز در مغازه گل فروشی کار کنم دیگر نمی خواستم که شبها هم بوی گل دنبالم کند. روی میز عسلی کتابهای هنری و مجله های بین المللی گذاشته بود. پاریس و ریودوژانیرو و ژم همگی حضور داشتند و همین طور - همیشه - آخرین هدایایی که دوستانشان برایش می فرستادند. هرتز وگ همیشه کارتهای کوچکی را که همراه هدیه ها بود می خواند؛ والا به چه دلیل دیگری اینها را روی میز می گذاشت؟ جرج هوبرلی که بهار گذشته برایش میگو آرنود پخته می شد، هنوز برایش دستکش، کتاب، بلیت تئاتر و دوربین اپرا می فرستاد. از روی برچسبها می شد سرگردانی های مجنون وار عاشقانه اش را در بالا و پایین نیویورک تعقیب کرد. رمونا می گفت خود جرج هم نمی داند که چه کار می کند. هرتز وگ دلش برای جرج می سوخت.

قالی سبز زنگاری، خرت و پرت های به سبک عرب اسپانیایی و زینت آلات عربی، کاناپه تخت خوابی عریض و راحت، چراغ تیفانی^۲ با شیشه های پرمانند تزیینی. صندلیهای دسته دار کوتاه کنار پنجره، منظره مرکز شهری خیابان برادوی و میدان کلمبوس. بعد از شام وقتی که قهوه و براندی را مقابلشان می گذاشتند و

۱. New Orleans، اسم شهری در ایالت لوئیزیانا.

۲. Charles L. Tiffany، جواهر ساز امریکایی، و نیز نوعی لوستر است که شیشه های رنگارنگ دارد.

گپ می زدند، رمونا می پرسید که آیا دلش نمی خواهد کشفهایش را در بیاورد؟ چرا که نخواهد پای راحت در شب تابستان قلب را آرام می کند. و کم کم با تکیه بر سوابق، رمونا می پرسید چرا این قدر حواس او پرت است، آیا راجع به بچه هایش دلمشغول است؟ و او می گفت... حالا، در حالی که بندرت در آینه نگاه می کرد، ریشش را می تراشید و با نوک انگشتان ته ریشش را پیدا می کرد... او می گفت که دیگر چندان نگران مارکو نیست. پسرک شخصیت محکمی دارد؛ یکی از آن هرتزوگهای باثبات تر است. بعد رمونا راجع به دختر کوچکش به او اندرزهای عاقلانه ای می داد. مرزس می گفت چطور می تواند بچه را پیش آن بیماران روانی بگذارد؟ آیا رمونا شک داشت که آنها بیماران روانی اند؟ آیا می خواست دوباره به نامه جرالدین نگاهی بیندازد؟ به نامه وحشتناکی که نشان می داد آنها به چه کارهایی دست می زنند؟ و اینجا دوباره بحث بر سر مادلین، زلدا، والناتین گرتباخ، سندور هیملستین، پدر روحانی، دکتر ادویک و فیبی گرتباخ در می گرفت. مثل معتادی که با اعتیاد خود در جنگ باشد، برخلاف میل خود دوباره شروع به گفتن این می کرد که چطور گول خورده است، فریبش داده اند، از او سوء استفاده کرده اند. پس اندازش را گرفته اند و مقروض شده است؛ زنش، دوستش و دکترش از اعتماد او سوء استفاده کرده اند. هرتزوگ هرگز این طور به نفرت انگیزی هستی جزء، به لزوم اینکه کلی باید ارواح منفرد را شفا بخشد، پی نبرده بود که اکنون در شور و وحشتناک و ناموفق خود می کوشید تا از طریق نقل داستان، دیگران را نیز در سرنوشت خود شریک سازد. بعد ناگهان، در وسط داستان، به این آگاهی دست می یافت که هیچ حقی در بازگو کردن، در انتقال گفته هایش ندارد و اشتیاقش برای تأیید، برای کمک گرفتن و توجیه بی فایده است. حتی بدتر از آن اشتیاقش کثیف بود. (به دلیل نامعلومی معادل فرانسه اش او را بیشتر ارضا می کرد و او گفت «Immonde»^۱ و بعد دوباره بلندتر «C'est immonde»^۲ با وجود این، رمونا با او به نرمی همدردی می کرد. بی شک

۱. به زبان فرانسه: وحشتناک، خیلی بد. ۲. به زبان فرانسه: خیلی بد است.

دلسوزیش برای او اصالت داشت؛ اگرچه مردم رنج دیده، به دلایل ابتدایی نامعلومی، نامقبول و حتی مضحک‌اند. با این وصف، در عصر سردرگمی معنوی، مردی که احساسات او را داشت می‌توانست ادعای نوعی تشخیص داشته باشد. حالا می‌فهمید که مارک مخصوصش در بی‌خیالی کمبود واقع‌گرایی و اصالت ظاهری، به او مرتبه و الایی می‌بخشید. در نظر رمونا این صفات، او را در شکوه و جلال غرقه می‌کرد و به شرط اینکه همان‌طور مردانه باقی می‌ماند، رمونا، با چشم‌های درخشان همدردی بیشتر و بیشتر و باز هم بیشتر به او گوش می‌داد. رمونا بدبختیهای او را به هیجانات جنسی تبدیل می‌کرد و - از حق نباید گذشت - غم او را به جهت مفیدی سوق می‌داد. نمی‌شود در این نکته با هابز موافقت کرد که اگر قدرت مرعوب‌کننده‌ای در میان نباشد انسانها هیچ لذتی از معاشرت با یکدیگر نخواهند برد و به جای آن اندوهی فراوان نصیبشان خواهد شد. همیشه یک قدرت مرعوب‌کننده وجود دارد و آن وحشت انسان است. ولی اگر این ملاحظات نظری را کنار بگذاریم، وقتی که کار او تمام می‌شد و در ارتفاعی بسیار بلندتر از بی‌نظمی خیابان پورتوریکویی^۱ ها چهار پنج لیوان آرمگناک^۲ از تنگ و نیزی می‌نوشتید، نوبت رمونا می‌رسید. با من خوشرفتاری کنی، با تو خوشرفتاری می‌کنم.

مثل مردی نابینا، بالمس و تعقیب صدا - صدای موی زبر و تیغ - به تراشیدن ریشش ادامه داد.

رمونا در پذیرایی از آقایان بسیار باتجربه بود. میگو، شراب، گل، نور مناسب، عطر، موسیقی نالان و ضربی عربی، همه مبین تجربه بود و این موضوع در عین حال که او را برای رمونا متأثر می‌کرد، باعث غرورش هم می‌شد. رمونا از اینکه ممکن است زنی در موزس عیبی ببیند، حیرت می‌کرد. موزس به او گفته بود که اغلب با مادلین کاری از دستش ساخته نبود. شاید این طغیان احساسات

۱. Puerto Rican، اهل پورتوریکو، جزیره‌ای متعلق به امریکا و در جنوب شرقی امریکا

۲. Armagnac، نوع خیلی مرغوبی از کنیاک اسپانیایی.

خشم آلودش بر ضد مدی بود که باعث می شد برنامه را بهتر اجرا کند. در این موضوع رمونا خیلی جدی بود.

رمونا گفت: «نمی دانم — ممکن است علتش من باشم — اصلاً به این جنبه اش فکر کرده ای؟ طفلک موزس، تا در رابطه با یک زن به اشکال برنخوری باورت نمی شود که موضوع جدی بوده است.»

یک مشت را از لوسیون خوش بوی شیرۀ فندق پر کرد و آن را به صورت مالید. بعد از گوشه های دهان گونه هایش را فوت کرد. رادیوی ترانزیستوری روی طاقچه شیشه ای بالای وان را که موسیقی رقص لهستانی پخش می کرد، روشن کرد و به پایش پودر ضد عرق زد. بعد هوس کرد روی کاشیهای خیس که بعضیها از ملاط جدا شده بود و می بایست آن ها را زیر وان مخفی می کرد، برقصد و بالا و پایین ببرد. یکی از خصوصیات غریبش این بود که در تنهایی آواز می خواند و می رقصید و کارهای عجیب می کرد تا بتواند از عهده جدی بودن معمولیش برآید. یک رقص تمام را اجرا کرد تا اینکه نوبت به آگهی لهستانی Ochyne pynch-ochyne^۱ برق خیابان پینچ رسید. هرتزوگ در درخشش زرد عاجی حمام کاشی کاری شده و یا به عبارتی آبریز — خود او این اصطلاح منسوخ را به کار می برد — ادای گوینده رادیو را درآورد. آماده بود تا یک رقص پولکائی دیگر را هم اجرا کند که نفس نفس زنان، یادش آمد که پهلوهایش عرق کرده است و اگر یک بار دیگر برقصد باید دوباره دوش بگیرد. برای این کار نه وقت و نه حوصله داشت. نمی خواست فکر دوباره خشک کردن خود را بکند. خشک کردن هم یکی از آن وظایف کشنده ای بود که همیشه از آن نفرت داشت.

هرتزوگ زیر شلواری و جوراب تمیز پوشید. با پای پوشیده در جوراب، نوک

۱. از لهستانی: Ochyne و نه Pynch در زبان لهستانی معنا ندارد. ولی ممکن است لغت Ochyne تقلیدی از تلفظ کسی از «Kochanie» به معنای «عزیزم» و Pynch تلفظ لهستان Punch به معنای شربتی مخلوط با الکل باشد.

۲. رقص تند مجاری.

کفشهایش را سایید تا برق بیفتد. رمونا سلیقه او را در کفش دوست نداشت. در خیابان مدیسون مقابل ویتترین بالی شاپ^۱ به یک جفت نیم چکمه اسپانیایی اشاره کرد و گفت: «این به درد تو می خورد، آن کفشهای سیاه حسن.» لبخند زنان نگاهی به بالا انداخت و او را با روشنائی چشمان خود مواجه ساخت. دندانهای بسیار زیبای سفید و کمی تابدار داشت. لبهایش روی این دندانهای کم نظیر باز و بسته می شد و دماغ کوچک و زیبای فرانسویش انحناى کوچکی داشت. چشمانش میخی و موهایش سیاه و پر پشت و زنده بود. وزن صورتش عمدتاً در قسمت پایین قرار داشت؛ چیزی که در نظر هرتزوگ عیب کوچکی محسوب می شد، ولی چندان مهم نبود.

هرتزوگ گفت: «می خواهی مثل رقاصهای فلامینگو لباس بپوشم؟»
 «باید در مورد لباس کمی تخیلت را به کار بیندازی. بعضی از جنبه های شخصیت را تقویت کنی.»

می پنداشتی - هرتزوگ لبخندی به پهنای صورت زد - او مقداری از سرمایه انسانی بود که در جای نامناسبی سرمایه گذاری شده باشد. شاید رمونا تعجب می کرد اگر می دانست که در این باره هرتزوگ هم - تقریباً با خوش خلقی - با او موافق است. قدرت، تیزهوشی، احساسات و بخت و اقبال در او به هدر رفته بود. ولی چیزی را که نمی فهمید این بود که چطور آن کفشهای اسپانیایی - که در ضمن سلیقه به گانه اش کاملاً آنها را می پسندید - باعث رشد شخصیت او خواهد شد. ولی ما باید رشد کنیم؛ باید.

شلوارش را پوشید، ولی نه آن شلوار ایتالیایی را. بعد از شام ننگ می شد. یکی از بلوزهای پولین را تنش کرد. تمام سنجاقها را در آورد و بعد کت کتان چهارخانه اش را پوشید. خم شد تا ببیند از محفظه کوچک پنجره حمام، کجای بندرگاه پیداست. چیز زیادی نمی شد دید؛ تنها همین احساس به او دست داد که آب، جزیره انباشته از ساختمان را احاطه کرده است. با این کار می خواست

جهت یابی کند؛ همان طور که به ساعتش که وقت را نشان نمی داد، نگاه کرده بود. بعد نوبت شخص خودش بود؛ ظهوری در آینه چهارگوش. چطور بود؟ او، معرکه. خیلی خوش تیپی موزس. می کشی. خود دوستی ابتدایی نوع بشر، غریزه شیرین خودپرستی. به قدری عمیق و قدیمی که ممکن است منشأ سلولی یافته باشد. همچنان که نفس می کشید، به خودپرستی خود وقوف داشت، آرام ولی نافذ؛ در تمام ساختمان بدن؛ یک عطش دلپذیر در دورافتاده ترین گوشه های اعصاب. پروفیسور هالدین^۱ ... نه این آدمی نبود که هرتزوگ در این لحظه می خواست. پدر تیلهارد دو شاردن^۲ عزیز: من سعی کرده ام که عقیده شما را درباره وجه درونی عناصر درک کنم؛ اینکه دستگاه های حس، حتی دستگاه های ابتدایی حسی، نمی توانند نتیجه تکامل مولکولهای باشند که مکانیسمها آن را بی حرکت می پندارند. بنابراین، شاید باید خود ماده را به عنوان آگاهی پوینده مورد مطالعه قرار دارد... آیا مولکول کربن آستری از اندیشه دارد؟

صورت تراشیده اش، زیر لب حرف زدنش در آینه، و سایه های بزرگ زیر چشمها. به خود گفت، مهم نیست. اگر نور زیادی روشن نباشد هنوز هم مرد خیلی خوش قیافه ای هستی. هنوز تا مدتی می توانی زنها را جلب کنی. همه را الا آن سلیطه، مادلین، که صورتش یا زیباست و یا مثل یک عجوزه، زشت. برو، رمونا به تو غذا و شراب خواهد داد، کفشهایت را در خواهد آورد، بر زخمهایت مرهم خواهد گذاشت، تو را خواهد بوسید و سایر قضایا...

هرتزوگ نیم می شیکپوش و نیم می شلخته بود. همیشه همین طور بود. اگر کراواتش با سلیقه گره می خورد، بند کفشش روی زمین می کشید. برادرش شورا - با آن لباسهای خیاط دوخته بی نقص، با مانیکور و اصلاح پالمرهاوس^۳ -

1. Haldane

۲. Tailhard de Chardin، فیلسوف مسیحی معاصر.

۳. Palmer House، یکی از مجلل ترین هتل های شیکاگو.

خود می‌گفت که او عمداً این‌طور است. شاید زمانی این کار را از روی عصیان جوانی می‌کرد، ولی دیگر اکنون این جزء تثبیت‌شده‌ای از کم‌دی روزانه موزس‌ای. هرتزوگ شده بود. رمونا اغلب می‌گفت «تو یک امریکایی حقیقی متعصب نیستی، تو استعداد درک لذت جنسی داری. لبه‌ایت تو را لو می‌دهند.» وقتی که حرف لبه‌ایش را می‌زد، هرتزوگ بدون اراده لبش را لمس می‌کرد ولی بعداً با خنده‌ای همه‌اش را رد می‌کرد. چیزی که اذیتش می‌کرد این بود که رمونا او را امریکایی نمی‌دانست. اگر امریکایی نبود چه چیز دیگری بود؟ در خدمت نظام نیز، هم‌دوره‌ای‌هایش او را خارجی می‌دانستند. شیکاگویها با کنجکاری از او سؤالاتی می‌کردند. «تقاطع استیت^۱ و لیک^۲ چیست؟ خیابان آوستین^۳ کجای غرب است؟» به نظر می‌رسید که اغلب آنها از حومه‌نشینان بودند. موزس شهر را بسیار بهتر از آنان می‌شناخت، ولی حتی از این موضوع هم بر ضدش استفاده می‌شد. «آهان، پس فقط چیزها را حفظی. تو جاسوسی. معلوم شد. از اون یهودیهای باهوش. راست بگو، موز خیال دارن با چتر نجات پایین بندازنت. درسته؟» نه. او به خاطر آسم از خدمت در جبهه معاف و افسر ارتباطات شد. در خلیج مکزیکو صدایش از مه گرفت و در مانور، به خاطر گرفتگی صدا، تماسش قطع شد. فقط تمام ناو صدای او را شنید که غرغرکنان می‌گفت: «گم شدیم، پدرمون دراومد.»

ولی در شیکاگو، در سال ۱۹۳۴، هرتزوگ در دبیرستان مک‌کینلی^۴ خطیب کلاس بود و متنی از امرسون^۵ را روخوانی کرد. آن روز، در برابر مکانیکهای ایتالیایی، بشکه‌سازهای بوهمیایی^۶ و خیاطهای یهودی صدایش نگرفت: مشغله اصلی جهان، دریافتن عظمت... تربیت یک انسان است. زندگی خصوصی یک

۱. State، نام خیابان بزرگی در شیکاگو. ۲. Lake، نام خیابان بزرگی در شیکاگو.

۳. Austin، نام خیابان بزرگی در شیکاگو. ۴. Mc kinley، اسم دبیرستانی در شیکاگو.

۵. Ralph Waldo Emerson، شاعر و خطیب ناتورالیست امریکایی (۱۸۰۳-۱۸۸۲).

۶. Bohemian، اهل بوهمیا، سابقاً منطقه‌ای در چکسلواکی و قبل از آن کشوری پادشاهی.

انسان باید از هر سلطنتی در طول تاریخ... شکوهمندتر باشد. بگذارید این را مفروض بدانیم که زندگی ما - این طور که هست - پست و خوار است... ما اکنون انسانهای کامل و متعالی نیستیم... جامعه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم طاقت شنیدن این را ندارد که هر انسان باید به جذبه و نوری الهی دسترسی داشته باشد. اگر او سرنشینان و کارکنان کشتی را جایی نزدیک بیلوکسی^۱ گم کرده بود، این به آن معنا نبود که درباره زیبایی و کمال جدی نباشد. او می‌دانست که باورهای امریکاییش بقاعده‌اند. خندان، ولی در عین حال رنجیده به خاطر آورد که یک استوار آلابامایی از او پرسید: «انگلیزی رو کجا بلت شدی؟ تو مدرسه بویلیتز^۲؟»

ولی نکته‌ای که رمونا به عنوان خوشامدگویی می‌گفت این بود که او مثل یک امریکایی معمولی زندگی نکرده است. نه، خصوصیات ویژه او از ابتدا بر او تسلط داشتند. آیا در این مسأله ارزشی بزرگ و یا تمایزی اجتماعی می‌دید؟ به هر حال، اگر می‌بایست این خصوصیات را تحمل می‌کرد، چرا نمی‌بایست از آنها - کمی هم - استفاده می‌برد.

ولی حالا که حرف امریکایی معمولی شد، رمونا چطور مادری می‌شد؟ آیا می‌توانست دختر کوچولویی را به رژه میسی^۳ ببرد؟ موزس سعی کرد رمونا را، راهبه آیسیس^۴ را پیش چشم مجسم کند که در لباس توئید، عبور کارناوال را تماشا می‌کند.

مک سیگ‌گینز^۵ عزیز: من تکنگاری شما را خواندم. «عقاید اخلاقی اجتماعی تجاری امریکا.» روز مضاف با مک سیگ‌گینز بود. جالب بود. اگر

۱. Biloxi، شهری در جنوب میشیگان نزدیک خلیج مکزیکو.

۲. Boilitz، تلفظ غلط Berlitz نام مدرسه مشهوری در سراسر جهان.

۳. Macys، نام مغازه‌های زنجیره‌ای بزرگی در امریکا که هر عید پاک در نیویورک، رژه بزرگی راه می‌اندازد.

۴. Isis، نام الهه طبیعت در مصر باستان که بعدها در مصر و روم الهه بسیار مهمی شد.

بررسی دقیق‌تری از دورویی و ریا در سیستم حسابداری امریکایی، چه خصوصی و چه عمومی، می‌کردید بیشتر مورد پسند من می‌بود. هیچ چیز، فرد امریکایی را بازنمی‌دارد که تا جایی که دلش می‌خواهد ادعای نیکی کند. در فلسفه توده‌گرا، نیکی کم‌کم به یک کالای مجانی مثل هوا، و یا تقریباً مجانی، مثل قطار زیرزمینی، تبدیل شده است. بهترین چیزها برای همه، بفرماید. هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهد. ظاهر صادقانه‌ای که بن‌فرانکلین^۱ به عنوان یک دارایی تجاری، توصیه‌اش می‌کرد، زمینه‌ای تقدیرگرایانه و کالوینیستی^۲ دارد. آدم نباید به انتخاب شدن انسان دیگری شک کند، چون ممکن است به اعتبار و منزلت او صدمه بزنند. از آنجا که اعتقاد به لعن و نفرین در حال از بین رفتن است، پشت سر خود، عقیده شکل‌گرفته محکم «ظاهر قابل اعتماد» را به جا می‌گذارد.

ژنرال آیزنهاور عزیز: حتماً در زندگی خصوصی خود وقت و تمایل آن را دارید که درباره مسایلی که به عنوان «رئیس قوه مجریه» فرصتی برایشان نداشتید، اندیشه کنید. فشار جنگ سرد... که اکنون بسیاری از مردم آن را دوران هیستری سیاسی می‌دانند و مسافرتها و سخنرانیهای آقای دالس^۳ که در این عصر دورنماهای متغیر، به سرعت از ظاهر سیاستمداران به اسراف امریکایی بدل شد. روزی که شما درباره خطر اشتباه در شروع جنگ اتمی در سازمان ملل صحبت کردید، من اتفاقاً در جایگاه روزنامه‌نگاران بودم. آن روز من در خیابان دوم پیش قسط یک لوسترگازی قدیمی را - این عین واقعیت است - پرداخته بودم. یک ده دلار دیگر که در لودویل تلف شد. من روزی هم که خروشچف نخست‌وزیر با کفش به روی میز کوبید، حضور داشتم، واضح است که در میان چنان هیاهو و چنان حال و هوایی، وقتی برای آن مسایل

۱. Benjamin Franklin، نویسنده، سیاستمدار، دانشمند و مخترع امریکایی (۱۷۰۶ - ۱۷۹۰).

۲. Calvinist، پیرو کالوین، مؤسس فرقه پروتستان.

۳. John Foster Dulles، وزیر امور خارجه آمریکا در زمان ریاست جمهوری آیزنهاور.

عام‌تری که من نگران‌شان هستم وجود نداشت. مسایلی که در واقع زندگی‌م را وقف‌شان کرده‌ام. ولی حالا می‌خواهی آیزنهاور چه کار کند؟ مع‌هذا آن‌طور که من از کتاب آقای هیوز^۱ و نامه‌ای که شما برای ایشان نوشته بودید و نگرانی خود را درباره «ارزشهای انسانی» ابراز کرده بودید، استنباط می‌کنم، شاید با صحبت درباره گزارش «کمیته اهداف ملی» که شما خود بنیانگذار آن بودید و اواخر زمامداری‌تان منتشر شد، چندان باعث اتلاف اوقاتتان نشده باشم. من شک دارم که آدمهایی که برای این کار منصوب کردید - وکلای شرکتهای بزرگ تجاری، مدیران پر قدرت و گروهی که اکنون «سیاستمداران صنعتی» نام گرفته‌اند، بهترین انتخاب ممکن باشند. آقای هیوز می‌نویسد که شما از عقاید مخالف دور نگاه داشته می‌شدید و در امان بودید. شاید الان از خود بپرسید که نویسنده این نامه کیست؟ یک لیبرال، یک روشنفکر، یک احساساتی رقیق‌القلب و یا یکی از آن دیوانه‌ها. بنابراین بگذارید فرض کنیم که نویسنده این نامه انسان اندیشمندی است که به سودمندی مدنیت اعتقاد دارد. به افراد باشعوری که هیچ نفوذی ندارند، نوعی احساس خود حقیر شماری دست می‌دهد که انعکاس حس حقارت کسانی است که قدرت واقعی اجتماعی و سیاسی را در دست دارند و یا فکر می‌کنند که در دست دارند. نمی‌توانی حرفه‌ایت را کوتاه و روشن بیان کنی؟ همه می‌دانند که او از اسناد بلند پیچیده نفرت دارد. چیزی که ما احتیاج داشتیم جملات مفید و به اندازه‌ای نبود که به ما در مقابل دشمن کمونیست انگیزه ببخشد. این گفته قدیمی پاسکال (۱۶۲۳-۱۶۶۲) که انسانها شبیه نی‌اند، ولی نی متفکر، ممکن است با کمی تغییر در تأکید، برای شهروند امروزی یک حکومت دموکراسی هم صدق کند. انسان امروزی فکر می‌کند، ولی احساس نی‌ای را دارد که در مقابل بادهای صادره از مرکز، ناچار از سر خم کردن است. بدون شک آیک^۲ هیچ توجهی

۱. Emmet John-Hughes، همکار، مشاور و نویسنده سخنرانیهای آیزنهاور.

۲. Ike، مخفف اسم اول آیزنهاور.

به این نکته نشان نخواهد داد. هرتزوگ سعی کرد از راه دیگری وارد شود. تولستوی (۱۸۲۸ - ۱۹۱۰) می‌گوید که «شاهان بردگان تاریخ‌اند» هر قدر که فرد در سلسله‌مراتب نردبان قدرت مقام رفیع‌تری داشته باشد، به همان نسبت اعمالش جبری‌تر می‌شود. به نظر تولستوی آزادی کاملاً شخصی است. انسانی آزاد است که در شرایط ساده، حقیقی و واقعی زندگی می‌کند. آزادی به معنای رها بودن از محدودیتهای تاریخی است. از سوی دیگر هگل (۱۷۷۰ - ۱۸۳۱) عقیده داشت که جوهر زندگانی بشر منتج از تاریخ است. تاریخ و خاطرات است که ما را تبدیل به انسان می‌کند و نیز آگاهی ما به مرگ. «با انسان، مرگ تولد یافت.» زیرا که آگاهی از مرگ، این آرزو را در ما ایجاد می‌کند که زندگی مان را به قیمت زندگی دیگران - گسترش دهیم و این ریشه مبارزه بر سر قدرت است. هرتزوگ اندیشید - در عین نومیدی، شوخ طبعی‌اش را کاملاً از دست نداده است - ولی این درست نیست. من این آدمها - نهرو، چرچیل و حالا آیک را برای چه عذاب می‌دهم؟ که سری «معاریف جهان» را برایشان تدریس کنم؟ مع هذا در این کارش نیز احساس صمیمانه زیادی داشت. نه نظم مدنی و نه ترقی بیشتر بشر. هدف، آزادی است. و انسان چه دینی به دولت دارد؟ با چنین نظریاتی بود که من گزارش کمیته شما را درباره «اهداف ملی» خواندم؛ که اکنون ظاهراً میل شدیدی به ایجاد ارتباط و یا برنامه عجیب کوشش در ایجاد ارتباط دارم؛ و یا می‌شود گفت که شوری نهانی مرا وادار کرده است که این عقاید را درباره مرگ و تاریخ - مثل گلهای تمسخرکننده‌ای که در خاک تب و تاب و خشوتی پنهانی روییده باشند - به فرمانده فرماندهی عالی قوای متحده اروپا ابراز کنم. فرض کنیم که از همه این حرفها گذشته، ما تنها درندگانی باشیم خاص این غده سنگی که دور مدار خورشید می‌چرخد. در این صورت معیارهای بزرگ دیگر چرا؟ بلندپروازی چرا؟ من قانون معروف گرشهام^۱

۱. Sir Thomas Gresham، اقتصاددان انگلیسی (۱۵۱۹ - ۷۹) قانون مربوط به دو نوع پول که طبق آن پول قویتر پول ضعیف‌تر را از دور خارج می‌کند، منسوب به اوست.

را تعمیم دادم: زندگی عمومی، زندگی خصوصی را از میدان به در می‌کند. هرچه جامعه ما سیاسی تر می‌شود (در معنای وسیع «سیاسی» با محدودیتها و اجبارهایی که جمع به همراه دارد) فردیت، ظاهراً بیشتر از بین می‌رود. می‌گویم ظاهراً که فردیت، میلیونها منبع پنهانی دارد. واضح تر بگویم: اکنون مقاصد ملی ما درگیر ساختن کالاهایی است که به هیچ وجه برای زندگی بشری ضروری نیست، ولی برای ادامه زندگی سیاسی کشور حیاتی است، زیرا که اکنون همه ما غرق در این پدیده «تولید ناخالص ملی» هستیم و ناچاریم خصلت مقدس بعضی دروغها و اراجیفی را بپذیریم که واعظان بلندمرتبه‌اش تا گذشته‌ای نه چندان دور، تنها فروشنده‌گان دوره گرد و آدمهای مسخره‌ای بودند؛ فروشنده‌گان انواع پادزهر و نوشدارو. از سوی دیگر، امروز بیش از یک قرن پیش، وقتی که ساعات کار روزانه چهارده ساعت بود، «زندگی خصوصی» وجود دارد. این موضوع بسیار مهم است. چرا که با حمله تکنیک‌های سلطه جویی و استثمار، بر حوزه خصوصی (از جمله حوزه جنسی) سروکار دارد.

ممکن بود خلف بدعاقبت آیک به این موضوع علاقه مند باشد، ولی نه او و نه لندون علاقه‌ای به این جریانات نداشتند. حکومتهایشان نمی‌توانست بدون روشنفکران - دکترها و آمارگران دوام بیاورد، ولی این روشنفکران در گردش دستهای رؤسای صنعتی و میلیونرهای بی‌شرم، گم می‌شدند. کندی هم نمی‌خواست این اوضاع را عوض کند، فقط به نظر می‌رسید که به طور خصوصی به وجود چنین مشکلی اذعان کرده باشد.

فکر جدیدی بر موزس مستولی شد. برای پولور، هریس پولور^۱ که در سال ۱۹۳۹ معلمش بود و حالا سردبیری مجله تمدن آتلانتیک را به عهده داشت نامه کوتاهی بنویسد. بله، به پولور عصبی ریزه میزه، با چشمان آبی باروچ و دندانهای

شکسته و نیمرخش که شبیه عکس مومیایی جیزه^۱ در کتاب تاریخ باستان رابینسون^۲ است؛ پوست خشک و کشیده با کک و مکهای تیره. هرتزوگ این امر را به شیوه احساساتی نامتعادل خود دوست می داشت. نوشت: گوش کن پولور، یک عقیده عالی برای نوشتن مقاله بسیار ضروری درباره «وضعیت الهام بخش» به نظرم رسید. آیا تو عقیده داری که تعالی نزولی هم مثل تعالی صعودی وجود دارد؟ (لغتی که اولین بار جان وال^۳ به کار برد) آیا ما باید ناممکن بودن تعالی را مسلم فرض کنیم؟ همه اینها به تجزیه و تحلیل تاریخی نیازمند است. حرف من این است که ما تاریخ یوتوپیایی جدیدی، زندگی غیرحقیقی تخیلی روستایی، ساخته ایم که در آن زمان حاضر را با گذشته ای خیالی مقایسه می کنیم، چرا که از جهان همین طور که هست، متفریم. این نفرت از حال هنوز به خوبی درک نشده است. شاید اولین ضرورت چنین آگاهی نوظهوری، در این تمدن توده ای، ضرورت بیانی باشد. روح که از خاموشی برده وار رهایی یافته است، کثافتها را بیرون تف می کند و با زوزه ای که نتیجه غم انباشته شده سالیان دراز است، ناله سر می دهد. شاید ماهیان، خزندگان و اسلاف چهارپای تیزرو و پستاندار ما هم صدای خود را باز یابند و تجربه طولانی خود را در این فریاد بریزند. با تکیه به این نظریه که تکامل یعنی خود آگاه شدن طبیعت با واسطه انسان، خود آگاهی در این مرحله همراه با حس از دست دادن قوای عام تر طبیعی نیز همراه است؛ با این حس که قیمتی که پرداخت می شود، غرایز، فدا کردن آزادی و انگیزه هاست. (مثل کار از خود بیگانه و غیره) درام زندگی بشر در این مرحله به نظر می رسد که درام بیماری و انتقام از خود باشد؛ عصر یک کمندی خاص. چیزی که ما شاهدش هستیم فقط همان یکسان سازی که

۱. Oizeh، شهری نزدیک قاهره و محل اهرام ثلاثه.

۲. James Harvey Robinson، پروفیسور تاریخ دانشگاه کلمبیا که کتابهای درسی زیادی نوشت.

۳. John Wahl، مقصود لغت Transedence است که «عروج» ترجمه شده است.

دو تکوین پیش‌بینی کرد، نیست؛ بلکه مرحله پلبی خودآگاهی تکاملی است. شاید انتقامی که انواع و کثیرالعددها، از انگیزه‌های نارس‌یستی ما (و همین‌طور از آرزوی ما برای آزادی) گرفته‌اند، اجتناب‌ناپذیر باشد. در این دوران جدید حکومت کثیرالعددها، خودآگاهی ما را به صورت هیولایی به ما می‌نمایاند. بدون شک این یک پدیده سیاسی است؛ عملی که علیه انگیزه شخصی و یا تقاضای شخصی برای داشتن فضا و دید کافی، انجام می‌گیرد. فرد ناچار و یا تحت فشار است که از «قدرت» همان تعریفی را بکند که در سیاست می‌کنند و نتایج شخصی چنین تعریفی را هم در مورد خود پیاده کند. به این ترتیب فرد تحریک می‌شود که از خود انتقام بگیرد؛ انتقامی که به صورت تمسخر، تحقیر و انکار تعالی ظاهر می‌شود. این آخری — انکار تعالی — متکی بر مفاهیم قدیمی از زندگی بشری، و یا تصاویری از انسان است که در حال حاضر قادر به نگهدارشان نمی‌توان بود. ولی، آن‌طور که من می‌بینم، اینجا دیگر موضوع تعریف کیفیتهای انسانی مطرح نیست، بلکه موضوع از نو بررسی کردن آنها و یا شاید حتی کشف آنهاست. من اطمینان دارم که هنوز کیفیتهای انسانی ناشناخته‌ای وجود دارند که باید کشف گردند. تنها چیزی که چنین کشف و یا کشف دوباره‌ای را محدود می‌کند، تعاریفی هستند که بشر را تا سطح نازل غرور (و یا خودآزاری) پایین می‌برند و چون زیادی ادعا دارند، در نتیجه انسان را گرفتار عذاب از خود بی‌زاری می‌کند.

ولی تو لابد می‌پرسی قضیه «شرایط متعالی» چه شد؟ فرض بر این است که چنین چیزی، تنها از راه منفی به دست می‌آید و در ادبیات و فلسفه و نیز تجارب جنسی، از چنین راههایی و یا از راه مواد مخدر، «جنایت» بی‌دلیل «فلسفی» و چنین گذرگاه‌های وحشتی به آن نزدیک می‌شوند. (ظاهراً هرگز به نظر چنین «جنایت‌کارانی» نمی‌رسد که رفتار شرافتمندانه با هم‌نوع نیز می‌تواند «بی‌دلیل» باشد.) ناظران هشیار به این نکته اشاره کرده‌اند که مزایای «اخلاقی» و احترامی که قبلاً به عدالت، رشادت، شفقت و رحم اختصاص می‌یافت، اکنون با انجام دادن کارهای غریب در معنای منفی، به دست می‌آیند.

اغلب فکر می‌کنم که شاید چنین تغییری مرتبط با این واقعیت باشد که خود «ارزش» تا اندازه زیادی جذب تکنولوژی شده است. این «خوب» است که الکتریسیته را به مکانی عقب افتاده ببریم. تمدن و حتی اخلاق، در انتقال تکنولوژی مستقر شده است. آیا این خوب نیست که آدم به گرسنگان غذا و به برهنگان لباس ببخشد؟ آیا در ارسال ماشین آلات به پرو و سوماترا ما از فرمانهای مسیح اطاعت نمی‌کنیم؟ ماشینهای تولید و انتقال به آسانی خوبی می‌کنند. آیا فضیلت می‌تواند با چنین شرایطی رقابت کند؟ تکنیکهای جدید به خودی خود *bien pensant* هستند و نه تنها نماینده خرد، که نماینده رحمت و نیکوکاری نیز هستند. به این ترتیب یک خیل عظیم، یک گله *bien pensant* به نیهیلیسمی^۱ کشانده شده است که، همان‌طور که اکنون به خوبی معلوم شده، ریشه در مسیحیت و اخلاق دارد و از وحشیانه‌ترین آشفتگی‌های خود، توجیهی «سازنده» می‌کند. (به پولیانی^۲، هرتزوگ و غیره رجوع شود).

افراد رمانتیک (که دیگر حالا بسیار زیاد شده‌اند) این تمدن توده‌ای را متهم می‌کنند که مانع دستیابی آنان به زیبایی، اصالت، تمامیت و پرمایگی شده است. من نمی‌خواهم اصطلاح رمانتیک را مسخره کنم. رمانتیزم در زمان بزرگترین و سریع‌ترین انتقالها، در شتابزده‌ترین مرحله تغییر علمی و تکنیکی مدرن، از «وضعیت الهام‌بخش» جانبداری کرد و تعالیم مذهبی، فلسفی و شاعرانه را - تعالیم و یادداشت‌های مربوط به تعالی و سخاوتمندانه‌ترین عقاید بشری را - حفظ کرد.

خلاصه کنم پولور: زندگی در وضعیت الهام‌بخش، شناختن حقیقت، آزاد بودن، عاشق دیگری بودن، جذب کردن وجود، مرگ را با آگاهی کامل پذیرفتن، (بدون چنین پذیرفتنی، در مسابقه با مرگ و فرار از مرگ، روح نفس خود را

۱. *Nihilism*، مکتب فلسفی با هدف نابودی قوانین موجود، اول بار در روسیه قرن نوزدهم نضج گرفت.

حبس می‌کند و چون زنده نیست، امید جاودانی شدن را در سر می‌پروراند.)
دیگر یک برنامه نادر نیست. همان‌طور که ماشین آلات حاوی خوبی شده‌اند،
تکنولوژی غرب هم شخصیت متافیزیک‌واری یافته است. مسائل عملی به این
ترتیب مسائلی غایی تلقی می‌شوند. نیستی دیگر تنها یک استعاره نیست. خیر
و شر، واقعیت یافته‌اند. بنابراین وضعیت الهام‌بخش هم دیگر رویایی نیست و
تنها برای خدایان، شاهان، شاعران، راهبان و معابد کنار گذاشته نشده است،
بلکه به بشریت و تمام موجودات تعلق دارد و بنابراین...

بنابراین، افکار هرتز وگ، مثل ماشینهایی شده بود که دیروز در تاکسی — وقتی
که ترافیک سنگین محله صنایع پوشاک، راه را بند آورده بود — صدایشان را از آن
بالا می‌شنید؛ که می‌گریه‌اند و فروکش می‌کردند و به کمک قدرت بی‌پایان،
نامحدود و پر عطرش برق، پارچه‌ها را می‌دوختند و با نیرویی خستگی‌ناپذیر،
بخیه می‌زدند. حالا دوباره کت راه‌راهش را پوشیده بود، پایه‌های میز را بین
زانوهایش می‌فشرد، دندانهایش را کلید کرده بود و کلاه حصیری پیشانی‌اش را
می‌برید. نوشت: خرد وجود دارد، خرد... بعد صدای مهمه یکنواخت و
یکدست افتادن مصالح ساختمانی و تکه‌تکه شدن چوب و شیشه را شنید و ایمان
بر پایه خرد استوار است. بدون خرد، بی‌نظمی جهان را هرگز نمی‌توان تنها
به کمک سازمانها کنترل کرد. اگر دست من بود می‌گفتم که گزارش آیزنهاور
درباره «اهداف ملی» باید قبل از هر چیز درباره زندگی خصوصی و درونی
امریکاییها باشد... آیا توضیح داده بودم که مقاله من نقدی بر این گزارش
خواهد بود؟ سخت و عمیق، می‌اندیشید و بعد نوشت: همه به سوی تغییر
زندگی خود؛ تغییر.

بنابراین، می‌خواهم ببینی که چطور من، موزس ای. هرتز وگ، تغییر می‌کنم.
می‌خواهم که شاهد معجزه این قلب منقلب باشی که در حالی که صدای تسطیح
زاغه‌ها را از خیابان بغلی می‌شنود و گرد گچ سفید را در آسمان آرام نیویورک
می‌سرخ شده می‌نگرد، با مقتدران دنیای خود مکاتبه می‌کند و حرفهای پیامبرانه و
تفاهم‌بخش می‌زند و در عین حال برای خود شامگاه سرگرم‌کننده‌ای از غذا،

موسیقی، شراب، گفت‌وگو و مراوده جنسی — نیز تدارک می‌بیند. عروج و یا بی‌عروج. کار بدون تفریح، شیوه طبی غلطی است. آیک به صید ماهی قزل‌آلا می‌رفت و گلف بازی می‌کرد. احتیاجات من متفاوت (و نیز به سبک هرتزوگی، بدطیستیه‌ای آگاهانه) اند. در یک جامعه‌رهایی یافته که ارتباط محرومیت جنسی با بیماری، جنگ، مالکیت، پول و توتالیتاریسم درک شود، مسایل شهوانی هم جای مناسب خود را خواهد یافت. بنابراین، من اینجا — در هوای گرگ و میش فلق — کت راه‌راه به دوش، بعد از استحمام، نشسته‌ام و دوباره دارم عرق می‌کنم؛ با صورت اصلاح‌شده و پودر ضد عرق؛ و لب پایینم را با حرکتی عصبی طوری به دندان می‌گرم که انگار کاری را که رمونا بالیم خواهد کرد، پیش‌بینی می‌کنم؛ بدون توانایی مقاومت در مقابل شوخی لذت‌پرستانه یک تمدن صنعتی غول‌آسا با حواجیح روحی و شیفتگی یک هرتزوگ در مقابل رنجهای اخلاقی خود و نیز حسرتش برای خوبی و حقیقت. در تمام مدت قلب هرتزوگ درد مسخره‌ای دارد. حاضر است که قلبش را تکان بدهد و یا آن را از سینه‌اش بیرون بگذارد؛ تخلیه‌اش کند. موزس از کم‌دی شرم‌آور قلب رنجور نفرت داشت. ولی آیا اندیشه، توانایی آن را دارد که آدم را از رؤیای وجود بیدار کند؟ نه، اگر اندیشه، خود قلمرو دومی برای سردرگمی، رؤیایی پیچیده‌تر — رؤیای عقل — و توهم باطل شناسایی کامل شود.

یک بار وقتی که عاشق دوست ژاپنی خود — سونو — شده بود، از مادر دیزی اخطار قابل درنگی شنید. پولینا، پیرزن روس یهودی طرفدار حق رأی زنان که پنجاه سال در زانسیل، اوهایو با عقاید زنی مدرن زندگی کرده بود (پدر دیزی از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۳۵ راننده کامیون سودا و نوشابه غیرالکلی بود) حسابی خدمتش رسید. در آن وقت نه پولینا و نه دیزی، هیچ‌کدام چیزی درباره سونو اگوکی نمی‌دانستند. (هرتزوگ اندیشید: چقدر ماجراهای عاشقانه! یکی بعد از دیگری، آیا این مشغله واقعی من نبود؟) ولی... پولینا ظاهر شد. با موهای خاکستری و

زنبل بافتنی؛ یک زن پرجذبه و بالاراده. با جعبه کواکر اوتس^۱ که برای هرتزوگ از کیک سیب پر شده بود، وارد شد. هنوز هم وقتی به یاد از دست دادن کیک سیب می افتاد قلبش می گرفت؛ واقعاً معرکه بود. ولی می دانست که میل او به کیک کوردکانه است و مسایل مهمتری هست که باید حل شوند. پولینا وقار و ابهت خاص زنان آزاده نسل خود را داشت. او که زمانی لعبتی به شمار می رفت، حالا ظاهر بسیار خشکی داشت. عینک هشت گوش می زد و بر کنار لبهایش موهای سفید پراکنده پیرزنانه رویده بود.

با هم به زبان پیدیش حرف زدند. پولینا گفت: «چه بلایی می خواهی سر خودت بیاوری؟ مطرود، زن باره؟» پیرزن؟ تولستویی فکر می کرد، متعصب بود؛ ولی گوشت می خورد. مستبد، صرفه جو، خشک، تمیز، قابل احترام و سلطه طلب بود ولی در دنیا هیچ چیز به تُردی، شیرینی، طراوت و نرمی کیکی که با شکر قهوه ای و سیب سبز می پخت، وجود نداشت. مقدار عواطف حسی که صرف پخت و پز او می شد، فوق العاده بود و هیچ وقت هم دستور کارش را به دیزی نمی داد. پولینا گفت: «خوب، حرف حسابت چیست؟ اول یک زن و بعد یکی دیگر، کی تمام خواهد شد؟ تو نمی توانی زن و بچه ات را به خاطر این زنها - فاحشه ها - ول کنی.»

موزس فکر کرد: هرگز نمی بایست این «توضیحات» را به او می دادم. آیا این افتخاری به حساب می آمد که وضع خودم را برای همه تشریح کنم؟ و چطور می توانستم تشریح کنم؟ خود من درک نمی کردم؛ سرنخی هم نداشتم.

تکانی به خود داد. باید راه می افتاد. دیر می شد. بایست به بالای شهر می رفت. ولی هنوز آماده رفتن نبود. یک تکه کاغذ نو برداشت و نوشت: سونوی عزیز. سونو مدتی قبل به ژاپن بازگشته بود. کی بود؟ به بالا نگاه کرد و سعی کرد که طول زمان را حساب کند و دید که ابرهای سفید بالای وال استریت و بارانداز، درهم

۱. Quacker Oats، چیزی شبیه کورن فلکس که با صبحانه می خورند.

می‌غلتنند. فکر نمی‌کنم برگشتنت به ژاپن کار غلطی بوده است. سونو ملک و املاکی داشت. در روستا هم صاحب خانه‌ای بود. هرتزوگ عکسهای رنگی آن را دیده بود؛ یک ده شرقی با خرگوش و مرغ و خوکچه و چشمه آب معدنی که مال خودش بود و در آن استحمام می‌کرد. عکسی هم از مرد کور دهاتی داشت که برای ماساژ دادن او می‌آمد. سونو عاشق ماساژ بود؛ به آن اعتقاد داشت. اغلب موزس را ماساژ می‌داد و موزس هم او را ماساژ می‌داد.

در مورد مادلین حق با تو بود، سونو. نمی‌بایست با او ازدواج می‌کردم. می‌بایست با تو ازدواج می‌کردم.

ولی سونو هرگز واقعاً انگلیسی را یاد نگرفته بود. دو سال تمام سونو و موزس با هم به فرانسه صحبت کرده بودند. نوشت: *Petit negre, Ma chere, Ma vie est devenue un cauchemar affreux. Si tu savais!* مک‌کینلی از زن مطلقه سختگیری یاد گرفته بود. مفیدترین درسی که در زندگی یاد گرفتم.

سونو مادلین را فقط یک بار دیده بود، ولی همان یک بار کافی بود. درحالی که روی صندلی راحتی شکسته‌اش نشسته بودم به من هشدار داد.

«Moso méfie toi. Prend garde Moso.»^۱

سونو قلب رئوفی داشت و هرتزوگ می‌دانست که اگر درباره زندگی غم‌انگیزش برای او بنویسد، بدون شک گریه خواهد کرد؛ اشکهای خلق الساعه. اشکهایش بدون طی کردن مقدمات غربی ظاهر می‌شد. چشمهای سیاهش از سطح صورتش همان‌طور بیرون می‌زد که سینه‌هایش از سطح اندامش. نه، برای او هیچ خبر غم‌انگیزی نمی‌نوشت. در عوض خود را به دست تخیلاتش سپرد تا سونو را درحالی که اکنون ممکن بود باشد، به خاطر بیاورد. (اکنون در ژاپن صبح بود.) ممکن بود که اکنون در چشمه جوشان خود، بالهای کوچک بازش،

۱. سیاه کوچولوی من، عزیز من، زندگی من کابوس وحشتناکی شده است؛ اگر می‌دانستی.

۲. مواظب خودت باش. احتیاط کن.

آواز بخواند و استحمام کند. سونو زیاد استحمام می‌کرد و در همان هنگام آواز می‌خواند؛ چشمها دوخته به بالا و لبها ظریف و مرتعش. آوازه‌ها اغلب شیرین و غریب، نازک و تیز بودند و گاهگاه صدایی گریه‌مانند می‌دادند.

در آن دوران آشفتگی که مسایل مربوط به طلاق هرتزوگ و دیزی جریان داشت، هر وقت هرتزوگ برای دیدن او به آپارتمانش در وست‌ساید می‌رفت، سونو فوراً شیر آب را در وان کوچک باز می‌کرد و در آن پودر حمام می‌سی می‌ریخت. سپس هرتزوگ را به درون آب چرخان، پرکف و معطر می‌فرستاد و خودش برایش آواز می‌خواند.

در نوجوانی پاریس را برای زندگی انتخاب کرده بود، ولی گرفتار جنگ شد. وقتی که سربازان امریکایی وارد شدند از سینه‌پهلوی بستی بود و وقتی هم که از طریق راه‌آهن سراسری سیبری به وطن بازگردانده شد باز هم مریض بود. می‌گفت که دیگر چندان ژاپن را دوست ندارد. غرب او را برای زندگی در توکیو فاسد کرده بود و پدر ثروتمندش به او اجازه داد که در نیویورک درس طراحی بخواند.

سونو به هرتزوگ گفت که مطمئن نیست به خدا اعتقاد دارد یا نه؛ ولی اگر هرتزوگ به خدا ایمان داشت، او هم سعی می‌کرد که ایمان بیاورد. از سوی دیگر، اگر هرتزوگ کمونیست بود، او هم حاضر بود که کمونیست شود. چرا که «Les Japonaises sont très fidèles. Elles ne sont pas comme les Américaines.

Bah!»^۱ مع‌هذا زنان امریکایی برایش جالب هم بودند. خیلی از اوقات از خانمهای یاپتیست که در اداره مهاجرت ضامنش بودند، در خانه پذیرایی می‌کرد. برایشان میگو و یا ماهی خام تهیه می‌دید و یا بساط چای راه می‌انداخت. موزس گاهی اوقات که خانمها در رفتن تأخیر می‌کردند، روی سکوی قهوه‌ای خانه روبرویی منتظر می‌نشست. سونو با لذت زیادی

۱. از فرانسه: زنهای ژاپنی خیلی وفادارند؛ نه مثل این زنهای امریکا.

— عطش کارهای مرموز را داشت (مغاک اسرار زنانه) — نزدیک پنجره می آمد و درحالی که وانمود می کرد به گلدانهایش آب می دهد، به او علامت می داد. سونو در ظروف ماست درختهای کوچک کاکتوس و گینکگو^۱ می پروراند.

در وست ساید، آپارتمان سه اتاقه ای با سقفهای بلند داشت. پشت ساختمان درخت ایلاتنوس^۲ روئیده بود و یکی از پنجره های جلویی، دستگاه تهویه غول پیکری را دربر می گرفت؛ می بایست یک تن وزنش باشد. آپارتمان، اثبات شده از اجناس حراجیهای خیابان چهاردهم بود؛ یک کمد خیلی پر، تابلوهای برنز، پرده های نایلون، انبوهی از گلهای مومی، اشیای مفرغی و شیشه و سیمهای تابدار. در این آپارتمان سونو دایم پابرهنه دور خود می چرخید و پاشنه اش را محکم بر زمین می گذاشت. هر خریدی او را درگیر نزاع با سایر شکارچیان حراجیها می کرد. سونو، هیجان زده و درحالی که جلو صدای نرمش را می گرفت، آنچه را اتفاق افتاده بود برای موزس تعریف می کرد.

«Cheri J'avais déjà choici mon tablier. Cette femmes est foncee sur moi. Wool! Elle éltait noire! Mooooon dieu Et grande! Derrière immense. Immense poitrine. Et sans soutien gorge. Tout à fait comme Niagara Fall. En chair noir.»^۳

سونو در لپهایش باد انداخت و دستهایش را طوری خم کرد که انگار از زور چاقی دارد می ترکد. شکمش را بیرون داد و بعد ققایش را نشان داد. Je disais^۴ نه،

۱. ginkgo، درخت بزرگ بومی چین شمالی با میوه های زرد رنگ و برگهای بادبزنی.

۲. Ailanthus، لغت مالزیایی، درختی با برگهای نوک تیز، بوی نامطبوع و گلهای بنفش. درخت بهشت. درختی شبیه سرو کوهی.

۳. به فرانسه: عزیزم! من اول پیشبند را انتخاب کردم. زنیکه پرید روی من و به من فشار آورد. سیاه پوست بود. خدای من! چقدر گنده بود. درست مثل آبشار نیاگارا — گوشت سیاه!

۴. به فرانسه: من گفتم.

نه خانوم — من اول اینجا — Elle avait Les bras comme ca enfle's Et quelle gorge. il y avait du monde au balcon. No je disaise سونو مغرورانه سوراخهای بینی خود را پر باد و چشمهایش را خمار و خطرناک کرد. یک دستش را روی کمرش گذاشته بود. هرتزوگ در صندلی راحتی شکسته که از حراج به نفع کلیسای کاتولیک خریده شده بود، گفت: «همین طور هم باید باشد، سونو. هیچکس در خیابان چهاردهم نمی تواند از پس یک سامورایی برآید.»

یک بار در رختخواب، درحالی که سونو لبخندزنان دراز کشیده بود، پلکش را برای امتحان لمس کرد. آن پلکهای رنگ پریده عجیب و پیچیده و نرم جای تماس یک دست را مدت ها بر روی خود نگاه می داشتند. نوشت: راستش را بگویم هرگز وضعم از آن بهتر نبود. ولی من قدرت و شخصیت لازم را برای تحمل چنین مسرتی نداشتم. این شوخی نبود. وقتی که سینه مرد شبیه قفسی باشد که تمام پرنده های سیاه از آن بیرون گریخته اند، مرد احساس آزادی و سبکی می کند و بعد دوباره آرزو می کند که لاشخورهایش نزدش برگردند. می خواهد که دوباره درگیر نزاعهای روزمره اش، کارهای پوچ و بی نامش، خشمش و بدبختی ها و گناهانش شود. در این سالن تجمعات شرقی، باکوشی اصولی که به عمل می آمد — به خاطر داشته باشید، گفتیم اصولی — تا لذایذ دنیوی به موزس ای. هرتزوگ چشانده شود، و معمای جسم برای او حل گردد، (او را از بیماری کشنده این جهانی که خوشیهای دنیوی را بر شخص حرام می کند، این طاعون غربی، این جذام ذهنی، برهاند) به نظر می رسید که موزس هدف خود را یافته است. ولی اغلب در صندلی راحتی، غمگین و افسرده می نشست. لعنت بر چنین غمی. ولی سونو این را هم دوست داشت. مرا با چشم عشق می دید و می گفت: «Ah! T'es mélancolique - c'est tres beau!»^۱ شاید احساس گناهکاری و غم، مرا شرقی

۱. به فرانسه: تو خیلی غمگینی، خیلی قشنگ است.

نشان می داد. چشمان عصبانی غمگین و لب بالایی کشیده که مردم چشم چینی^۱ می گویند؛ همه اینها برای او قشنگ بود. تعجبی نداشت که تصور می کرد ممکن است کمونیست باشم. دنیا باید عاشق عشاق باشد، ولی نه عاشق نظریه پردازان، هرگز. آنها را به طرف در خروجی راهنمایی کنید. خانمها این حرام زاده های عبوس را بیرون بیندازید. بنابراین، مرگ بر غم. در تاریکی همیشه Cimmerian desert^۲ خانه می کند.

سه اتاق دراز سونو در ساختمان قهوه ای با پرده های شفاف حراجی - مثل فیلمهایی که از خاور دور می سازند - تزیین شده بود. در این سه اتاق اندرونهای متعددی وجود داشت. آخرین اندرون تختخواب بود که ملاقه هایی به رنگ سبز نعنایی و یا کلروفیل رنگ و رورفته داشت. تختخواب به هم ریخته بود. هیچ چیز سر جایش نبود. بعد از استحمام بدن هرتزوج سرخ شد، پس از اینکه سونو خشکش کرد و پودر ضد عرق به او زد، یک کیمونو به تنش پوشاند؛ به تن اسباب بازی قفقازی راضی ولی هنوز کمی مرددش. وقتی که روی بالش نشست، پارچه شق و رق زیر بازوهایش را فشار داد. سونو آخرین اخبار جنگجالی روزنامه های توکیو را برایش تعریف می کرد. زنی آلت عاشق خیانتکار خود را بریده بود و در هنگام دستگیری قطعات گمشده را زیر شال کمرش یافته بودند. یک لکوموتیوران سر چراغ قرمز خوابش برده بود و باعث مرگ صد و پنجاه و چهار نفر شده بود. زن صیغه ای پدرش یک فولکس واگن خریده بود. ولی اتومبیل را دم در حیاط پارک می کرد، چون اجازه دخول به حیاط را نداشت. و هرتزوج اندیشید... آیا واقعاً امکان دارد؟ آیا تمام سستها، عواطف، ریاضتها، فضیلتها، گوهرها و شاهکارهای انضباط عبری - که البته قسمت زیادش حرف است ولی به هر حال واقعیهایی را هم دربر می گیرد - مرا به این ملاقه های سبز نامرتب و تشک ناصاف کشانده

1. Chinese Gleep

۲. در اسطوره های یونانی سرزمین کسانی که همیشه در ابرها می زیستند و هیچ وقت آفتاب را نمی دیدند.

است؟ انگار کسی اهمیت می داد که او اینجا چه می کند. انگار که این به سر نوشت جهان به نوعی مربوط می شد. این فقط به خودش مربوط بود. هرتزوگ زیر لب زمزمه کرد: «من هم حقی دارم» ولی صورتش نه تغییر کرد و نه تکان خورد. بسیار خوب، برای مدتی طولانی یهودیها برای دنیا بیگانه بودند؛ حالا دنیا برای یهودیان بیگانه است. سونو با یک بطری برگشت و چیزی در چایش ریخت؛ یا کنیاک بود و یا شیواس ریگال^۱. وقتی که خودش چند جرعه سر کشید غرش بانمکی کرد. هرتزوگ نتوانست نخندد. بعد سونو نقاشیهای لوله شده زاپنی خود را آورد. تجار چاق با دختران لاغری که موقع تمکین، به نحو خنده داری نگاهشان به جای دیگری بود، عشق بازی می کردند. موزس و سونو چهارزانو روی تخت نشستند. سونو بعضی چیزها را با انگشت نشان می داد، چشمک می زد، تشریح می کرد و صورت گردش را به صورت او می فشرد.

در آشپزخانه اش همیشه چیزی پخته و یا سرخ می شد. یک قفسه تاریک پر از ماهی و سس سوی^۲، رشته های باریک ماکارونی و برگهای کهنه چای داشت. بیشتر وقتها، لوله ها آب را رد نمی کردند. سونو می خواست که هرتزوگ با دربان سیاهپوستی که هر وقت چیزی احتیاج به تعمیر داشت، در جواب، فقط به او می خندید، چند کلمه صحبت کند. سونو دو گربه داشت که جعبه خاکشان هیچ وقت تمیز نبود. هر وقت که هرتزوگ به دیدن سونو می رفت، از همان مترو شروع به استشمام بوهای آپارتمان می کرد. سیاهی خانه اش قلب او را می فشرد. به شدت آرزوی دیدار سونو را داشت و به همان شدت نمی خواست که برود. حتی اکنون نیز التهاب را احساس می کرد، بوها را به خاطر می آورد و سختی آن را احساس می کرد. وقتی که زنگ در را می زد تنش می لرزید. زنجیر تکانی می خورد. سونو در بزرگ را می گشود و بازوایش را دور گردن او حلقه می کرد. صورتش را قشنگ آرایش کرده بود و بوی مشک می داد. گربه ها سعی

۱. Chivas Regal، نوعی ویسکی گرانقیمت.

۲. Soy Sause، نوعی سس چینی که روی برنج می ریزند.

می‌کردند فرار کنند. سونو گربه‌ها را می‌گرفت و بعد فریاد می‌زد، همیشه همان فریاد.

Moso je Viens de rentrer^۱.

نفسش بند آمده بود.

برای اینکه زودتر از موزس به خانه برسد، مقداری راه را دویده و فقط چند ثانیه زودتر رسیده بود. چرا؟ چرا همیشه می‌بایست درست با او به منزل می‌رسید؟ شاید می‌خواست نشان بدهد که زندگی مستقل و فعالی دارد و آنجا منتظر نمی‌نشیند. در بلند با طاق گنبدی او را می‌پذیرفت. سونو دوباره زنجیر در را بست (احتیاطهای لازم برای زنی تنها؛ ولی سونو می‌گفت که سرایدار می‌خواسته بدون درزدن داخل شود) هرتزوگ با قلبی پرتپش، ولی ظاهری آرام داخل شد و باوقار و رنگ‌پریده به اطراف و چیزهایی که آویزان بود نگاه کرد (خرمایی، شرابی، سبزی). بخاری دیواری پر از بسته‌های آخرین خریدهایش بود؛ میز طراحیش که سونو روی آن کار می‌کرد و گربه‌ها روی آن چمباتمه می‌زدند. به سونوی مشتاق لبخندی زد و روی صندلی راحتی نشست. سونو گفت «Mauvais temps eh, chéri?»^۲ و بی‌درنگ شروع به پذیرایی از او کرد. درحالی که تعریف می‌کرد که کجا رفته بود، کفشهای نکبت‌بارش را درآورد. چند زن دوست‌داشتنی کریسچن ساینس^۳ او را به کنسرتی در کلویستر^۴ دعوت کرده بودند. در تالیا^۵ دو فیلم با هم دیده بود؛ دانیل داریو، سیمون سینیوره، ژان گابن و

۱. به زبان فرانسه: موزس همین الان رسیدم.

۲. به زبان فرانسه: هوای بدی است.

۳. Christian Science، فرقه متعصب مسیح که مخالف هرگونه دخالت در خواست خداست. در سال ۱۸۷۹ کلیسای مخصوصشان شروع به کار کرد. تنها خدا را شفاعت می‌دانند و برای معالجه بیماریهای خود به دکتر رجوع نمی‌کنند و بیماری را بدترین گناه می‌دانند.

۴. Cloister، موزه اشیای قرون وسطی در نیویورک.

۵. Thalia، اسم یک سینما.

هاری بو وو^۱. انجمن ژاپن و امریکا او را به ساختمان سازمان ملل دعوت کرده بود و در آنجا به نظام^۲ حیدرآباد دسته گلی تقدیم کرده بود. از طریق یک هیأت اعزامی تجاری ژاپنی، آقای عبدالناصر، آقای سوکارنو و وزیر امور خارجه و رئیس جمهور را دیده بود. امشب با وزیر امور خارجه ونزوئلا می بایست به یک کاباره می رفت. موزس فهمیده بود که نباید به حرفهایش شک کند. همیشه یک عکس فوری از کاباره داشت که در آن خندان و زیبا در یک لباس دکولته نشسته بود. از مندرس فرانس روی یک صورت غذا امضایی داشت. هرگز از هرتزوگ نمی خواست که او را به کوپاکابانا^۳ ببرد. این نشانه احترامی بود که به وقار هرتزوگ می گذاشت. T'es Philosophe O mon Professeur d'amour. I'es très important. Je le sais^۴. به نظر سونو، او مهمتر از شاهان و رؤسای جمهوری بود. هیچ وقت فراموش نمی کرد که در موقع آماده کردن کتری چای هرتزوگ، وقایع روز را با بالاترین صدا از آشپزخانه برای او تعریف کند. امروز یک سگ سه پا باعث شده بود که کامیونی با چرخ دستفروشی برخورد پیدا کند. یک راننده تاکسی می خواست طوطی ای را به او بدهد، ولی گربه ها حتماً طوطی را می کشند. سونو نمی توانست چنین مسئولیتی را بپذیرد. یک پیرزن گدا از او خواهش کرد که برایش یک روزنامه تایمز بخرد. همه موجودات پیر همین را می خواستند؛ تایمز صبح. یک پلیس می خواست سونو را برای عبور از محل غیر خط کشی شده جریمه کند.

موزس، در حالی که در صندلی راحتی شکسته به عقب لم داده بود، او را به آرامی و شاید کمی با سوءظن نگاه کرد. انتهای که هنگام آمدن احساس کرده بود، حالا فروکش می کرد. حتی بو هم هرگز آن قدرها که تصور می کرد، بد نبود.

۱. Harry Bow Wow، اسم هنرپیشه ای است.

۲. Nizam، نظام، لقب هندی برای فرمانروایان قبلی حیدرآباد؛ منطقه ای در هندوستان.

۳. Copacabana، نام کاباره ای در نیویورک.

۴. به زبان فرانسه: تو فیلسوفی، اوه فیلسوف من، معلم عشق من. تو خیلی مهمی. من می دانم.

گربه‌ها کمتر به او حسادت می‌کردند و از او انتظار نوازش داشتند. به میومبوهای سیامی آنها، که از میومبوی گربه‌های امریکایی سوزناک‌تر و پرتوقع‌تر بود، کم‌کم عادت می‌کرد.

بعد سونو به فرانسه گفت: «بگو ببینم این پیراهن چقدر می‌ارزد؟»

«تو — بگذار ببینم — سه دلار برایش داده‌ای؟»

داد زد: «نه، نه شخصت سن^۱!»

«غیر ممکن است. هی، این پنج دلار می‌ارزد. تو واردترین مشتری

نیویورکی.»

سونو، ارضا شده، چشمک زیبایی به او زد و جورابهایش را درآورد و پاهایش را مالید. برایش چای آورد و دو پیک شیواس ریگال در آن ریخت. برای او بهترین چیزها را نگاه می‌داشت. به فرانسه گفت: «خاگینه می‌خواهی؟ گرسنه نیستی؟» باران سردی با تیغه‌های سبزش نیویورک غم‌گرفته را خنجر می‌زد. هر وقت که از جلوی شرکت هواپیمایی «شمال شرق غربی» می‌گذرم دلم می‌خواهد بلیتی برای توکیو بخرم. سونو به تخم‌مرغ، سس سوی زد. هرتزوگ خورد و نوشید. تمام غذاها شور بود. هرتزوگ چای زیادی سر کشید. سونو گفت: «استحمام می‌کنی؟»

چای و حمام. بخار آب جوش، کاغذ دیواری سبز را از گچ جدا کرده بود. رادیوی مبله بزرگ از طریق بلندگوی زربفتی موسیقی برامس پخش می‌کرد. زیر صندلیها، گربه‌ها با پوست صدف بازی می‌کردند.

سونو رفت که شیر آب را باز کند. موزس صدایش را می‌شنید که در حال پاشیدن پودر حمام یاس کبود، آواز می‌خواند.

سونو توقع چیز مهمی نداشت. نمی‌خواست که برایش کار کنم، خانه‌اش را مبله کنم، خرج بچه‌هایش را بدهم، سر هر وعده غذا حاضر باشم و یا در مغازه‌های گران برایش حساب اعتباری باز کنم. فقط می‌خواست که گهگاه و قتم

۱. به جای سنت (چون انگلیسی درست نمی‌داند).

را با او بگذرانم. ولی بعضیها با بهترین چیزهای زندگی در جدال اند و می خواهند که از این چیزها برای خود رؤیا بسازند. فرانسه بیدیشی که با یکدیگر حرف می زدیم خنده دار ولی معصومانه بود. سونو به من آن دروغهای کثیف و حقایق نیمه کاره را که در زبان خود می شنیدم، نمی گفت و جمله های کوتاه اخباری من نمی توانست آسیب چندانی به او بزند. مردهای دیگر، در جست و جوی چنین موقعیتی، از غرب دست می کشند، در حالی که این موقعیت به من در نیویورک تحویل داده شده بود.

حمام گاهی محاکماتی را به همراه داشت. بعضی وقتها سونو بدن هرتزوگ را معاینه می کرد تا ببیند علامتی از بی وفایی در آن مشاهده می شود یا نه. سونو کاملاً مطمئن بود که عشقبازی مرد را لاغر می کند. می گفت: «لاغر شدی. عشقبازی کردی؟» موزس انکار می کرد، ولی سونو سرش را تکان می داد. اگرچه صورتش ورم می کرد و می رنجید، به لبخند زدن ادامه می داد. حاضر نبود حرف موزس را باور کند، ولی سرانجام او را می بخشید. وقتی خلقتش سرجا می آمد آواز می خواند و با ادای فرمان دادن نظامیهای ژاپنی را در می آورد. ولی صلح آمده بود. در یک ظرف پلاستیکی آب می ریخت و روی سر هرتزوگ خالی می کرد. بعد می گذاشت تا آب وان تخلیه شود و برای پاک کردن باقی مانده پودرها دوش را باز می کرد. زیر دوش آب می ایستاد و لبخند می زد: «عزیزم، تمیز خواهی شد.»

بله، سونو مرا خیلی تمیز نگاه می داشت. هرتزوگ با تفریح و با اندوه همه اینها را به خاطر آورد.

خود را با حوله های خیابان چهاردهم خشک کردند. سونو کیمونویی به او پوشاند. نگاه او مهربان و نافذ بود. چشمهای او بعضی اوقات روشنایی کمی از خود نشان می دادند. سونو می دانست که چطور حساسیتهايش را سرمایه گذاری کند و چطور آن را افزایش دهد. او را در رختخواب نشانده و برایش چای آورد؛ موزس صیغه او بود. چهارزانو روی تخت نشستند و نقاشیهای ژاپنی را تماشا کردند. در قفل، و پریز تلفن کشیده شده بود. صورت سونو، لرزان، نزدیک آمد. چشمهایش را به بالا گرداند و موزس دیگر فقط سفیدی اش را می دید.

یک بار سعی کرد برای من تشریح کند که زمین و سیاره‌ها توسط ستاره سیاری از خورشید مکیده و جدا شده‌اند؛ انگار که سگی در کنار بوته‌ای قدم زنان بگذرد و دنیاها را آزاد کند. و در آن دنیاها زندگی به وجود آمد و بین زنده‌ها موجوداتی مثل ما، باروح، و حتی آن‌طور که می‌گفت موجوداتی عجیب‌تر از ما. من دوست داشتم که به حرفهای او گوش کنم، ولی آنها را درست نمی‌فهمیدم. می‌دانم که من مانع برگشت او به ژاپن شدم. به خاطر من از دستور پدرش سرپیچی کرد. مادرش مرد و او هفته‌ها حرفی در این باره نزد. و یک بار گفت: «من از مرگ نمی‌ترسم، ولی تو خیلی رنج می‌دهی.» یک ماه می‌شد که به او زندگی نزده بودم. دوباره سینه پهلوی کرده بود و هیچ‌کس به دیدنش نیامده بود. ضعیف و رنگپریده شده بود. گریه کرد و گفت: «خیلی درد می‌کشم.» ولی نگذاشت که موزس دلداریش بدهد. فهمیده بود که موزس با مادلین پونتریتز رفت و آمد دارد. ولی گفت: «او خیلی بدجنس است موزس. من حسود نیستم. می‌روم با یک مرد دیگر زندگی می‌کنم. تو مرا ول کردی. اما آن چشم‌ها خیلی سردند.»^۱

نوشت: سونو حق با تو بود. گفتم شاید بخواهی بدانی. چشم‌های او خیلی سردند. مع‌هذا در این مورد چه کاری از دست او ساخته است؟ چشم‌هایش به او تعلق دارند. برایش عملی نبود که از خود نفرت داشته باشد. خوش‌بختانه، خداوند جانشینی فرستاد، یک شوهر.

هنگام چنین اکتشافاتی، انسان به کمی آسایش احتیاج دارد. هرتزوگ یک بار دیگر راه افتاد که به دیدن رمونا برود. درحالی که دم در میله دراز آهنی قفل را در دست گرفته بود، یک تصنیف قدیمی به خاطره‌اش نزدیک می‌شد. چی بود؟ «یک بوسه دیگر؟» نه، نه این نبود «نفرین به قلب شکسته؟» نه. خودش بود «بار دیگر مرا ببوس.» به نظرش مضحک آمد و خنده باعث شد که عملیات مربوط به محافظت

1. Elle est méchante, Moso. Je suis pas jalouse. Je ferai amour avec un autre. Tu m'as laissée. Mais ell a les Yeux très, très froids.

از اموال خود را، با آن قفل پیچیده، با ناشیگری انجام دهد. سه میلیارد جمعیت روی زمین زندگی می‌کردند که هر یک مایملکی داشتند؛ هر یک دنیای کوچکی بودند. هر یک بی‌نهایت با ارزش بودند و هر یک برای خود گنجینه خاصی داشتند. در دور دستها باغی هست که در آن اشیای عجیب می‌روید و آنجا، در فضای زیبای سبز مه‌آلود، قلب موزس ای. هرتزوگ، مثل هلویی از شاخه آویزان است.

وقتی کلید را می‌چرخاند، با خود فکر کرد که به این بیرون رفتن‌ها همان قدر احتیاج دارم که به سوراخی در سرم. مع‌هذا داشت می‌رفت. مگر نه؟ کلید را در جیبش می‌گذاشت و حالا دکمه آسانسور را فشار می‌داد. به صدای جریان انرژی و صدای اصطکاک کابلها گوش داد. در آسانسور تنها بود. زیر لب زمزمه می‌کرد «مرا ببوس» و سعی داشت - انگار در جست‌وجوی نخ باریک موهوم - سرنخی بیابد که چرا این ترانه‌ها به ذهن او هجوم می‌آورند. دلیل آشکارش را نمی‌خواست (قلب شکسته‌ای داشت و می‌رفت که ببوسندش) بلکه علت عمیق‌تر را می‌جست (اگر به پیدا کردنش می‌ارزید) از رسیدن به هوای تازه، نفس کشیدن، خوشحال بود. نوار عرق‌گیر کلاه را با دستمال خشک کرد. هوای داخل آسانسور داغ بود. چه کسی ممکن بود چنین کلاهی بر سر بگذارد و چنین کتی بپوشد؟ شاید لو هولتز^۱ کم‌دین‌کهنه کار نمایشهای وارسته. با خود خواند: «من از باغ عشق که می‌باید هلو بدهد، لیمویی چیدم.» صورت هرتزوگ دوباره به لبخندی گشوده شد. تئاتر شرقی قدیمی در شیکاگو. سه ساعت سرگرمی به قیمت بیست و پنج سنت.

سر چهارراه مکشی کرد تا کار گروه تخریب را تماشا کند. گلوله فلزی بزرگ بر دیوارها تاب می‌خورد، به آسانی از آجرها عبور می‌کرد، داخل اتاقها می‌شد. وزنه سنگین تنبل، در آشپزخانه‌ها و اتاقهای نشیمن سرکشی می‌کرد. هرچه را لمس می‌کرد، تکان می‌خورد و منفجر می‌شد و بر زمین می‌ریخت. غبار گچ سفید آرامی به هوا برمی‌خاست. اواخر بعدازظهر بود و در منطقه رو به گسترش

تسطیح خانه‌ها آتشی شعله می‌کشید که خرابیها تقویتش می‌کردند. موزس صدای هوا را شنید که به آرامی به طرف شعله‌ها می‌رفت و گرمایش را احساس کرد. کارگران که هیمه‌ای از آتش ساخته بودند، چوبها را مثل نیزه به داخل آن پرت می‌کردند. رنگ و جلا مثل اسپند در آتش می‌سوخت. کفهای چوبی با طمطراق آتش می‌گرفتند؛ تشییع جنازه‌اشیای فرسوده بود. چوب‌بست‌هایی که دیواره‌هایی از درهای سبز و صورتی و سفید داشتند، از حرکت کامیونهای شش چرخه‌ای که آجرهای ریخته را حمل می‌کرد، می‌لرزید. خورشید که اکنون به طرف نیوجرسی و غرب در حرکت بود، توسط معجون عجیبی از گازهای جوی محاصره شده بود. هرتزوگ دید که بر پوست مردم لکه‌های قرمزی ظاهر شده است و خود او هم بر بازوها و سینه‌اش علایمی داشت. عرض خیابان هفتم را پیمود و وارد مترو شد.

دور از گرد و خاک و حرارت سوزان، در راه‌پله‌ها، به سرعت به طرف زیرزمین رفت. گوشش را، برای شنیدن صدای قطار، تیز کرده بود و انگشتش، در جست‌وجوی ژتون قطار، سکه‌ها را در جیبهایش لمس می‌کرد. موزس بوی سنگ و بوی تلخ و گرنده‌ادرا و بوی رنگ و بوی روغن موتور را فرو داد و حضور یک فوریت جاری، سرعت، اشتیاقی بی‌پایان را احساس کرد که شاید به نحوی با انگیزه درونی خود او، با جریان انرژی عصبی خود او، مربوط می‌شد. (هوس بود یا جنون؟ ممکن بود رمونا بتواند او را، از راههای سکسی، آرام کند.) نفس عمیقی کشید و هوای مرطوب سنگین را درون ریه‌ها فرو داد؛ بتدریج که سینه‌اش فراخ‌تر می‌شد، هر دو شانه‌اش تیر می‌کشید. ولی ادامه داد. بعد هوا را به آرامی — بسیار آرام — تا آخرین ذره‌ای که در شکم داشت بیرون داد. این کار را چند بار تکرار کرد و احساس کرد که حالش بهتر شده است. ژتونش را در سوراخی انداخت که سرپوش مقعر شیشه‌ای آن ژتونهای دیگری را که در درون دستگاه قرار داشت، با ابعاد بزرگتری می‌نمایاند. میلیونها میلیون مسافر، این میله گردان را با کپلهای خود ساییده بودند. از اینجا یک احساس ارتباط و برادری — در یکی از مبتذل‌ترین شکلهایش — در مردم ایجاد می‌شود. هرتزوگ، درحالی که از

میلۀ عبور می‌کرد، با خود اندیشید: حقیقت این است. آدمها هر قدر که بیشتر (از طریق جریانهایی که من می‌شناسم) پایمال می‌شوند، بدتر به جمع تمایل پیدا می‌کنند؛ بدتر به این خاطر که اینها پریشان و آزرده از شکستهای خود — نه مثل برادر که مثل تبهکاری — به دامن توده‌ها باز می‌گردند و مصرف خشم‌آلودی از عشق آبدوغ‌خیاری را تجربه می‌کنند. به این ترتیب دستکاری دومی در تمثیل خداوندی که خود هم‌اکنون نیز مغشوش، لرزان و در تقلاست رخ می‌دهد؛ این است مسئله واقعی. هرتزوگ ایستاد و به ریلها نگاه کرد؛ واقعی‌ترین مسئله!

ساعات شلوغی ترافیک تازه به پایان رسیده بود. واگنهای تقریباً خالی محلی، صحنه‌هایی از استراحت و آرامش بودند. لکوموتورها آنها روزنامه می‌خواندند. هرتزوگ، در انتظار قطار سریع‌السیر بالای شهر، در سکو گردش کرد و پوستره‌های تکه پاره را تماشا کرد؛ دندانهای سیاه و ریشه‌های خط‌خطی... بزرگ و مسخره‌موشک‌وار و مضحک، شعارها و اظهار وجودها. مرگ بر گلدواتر و جهودها. اسپیکها^۱ گه می‌خورند. و یک طنز هشیارانه، اگر به صورت سیلی زدند، آن رویت را نشان بده. ^۲ کثافت، دیوانگی پر خاشجو، دعا و ذکای جماعت. کارهای کوچکتر مرگ. ترانس دیسندنس^۳ این شکل رایج جدید کاربرد کلمه بود. هرتزوگ با دقت چنین نوشته‌هایی را بررسی می‌کرد و خود آماري از عقاید عمومی می‌گرفت. فرض او بر این بود که این هنرمندان گمنام، افراد بالغی هستند. نفرت از اقتدار؛ خامی؛ یک مقوله جدید در سیاست. مسایلی که با رهایی ذهنی استخدام‌ناپذیران تعلیم‌ندیده مرتبط هستند. صد رحمت به بیتلها. در گشت و گذار برای کشتن لحظات بیکاری به ترازوی یک سنتی نگاه کرد. روی شیشه را طوری سیم‌پیچی کرده بودند که هیچ‌کس، مگر دیوانه‌ای نابغه، نمی‌توانست آن را خرد کند. نیمکتها را بازنجیر به زمین چسبانده بودند. ماشینهای آب‌نبت‌فروشی

۱. Spick، نام تحفیرآمیز برای اسپانیایی‌زبانها.

۲. با تغییری در کلمات، تلقی عکس از گفته مسیح که می‌گوید گونه دیگر را جلو بیاور.

۳. Trans - descendance، به معنای هبوط، برعکس Transcendence که معنای عروج می‌دهد.

قفل بود.

یادداشتی برای ویلی^۱ تردست، دزد بانک مشهور که اکنون حبس ابدش را در زندان می گذرانند. آقای ساتون عزیز، مطالعه قفلها، اختراع مکانیکی و نبوغ بانکی... دوباره شروع کرد، بعد از هودینی^۲ بهترین قفل بازکن، ویلی هرگز اسلحه حمل نمی کرد. در کوئینز یک بار هفت تیر اسباب بازی به کار برد. او، درحالی که خود را به شکل مأمور شرکت تلگراف و سترن یونیون درآورده بود، داخل بانک شد و با هفت تیر بازیچه ای بانک را زد. مبارزه مقاومت ناپذیری بود. موضوع پولش آن قدرها مهم نبود، بلکه موضوع داخل شدن و همین طور فرار خیلی اهمیت داشت. ویلی با شانه های باریک، گونه های فرو رفته، سیبل تر و تمیز بیدزده و چشمان آبی متورم دراز می کشید و فکرش پیش بانکها بود. بر تختخواب تاشوی دیواریش در بروکلین درحالی که سیگاری را می مکید، کلاه بر سر و کفشهای نوک تیز به پا، دراز می کشید و چشم اندازی از بامهایی که به بامهای دیگر متصل می شد و سیمهای برق و راهروهای زیرزمینی و فاضلاب و صندوقهای نسوز در خیال داشت. هر قفلی با تماس دست او باز می شد. نبوغ نمی تواند دنیا را به حال خود بگذارد. غنائیم خود را در جعبه های کنسرو و در فلاشینگ میدوز^۳ دفن کرده بود. می توانست خود را بازنشسته کند. ولی یک روز که برای قدم زنی بیرون رفته بود، بانکی دید. فرصتی برای خلاقیت رو کرده بود. این بار دستگیر و زندانی شد. ولی نقشه فرار کشید. بررسی ذهنی ذکاوتمندانهای کرد و نقشه ماهرانه ای طرح کرد. از لوله هایی که زیر زمین کنده شده بود سینه خیز عبور کرد. ستاره ها در دیدرس بودند. تقریباً تمام شده بود. ولی وقتی از زیر زمین بیرون آمد، زندانبان ها منتظرش بودند. آنها برش گرداندند؛ این آدم بی اهمیت و

۱. Willie Sutton، دزد مشهوری که با تردستی و ایفای نقشهای متفاوت، دزدیهای پرسروصدایی کرد.

۲. Harry Houdini، شعبده بازی که تخصصش در آمدن از جعبه های قفل شده و فرار از جاهای بسته بود.

۳. Flushing Meadows، نام محله ای در نیویورک.

در فرار هنرمند راه یکی از بزرگترین هنرمندان فرار را. و نه با فاصله زیاد بعد از هودینی. انگیزه قدرت و کمال تمام نظامهای انسانی باید پیوسته آزمایش شود، پشت سر گذاشته شود؛ حتی اگر خطر از دست دادن آزادی و زندگی در بین باشد. حالا از ابدیهاست. می گویند که یک سری کتاب گریت بوکز^۱ دارد و با اسقف شین^۲ مکاتبه می کند...

دکتر شرودینگر^۳ عزیز، شما در کتاب «زندگی چیست» می گوید که در تمام طبیعت، تنها انسان است که از سبب درد بودن اکراه دارد. از آنجا که تخریب، روش اصلی در تولید تکاملی انواع جدید است، اکراه از سبب درد بودن ممکن است نشانه اراده بشر در جلوگیری از قانون طبیعت تلقی شود. مسیحیت و دینهای اجدادیش، در چند هزاره کوتاه مدت با عقب گردهای وحشتناک... قطار ایستاده بود. تا هرتزوک خودش را بلند کند و از وسط در با فشار داخل شود، درها در حال بسته شدن بود. هرتزوک دستگیره‌ای را گرفت. قطار سریع‌السیر به طرف بالای شهر پرواز کرد. در چهارراه تایمز خالی و پر شد ولی هرتزوک ننشست. خیلی مشکل بود که آدم موقع پیاده شدن از روی صندلی بلند شود و با هزار زحمت خودش را به در برساند. خوب، کجا بودیم؟ درباره اشاره‌ای که به انتروپی^۴ کرده بودید... و اینکه چطور ارگانسیم خود را در برابر مرگ و یا به قول شما تعادل ترمودینامیک (تبدیل گرما به انرژی) محافظت می کند... بدن که سازمان بی ثباتی از ماده است هر لحظه ممکن است از ما دور شود. بدن ما را

۱. Great Books، سلسله کتابهای مهم دنیای غرب؛ چه داستانی و چه غیرداستانی. در یک قطع و یک شکل از انتشارات دایرةالمعارف بریتانیکا.

۲. Sheen، امریکایی ایرلندی‌الاصل، اسقف کاتولیک که در دهه ۱۹۵۰ در امریکا محبوبیت زیادی به دست آورد و یک برنامه شوی مذهبی معروف در امریکا داشت.

۳. Schrodinger، متولد ۱۸۸۷، فیزیکدان مشهور اتریشی و برنده جایزه نوبل برای نظریه کوانتوم.

۴. Entropy، قانون دوم ترمودینامیک که براساس آن غایت بی نظمی، نظم است و از لحاظ فلسفی بسیار بحث‌انگیز بوده است.

ترک می‌کند. بدن واقعیت دارد. بدن، نه ما! نه من! این ارگانیزم در عین حال که قدرت ساختن و مکیدن مایحتاج خود را از محیط دارد، جریان منفی انرژی را جذب می‌کند، چیزی می‌شود که استفاده می‌نماید و ته‌مانده را در اشکال ساده‌تری به دنیا برمی‌گرداند: کود، پس‌مانده‌های نیتروژنی و آمونیاک. ولی اکراه از سبب درد بودن با ضرورت بلع همراه است... در نتیجه، انسان به حقه‌ای مخصوص به خود توسل می‌جوید که در عین حال به بدیها اذعان و آن را انکار می‌کند. زندگی انسانی، و در عین حال غیرانسانی کردن، در واقع همه‌چیز را داشتن، ترکیب حریصانه و خلاقانه تمام عوامل، خوردن، فرو دادن و در عین حال دل سوزاندن به طعمه خود. احساساتی بودن و در عین حال سببانه رفتار کردن. گفته‌اند (و درست به نظر می‌رسد) که اکراه از سبب درد بودن در واقع نوعی افراطی، یک نوع خوشایند عواطف حسی است و ما با تزریق احکام اخلاقی، در واقع به تجملات درد می‌افزاییم. در نتیجه هم از توبره می‌خوریم و هم از آخور، مع‌هذا واقعیت‌های اخلاقی وجود دارند. موزس درحالی که دستگیره قطار سریع‌السیر را در دست داشت، به جهان اطمینان داد. به همان قطعی بودن وجود واقعیت‌های مولکولی و اتمی. با این وصف، امروزه لازم است که بدترین امکانات را آشکارا ملحوظ داشت. در واقع ما هیچ انتخابی در این باره نداریم...

به ایستگاه خود رسید و از پله‌ها بالا دوید. درهای گردان، پشت سر او، روی میله‌های متعدد و دنده‌های متحرک، غرغر می‌کردند. از کنار دکه پول‌خرد... که مردی در روشتایی به رنگ چای پررنگ، پشتش نشسته بود... به سرعت گذشت و دو طبقه را بالا دوید. نزدیک دهانه خروجی ایستاد و نفسش را تازه کرد. بالای سر او شیشه منقش محفوظ در سیم خاکستری و آسمان آبی و مغموم برادوی در فلق... تقریباً مثل آسمان مناطق حاره... قرار داشت. رودخانه هودسن از خیابان هشتاد... واقع در دامنه تپه... به غلظت جیوه به پایین در حرکت بود. بر نوک برج‌های رادیو در نیوجرسی، چراغهای قرمز مثل قلب کوچکی می‌تپید و یا سوسو می‌زد. در وسط خیابان، روی نیمکتها، سالخوردگانی که بر صورت و بر

سر خود، علایم تلاشی داشتند نشسته بودند. ساقهای کلفت زن‌ها و چشم‌های لک‌دار مردها؛ لب‌های فرو نشسته و منخرین‌های جوهری. وقت پرش‌های بی‌هدف شب‌پره‌ها بود (در لودویل). شاید هم تکه کاغذ (در نیویورک) هرتزوگ را به یاد شب‌پره‌ها انداخت. بادکنکی که رها شده بود، به سرعت اسپرم، سیاه و تند، به غبار نارنجی غرب می‌گریخت. هرتزوگ عرض خیابان را طی کرد و دوری زد تا از دود جوجه و سوسیس سرخ‌کرده در امان باشد. جماعت بر پیاده‌روی عریض پرسه می‌زد. جماعت بالای شهر و روحیهٔ تئاتریش، برای موزس خیلی جالب بود؛ بازیکنانش، همجنس‌بازانی که در لباس مبدل با ابتکار زیاد صورت خود را تقاشی می‌کنند، زن‌های کلاه‌گیس به سر، زنان همجنس‌بازی که آن‌قدر مردنما هستند که آدم باید منتظر باشد از کنارش بگذرند و از پشت جنیستان‌شان را تعیین کند؛ موهای رنگ‌شده از هر نوع، بر هر صورتی علایمی از پیغامی عمیق‌تر و یا تعبیری از سرنوشت؛ چشمانی که جمله‌های متافیزیکی می‌گویند؛ و حتی پیرزنان پرهیزکاری که هنوز در جادهٔ وظیفهٔ باستانی گام می‌زنند و گوشت ذبح یهودی می‌خرند.

هرتزوگ جرج هوبرلی، دوست رمونا، را بارها دیده بود که او را با نگاه از دریچه‌های مختلف تعقیب می‌کند. هوبرلی باریک و بلند و جوان‌تر از هرتزوگ بود. لباس آراستهٔ سورمه‌ای خیابان مدیسون به تن داشت و بر صورت لاغر و غمگین خود عینک می‌زد. رمونا با تأکید بر «هیچ چیز» گفته بود که هیچ چیز جز دلسوزی نسبت به او احساس نمی‌کند. شاید دوبار اقدام به خودکشی از طرف هوبرلی، به او ثابت کرده بود که چقدر به او بی‌اعتناست. مادرلین به موزس یاد داده بود که وقتی زنی حسابش را از مردی جدا کند، دیگر کاملاً جدا می‌کند. ولی امشب این موضوع به فکر موزس خطور کرد که چون رمونا در مد لباس مردانه خیلی وارد است و اغلب می‌خواهد او را در این زمینه راهنمایی کند، ممکن است لباس هوبرلی، انتخاب رمونا باشد. هوبرلی مثل موش آزمایشگاهی که در جریان آزمایش‌های کلافه‌کننده گیر کرده باشد، در تلهٔ عشق و خوشبختی قبلی خود،

بیهوده انتظار کمک داشت. حال حتی تلفن پلیس، و نیمه شب خود را به بلوو^۱ بر بالین او رساندن هم رمونا را کسل می‌کند. بازار عواطف و احساسات کساد شده است. قیمت رسوایی و هیجان به قدری بالا رفته که از دسترسی مردمی عادی خارج است. آدم باید کاری بیشتر از رگ‌زدن و یا کمی گاز خوردن انجام بدهد. مواد مخدر؟ صفر. معاشقه گروهی؟ هیچ. فسق؟ لغت ماقبل دوران لیبیدیوی. هرتزوگ در افکار سرمقاله‌ای خود گفت به زودی زمانی فرا می‌رسد که به جای معیارهای مکتب و مالیات رأی و امتحان سواد، تنها اثبات یأس رأی‌دهندگان آنان را واجد شرایط رأی دادن می‌کند. باید پریشان باشید. عیوب گذشته، حالا ضوابط سلامتی‌اند. همه چیز عوض می‌شود؛ اعتراف همگانی به جراحات عمیقی که زمانی طوری تحمل می‌شد که انگار اصلاً وجود ندارد. یک موضوع خوب: تاریخ کُف نفس انسانی در جوامع کالوینیستی. هنگامی که هر مرد از ترس تکفیر وحشت‌انگیز، اجباراً طوری رفتار می‌کرد که انگار از برگزیدگان است. تمام این ارباب تاریخی - همه عذاب‌های روحی - سرانجام باید رها شود. اشتیاق هرتزوگ به دیدن هوبرلی، به نگاهی دیگر بر چهره‌ای که رنج و بی‌خوابی و شبهای قرص و الکل، از شکل انداخته بود، به عینک تیره و کلاه تقریباً بدون لبه‌اش زیادتر شد. عشق یکجانبه. این روزها به آن اتکای هیستریک می‌گویند. و قتهایی هم بود که رمونا با احساس همدردی زیادی از هوبرلی صحبت می‌کرد. می‌گفت که نامه‌ها و هدایایش او را به گریه می‌اندازد. هوبرلی برای او کیف و عطر و قطعاتی طولانی از دفتر خاطراتش می‌فرستاد. یک بار حتی برای او مبلغ هنگفتی پول فرستاد. رمونا این را به عمه تانارا داد. پیرزن برای او حساب پس‌اندازی باز کرد تا حداقل کمی بهره به آن تعلق بگیرد. هوبرلی پیرزن را دوست داشت؛ موزس هم به او علاقه‌مند بود.

زنگ در خانه رمونا را زد و افاق فوراً در راهرو را باز کرد. این طوری، علاقه خود را نشان می‌داد. یکی دیگر از توجهات شیرین. ورود عاشق او هرگز پیش پا

۱. Bellevue، بیمارستان اورژانس نیویورک برای بیماران روانی.

افتاده نبود. در آسانسور باز شد و عده‌ای بیرون آمدند: شخص پرهیتی که یک چشمش را بسته بود و سیگار برگ می‌کشید، زنی با دو سگ کوچک نژاد مکزیکی و لاک قرمز ناخن دستها که به رنگ قلاده سگها می‌آمد. و شاید در غبار چرخان خیابان، از پشت دو در شیشه‌ای رقیبش نظاره‌اش می‌کرد. موزس بالا رفت. در طبقه پانزدهم رمونا لای در را باز کرده، ولی زنجیر را در نیاورده بود. نمی‌خواست آن مرد دیگر غافلگیرش کند. وقتی موزس را دید قفل را باز کرد و دستش را گرفت و به طرف خود کشید. ررتش را نزدیک او آورد. موزس صورت او را داغ و خوش ترکیب یافت. عطر رمونا به صورتش خورد. بلوز ساتن سفیدی که برش شال مانندی داشت به تن داشت. صورتش براق و خسته بود و به رنگ اضافی سرخاب احتیاج نداشت. هرتزوگ گفت: «خوشحالم که می‌بینمت، خیلی خوشحالم.» در خود اشتیاق فراوان برای رمونا احساس کرد.

«که این طور... خوشحالی که مرا می‌بینی؟»

«خیلی خوشحالم.»

لبخند زد و در را بست و دوباره زنجیر را انداخت. در طول راهروی فرش نشده، دست در دست، هرتزوگ را راهنمایی کرد و پاشنه‌های کفشش صدای رژه نظامی می‌داد. این صدا هرتزوگ را به هیجان می‌آورد. رمونا گفت: «خوب، بگذار ببینیم موزس در لباسهای پر زرق و برقش چه شکلی شده.» در مقابل آینه ظریف و زراندود ایستادند. «کلاه حصیریت خیلی قشنگ است. چه کتی! قباي راه راه یوسف^۱»

«خوشت می‌آید؟»

«البته. کت خیلی قشنگی است. با آن پوست تیره‌ات شکل هندیه‌ها شدی.»

«ممکن است به گروه بهاو ملحق شوم.»

«چه گروهی؟»

«املاک بزرگ را بین فقرا تقسیم می‌کنند. من می‌خواهم لودویل را ببخشم.»

۱. اشاره به داستان حضرت یعقوب و در چاه انداختن یوسف و برگرداندن ردای او برای پدر.

«قبل از اینکه دوباره شروع به بذل و بخشش کنی بهتر است با من مشورت کنی. شاید بخواهی تا من مشروب را آماده می‌کنم، دست و صورتت را بشوری.»
 «قبل از آمدن ریشم را زدم.»
 «به نظر می‌رسد که گرم است، انگار دویده‌ای. روی صورتت هم دوده هست.»

می‌بایست در ایستگاه به ستونی تکیه داده باشد و یا شاید هم از آتش مخروبه‌ها، لکه‌ای بر صورتش مانده بود. «آره، می‌بینم.»
 رمونا گفت: «برایت حوله می‌آورم، عزیز.»

در حمام، هرتز وگ کراواتش را به پشت گردنش برد تا در دستشویی نیفتد. حمام، اتفاقاً پرتجمل کوچکی بود که نور غیرمستقیم داشت (مهربانی به صورتهای تکیده). شیر بلند آب می‌درخشید، آب به جلو هجوم می‌آورد. صابون را بویی کشید: ماگویت^۱. ناخنهایش سردی آب را احساس کرد. یاد مراسم قدیمی یهودی وضو و کلام هگادا افتاد؛ Rachatz^۲ و نیز در بازگشت از قبرستان غسل واجب بود، (Beth olam)^۳ - اقامتگاه انبوهی بی‌شمار. ولی چرا به قبرستان و به تشییع جنازه فکر کنیم؟ آن هم حالا. مگر اینکه... یاد شوخی بازیکن شکسپیری در نمایشنامه ژولیوس سزار افتاد. شوخیهای دبیرستانی چقدر در ذهن آدم می‌مانند!

دهانش را زیر شیر باز کرد و گذاشت که آب حتی به درون چشمهای بسته‌اش نفوذ کند و آهی از لذت کشید. دایره‌های روشن رنگارنگی زیر پلکهایش شناور شدند. به اسپینوزا^۴ نوشت: افکاری که تابع رابطه علی نیستند به زعم شما دردآورند. من با نظرتان کاملاً موافقم. تداعی آزاد، هر جا که شعور منفعل باشد، نوعی اسارت به حساب می‌آید. و یا به عبارت دیگر، در چنین صورتی امکان

۱. Maguet، نوعی صابون.

۲. به زبان عبری: باید شستشو کنی.

۳. به زبان عبری: خانه آخرت.

۴. Benedict Spinoza، فیلسوف هلندی - یهودی (۱۶۳۲ تا ۱۶۷۷).

وقوع هر نوع اسارتی هست. شاید برایتان جالب توجه باشد که بدانید در قرن بیستم اعتقاد بر این است که تداعی آزاد، به افشای عمیق‌ترین رازهای درونی منجر می‌شود. متوجه شد که دارد به مرده‌ها نامه می‌نویسد؛ ارواح فیلسوفهای بزرگ را با مسایل امروزی آشنا می‌کند. ولی چرا نباید به مرده‌ها بنویسد؟ با آنها همان قدر زندگی می‌کرد که با زنده‌ها و شاید حتی بیشتر. علاوه بر آن، نامه‌هایش به مرده‌ها بیش از پیش ذهنی می‌شد و در هر حال مرگ چه معنایی برای ناخودآگاهی دارد؟ خواب، مرگ را به رسمیت نمی‌شناسد. اعتقاد به اینکه خرد می‌تواند با پیشرفت مستمر از بی‌نظمی به هماهنگی برسد و نیازی نباشد که غلبه بر بی‌سامانی هر روز از سر گرفته شود. چقدر آرزویش را دارم! چقدر آرزو داشتم که این‌طور می‌شد! چقدر موزس را برای تحقق چنین امری دعا می‌کرد!

و اما روابطش با مرده‌ها، واقعاً غلط بود. موزس عمیقاً اعتقاد داشت که باید مرده‌ها را به مرده‌ها سپرد و زندگی فقط وقتی زندگی است که آن را می‌رند بدانیم. قفسه بزرگ داروها را باز کرد. قدیمها در نیویورک این قفسه‌ها را بزرگ می‌ساختند. افسون شده، در مقابل قفسه ایستاد و بطریها و کرمهای تقویت پوست، کرمهای زیر چشم و دئودورانت بونی بل^۱، داروهای قرمز، روزی دوبار برای تنظیم مزاج (موزس آن را بو کشید و فکر کرد که باید حاوی بلادون^۲ باشد) و برطرف کردن نفخ، میدریاتیک^۳ برای چشم که از نوعی زهر کشنده ساخته شده. قرصهایی هم برای درد قاعدگی وجود داشت. موزس فکر نمی‌کرد که رمونا از آن دل‌دردی‌هایش باشد. به او نمی‌آمد. مادلین فریاد می‌زد. موزس می‌بایست او را در تاکسی به بیمارستان سنت وینسنت^۴ ببرد و مادلین گریه کنان آمپول دمورال^۵

۱. Bonnie Belle، نام یک مارک وسایل آرایش.

۲. Belladonna، نوعی داروی تخیل‌کننده.

۳. Mydriatic، دارویی برای اتساع مردمک چشم.

4. St. Vincent's

۵. Demoral، مسکن قوی.

می خواست. این شیء کلبتین مانند هم باید فر مژه باشد. ظاهرش شبیه زبان حلزون رستورانهای فرانسوی است. کیسه حمام را هم بو کشید؛ مخصوص آرنجها و پاشنه پا، برای رفع برآمدگیها. اهرم مستراح را با پایش فشار داد؛ سیفون بدون صدا شروع به کار کرد. سیفون مستراح فقرا همیشه صدا می دهد. به نوک خشک موهایش کمی بریانتین زد. بلوزش خیس بود، ولی رمونا به اندازه ای عطر زده بود که کفایت هر دو را می کرد. خوب، از بقیه جهات چطور بود؟ روی هم رفته بد نبود. زیبایی، سرانجام از میان می رود. طیف زمان و مکان، عناصر خود را یکی یکی پس می گیرد و آدم را ذره ذره از بین می برد و باز خلأ می آید. ولی خلأ هم بهتر از کسالت شخصیت اصلاح ناپذیری است که همیشه مرتکب همان حماقت شود و همان حقارتها را تکرار کند. اما از آنجا که این لحظات حقارت و درد به نظر پایان ناپذیر و ابدی می رسند، بنابراین اگر کسی بتواند ابدیت این دقایق دردناک را بگیرد و به آن محتوای متفاوتی ببخشد، به انقلابی دست یافته است. درست است؟

هرتزوگ دستش را - مثل سلمانی مردانه ای - تنگ در حوله پیچید و قطره های چرب را از خط موی خود زدود. بعد نوبت وزن کردن رسید. برای اینکه خودش را کمی سبک تر کند، اول از مستراح استفاده کرد و بعد کفش هر پارا به کمک پای دیگر کند و با آه پیرمردانه ای روی ترازو رفت. عقربه، بین شست پاهایش از روی عدد هشتاد کیلوگرم هم بالاتر رفت. وزنی را که در اروپا از دست داده بود، دوباره به دست می آورد. پاهایش را دوباره به زور در کفش کرد و پاشنه هایش را بالا کشید و به اتاق نشیمن رمونا بازگشت. رمونا با دو گیلان کامپاری^۱ منتظر بود. مژه شراب تلخ و شیرین بود و بوی گاز شاه لوله را می داد. ولی تمام دنیا آن را می نوشند و هرتزوگ هم نوشید. رمونا لیوانها را در فریزر سرد کرده بود.

رمونا به اسپانیایی گفت: «به سلامتی.»

۱. Campari، نوعی شراب پیش از غذای ایتالیایی.

هرتزوگ به ییدش پاسخ داد: «به سلامتی.»

«کراوات از پشت آویزان است.»

«جدی؟» دوباره کراواتش را جلو کشید. «خیلی حواس پرتم. یک دفعه در توالی کتم را عقب شلوارم چپاندم، بعد یادم رفت و همان طوری سر کلاس رفتم.»

به نظر می رسید رمونا از اینکه هرتزوگ چنین داستانی درباره خودش تعریف کند، حیرت کرده است:

«خیلی وحشتناک بود؟»

«تعریفی نداشت. ولی قاعدتاً برای شاگردها خیلی مفید بوده، اینکه معلم هم فانی است و، علاوه بر آن، چنین شرمندگی، نابودش نمی کند. این مسأله باید از خود درس هم با ارزش تر باشد. در واقع، دختر جوانی بعدها به من گفت که این کار خیلی انسانی بود؛ همه ما را خیلی راحت تر کرد.»

رمونای مهربان و بامحبت، با دندانها درشت و زیبا، و چشمها تیره و نوازش کننده، به او لبخند می زد «بامزه اینجا است که تو به هر سوالی جواب کامل می دهی. آدم بامزه ای هستی. می خواهی این طوری به نظر خشن و بی بندوبار برسی — مثل یک مرد شیکاگویی — این حتی جریان را خنده دار تر می کند.»

«چرا خنده دار؟»

«برای اینکه تو ادایش را در می آوری، لاف می زنی. خودت واقعاً این طوری نیستی.» دوباره لیوان او را پر کرد و بلند شد که به آشپزخانه برود «باید به برنج سر بزنم. برای موسیقی مصری می گذارم تا حوصله ات سر نرود.» یک کمر بند ورنی پهن به کمرش بسته بود. روی گرامافون خم شد.

«بوی غذا چقدر خوب است.»

محمدالبکر و گروهش با طبل و دایره زنگی شروع کردند. بعد صدای سیمها و ساز بادی بد صدایی بلند شد. یک صدای تودماغی ضعیف شروع به خواندن کرد. «... پرت سبید من.» هرتزوگ، تنها، به کتابها و برنامه های تئاتر و مجله ها و عکسها نگاه می کرد. تصویری از کودکی رمونا در قاب عکس ساده ای بر طاقچه بود؛ بچه

هفت ساله هوشمندی که بر پستی مخملی تکیه زده و انگشتش را بر شقیقه‌اش می‌فشرد. هرتزوگ این ژست را به خاطر می‌آورد. یک نسل قبل چنین ژستی مد بود؛ آیزنشتاین کوچولو. عقل زودرس در بچه‌ها. نرمه‌های سوراخ گوش، جعبه عکس کوچکی برگردن، حلقه‌های موی فرزده بر پیشانی و نوعی حساسیت زودرس در دختر کوچولوها که او به خوبی به خاطر می‌آورد.

ساعت عمه تامارا شروع به زنگ زدن کرد. هرتزوگ به اتاق عمه تامارا رفت تا نمای چینی قدیمی ساعت را که با خطوط مطلای بلندی — مثل سیبل گربه — تزئین می‌شد تماشا کند و به صدای نتهای روشن و تند ناقوس آن گوش دهد. کوک ساعت، پایش بود. برای داشتن چنین ساعتی، آدم می‌بایست عاداتی تغییرناپذیر و مسکنی ثابت داشته باشد. با بالا زدن کرکره این اتاق اروپایی، با منظره‌های قاب‌گرفته‌اش از ونیز و خرت و پرت‌های آشنای هلندی، آدم می‌توانست عمارت امپایر استیت^۱، رودخانه هودسن، شامگاه سبز و نقره‌ای و نیمی از نیویورک روشن را ببیند. هرتزوگ، اندیشناک، کرکره را پایین کشید. اینجا این آسایشگاه — به محض خواست مال او می‌شد. پس چرا نمی‌خواست؟ زیرا — که آسایشگاه امروز می‌توانست سیاهچال فردا باشد. اگر آدم به رمونا گوش می‌داد، همه چیز خیلی ساده می‌نمود. رمونا می‌گفت که حتی بهتر از خود او احتیاجاتش را درک می‌کند و ممکن بود حق کاملاً با او باشد. رمونا در بیان کامل عقاید خود هرگز تردید نمی‌کرد و بعضی از سخنرانی‌هایش عوامل کاملاً آشکاری از اپرا در خود داشت؛ اپرا و منادی بودن. می‌گفت که احساسش برای او از عمق و پختگی برخوردار است و میل شدیدی برای کمک به او دارد. به هرتزوگ می‌گفت که از آنچه خود فکر می‌کند آدم بهتری است — عمیق، زیبا (وقتی رمونا این لغت را می‌گفت هرتزوگ نمی‌توانست از چشم‌کزدن خودداری کند)؛ ولی غمگین و عاجز از انتخاب دلخواه خود. مردی که خدا وسوسه‌اش می‌کند؛ آرزوی رسیدن به نیکی را دارد، ولی هر وقت با راه نجاتی

۱. Empire State Building، عمارت بلندی در نیویورک.

— که اغلب در دسترس است — مواجه می‌شود، به سرعت از آن فرار می‌کند. این هرتزوگ، مردی با این همه محاسن، به دلیلی، وجود زن سردمزاج، اخته کن، معمولی و متوسطی را در رختخواب خود تحمل کرده، نام خود را به او داده و او را واسطهٔ خلاقیت خود ساخته بود. در عوض مادلین با بی‌رحمی و تحقیر با او رفتار کرده بود. انگار بخواهد او را به خاطر اینکه خود را تا این حد تنزل داده و کوچک کرده است، به خاطر اینکه عاشق او شده و پیمان خود را با روحش شکسته است، تنبیه کند. رمونا ادامه می‌داد — بدون اینکه اصلاً از بلاغت خود خجالت بکشد. هرتزوگ واقعاً از این بابت ستایشش می‌کرد — کاری که باید هرتزوگ بکند، این است که دین خود را به خصایص برجسته‌ای که در او به ودیعه گذاشته شده است، به هوشمندی، جذابیت و تحصیلاتش، ادا کند و خود را از جستجوی معنای زندگی رها سازد؛ نه به وسیلهٔ اضمحلال خود — که هرگز به جایی نمی‌رسد — بلکه با تعقیب متواضعانه و در عین حال مغرورانه تحقیقاتش. او — رمونا — می‌خواست به غنای زندگی او بیفزاید و به او چیزی بدهد که جای دیگری دنبالش بوده است. این کار را — می‌گفت — با هنر عشق ورزیدن انجام خواهد داد. هنر عشق‌ورزی که یکی از دستاوردهای متعالی روح است. وقتی رمونا می‌گفت غنا مقصودش عشق بود. چیزی که می‌بایست از او یاد بگیرد — تا دیر نشده، تا هنوز توانایی و قدرتش عمدتاً دست‌نخورده است — این است که چگونه روح را از طریق جسم (ظرفی قیمتی که روح در آن غنوده است) نو سازی کند. رمونا — خدا حفظش کند — همان قدر در این موعظه‌ها شاداب بود، که در ظاهر می‌نمود. چه خطیب شیرینی! ولی کجا بودیم؟ اینکه باید به تحقیقاتش دربارهٔ معنی زندگی ادامه بدهد. او، هرتزوگ، معنی زندگی را دریابد! صورتش را در دست پنهان کرد و خندید.

ولی (حواسش سرجا آمد) می‌دانست که با حال و هوای خود، چنین سخنرانی‌هایی را برمی‌انگیخت. چرا سونو کوچولو داد می‌زد: «فیلسوف من، معلم عشق من» برای اینکه او مثل فیلسوفی رفتار می‌کرد که تنها با مسایل خیلی مهم — خرد خلاق، شر را با خیر پاسخ دادن و تمام دانش کتابهای قدیمی —

سروکار دارد. برای اینکه او به ایمان فکر می‌کرد و اهمیت می‌داد (بدون ایمان، زندگی بشری تنها مواد خامی برای انتقال تکنولوژی، مد، فروشندگی، صنعت، سیاست، پول، آزمایش و اتوماتیک‌کردن و غیره و غیره تبدیل می‌شود؛ تمام انبار و ذخایر خفت و خواری که انسان را در پذیرفتن مرگ راغب می‌کند) بله، او مثل فیلسوف سونو می‌نمود و رفتار می‌کرد.

و گذشته از اینها، چرا اینجا آمده بود؟ اینجا آمده بود زیرا که رمونا هم او را جدی می‌گرفت. رمونا تصور می‌کرد که می‌تواند دوباره نظم و سلامت را به زندگی او بازگرداند و اگر بتواند، منطقی است که ازدواجی هم به دنبال داشته باشد. و با آن‌طور که خود می‌گفت هرتز وگ مشتاق می‌شد که با او به وحدت برسد و این وحدتی بود که واقعاً واحد می‌کرد؛ میزها، رختخواب‌ها، اتاقها، پول، ماشین لباسشویی و اتومبیل، فرهنگ و سکس، همگی تنیده در یک تار. چیزی که رمونا می‌گفت این بود که همه چیز بالاخره معنای خود را باز می‌یابد. خوشی، اگر نتواند همه شمول باشد، عقیده پوچ و حتی مضری است. ولی در این حسن تصادف استثنایی، که هر کدام بدترین انواع ادبار را تجربه کرده و با معجزه‌ای، با غریزه میل به ادامه حیات و شادمانی نجات یافته‌اند، غریزه‌ای که بدون شک مذهبی است — رمونا می‌گفت هیچ چیز دیگری جز مسیحیت مجدلیه^۱ وار نمی‌تواند زندگیش را توصیف کند — خوشی همه شمول ممکن می‌شود. در چنین صورتی خوش بودن بدل به وظیفه می‌شود. امتناع در پاسخگویی به اتهاماتی که علیه خوشی مطرح می‌شود (که خوشی حیوانی، توهم خودخواهانه، و پوچ است) ناشی از ترس و تن دادن به خبثات و تسلیم شدن به غریزه مرگ است. اینجا مردی وجود دارد — هرتز وگ — که می‌داند برخاستن از میان مردگان یعنی چه و او، رمونا، آن نیز تلخی و هیچی مرگ را چشیده است. بله او هم. ولی اکنون با هرتز وگ، عید پاک واقعی را تجربه می‌کرد. می‌فهمید که رستاخیز یعنی چه. ممکن بود که آگاهی هرتز وگ، به چشم حقارت به لذات جسمانی نگاه کند؛ ولی با

۱. مریم مجدلیه، زنی روسپی که با ایمان آوردن به عیسی رستگار شد.

رمونا، وقتی که لباسهایشان را درآورده بودند، معنی حقیقی اش را می فهمید. هیچ تعالی و معرفتی نمی توانست جانشین آن، جانشین آن دانش، شود.

موزس، بدون اینکه حتی به خندیدن و سوسه بشود، سرش را به زیر انداخته با متانت گوش می داد. بعضی از حرفهای رمونا، نوشته های کتابهای جیبی دانشگاهی مد روز و بعضی تبلیغ ازدواج بودولی حتی با در نظر گرفتن این اقلام منفی که در بندهکار حسابش وارد می شد، رمونا اصالت داشت. هرتزوگ به او احترام می گذاشت و احساس همدردی می کرد. گفته هایش به اندازه کافی با واقعیت توأم بود. رمونا چیز اصیلی در سینه داشت.

وقتی در خفا به احیای دیونیسوسی^۱ می خندید، در واقع خود را مسخره می کرد. هرتزوگ! شاهزاده رنسانس شهوانی، در لباسهای macho وارش. و اما بچه ها؟ عقیده آنها راجع به یک زن پدر جدید چیست؟ و آیا رمونا جوانی را به دیدن بابائوئل خواهد برد؟

رمونا گفت: «اینجایی؟ اگر عمه تمارا می دانست به موزه تزاریش علاقه داری خیلی خوشش می آمد.»

هرتزوگ گفت: «اندرونیهای قدیمی.»

«آدم را تحت تأثیر قرار می دهد.»

«آدم را احساساتی می کند.»

«پیرزن خیلی دوستت دارد.»

«من هم دوستش دارم.»

«می گوید که تو خانه را روشن می کنی.»

هرتزوگ لبخند زد: «من؟...»

«چرا نه. تو صورت محبوب و مهربانی داری. دوست نداری این را بشنوی.

نه؟ چرا؟»

هرتزوگ گفت: «من با آمدنم عمه تمارا را بیرون می کنم.»

۱. Dionysiac، منسوب به Dionysus، خدای گیاه و شراب در اساطیر یونان باستان.

«اشتباه می‌کنی. این مسافرتها را خیلی دوست دارد. لباسهای شیکش را می‌پوشد و کلاه سرش می‌گذارد. برایش خیلی مهم است که به ایستگاه قطار برود. به هر حال...» لحن رمونا تغییر کرد: «احتیاج دارد که گاهی از جرج هوبرلی دور بشود. حالا جرج مسئله او شده است.» لحظه‌ای نگاهش را زیر انداخت.

هرتزوگ گفت: «متأسفم...، اخیراً بدتر شده؟»

«بیچاره... دلم برایش می‌سوزد. بیا موزس. شام حاضر است. شراب را تو باز کن» در اتاق ناهارخوری بطری پولی فوسه^۱ را که کاملاً سرد شده بود و در بطری بازکن فرانسوی را به دستش داد. هرتزوگ با دستهای از خود مطمئن و کارآزموده چوب‌پنبه را بیرون کشید؛ صورتش بر اثر فشار قرمز شده بود. رمونا شمعها را روشن کرد. میز با گلهای نوک‌تیز گلابول قرمز که در ظرف بلندی گذاشته شده بود، تزیین می‌شد. در لبه پنجره کبوترها بغوغو کردند و وول خوردند؛ پرپر زدند و دوباره به خواب رفتند. رمونا گفت: «بگذار برایت از این برنج بکشم.» بشقاب را که چینی نفیس لبه لاجوردی بود، برداشت (شیوع سریع تجملات، از قرن پانزدهم به بعد، در میان تمام طبقات جامعه، که سومبارت^۲ مثل خیلی چیزهای دیگر، کشف کرده بود.) ولی هرتزوگ گرسنه و غذا خوشمزه بود. (از فردا کمتر می‌خورد) وقتی که میگوی ریمولا^۳ را چشید، اشکی عجیب و با دلایل مختلف به چشمش آمد. گفت: «معرکه است، خدایا! چقدر خوشمزه است.»

رمونا گفت: «نکند تمام روز غذا نخورده‌ای؟»

«مدتهاست که غذایی به این خوبی نخورده‌ام. پروچوتو^۴ و خربزه. این دیگر چی است؟ سالاد تره تیزک. خدایا!»

۱. Pouilly Fuisse، شراب گرانقیمت فرانسوی.

۲. Werner Sombart، (۱۸۶۳ - ۱۹۴۱). اقتصاددان آلمانی، که از برخورد تاریخی مارکسیسم به اقتصاد تأثیر گرفته بود و چند تحلیل از کاپیتالیسم دارد، ولی اواخر تحت تأثیر اقتصاد دولتی، با حکومت نازی آلمان کنار آمد.

۳. Shrimp remoulade، نوع خاص طبخ میگو در سس سفید سرد.

۴. Prosciutto، نوعی ژامبون بسیار نازک.

رمونا خوشش آمد. گفت: «پس بخور.»

بعد از میگو و سالاد پنیر و نان خانگی، بستنی معطر به عرق نیشکر. گوجه‌های جورجیایی و انگور سبز نویرانه. بعد براندی و قهوه. در اتاق بغلی محمدالبکر به آواز تحریک‌کننده تودماغی پیچ در پیچ خود که شبیه کشیدن چوب لباسی‌های سیمی به یکدیگر بود، ادامه می‌داد و طبیلها و دایره‌زنگی‌ها و ماندولین‌ها و نی‌ها همچنان می‌نواختند.

رمونا گفت: «چه کارها کرده‌ای؟»

«خیلی کارها...»

«با قطار کجا رفتی؟ از من فرار می‌کردی؟»

«نه، از تو نه، ولی به نظرم فرار می‌کردم.»

«هنوز هم یک کم از من می‌ترسی. نه؟»

«نه، این طوری نه... هنوز گیجم، سعی می‌کنم مواظب باشم.»

«به زنهای بدقلق عادت کرده‌ای. عادت داری به جنگی. شاید وقتی به دردسرت می‌اندازند خوشت می‌آید.»

«خوب، روی هر گنجی ازدها خوابیده. از اینجا معلوم می‌شود که گنج چقدر باارزش است... عیبی ندارد که دکمه یقه‌ام را باز کنم؟ شاه‌رگم را فشار می‌دهد.»

«ولی زود برگشتی. شاید به خاطر من.»

موزس شدیداً وسوسه شده بود که به او دروغ بگوید. بگوید «بله رمونا به خاطر تو بود.» حقیقت گویی صاف و پوست‌کنده، بازی بچگانه‌ای است و حتی ممکن است بیماری عصبی ناخوشایندی باشد. رمونا از همدردی کامل موزس برخوردار بود. زنی در دهه سی زندگی، موفق در تجارت، مستقل، که هنوز به دوستان مرد خود چنین شامهایی می‌دهد. ولی در چنین اوقاتی چطور یک زن می‌تواند احساس رضایت کامل کند؟ در نیویورک آزاد شده، مرد و زن، پنهان در پشت صورتکهای شمشزکننده، مثل دو بربری که به قبیله‌های متخاصم متعلق باشند، با یکدیگر برخورد می‌کنند. مرد می‌خواهد فریب بدهد و بعد شانه خالی کند؛ استراتژی زن این است که او را خلع سلاح کرده، در دام بیندازد. و این رمونا،

زنی است که می‌داند چطور از خود محافظت کند. حالا حساب دخترهای کوچک کم تجربه دیگر جداست که چطور پلکهای سایه چشم مالیده خود را به آسمان می‌دوزند و دعا می‌کنند: «خدایا، نگذار که مرد بدی به درونم راه یابد.»

علاوه بر آن هرتزوگ می‌دانست که بعد از خوردن میگوی رمونا و شراب او و نشستن در اتاقش و به شهوت پراکنده در فضای محمدالبکر و متخصصان پورت سعیدش گوش دادن، اندیشیدن به چنین افکاری کاملاً جایز نیست. و پدر هیلتون، مجرد کشیشی چه معنایی دارد؟ انضباط و حشمت‌ناک‌تر این است که به دیدن زنان برویم و با آنها معاشرت کنیم و ببینیم که دنیای مدرن از جنسیت چه ساخته است. بعضی از عقاید قدیمی چقدر بی‌ربط و بی‌معنا شده‌اند.

ولی بالاخره، یک موضوع روشن است. آرزوی کامل شدن در روابط شخصی قیامین، یک بازی زنانه است. و مردی که از این به آن زن پرواز کند، حتی اگر قلبش از آرمان‌گرایی و اشتیاق به عشق خالص درد بگیرد، وارد قلمرو زنانه شده است. بعد از سقوط ناپلئون، مردان جوان جاه‌طلب، انگیزه قدرت‌طلبی خود را به بسترها بردند. و در آنجا زنان قدرت را در دست گرفتند؛ همان‌طور که مادلین گرفت و واندا به آسانی می‌توانست بگیرد. ولی رمونا چطور؟ و نیز هرتزوگ که با قبول طرح زندگی خصوصی (که مقامات حکومتی تأییدش می‌کنند) از مشنگی جوان به مشنگی پیر بدل می‌شد، خود را به چیزی شبیه یک همسر صیغه‌ای تبدیل می‌کرد. سونو این نکته را با روشهای شرقی خود کاملاً روشن ساخته بود. هرتزوگ حتی در این باره سربه‌سر او هم گذاشته و سعی کرده بود تشریح کند که این دیدارها چقدر دست آخر برای سونو بی‌منفعت خواهد بود. به شوخی به زبان فرانسه می‌گفت: «من بیل می‌زنم، تخم می‌کارم، ولی چیزی درو نمی‌کنم.» ولی نه، هرتزوگ از نوع همسر صیغه‌ای نبود، به هیچ وجه. و سونو سعی می‌کرد که به او بیاموزد مرد چطور باید رفتار کند؛ غرور طاووس، شهوت بز، خشم شیر و شکوه و عقل خداوند.

رمونا گفت: «با کیف دستی‌ات کجا می‌رفتی؟ غریزه‌های در اصل سالم‌ت برت گردانند. غریزه‌هایت از خودت عاقل‌ترند.»

هرتز وگ گفت: «شاید... من در یک دوره تغییر طرز تلقی هستم.»
 «باز هم جای شکرش باقی است که حق نفس کشیدن را هنوز از خودت
 نگرفته‌ای.»

«من هیچ وقت واقعاً مستقل نبودم. حالا می‌فهمم که همیشه نوکر دیگران
 بوده‌ام. نوکر خانمهای متشخص.»

«تو باید این افکار خشکه مقدس عبری را از سرت بیرون کنی...»

«طرز فکر یک برده فراری را پیدا کرده‌ام.»

«تقصیر خودت است. تو دنبال زنهای سلطه‌جو می‌گردی. من هم می‌خواهم
 به تو بفهمانم که با ملاقات من، زن متفاوتی را دیده‌ای.»

هرتز وگ گفت: «می‌فهمم، خیلی قدر تو را می‌دانم.»

«شک دارم. گمان نمی‌کنم بفهمی.» در اینجا رمونا کمی رنجش نشان داد. «یک
 ماه قبل به من گفتی که من یک سیرک سکسی را اداره می‌کنم. انگار که یک جور
 آکروبات‌باز باشم.»

«چه حرفی می‌زنی. رمونا! من اصلاً قصد بدی نداشتم.»

«مقصودت این بود که من زیادی با مردها معاشرت داشته‌ام.»

«زیادی؟ نه، رمونا. من اصلاً این طوری به قضیه نگاه نمی‌کنم. اتفاقاً این
 موضوع فقط باعث می‌شود که روحیه من — از اینکه بتوانم پا به پا پیش بیايم —
 تقویت بشود.»

«چرا؟ همین فکر پا به پا پیش رفتن طرز فکر تو را نشان می‌دهد. حرفت مرا

عصبانی می‌کند.»

«می‌دانم. تو دلت می‌خواهد که مرا بالا ببری و عناصر ارفه‌ای را در من تقویت
 کنی. ولی اگر راستش را بخواهی من همیشه سعی کرده‌ام که آدم متوسط باشم.
 تصور می‌کردم بعد از اینکه کارهایم را کردم و وظیفه‌ام را انجام دادم، به آخرش
 می‌رسم و منتظر تلافی می‌نشینم. طبیعتاً تنها چیزی که انتظارم را می‌کشید، پتکی
 بر سرم بود. من فکر می‌کردم که با زندگی به تفاهم سری رسیده‌ام که مرا از بدترین
 قسمت‌هایش معاف کند؛ یک عقیده کاملاً بورژوایی. در ضمن کمی هم با «عروج»

لاس می‌زد،»

«ولی از دواج با زنی مثل مادلین و داشتن دوستی مثل والتاین اصلاً معمولی زندگی کردن نیست.»

خشم هرتزوگ برانگیخته شد، ولی سعی کرد جلویش را بگیرد. رمونا می‌خواست این‌طوری با ملاحظه باشد و به او فرصت بیرون ریختن درد دل‌هایش را بدهد. ولی به این خاطر نبود که هرتزوگ اینجا آمده بود. به هر حال هرتزوگ از این مشغله خاطر داریم خود خسته می‌شد و علاوه بر آن رمونا خودش به اندازه کافی دردمر داشت و شاعر گفته است که خشم هم نوعی لذت است. آیا حق با شاعر است؟ زمانی هست که انسان باید بگوید و زمانی که باید خفقان بگیرد. تنها جنبه حقیقتاً جالب موضوع، طرح دقیق و صادقانه زخم است. این حقیقت که زخم این قدر نفوذ کننده و درست اندازه قالب تن آدم است. چقدر شگفت‌آور است که نفرت به قدری شخصی است که تقریباً به عشق شباهت دارد؛ زخم و خنجر در اشتیاق یکدیگر. البته خیلی از آن مربوط به آسیب‌پذیری محکوم است. بعضیها فریاد می‌زنند و بعضی فشار را در سکوت تاب می‌آورند. درباره مورد اخیر می‌توان تاریخ درونی بشر را نوشت. چه احساسی به پایا دست داد وقتی که فهمید و پلانسکی با دزدها زدوبند داشته است؟ هیچ‌وقت در این باره چیزی نگفت.

هرتزوگ نمی‌دانست که آیا موفق خواهد شد همه این چیزها را امشب در دل خود نگه دارد؟ ولی رمونا نه تنها برای او سفره شام پهن می‌کرد، بلکه او را دعوت به آواز خواندن هم می‌کرد.

رمونا گفت: «من که گمان نمی‌کنم آنها یک جفت معمولی بودند.»

«من گاهی هر سه خودمان را مثل یک تیم کم‌دی می‌بینم که نقش آدم ساده لوح را بازی می‌کردم. مردم می‌گویند گرتباخ ادای مرا درمی‌آورد، راه رفتن من و حالات دیگر را تقلید می‌کند. گرتباخ یک هرتزوگ دوم است.»

رمونا گفت: «در هر صورت، او مادلین را متقاعد کرد که به نسخه اصلی ارجحیت دارد.» چشمانش را زیر انداخت. چشمانش تکانی خوردند و بعد برای

استراحت به زیر پلکها پناه بردند. هرتزوگ در پرتو شمع این اضطراب موقت را در صورت او دید. شاید فکر کرده بود که حرف بی ملاحظه‌ای زده است.

«تصور می‌کنم بزرگترین جاه‌طلبی مادلین در عاشق شدن است. این عمیق‌ترین قسمت مضحک وجود اوست. و بعد آن شیوه ماهرانه‌اش؛ حرکات عصبی‌اش. از حق نباید گذشت، لکاته، لعبتی است. عاشق این است که مرکز توجه باشد. در یکی از آن لباسهای یقه پوستش، خرامان وارد می‌شود، با رنگ سیر صورت و چشمان آبی‌رنگش، وقتی هم که تماشاچی‌ها جمع هستند و شروع به طلسم کردن می‌کند، با کف دستش یک اطواری در می‌آورد و دماغش را مثل سکان کشتی کوچک این طرف و آن طرف می‌کشد. بعد کم‌کم یک ابرویش هم وارد بازی می‌شود و شروع به بلند و بلندتر شدن می‌کند.»

«طوری از او حرف می‌زنی که انگار خیلی دوست داشتنی است.»

«ما همه با هم زندگی سطح بالایی داشتیم؛ به جز فیبی. فیبی فقط همراه ما می‌آمد.»

«فیبی چه جوری است؟»

«اعضای صورتش قشنگند، ولی خیلی جدی است. شبیه سرپرستارهاست.»
«به تو نظر نداشت؟»

«... شوهرش شل بود و خوب می‌دانست چطور با آن بغض‌کردنها و رنگ‌پریدن‌هایش، از این موضوع بزرگترین استفاده‌ها را بکند. فیبی او را ارزان خریده بود، چون زدی داشت و الا هرگز استطاعت چنین جنس تجملی را - نو و بی نقص - نمی‌داشت. این را هم خودش می‌دانست و هم گرتباخ و هم ما. چون که ما در عصر درون‌نگری زندگی می‌کنیم. قواعد روان‌شناسی برای تمام آدمهای تحصیلکرده شناخته شده‌اند. به هر حال، درست است که گرتباخ تنها یک گوینده یک پای رادیو بود، ولی هرچه بود، به فیبی تعلق داشت. بعد مادلین و من وارد شدیم و یک زندگی باشکوه در لودویل شروع شد.»

«حتماً وقتی گرتباخ شروع به تقلید از تو کرد، فیبی ناراحت شد.»

«بله، ولی اگر قرار بود که من گول بخورم، می‌بایست به طریق خودم این کار را

می‌کردم. عدالت شاعرانه، زهد فیلسوفانه، اسم روش من باید همینها باشد.»

«اول بار کی متوجه شدی؟»

«وقتی مدی شروع به تنها مسافرت رفتن کرد. چند بار شب را در بوستون ماند. می‌گفت که باید تنها باشد و فکر کند. بچه را هم که آن موقع نوزاد بود، با خودش می‌برد و من از والتاین خواهش می‌کردم با او صحبت کند.»

«از همین موقع سخنرانی‌های گرتباخ شروع شد؟»

هرتزوگ سعی کرد با لبخند زدن، درد زخمی را که بر آن دست گذاشته شده بود، به روی خود نیاورد. ممکن بود نتواند خودش را کنترل کند «همه سخنرانی می‌کردند؛ همه‌شان. مردم با حرف زدن دایماً قانون وضع می‌کنند. من نامه‌هایی را که مادلین از بوستون نوشته، دارم. نامه‌هایی هم از گرتباخ دارم. من حتی یک دسته نامه دارم که مادلین به مادرش نوشته بود و پست آنها را برای ما می‌آورد.»

«ولی حرف حساب مادلین چی بود؟»

«مادلین یک نویسنده درست و حسابی است، مثل لیدی هیتر استانهوپ^۱. اوایل می‌گفت که من از خیلی جهات به پدرش شبیه هستم و وقتی که ما با هم در اتاق هستیم به نظر می‌رسد که من همه هوا را می‌بلعم و برای او هوایی باقی نمی‌گذارم. من تحمل‌ناپذیر، پر توقع، بچه‌ننه و مریض خیالی زورگویی هستم.»

«مریض خیالی؟»

«دل من برای این درد می‌گرفت که او را زیر سلطه بگیرم و می‌خواستم با مریض بودن حرف خوردم را به کرسی بنشانم. همه‌شان همین را می‌گفتند؛ هر سه تا‌شان. مادلین یک سخنرانی دیگر هم درباره‌ی تنها اساس ازدواج داشت. ازدواج مناسبت محبت‌آمیزی است که از سرشاری احساس و بقیه‌ی این حرفها به وجود می‌آید. حتی یک سخنرانی هم درباره‌ی راه درست انجام دادن عمل

۱. Lady Lucy Heater Stanhope، سیاح انگلیسی و منشی مخصوص سر ویلیام پت (نخست‌وزیر انگلیس) که به میان قبایل بدوی لبنان رفت و دین خود را تغییر داد و مردم آن قبایل او را الهه‌ای می‌دانستند و خود او نیز کم‌کم برای خود همین مقام را قایل شد.

زناشویی کرده بود.»

«نه؟!»

«حتماً چیزهایی را که از گرتباخ یاد گرفته بود، تشریح می کرد.»
رمونا گفت: «لازم نیست وارد جزئیات بشوی. مطمئنم که خیلی برای تو مشکل بوده.»

«در عین حال من می بایست مطالعه خودم را تمام می کردم و لاوجوی^۱ نسل خودم می شدم. رمونا، این حرفهای احمقانه مال فضلا و دانشمندااست. من درباره موضوع این طوری فکر نمی کردم. هر قدر که مادلین و گرتباخ بیشتر برای من نطق می کردند، من بیشتر می فهمیدم که تنها هدف من، داشتن یک زندگی معمولی و ساکت است. مادلین می گفت این آرام بودن هم یکی از نقشه های من است. مادلین مرا متهم می کرد که به یک دوره مظلوم نمایی وارد شده ام و می خواهم با تاکتیکهای جدید او را کنترل کنم.»

«عجب! پس می بایست چه کار می کردی؟»

«مادلین تصور می کرد برای این با او ازدواج کرده ام که «نجات» پیدا کنم و حالا چون او از عهده نجات دادن من بر نمی آید، می خواهم او را بکشم. می گفت عاشق من است ولی نمی تواند توقعات مرا برآورده کند چون که توقعات من خیلی زیاد و سطح بالاست و برای همین یک بار دیگر به بوستون رفت تا بیشتر در این باره فکر و راهی پیدا کند که ازدواج ما را نجات دهد.»

«می فهمم.»

«یک هفته بعد گرتباخ به خانه ما آمد که بعضی از اسبابهایش را جمع کند. مادلین از بوستون به او زنگ زده بود. لباسهایش را می خواست. پول هم لازم داشت. من و گرتباخ با هم به یک پیاده روی طولانی در جنگل رفتیم. اوایل پاییز بود و هوا غبارآلود و آفتابی و معرکه؛ حالت غم انگیزی داشت. من به گرتباخ

۱. Iiyah Parish Lovejoy، روزنامه نگار آمریکایی ضد برده داری که در راه عقابش کشته شد

کمک کردم که روی زمین ناهموار قدم بزنند. با آن پایش خودش را به جلو می کشید...»

«مثل یک کرجی. خودت به من گفتی. آن وقت چی گفت؟»
 «گفت نمی داند چطور می تواند این اختلاف وحشتناک را بین ما دو نفری که بیش از همه در دنیا دوستشان دارد - تحمل کند. این را تکرار هم کرد. دو نفر که برای او از زن و بچه اش هم عزیزتر بودند. این موضوع خردش می کرد. ایمانش به چیزهای دیگر هم داشت از بین می رفت.»
 رمونا خندید و هرتزوگ هم به او تاسی جست.
 «او بعد؟»

هرتزوگ پرسید: «بعد؟» یاد ارتعاش صورت قدرتمند سرخ تیره گرتباخ که در وهله اول سبانه به نظر می رسید، افتاد. صورتی که پیش از درک عمق و پختگی احساسش، به صورت قصابها شباهت داشت. «بعد ما به خانه برگشتیم و گرتباخ اسبابهای مادلین و چیزی را که عمدتاً به آن خاطر آمده بود - دیافراگمش را - جمع کرد.»

«شوخی می کنی!»

«نه، جدی گفتم.»

«ولی به نظرت عادی می رسد...»

«چیزی که به نظرم عادی می رسد این است که بلاهت من آنها را تحریک می کرد و به درجات بالاتر انحراف سوق می داد.»

«از مادلین معنی این کارش را نپرسیدی؟»

«چرا، ولی گفت من استحقاق جواب شنیدن را از دست داده ام. در واقع این حقارت مرا می رساند. بعد پرسیدم که آیا با والتاین رابطه دارد؟»

کنجکاو رمونا به شدت تحریک شده بود: «چی جواب داد؟»

«که من درک نمی کردم گرتباخ چه چیزهایی را به من داده است؛ آن همه عشق، آن همه احساس. من گفتم. (ولی گرتباخ آن چیز را از قفسه دواها برداشت.) و مادلین گفت، (بله، وقتی هم که بوستون می آید شب را پیش من و جون می ماند،

ولی او برای من برادری است که هیچوقت نداشتم، همین.) من در قبول حرفش تردید کردم برای همین مادلین اضافه کرد: (ببین، خودت را به خیریت نزن. تو می دانی که چقدر گرتباخ خشن است. اصلاً از آن آدمهایی که من می پسندم نیست. رفاقت ما کاملاً از نوعی دیگر است. وقتی که در آپارتمان کوچک مادر بوستون به مستراح می رود، بوی گند همه جا را می گیرد. من بوی گهش را می توانم تشخیص بدهم. فکر می کنی که من ممکن است با آدمی بخوابم که گهش چنین بویی بدهد؟) جواب مادلین این بود:

«چقدر وحشتناک، موزس. این جوابش بود؟ چه زن عجیبی، جانور خیلی خیلی عجیبی است.»

«خوب، رمونا این نشان می دهد که ما مردم چقدر همدیگر را می شناسیم. مادلین برای من تنها یک همسر نبود بلکه آموزش بزرگی هم بود. یک آدم خوب، ثابت قدم، امیدوار، منطقی، کوشا و با تشخیص، بچه ای مثل هرتزوج، که تصور می کند زندگی بشری هم موضوعی مثل موضوعهای دیگر است، باید گاهی چیزهایی یاد بگیرد. مطمئناً هر کسی که مسئله شأن انسانی را جدی بگیرد شأن فردی از مد افتاده را باید که این بلاها سرش بیاید. شاید هم شئونات از فرانسه وارد شد. لویی چهاردهم. تئاتر. فرمانها. اقتدار. خشم. بخشایش. ^۱ *Majesté* جاه طلبی بورژوازی پلبی قرار بود که همه اینها را به ارث ببرد. حالا همه این چیزها را فقط در موزه ها می شود دید.»

«ولی من تصور می کردم که خود مادلین همیشه به شأن خیلی اهمیت می داد.»
 «نه همیشه. مادلین می توانست تظاهرات خود را کنار بگذارد. تازه باید یادت باشد که والتاین هم شخصیت بزرگی است. وجدان مدرن خیلی دوست دارد که ظواهر خود را در هم بشکنند، حقیقت موجودات را نشان بدهد و به افسانه ها و ظاهر سازی ها گه بزند. آدمی مثل گرتباخ می تواند سر حال باشد. معصوم. سادیستی. پرتحرک. مطیع غریزه. بی عاطفه. دوستانش را در آغوش بکشد.

کند ذهن. به شوخیها بخندد. و در عین حال عمیق هم باشد. بگوید: (من تو را دوست دارم) و یا (این را باور می‌کنم.) و درحالی که باورهایش تو را تحت تأثیر قرار می‌دهند، هرچه داری از دست بیرون می‌کشد. گرتباخ واقعیتهایی می‌سازد که هیچ‌کس از آن سر در نمی‌آورد. منجمها ده میلیارد سال نوری زودتر فضا را خواهند شناخت تا این را که در کله آدمی مثل گرتباخ چه می‌گذرد.»

رمونا گفت: «خیلی در این باره به هیجان آمده‌ای. از من می‌شنوی هر دو شان را فراموش کن. این حماقت چند وقت ادامه داشت؟»

«سالها، چند سال. به هر حال... من و مادلین مدتی بعد از این موضوع دوباره زندگی مشترکمان را از سر گرفتیم. و بعد از آن مادلین و والتاین زندگی مرا برای من اداره کردند. من اصلاً هیچ چیز درباره زندگی خودم نمی‌دانستم. همه تصمیمها را آنها می‌گرفتند. کجا زندگی کنم، کجا کار کنم، چقدر کرایه خانه بدهم. حتی مسایل ذهنیم را هم آنها حل می‌کردند. به من مشق روزانه می‌دادند. بعد هم که تصمیم گرفتند باید از دور خارج بشوم، تمام جزئیات را پیش‌بینی کردند؛ مسئله مالکیت، نفقه و خرجی بچه. مطمئنم والتاین تصور می‌کند که منافع مرا کاملاً در نظر داشته است. او می‌بایست جلوی مادلین را می‌گرفت. می‌دانی که آدم خوبی است؛ مسایل را درک می‌کند؛ وقتی هم که آدم مسایل را درک کند بیشتر رنج می‌برد. در عین حال مسؤولیتهای آدم هم بیشتر می‌شود. مسؤولیتهایی که با رنج همراه است. من نمی‌توانستم از زنم - طفلکی - نگهداری کنم؛ والتاین این کار را کرد. من به درد بزرگ کردن دختر خودم نمی‌خورم، بنابراین والتاین مجبور شد این کار را به خاطر من انجام بدهد؛ همه‌اش از روی دوستی، از روی دلسوزی و عظمت روح. والتاین حتی تصدیق می‌کند که مادلین بیمار روانی است.»

«نه، سربه‌سرم می‌گذاری!»

«نه. اصلاً. می‌گفت: سلیطه بدبخت دیوانه، دلم برای این زنک خل وضع

می‌سوزد.»

رمونا گفت: «پس والتاین هم مرموز است. چه جفت عجیبی.»

هرتزوج گفت: «البته که عجیب است.»

رمونا گفت: «موزس، بیا دیگر در این باره صحبت نکنیم. خواهش می‌کنم. احساس می‌کنم که این کار غلطی است... برای ما غلط است. بیا حالا...»
«همه‌اش را نشنیده‌ای. یک نامه جرال‌دین نوشته که در آن می‌گوید چطور با بچه بدرفتاری می‌کنند.»

«می‌دانم موزس، نامه را خوانده‌ام. دیگر بس است.»
«ولی... بله حق با توست. باشد. همین حالا درز می‌گیرم. کمکت می‌کنم میز را مرتب کنی.»

«نه احتیاجی نیست.»

«ظرفها را من می‌شورم.»

«نه، ظرفها را نمی‌شوری. اینجا مهمان هستی. من همه‌اش را در ظرفشویی برای فردا می‌گذارم.»

هرتزوج اندیشید: من ترجیح می‌دهم چیزهایی را به عنوان انگیزه بپذیرم که قسمتی از آن را درک کنم، نه چیزهایی را که تماماً می‌فهمم. به نظر من وضوح کامل در توصیف، دروغی است. مع‌هذا، باید از جون مواظبت کنم.

«نه رمونا، شستن ظرف مرا آرام می‌کند. به هر حال گاهگاهی دوست دارم این کار را بکنم.» هرتزوج در چاهک ظرفشویی را گذاشت. توی ظرفشویی آب و پودر ظرفشویی ریخت، کتش را به دستگیره یکی از قفسه‌ها آویزان کرد و آستینها را بالا زد و پیش‌بندی را که رمونا آورد، به خود نبست. «من در این کار خبره‌ام. آب نمی‌پاشم.»

از آنجا که حتی انگشتهای رمونا ظریف بودند، هرتزوج می‌خواست ببیند که کارهای معمولی را چطور انجام می‌دهند، ولی وقتی که لیوانها و کارد و چنگالها را خشک می‌کرد، حوله آشپزخانه در دستش طبیعی جلوه می‌کرد. پس او تظاهر نمی‌کرد که زن خانه‌داری است. هرتزوج گاهی وقتها به صرافت می‌افتاد که شاید عمه تامارا میگوی رمونا را قبل از جیم شدن درست می‌کند، ولی جواب منفی بود. رمونا آشپزی خودش را خودش می‌کرد.

رمونا گفت: «باید به فکر آینده‌ات باشی. سال دیگر می‌خواهی چه کار کنی؟»
 «می‌توانم یک کاری گیر بیاورم.»
 «کجا؟»

«نمی‌دانم بهتر است که در شرق پیش مارکو بمانم یا به شیکاگو بروم و از دور مواظب جون باشم.»

«بین موزس، به نظر تو این زشت است که آدم کمی هم عملی فکر کند! این نوعی افتخار و یا چنین چیزی است که آدم درست فکر نکند؟ می‌خواهی با فدا کردن خودت بازی را ببری؟ باید تا حالا فهمیده باشی که این راه به هدف نمی‌رسد. شیکاگو رفتن اشتباه است. فقط رنج خواهی برد.»
 «شاید، رنج بردن هم نوعی عادت است.»

«شوخی می‌کنی؟»

«نه، ابداً.»

«هیچ موقعیتی از این ماز و خیستی تر نمی‌شود. تا حالا دیگر همه داستان تو را در شیکاگو فهمیده‌اند. تو هم در مرکز همه‌اش خواهی بود. باید بجنگی و بحث کنی و برنجی. برای مردی مثل تو خیلی تحقیرآمیز است. تو برای خودت به اندازه کافی احترام قایل نیستی. دلت می‌خواهد از پا بیفتی؟ این کاری است که می‌خواهی برای جون کوچولو بکنی؟»

«نه، نه، چه فایده‌ای دارد؟ ولی چه کار کنم؟ بچه را به آن دونا بدهم؟ تو نامه جرالدين را که خوانده‌ای؟» نامه را از حفظ بود و آماده بود که تمامش را از بر بخواند.

«مع‌هذا تو نمی‌توانی بچه را از مادرش بگیری.»

«جون مثل من است. ژنهایش به من رفته‌اند. یک هرتزوگ است. جون و مادلین از لحاظ ذهنی دو نوع کاملاً متفاوت‌اند.»

هرتزوگ دوباره کلافه شد. رمونا سعی کرد او را از موضوع دور کند.
 «مثل اینکه به من گفته بودی دوستت گرتباخ، برای خودش در شیکاگو سری بین سرها درآورده.»

«بله. کارش را در رادیوی آموزشی شروع کرد و حالا سروکله‌اش همه جا پیدا است؛ در کمیته‌ها، در روزنامه‌ها. در هدا^۱سا^۱ سخنرانی می‌کند... شعرهایش را در کنیسه می‌خواند، عضو باشگاه استاندارد^۲ شده، در تلویزیون ظاهر می‌شود. محشر است. از آن آدمهای دهاتی مفلوک بود؛ فکر می‌کرد که فقط یک ایستگاه قطار در شیکاگو هست و حالا یک مجری درجه یک شده است؛ با اتومبیل لینکلن کتینتال^۳ش^۳ شهر را زیر پا می‌گذارد. کت توید عنابی^۴ که مرغی می‌پوشد. رمونا گفت: «حتی فقط از فکر کردن به موضوع هم منقلب می‌شوی. چشم‌هایت ملتهب شده‌اند.»

«به تو گفتم که گرتباخ یک تالار اجاره کرده بود؟»

«نه.»

«برای شعرخوانی اشعارش بلیت فروخته بود. دوستم اسفالتر به من گفت. بلیت صندلیهای جلو پنج دلار و صندلیهای عقب سه دلار. شعرهایی درباره پدر بزرگ رفتارش می‌خواند و بعد کنترلش را از دست می‌دهد و گریه می‌کند. هیچ‌کس نمی‌توانست بیرون برود. درهای تالار را قفل کرده بودند.»

رمونا نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

«هاها!» هرتزوگ شیر آب را باز کرد و ابر ظرفشویی را چلانید؛ پودر ظرفشویی را پاشید و بعد ظرفشویی را شست و آب کشید. رمونا برای رفع بوی ماهی یک تکه لیموترش به او داد. هرتزوگ آن را روی دستهایش چکاند.

«گرتباخ!»

رمونا خیلی جدی گفت: «مع‌هذا تو باید به کار تدریس در دانشگاه برگردی.»

۱. Hadassah، انجمن زنان یهودی، در سال ۱۹۱۲ توسط هنری زولد Henri H. Szold تأسیس شد.

۲. Standard Club، نام باشگاهی در شیکاگو که اعضای آن افراد سرشناس و ثروتمند هستند.

۳. Lincoln Continental

«نمی‌دانم. احساس می‌کنم که در آن گیر افتاده‌ام. ولی چه کار دیگری از دست من برمی‌آید؟»

«این حرف را به این خاطر می‌زنی که احساساتی شده‌ای. وقتی که آرام‌تر بشوی، فکرت عوض می‌شود.»
«شاید.»

رمونا او را به اتاق خود برد: «یک کم دیگر موسیقی مصری بگذارم؟ تأثیر خوبی دارد.» به طرف دستگاه رفت. «چرا کفشهایت را نمی‌کنی موزس؟ می‌دانم که دوست داری در چنین هوایی در شان بیاوری.»
«بله، پاهایم راحت می‌شوند. فکر می‌کنم در شان بیاورم. بندشان را باز کرده‌ام.»

ماه بر فراز رودخانه هودسن آمده بود. شکسته در پنجره، در شیشه؛ شکسته در هوای تابستانی، خمیده از قدرت سفید خود، ماه در امواج رودخانه شناور بود. در پایین، پشت بامهای باریک، رنگ‌پریده و درهم‌فشرده بودند. رمونا صفحه را برگرداند و حالا زنی با موسیقی گروه البکر می‌خواند. «Viens, viens dans mes bras - Je te donne du chocolat»^۱ رمونا کنار او روی زمین بر بالشتکی نشست و دست او را در دست گرفت. «ولی چیزی که می‌خواستند به تو بقبولانند اصلاً راست نیست، اصلاً راست نیست.»

این همان چیزی بود که آرزوی شنیدنش را داشت: «مقصودت چیست؟»
«من دربارهٔ مردها خیلی پرت نیستم. به محض اینکه تو را دیدم فهمیدم که چقدر از وجودت استفاده نشده باقی مانده است، حتی دست نخورده.»
«من گاهی کاملاً ناموفق بودم؛ شکست و حشتناک.»
«بعضی از مردها هستند که باید حمایت بشوند... حتی اگر لازم باشد توسط قانون.»

«مثل قانون حمایت از حیوانات شکاری؟»

۱. به فرانسه: بیا، بیا در آغوشم به تو شکلات می‌دهم.

رمونا گفت: «من اصلاً شوخی نمی‌کنم.» به وضوح و روشنی می‌دید که چقدر رمونا مهربان است. رمونا به او علاقه داشت؛ می‌دانست که درد می‌کشد و می‌دانست که درد یعنی چه و می‌خواست تسلائی را که هرتزوگ بدون شک برای آن آمده بود به او بدهد. «آنها سعی کردند به تو این احساس را بدهند که پیر و بازنشسته شده‌ای. ولی بگذار یک واقعیت را برای تو توضیح بدهم. یک مرد پیر بوی پیری می‌دهد. از هر زنی می‌خواهی پیرس. وقتی مرد پیری، زنی را بغل کند، زن می‌تواند بوی، ماندهٔ کهنه‌ای را احساس کند که مثل لباس کهنه احتیاج به باد خوردن دارد. اگر زن بگذارد که کار به اینجاها بکشد و نخواهد مرد را تحقیر کند، وقتی ملتفت بشود که مرد واقعاً پیر است، (آخر مردم قیافه‌هایشان را تغییر می‌دهند و حدس زدنش مشکل می‌شود) ممکن است با آن سر کند و این خیلی وحشتناک است. ولی موزس تو از لحاظ شیمیایی هم جوان هستی... پوست عطر خوش‌بویی دارد... مادلین چه می‌فهمد. مادلین فقط یک خوشگل تی تیش مامانی است.»

فکر کرد که چه دستاورد خوبی در زندگی داشته است. پا به سن و پوچ، وحشتناک، نارسیت، رنج‌کشیده ولی بدون وقار مورد لزوم، حالا دلداری کسی را می‌پذیرفت که خودش آن‌قدرها برای بخشش نداشت. موزس رمونا را وقتی که خسته و ناراحت و ضعیف بود، دیده بود؛ وقتی که سایه‌ای چشم‌هایش را می‌پوشاند؛ وقتی که دامنش اندازه‌اش نبود، دست‌هایش سرد بود و لب‌های سردش روی دندان‌هایش از هم باز می‌شد؛ وقتی که روی کاناپه دراز می‌کشید. زن کوچک‌اندام اگرچه توپری که به هر حال، زن کوتاه قد خسته‌ای بود که نفسش بوی خاکستر گرفته فرسودگی می‌داد. در چنین لحظاتی داستان خود به خود بازگو می‌شد؛ نبردها و ناامیدیها؛ نظام استادانهٔ تئوری و فصاحت که در ته آن واقعیت‌های سادهٔ احتیاج وجود داشت؛ احتیاج‌های یک زن. رمونا حس می‌کند که من آدم خانواده‌دوستی هستم، برای اینکه من از نوع مردان اهلیم؛ و مرا برای خانواده‌اش می‌خواهد. طرز تلقی او را از رفتار خانوادگی می‌پسندم. تلفن زنگ می‌زد.

رمونا گفت: «اوه خدایا! خدایا!»

«می‌خواهی جواب بدهی؟»

«نه جرج هوپرلی است. حتماً دیده که به خانه من آمده‌ای و می‌خواهد کوفتمان کند. نباید بگذاریم...»

«من موافق نیستم.»

رمونا تلفن را برگرداند و با کلید زیر تلفن صدای زنگش را آهسته کرد.
«دوباره دیروز گریه مرا درآورد.»

«آخرین چیزی که درباره‌اش شنیدم این بود که می‌خواست به تو ماشین کورسی بدهد.»

«حالا اصرار می‌کند که به اروپا بیرمش، یعنی می‌خواهد اروپا را نشان بدهم.»

«نمی‌دانستم این قدر پول دارد.»

«ندارد. مجبور است قرض کند. ده هزار دلار خرجش می‌شود، با خوابیدن در هتل‌های لوکس.»

«نمی‌دانم منظورش چیست؟»

رمونا چیز مشکوکی در لحن هرتزوگ دید: «مقصودت چیست؟»
«هیچ چیز... هیچ چیز. فقط اینکه خیال می‌کند تو این قدر پولدار هستی که به چنین گردش بروی.»

«اصلاً موضوع سر پول نیست. فقط دیگر چیزی در رابطه‌مان باقی نمانده.»

«از اولش هم چیزی بود؟»

«فکر می‌کردم هست...» چشمهای میشی‌اش نگاه غریبی به او انداخت.
نگاهش سرزنش‌آمیز بود و شاید بیشتر از آن در اندوه از او می‌پرسید که چرا چنین حرف عجیبی می‌زند. «می‌خواهی این مسئله را بزرگ کنی؟»

«در خیابان چه کار می‌کند؟»

«تقصیر من که نیست.»

«تمام سعی خود را درباره‌ی تو کرد و شکست خورد. حالا خیال می‌کند که گرفتار بخت بد شده و می‌خواهد خودش را بکشد. اگر برود خانه و روی

کانه‌پاش دراز بکشد و یک قوطی آبجو بخورد و برنامه پری میسن تماشا کند
برایش بهتر است.»

رمونا گفت: «تو خیلی خوشنی. شاید تصور می‌کنی که به خاطر تو و لش کرده‌ام
و این ناراحتی می‌کند. احساس می‌کنی که داری بیرونش می‌اندازی و باید جایش
را پر کنی.»

هرتزوگ مکث کرد، کمی سبک سنگین کرد و به عقب صندلی تکیه داد. گفت:
«شاید، ولی فکر می‌کنم به این خاطر باشد که درحالی که در نیویورک من مرد توی
خانه‌ام، در شیکاگو مرد بیرون خانه‌ام.»

رمونا، با آن طنین آهنگی که هرتزوگ دوست داشت بشنود، گفت: «ولی تو
هیچ شباهتی به جرج هوברلی نداری.» صدایش وقتی از سینه‌اش بالا می‌آمد و
لحنش را در گلو عوض می‌کرد، به موزس لذت بزرگی می‌داد. شاید یک مرد
دیگر به ظرافت عمدی آن توجهی نمی‌کرد ولی هرتزوگ چرا. «من دلم به حال
جرج می‌سوخت. برای همین رابطه ما نمی‌توانست موقت نباشد. ولی تو، تو از
آن مردهایی نیستی که زن‌ها دلشان برایش بسوزد. تو هرچه باشی ضعیف نیستی.
قدرتش را داری...»

هرتزوگ سرش را تکان داد. یک بار دیگر نصیحتش می‌کردند و او هم واقعاً
اعتراضی نداشت. اینکه احتیاج داشت که سروسامان بگیرد، واضح بود. و چه
کسی بیشتر از زنی که به آدم پناه می‌دهد، میگو، شراب، موسیقی، گل، همدردی و
به اصطلاح مأمنی در روح می‌دهد و دست‌آخر آغوشش را به روی آدم باز
می‌کند، حق نصیحت کردن دارد؟ ما باید به یکدیگر کمک کنیم. در این دنیای
غیر عقلایی که عذوفت، محبت و احساسات، (حتی اگر رنگی از منفعت شخصی
هم داشته باشد) و تمام چیزهای کمیاب — چیزهایی که در نبردهای انسانی توسط
اقلیتهای کمیابی به سختی به دست آمده‌اند، پیروزیهایی که نباید هرگز تمام شده
تلقی‌شان کرد، زیرا که در هیچ کس قطعی و بدون احتمال بازگشت نیست — تمام
چیزهای کمیابی که اغلب توسط هر نسلی از شکاکیون انکار و طرد و رد
می‌شوند؛ خود خرد، منطق، آدم را وادار می‌کند که زانو بزند و برای هر نشانه‌

کوچکی از مهربانی حقیقی تشکر کند. موسیقی ادامه داشت. رمونا، محصور در گلهای تابستانی و اشیای زیبا - حتی تجملات - زیر نور سبز ملایم، صمیمانه با او حرف می‌زد؛ هرتزوگ با مهربانی به صورت گرم او و رنگ تر و تازه‌اش نگاه می‌کرد. پشت سر، نیویورک داغ، شب روشنی که به نیروی ماه احتیاج نداشت. قالی شرقی و طرحهای سیالش این امید را در دل انسان زنده می‌کرد که مشکلات پیچیده ممکن است حل شوند. لبخند می‌زد. در موقع گوش دادن به حرفهای رمونا سرش را کمی تکان می‌داد. خیلی از حرفهایی که رمونا می‌زد کاملاً درست بود. رمونا زن باهوش و حتی بهتر از آن، زن نازنینی بود. قلب پاکی داشت؛ هرتزوگ می‌دانست.

رمونا داشت می‌گفت: «تو قابلیت زیادی برای زندگی داری و آدم خیلی دوست‌داشتنی هستی. فقط باید کینه‌هایت را کنار بگذاری والا پدرت را در می‌آورند.»

«گمان می‌کنم درست می‌گویی.»

«می‌دانم، خیال می‌کنی من زیادی نظریه می‌یافم. ولی خودم بیشتر از یک بار ضربه خورده‌ام. آن ازدواج وحشتناک و یک رشته کامل از روابط بد. ببین، تو قدرت از سر گرفتن داری و اگر از این قدرت استفاده نکنی، کفران نعمت کرده‌ای. استفاده کن. حالا وقتش است که استفاده کنی.»

«متوجه منظورت هستم.»

رمونا گفت: «شاید بیولوژیک باشد. تو جسماً قوی هستی. می‌دانی؟ زن فروشنده قنادی دیروز به من گفت که خیلی قیافه‌ام تغییر کرده است؛ رنگ صورت‌م، چشم‌هایم. گفت: "خانم دانسل، حتماً عاشق شده‌اید." و من فهمیدم که علتش تو هستی.»

موزس گفت: «واقعاً قیافه‌ات عوض شده است.»

«خوشگل‌تر؟»

موزس گفت: «ماه.»

رنگ صورتش باز هم سیرتر شد. دست موزس را گرفت و نگاهش را ثابت،

به او دوخت. چشمانش مرطوب شده بود. خدا حفظش کند! چه چیزها به او می داد. همه شیوه هایش کامل بود. شیوه های فرانسوی، روسی، آرژانتینی و یهودی اش. موزس گفت: «تو هم کفشت را در بیاور.»

رمونا همه چراغها، به جز چراغ سبز را خاموش کرد. زیر لب نجوا کرد: «زود بر می گردم.»

«ممکن است لطفاً صدای تو دماغی این مصری را ببری؟ باید زبانش بار گرفته باشد.»

گرامافون را با لمس دکمه ای خاموش کرد و گفت: «فقط چند دقیقه» و در را آهسته پشت سر بست.

«فقط چند دقیقه»، حرف بود. حاضر شدنش خیلی طول می کشید. موزس به انتظار کشیدن عادت کرده بود و حالا منظور از آن را درک می کرد و دیگر بی صبر نبود. ظهور دوباره، همیشه دراماتیک بود و ارزش منتظر شدن را داشت. ولی در اصل، موزس می دانست که رمونا می خواهد چیزی به او یاد بدهد و او سعی می کرد که یاد بگیرد (عادت اطاعت از آموزش، در او بسیار قوی بود). ولی چطور می توانست این درس را توصیف کند؟ شاید توصیفش می بایست از بی نظمی درونی او و یا حتی این واقعیت که اکنون بدنش به لرزه افتاده بود، شروع می شد. و برای چه؟ زیرا که گذاشته بود تمام دنیا بر او فشار بیاورد. مثلاً؟ خوب، مثلاً اینکه انسان بودن چه معنایی دارد؛ در یک شهر. در یک قرن. در نقل و انتقال. در میان توده های انبوه. تغییر یافته توسط علم. تحت تسلط قدرت سازمان یافته. تحت کنترل بسیار زیاد. در شرایطی که معلول مکانیکی شدن است. بعد از شکست اخیر امیدهای رادیکال. در جامعه ای که اجتماع نیست و شخص را ارزش زدایی می کند. به خاطر قدرت چندین برابر کثیرالعهده ها که فرد را قابل اغماض می نمایند. قدرتی که میلیاردها خرج نظامیگری بر ضد دشمن خارجی می کند، ولی برای برقراری نظم در داخل کاری انجام نمی دهد. قدرتی که وحشیگری و بربریت را در شهرهای بزرگ خود اجازه می دهد. در عین حال فشار میلیون ها انسانی که کشف کرده اند مساعی و افکار متحد چه قدرتی دارد؛

همان‌طور که مگاتنهای آب در کف اقیانوسها ارگانیس‌مهای زنده می‌آفریند، همان‌طور که امواج، سنگها را جلا می‌دهند، همان‌طور که باد صخره‌ها را سوراخ می‌کند. سوپر ماشینهای زیبایی که درهای جدیدی از زندگی، به روی ابنای بی‌شمار بشر می‌گشایند. آیا تو منکر حق زیست آنها هستی؟ آیا می‌خواهی که آنها عرق بریزند و گرسنه بمانند تا تو از ارزشهای خوش خوراک قدیمی لذت ببری؟ تو، تو خودت هم کودک این توده و برادر بقیه هستی؛ والا یک ابله متظاهر ناشکر. هرتزوگ اندیشید: خوب هرتزوگ، این طوری است. — حال که مثالی می‌خواستی — که چیزها می‌چرخند. و بالاتر از آن، قلب زخمی و نمکی که بر زخم می‌ریزند. و اما رمونا چه جوابی به این موضوع می‌دهد؟ او می‌گوید: سلامت را دوباره به دست بیار *Mens Sana in Corpore sano*^۱ فشارهای جسمانی — معلول هر علتی که باشند — به رهایی احتیاج دارند. سن، تاریخ، شرایط، دانش، فرهنگ و رشد مرد هرچه باشد؛ تحریک می‌شود. وجه رایج در همه‌جا. ارز قابل قبول در بانک انگلستان. چرا باید حالا خاطراتش اذیتش کنند؟ نیچه گفته بود که اگر... اسپریم به جای دفع، در بدن نگه داشته شود، محرک خلاقیت‌های بزرگی خواهد شد. وقتی سفلیسیها پا کدامنی را موعظه می‌کنند، باید قدر شناس بود.

اوه، برای تغییر قلب، تغییر قلب — یک تغییر قلب حقیقی.

در این باره نمی‌توانی خودت را گول بزنی. رمونا می‌خواست که او راه را تمام و کمال برود (*Pecca fortiter!*)^۲. چرا در عشق‌بازی یک چنین کواکری^۳ است؟ هرتزوگ می‌گفت که بعد از نو میدیه‌های اخیر خوشحال است که می‌تواند همین برنامه ساده میسیونری را هم اجرا کند. رمونا می‌گفت که همین موضوع او را جزو

۱. از اسپانیایی: عقل سالم در بدن سالم است.

۲. به اسپانیایی: یک گناه کامل.

۳. *George Fox Quaker*، بانی مرامی که به همین نام در سده هفدهم تأسیس شد و در باب سادگی در پوشاک و حذف القاب نیز تبلیغ می‌کرد.

انگشت شماران نیویورک می‌کند. یک زن اینجا خیلی مسئله دارد. مردهایی که به نظر معقول می‌رسند، اغلب سلیقه‌های بسیار مخصوصی دارند. رمونا می‌خواست هر طوری که موزس بخواهد به او لذت ببخشد. هرتز وگ می‌گفت که رمونا نمی‌تواند، یک ماهی حوض پیر را به ماهی یونس تبدیل کند. عجیب بود که رمونا گاهی کارهایی می‌کرد که در مجله‌ها، زنها می‌کردند. برای این کارها روشنفکرانه‌ترین دلایل را می‌آورد. چون زن باسوادی بود، برایش از کتولوس^۱ و شاعران اشعار عشقی بزرگ تمام دور آنها، نقل قول می‌آورد؛ و نیز از کلاسیکهای روان‌شناسی. و بالاخره از «بدن عرفانی»^۲. و حالا در اتاق مجاور با خوشحالی حاضر می‌شد، عطر می‌زد. کار موزس این بود که راضی بشود و به رمونا هم این را بگوید و بعد او ساده‌تر می‌شد، چقدر رمونا دوست داشت که تغییر کند. اگر می‌گفت «رمونا، این کارها به خاطر چیست؟» چقدر راحت‌تر می‌شد. ولی آن وقت آیا می‌باید با او ازدواج کنم؟

فکر ازدواج او را عصبی می‌کرد، ولی به آن فکر کرد. غرایز رمونا خوب بود. قادر و واقع‌بین بود و او را ناراحت نمی‌کرد. تمام روان‌شناسان در این مورد اتفاق نظر دارند که اگر زنی پولهای شوهرش را به باد بدهد در واقع می‌خواهد او را اخته کند. از سوی دیگر، واقع‌بینی — برایش خیلی هیجان‌انگیز بود که با واقع‌بینی فکر کند — حکم می‌کرد که او نمی‌تواند بی‌نظمی و تنهایی مجرد را تحمل کند. او بلوز تمیز، دستمال اتوخورده و تخت کفش سالم را دوست داشت؛ همان چیزهایی که مادرین از آنها بدش می‌آمد. عمه تمارا می‌خواست رمونا شوهر کند. حتماً در حافظه پیر دختر چند کلمه قدیمی ییدیشی هنوز باقی مانده است shiddach^۳، tachliss^۴. موزس می‌توانست همان‌طور که هرتز وگها همه مایه‌اش را داشتند یک پدرسالار باشد؛ مرد خانواده، پدر، بخشنده زندگی، واسطه‌ای بین

۱. Catullus، (۸۴ تا ۵۴ ق. م).

۲. Mystical Body، مطمئن نیستم که آیا اشاره به بدن رمونا است یا نام کتابی است.

۳. از ییدیش: جفت، همسر.

۴. از ییدیش: کسب، کار.

گذشته و آینده، واسطهٔ مرموز ابداع. همه از مد افتاده بود. آیا پدرها منسوخ شده‌اند؟ تنها برای زنان مردصفت، بدبخت و مفلوک روشن فکر مُلّا نُقْطی. (زیرکانه اندیشیدن چقدر الهام بخش است!) او می‌دانست که رمونا به مقام علمی، کتابها و مقالات دانشنامه‌اش، و به درجهٔ دکترای دانشگاه شیکاگویش علاقه‌مند است و می‌خواهد بانو پروفیسور هرتز وگ بشود. پیش خود مجسم می‌کرد که چطور به مهمانی کراوات سفید هتل پیر^۱ خواهند رفت. رمونا با دستکش‌های بلند، موزس را با صدای قشنگ پرتینیش معرفی می‌کرد: «شوهر من، پروفیسور هرتز وگ» و خود او، موزس، مردی متفاوت، غرق در وقار، مورد تحسین همه و همه. به موی پشت سرش دستی می‌کشید. چه جفت مناسبی می‌شدند. رمونا و موزس، هریک با قوت و فنهای مخصوص به خود. چه نمایش وارسته‌ای. رمونا از کسانی که زمانی اذیتش کرده بودند انتقام می‌گرفت. او هم همین‌طور. او هم دشمنانش را سر جایشان می‌نشاند. Yemach sh'mo^۲ خدا نیستشان کند. جلو پای من دام پهن کردند. زیر پایم چاله‌کنند. خدا یا فکشانش را پیاده کن.

با صورت و بخصوص چشمهای تیره و مصمم، دکمه‌های پیراهنش را بازتر کرد. یا خود می‌گفت که اگر به رمونا پیشنهاد همکاری در گل‌فروشی بدهد، چه می‌گوید. چرا نه؟ تماس بیشتر با زندگی، ملاقات مشتریها. محدودیتهای انزوای محققانه برای مردی با روحیهٔ او بسیار سخت بود. اخیراً خوانده بود که آدمهای تنها در نیویورک، زندانی در اتاقهای خود، برای رهایی به پلیس متوسل شده و تلفن کرده بودند: «یک ماشین پلیس بفرستید، به خاطر خدا، یک نفر بفرستید. مرا با کسی در یک جا زندانی کنید. نجاتم بدهید. به من دست بزنید. بیایید. خواهش می‌کنم. یک نفر بیاید.»

هرتز وگ نمی‌توانست قاطعانه بگوید که تحقیق خود را به اتمام نخواهد رساند. بخش مربوط به «اخلاق‌گرایی رمانتیک» خوب پیش رفته بود، ولی بخش

۱. Hotel Pierre، هتل گرانقیمتی در نیویورک.

۲. از ییدیش: نامشان را (از صحنه روزگار) پاک کن.

دیگری به اسم «روسو، کانت و هگل» او را متوقف کرده بود. چه اتفاقی می افتاد اگر واقعاً گل فروش می شد. گل فروشی بطور نامعقولی، تجارت گرانی بود، ولی این موضوع به او مربوط نمی شد. خودش را در شلووار راه راه و کفش جیر مجسم کرد. می بایست به بوی خاک و گل عادت می کرد. سی و چند سال پیش، وقتی از ذات الریه و ورم روده رو به مرگ بود، نفسش از حلاوت عطر گل سرخهای قرمز مسموم شد. گلها را برادرش شورا، که آن موقع برای گل فروشی خیابان پیل^۱ کار می کرد، فرستاده و احتمالاً دزدیده بود. هرتزوگ فکر کرد که حالا شاید بتواند گل سرخ را تحمل کند؛ آن چیز مضر زیبایی شکستنی، قرمز شکیل. انسان برای تحمل چنین دردهایی باید قدرت داشته باشد والا سختی آن می تواند انسان را از درون بخراند و تا آخرین قطره خونس را از جان به در کند.

در این لحظه رمونا ظاهر شد. در رانا گهان باز کرد و ایستاد تا موزس بتواند او را در قاب روشن موزاییک حمام ببیند. رمونا به خود عطر زده با کفش پاشنه صناری هشت سانتیمتری ایستاده بود. فقط همینها و عطر و ماتیک و موهای سیاهش.

«موزس، من تو را راضی می کنم؟»

«اوه، رمونا، البته. چطور چنین سؤالی می کنی. من حظ می کنم.»

رمونا نگاهی به پایین انداخت و با صدای آهسته خندید. «آره. می بینم که راضیت می کنم.» درحالی که کمی خم شده بود تا اثر بدن خود را امتحان کند، موهایش را از پیشانی کنار زد. چشمانش، خیره و باز، سیاه پررنگ بود. مچ موزس را - جایی که رگها پهن می شدند - گرفت و او را با خود برد. موزس او را می بوسید. اندیشید: هیچ وقت قابل فهم نیست. رازی است.

«چرا پیراهنت را در نمی آوری موزس؟ فکر نکنم احتیاجی به آن داشته باشی.» هر دو خندیدند. رمونا به بلوز او و او به سرو وضع رمونا. برق از آدم می پرید. معلوم بود چرا رمونا این قدر به لباس اهمیت می دهد؛ خنده او با ساکت تر شدن و

درونی تر شدن، عمق بیشتر یافت. روشهای او ممکن بود ابتدایی باشد، ولی محاسباتش درست بود. موزس می‌خندید، ولی تحت تأثیر قرار گرفته بود. سر و وضع رمونا، حس مزاحش را تحریک می‌کرد، ولی تنش را می‌سوزاند.

«خوشحال نیستی که از دست من فرار نکردی؟»

«چرا، چرا.»

«خوشت می‌آید؟»

«خیلی، خیلی. عالی است.»

«اگر فقط یاد می‌گرفتی که به غریزه‌هایت اعتماد کنی... لامپ چی؟ می‌خواهی

خاموشش کنم؟»

«نه، لامپ را ولش کن، رمونا.»

«موزس، عزیزم، بگو که پهلویم می‌مانی. بگو.»

«من مال توام، رمونا.»

«فقط مال من.»

«فقط.»

«خدا را شکر که آدمی مثل تو وجود دارد. عزیزم، موزس. خدا را شکر.»

هر دو خواب سنگینی کردند. رمونا تکان هم نخورد. هرتزوگ یک بار از صدای هواپیماهای جت بیدار شد؛ چیزی با قدرت زیاد، در ارتفاع وحشتناکی فریاد می‌کشید. موزس، بدون اینکه کاملاً از جایش بلند شود، از رختخواب بیرون آمد و روی صندلی راه‌راه‌نشست و فوراً آماده‌نوشتن پیغام‌دیگری — شاید برای جورج هوברلی — شد. ولی وقتی صدای هواپیما محو شد، فکر موزس هم از بین رفت. چشمانش از شب ساکت و داغ بدون جنبش — از شهر و چراغهایش — پر بود.

صورت رمونا از خواب آرام شده، رنگ قشنگی داشت. در یک دست حاشیه چین‌دار پتوی تابستانی را گرفته بود و سرش با ژست متفکری روی بالش و به طرف بالا قرار داشت و موزس را به یاد عکس کودک متفکر، در اتاق مجاور انداخت.

بعد از صبحانه رمونا را به مغازه اش رساند. رمونا لباس تنگ قرمزی به تن داشت. تمام مسیر را در تاکسی به شوخی گذرانند. موزس به هیجان آمده بود و می خندید؛ بارها به خودش گفت: «چقدر رمونا دوست داشتنی است! من هم خوب از خجالتش در می آیم.» در خیابان لگزینگتون بارمونا از تاکسی پیاده شد و همدیگر را در پیاده رو بغل کردند (از کی تا به حال مردان میانسال در اماکن عمومی این قدر احساساتی عمل می کردند؟) سرخاب رمونا زاید بود؛ صورتش می درخشید، حتی شعله می کشید و راننده منتظر تاکسی و خانم شوارتز - دستیار رمونا - هر دو تماشا می کردند.

از خود می پرسید که آیا این راه زندگی کردن است؟ آیا او به اندازه کافی در دسر داشته، دین خود را در رنج بردن ادا کرده و حق نادیده گرفتن افکار آدمهای دیگر را به دست آورده بود؟ رمونا را نزدیکتر به خود چسباند و احساس کرد که رمونا باد کرده است؛ قلبش از بدن و بدنش از لباس چسبان قرمزش بیرون می زد. رمونا گل معطر دیگری به او داد. در پیاده رو، مقابل ویتترین مغازه اش، گل داودی، یاس بنفش، گل سرخهای کوچک و جعبه های نشای گوجه فرنگی و فلفل سبز، همه آبیاری شده و با طراوت، قرار داشت. آب پاش سبز، با سر آب پاش برنجی شبکش هم آنجا بود. قطره های آب روی سیمان اشکال درهم و برهمی می ساخت. با وجود اینکه اتوبوسها هوا را از دود مشمئزکننده ای کدر کرده بودند، موزس می توانست عطر تازه خاک را حس کند و صدای پای زنان عبیری را که با

پاشنه پا به سنگفرش می‌کوبیدند، می‌شنید. به این ترتیب در میان کنجکاوی راننده تاکسی و چشمهای نیمه پنهان خانم شوارتز از پشت برگها، موزس به بازی با رمونا ادامه داد. در میان خندق بزرگ باز خیابان لگزینگتون، اتوبوسها زهر می‌ریختند ولی گلهای به حیات ادامه می‌دادند؛ گلهای سرخ لعل رنگ، یاسهای کبود رنگ پریده، تمیزی سفید، تجمل سرخ و همه چیز زیر پوشش فضای طلایی تیره نیویورک. اینجا، در این خیابان، تا جایی که روحیه و اوضاع او اجازه می‌داد، هرتزوج طعم آن نوعی از زندگی را می‌چشید که اگر فقط یک موجود عاشق‌پیشه بود، می‌توانست داشته باشد.

ولی به محض اینکه در تاکسی پر سروصدا تنها شد، دوباره به موزس الکانا هرتزوج گریزناپذیر بدل گردید. او به عجب چیزی هستم؛ عجب چیزی. راننده با چراغهای راهنمایی خیابان پارک مسابقه گذاشته بود و هرتزوج اوضاع را بررسی می‌کرد: من روی خارهای زندگی می‌افتم، و از بدنم خون می‌آید. و بعد؟ من روی خارهای زندگی می‌افتم و از بدنم خون می‌آید. بعد چی؟ معاشقه می‌کنم، مرخصی کوتاهی می‌گیرم ولی بعد خیلی زود دوباره روی همان خارها، با خشنودی از درد، و یا رنج همراه لذت می‌افتم. معلوم نیست که چه ترکیبی است؟ چه حسنی، چه حسن بادوامی در من هست؟ آیا بین تولد و مرگ هیچ چیز دیگری به جز این هرز رفتن وجود ندارد؟ تنها یک تعادل دلخواه از احساسات نامنظم؟ بدون آزادی؟ فقط با انگیزه‌های زودگذر؟ پس تکلیف آن‌همه خوبی که من در قلبم دارم چه می‌شود؟ هیچ معنایی ندارد؟ فقط شوخی است؟ تنها امیدی باطل که به انسان توهم بالارزش بودن می‌دهد؟ و به این ترتیب او به جدالهای خود ادامه می‌دهد. ولی این خوبی تقلبی نیست. می‌دانم که نیست. قسم می‌خورم.

دوباره، بشدت به هیجان آمده بود. در آپارتمانش را که باز می‌کرد، دستهایش می‌لرزید. احساس می‌کرد باید کاری بکند، کاری مفید و عملی؛ و فوراً باید این کار را بکند. شبی که با رمونا گذرانده بود به او قدرت تازه‌ای داده بود و همین قدرت، ترسهای او را زنده می‌کرد و یکی از این ترسها، وحشت از دست دادن سلامتی دماغ بود و اینکه این احساسات نیرومند، او را کاملاً نامتعادل کند.

کفشها و کتش را درآورد. یقه‌اش را شل و پنجره اتاق جلویی را باز کرد. جریان گرم هوا با بوی اندکی آلوده بندرگاه، پرده‌های کهنه و سایبانهای آن را لرزاند. این ورزش هواکمی او را آرام کرد. نه مسلماً خوبی نهانی‌اش زیاد به حساب نمی‌آمد، زیرا اینجا، در چهل و هفت سالگی حالا بعد از یک شبگردی که در طی آن تنش ورم کرده بود، به خانه می‌آمد. مسایلش مثل همیشه حل نشده باقی مانده بود. و چه چیز دیگری برای عرضه در بارگاه عدالت داشت؟ دو زن گرفته بود و دو بچه داشت؛ زمانی دانشمند فاضلی به شمار می‌رفت و در گنج، کیف کهنه‌اش، مثل سوسماری پولک‌دار، از دست‌نوشته‌های تصحیح‌نشده‌اش ورم کرده بود. در زمانی که او کارها را به تعویق می‌انداخت، دیگران به همان نتایج می‌رسیدند. دو سال پیش پروفیسوری در برکلی^۱ به نام مرملستاین^۲ از او جلو زده بود و همه را در این رشته تکان داده، تحت تأثیر گرفته و دستپاچه کرده بود؛ همان کاری که هرتزوگ می‌خواست بکند. مرملستاین مردی باهوش و دانشمندی برجسته بود. حداقل می‌بایست از درامهای شخصی فارغ باشد تا بتواند به جهان نمونه‌ای از انضباط نشان دهد و شایسته مکانی در اجتماع بشری گردد؛ ولی او، هرتزوگ، به نوعی، درحالی که سنتز بزرگ را جستجو می‌کرد، گناهی علیه قلب خود مرتکب شده بود.

چیزی که این مملکت به آن احتیاج دارد، سنتز خوب پنج سنتی است.^۳ چه فهرستی از اشتباهات! مثلاً همین جدالهای سکسی‌اش را بگیریم. همه‌اش اشتباه. هرتزوگ که می‌خواست برای خود قهوه درست کند، درحالی که آب را در فنجان مدرج اندازه می‌گرفت، از شرم سرخ شد. این بیماری آدهای هیستریک است که می‌گذارند زندگیشان توسط آنی تزه‌ای افراطی و تفریطی، مثل ضعف و

۱. Berkeley، دانشگاه کالیفرنیا در برکلی، شهری نزدیک سانفرانسیسکو.

2. Mermelstin

۳. هرتزوگ با گفته توماس مارشال، معاون پرزیدنت ویلسون که گفته بود: «چیزی که این مملکت به آن احتیاج دارد سیگار برگ خوب پنج سنتی است»، بازی می‌کند.

قدرت، توانایی و ناتوانی، سلامت و بیماری دوقطبی شود. این آدمها احساس می‌کنند که به مبارزه‌ای خوانده شده‌اند ولی ناتوان از مبارزه با بی‌عدالتی اجتماعی، به خاطر ضعف بسیار، با زنها، بچه‌ها و «ناخشنودی»های خود به جدال می‌پردازند. مثلاً به همین مورد جرج هوبرلی نگاه کن؛ هوبرلی، این مفلوک نزار. هرتزوگ حلقه‌ای قهوه را از فنجان شست. چرا هوبرلی، تب‌آلود، به لوکس‌فروشی‌های نیویورک می‌دوید تا هدایای صمیمانه به رمونا پیشکش کند؟ زیرا که شکست خردش کرده بود. نگاه کن که چگونه یک آدم با کوششی افراطی، در راه زمینه‌ای که خود انتخاب کرده، زندگی‌اش را ایثار می‌کند؛ فلج می‌شود و یا حتی خود را به کشتن می‌دهد. حالا که نمی‌تواند این کوشش سیاسی باشد، سکسی می‌شود. شاید هوبرلی احساس می‌کرد که رمونا را در رختخواب ارضا نکرده است؟ ولی این هم محتمل به نظر نمی‌رسید. چنین مسایلی؛ مسایل مربوط به آن عضو، حتی انزال قبل از موقع هم، زنی مثل رمونا را از میدان به در نمی‌کند. تازه اگر چنین تحقیری اثری بر رمونا می‌گذاشت، در جهت ترغیب او به دست و پنجه نرم کردن، تحریک او و یا برانگیختن سخاوتش می‌بود. نه رمونا انسان بود. فقط نمی‌خواست این شخصیت بدبخت تمام فشارش را بر شانه او بگذارد. امکان دارد که مردی مثل هوبرلی، با ازپا درآمدن بخواهد شاهی برای شکست وجود فرد بیاورد. او ثابت می‌کند که چنین چیزی عملی نیست. او عشق را تا حد پوچی پیش می‌برد تا برای همیشه بی‌اعتبارش کند. و به این ترتیب حتی با فداکاری بیشتر آماده خدمت به دستگاه لویطان می‌شود. ولی امکان دیگر هم این است که مردی مملو از خواسته‌های ناشناخته، احکام ضروری، اشتیاق به فعالیت، پر از حق برادری، ناامید از انتظار برای واقعیت و برای خدا، نمی‌تواند بیش از این صبر کند و بنابراین خود را وحشیانه در آغوش هر چیزی که شباهتی به شانس داشته باشد می‌اندازد. و رمونا به نظر یک شانس می‌رسید؛ خودش می‌خواست که برسد. هرتزوگ این مسأله را درک می‌کرد؛ زیرا خود او هم گاهی اوقات به بعضیها امیدواری داده بود؛ یک پیام مخفیانه را زمزمه کرده بود: «به من اطمینان کنید.» این شاید فقط به غریزه، سلامت و یا سرزندگی مربوط بشود.

سرزندگی او بود که باعث شد مردی از دروغی به دروغ دیگر بگریزد و یا او هم درگیر امیدواری دادن به دیگران بشود. (میل به نابودی دروغهای مخصوص به خود را اختراع کرده است، ولی این مبحث دیگری است.) هرتزوگ اندیشیدن کاری که من بظاهر انجام می‌دهم، به آتش کشیدن خود با درام زندگیم، با تمسخر، شکست، طرد و تحریف است. خود را حریصانه و با معیارهای زیبایی‌شناسی به آتش می‌کشم، تا به ارضا برسم؛ و این ارضا مثل راه‌حل و جوابی برای بسیاری از مسایل «معنوی‌تر» به نظر می‌رسد. تا آنجا که بتوانم به رمونا در نقش کاهنه، اعتماد کنم. مسأله همین است. رمونا آثار مارکوزه، ان. او. براون^۱ و تمام این نوفر ویدیه‌ها را خوانده است و می‌خواهد به من بقبولاند که بدن، واقعیتی روحانی است؛ گناه ابزار روح. رمونا زن نازنین و بسیار باروحی است؛ ولی این تئوری بازی و سوسه خطرناکی است. فقط می‌تواند به اشتباهات سطح بالاتری منجر شود.

هرتزوگ، به تپیدن قهوه در گنبد ترکدار صافی قهوه‌جوش (شبیه افکاری بود که خود در سر داشت) نگاه می‌کرد. وقتی که محلول به اندازه کافی تیره شد فنجانش را پر کرد و بخاری را که متصاعد بود در ریه‌ها فرو برد. تصمیم گرفت به جای ابراز ضعف، به دیزی نامه‌ای بنویسد و بگوید که در روز والدین به دیدن مارکو خواهد رفت. تمارض کردن بس است. همچنین تصمیم گرفت که باید بی‌درنگ با وکیل سیمکین صحبت کند.

با شناختن عادات سیمکین می‌بایست به او زودتر تلفن می‌کرد؛ این مرد مجرد چهارشانه سرخ و سفید طرفدار ماکیاولی، با مادر و خواهر بیوه و چندین خواهرزاده در غرب خیابان پارک مرکزی^۲ زندگی می‌کرد. خود آپارتمان لوکس بود، ولی او روی تخت سفری ارتشی، در کوچکترین اتاق می‌خوابید. دسته‌ای از

۱. Norman O. Brown، روان‌شناسی نوفر ویدین قرن بیستم.

کتابها و پرونده‌های حقوقی میز کنار تخت او محسوب می‌شد. و اینجا او، ساعتها پس از نیمه‌شب، می‌خواند و کار می‌کرد. دیوارها، از بالا تا پایین، با نقاشیهای قاب‌نشده اکسپرسیونست‌های آبنسره پوشیده بود. ساعت شش صبح سیمکین از روی تخت سفری بلند می‌شد و ماشین تاندربرد^۱ خود را به رستوران کوچکی در ایست‌ساید^۲ می‌راند. او اصیل‌ترین اماکن، چینی، یونانی، برمه‌ای را پیدا می‌کرد؛ تاریک‌ترین زیرزمین‌های نیویورک را. هرتز وگ چندین بار با او غذا خورده بود. سیمکین، بعد از اینکه صبحانه یهودیش، نان برشته با پیاز و ماهی، را می‌خورد، دوست داشت که در دفتر خود روی کاناپه چرم مصنوعیش دراز بکشد و خود را در پتوی پشمی که مادرش بافته بود، بپیچد و در حالی که استراتژیهای حقوقی و تجاری خود را تدوین می‌کند، به موسیقی پالسترینا^۳ و مونته وردی^۴ گوش کند. حدود ساعت هشت گونه‌های پهن خود را با نورلکو^۵ می‌تراشید و ساعت نه، بعد از اینکه برای کارکنان خود دستور کارها را می‌نوشت، بیرون به تماشای گالریها می‌رفت و در حراجیها شرکت می‌کرد.

هرتز وگ شماره را گرفت و سیمکین گوشی را برداشت. سیمکین بلافاصله - این رسمش بود - شروع به شکایت کرد. ماه ژوئن، ماه عروسی بود و دو نفر از اعضای جوان دفتر غایب بودند؛ مشغول ماه عسل. چه احمق‌هایی! گفت: «خوب پروفیسور، مدتی است تو را ندیده‌ام. حالت چطور است؟»

«گوش کن هاروی، من اول می‌خواهم بپرسم که تو می‌توانی مرا راهنمایی کنی یا نه؟ چون هرچه باشد تو دوست خانواده مادلینی.»

«بهتر است بگویم که با آنها ارتباط دارم؛ ولی با تو احساس همدردی می‌کنم. هیچ‌کدام از پونتیرتها به همدردی من احتیاجی ندارند؛ مخصوصاً آن لکاته،

1. Thunderbird

2. Eastside

3. Giovanni Pierluigi de Palestrina، موسیقیدان ایتالیایی (۱۵۲۵ - ۱۵۹۴) وی موسیقی مذهبی می‌ساخت.

4. Claudio Monteverdi، موسیقیدان ایتالیایی (۱۵۶۷ - ۱۶۴۳) اولین چهره بزرگ در اپرا.

5. Norelco، نام یک مارک ماشین ریش‌تراش برقی.

مادلین.»

«اگر نمی‌خواهی دخالت کنی، یک وکیل دیگر را توصیه کن.»

«وکیلها گران می‌گیرند، تو هم که پولت از پارو بالا نمی‌رود. من پرونده‌ات را

می‌گیرم.»

هرتزوگ فکر کرد: البته، هاروی کنجکاو شده است. دلش می‌خواهد تا جایی که می‌شود از اوضاع من سر در بیاورد. آیا دارم کار معقولی می‌کنم؟ رمونا می‌گوید که بهتر است با وکیل او مشورت کنم، ولی این کار ممکن است مرا درگیر چیزهای دیگر کند؛ بعلاوه، وکیل رمونا حتماً می‌خواهد از او در مقابل من محافظت کند. هرتزوگ گفت: «کی وقت داری، هاروی؟»

«گوش کن، من دو تابلو از یک نقاش تازه کار یوگسلاویایی به اسم پاچیج^۱ خریده‌ام. تازه از برزیل آمده است.»

«وقت داری با هم ناهار بخوریم؟»

«امروز نه، تازگیها سر و کله عزرائیل پیدا شده...» هرتزوگ متوجه نکته‌های غریب کم‌دی یهودی شد که سیمکین بسیار دوست می‌داشت؛ تظاهرهای اغراق‌آمیز او به انزجار و اکراه تمسخرآمیز از مسایل دنیوی. سیمکین ادامه داد: «با پول درآوردن و خرج کردن من قوای خود را تلف می‌کنم...»^۲

«نیم ساعت.»

«بیابا هم در ماکاریو^۳ شام بخوریم. مطمئنم که اسمش را هم نشنیده‌ای... فکر می‌کردم. خیلی دهاتی هستی.» بعد سر منشی خود فریاد زد: «آن ستون روزنامه را که ارل ویلسون^۴ درباره ماکاریو نوشته، برایم بیاور. شنیدی، تیلی؟»^۵

«تمام روز گرفتاری؟»

1. Pachich

۲. جمله‌ای از نورات. Macario's، نام رستورانی در نیویورک.

۳. Earl - Wilson، نام یکی از نویسندگان نیویورک تایمز.

5. Tilly

«باید به دادگاه بروم، آن Schmuck^۱ ها با عروسیهایشان در برمودا^۲ می گردند، آن وقت من بدبخت باید با Molock - ha - Movos^۳ تنهایی بجنگم. می دانی برای یک پرس اسپاگتی و کره، در ماکاریو چقدر می گیرند؟ حدس بزن.»

هرتزوگ فکر کرد: مجبورم تحمل کنم. پیشانیش را با شست و انگشت سبابه مالید. «سه دلار و نیم.»

«پس به نظر تو اسپاگتی گران این است؟ ها؟ پنج دلار و پنجاه سنت.»

«عجب! مگر چی تویش می ریزند؟»

«به جای پنیر، رویش خاک طلا می ریزند. ببین جدی می گویم. امروز باید یک پرونده را به دادگاه ببرم. خود من. تازه از جلسه دادگاه هم بیزارم.»

«بگذار با تاکسی بیایم عقبه و تا مرکز شهر با هم باشیم، همین الان می آیم.»

«ولی من اینجا منتظر موکلم هستم؛ یک چیزی، اگر بعداً چند دقیقه وقت داشتم... به نظر دستپاچه می رسی، پسر عموی من واپسل^۴ در دادستانی ناحیه کار می کند. پیشش برای تو پیغام می گذارم... خوب، حالا تا مشتری من نیامده چرا نمی گویی موضوع از چه قرار است.»

«راجع به دخترم است.»

«می خواهی از خرجیش کم کنی؟»

«نه الزاماً. من نگرانش هستم. نمی دانم بچه چطور است.»

«علاوه بر این، می خواهی لابد انتقام هم بگیری.»

«من پول بچه را ماهانه، مرتب می فرستم و از حال بچه می پرسم ولی هیچوقت جوابی نمی آید. هیملستین، وکیل شیکاگویی می گفت که در پرونده حضانت، من اصلاً شانس برنده شدن ندارم. ولی من نمی دانم بچه ام چطوری

۱. در زبان ییدیش: عوضی.

۲. Bermuda، جزیره ای در دریای کارائیب، نزدیک نیویورک (تحت قیمومت انگلیسی).

۳. از عبری: ملک الموت.

بزرگ می شود. این را می دانم که وقتی اسباب دردسرشان می شود در ماشین حبسش می کنند. دیگر چه کارهایی می کنند، نمی دانم.»

«به نظرت مادلین مادر بدی است؟»

«البته که به نظرم بد است. متاهی نمی خواهم بین مادر و بچه را به هم بزنم.»
 «الان با آن مردک، دوست جون جونی تو زندگی می کند؟ یادت هست وقتی سال پیش به لهستان فرار می کردی و وصیت نامه نوشتی؟ دوستت را قیم و سرپرست بچه کردی.»

«من؟ بله... حالا یادم می آید. به نظرم نوشته باشم.»

شنید که وکیل سرفه کرد و می دانست که سرفه اش تقلبی است. سیمکین داشت می خندید. نمی شد سرزنشش کرد. خود هرتزوج هم از اعتقاد سانتی مانتالش به «بهترین دوست» تعجب می کرد و نمی توانست فکرش را از این قضیه منحرف کند که چقدر قاعدتاً با حماقتهایش به لذت گرتباخ افزوده است. هرتزوج فکر کرد: واضح بود که من قادر به حفظ منافع خودم نیستم و هر روز این ناقابلی را بیشتر نشان می دادم؛ یک کودن احمق.

سیمکین گفت: «وقتی تو او را قیم کردی، من یکه خوردم.»

«چرا، مگر بویی برده بودی؟»

«نه، ولی قیافه اش، لباس پوشیدنش، صدای بلندش و ییدیش حرف زدن ساختگیش، همه یک جور بود. چه آدم متظاهری! من از طوری که تو را بغل می کرد، خوشم نمی آمد؛ حتی تا جایی که یادم می آید، تو را می بوسید...»

«این شخصیت پرشور روسی اش است.»

سیمکین گفت: «منظورم دقیقاً این نیست که همجنس باز است. خوب، حالا مادلین با این قیم معرکه زندگی می کند؟ می توانستی دست کم تحقیق کنی. چرا یک بازرس خصوصی استخدام نمی کنی؟»

«مقصودت کار آگاه است، دیگر.»

«از این فکر خوشت می آید؟»

«البته فکر خوبی است. چرا خودم درباره اش فکر نکردم؟»

«پولش را داری، این کار دیگر پول حسابی لازم دارد.»

من ظرف چند ماه آینده سرِ کارم برمی‌گردم.»

«حتی اگر کار هم بکنی، مگر چقدر درآمد داری؟» سیمکین همیشه از درآمد موزس با هاله‌ای از تأسف صحبت می‌کرد. بیچاره روشنفکرها، چقدر با آنها بدرفتاری می‌کنند. به نظر می‌رسید از اینکه هرتزوغ از این مسأله منزجر نیست، تعجب می‌کند. ولی هرتزوغ هنوز با معیارهای دوران بحران سالهای سی زندگی می‌کرد.

«می‌توانم قرض بگیرم.»

«تحقیق خصوصی پول زیادی برمی‌دارد. الان برایت توضیح می‌دهم.» مکث کرد: «شرکتهای بزرگ، با وضع مالیاتی موجود، آریستوکراسی جدیدی درست کرده‌اند: ماشین، هتل، هواپیما، حق سفره، همین‌طور رستوران و تئاتر و غیره. مدارس خوب خصوصی به قدری گران‌اند که دور از دسترس آدمهای کم‌درآمد هستند. حتی مخارج فحشا را از مالیات کم می‌کنند. مخارج طبّی که قابل کسر کردن از مالیات سالانه است، نرخ روان‌شناس‌ها را بالا برده. به این ترتیب حتی رنج‌بردن هم این روزها گرانتر از سابق تمام می‌شود. در مورد راه‌های فرار از پرداخت بیمه، مستغلات و غیره هم خیلی چیزها هست که می‌توانم برایت تعریف کنم. همه چیز این روزها زیرکانه‌تر شده است. تشکیلات بزرگ برای خودشان جاسوسان علمی به سبک سیا دارند که اسرار سازمانهای دیگر را می‌دزدند. به هر حال، کارآگاه‌ها مزدهای زیادی از حامیان ثروتمند می‌گیرند و وقتی شما آدمهای کم‌درآمد سر و کارتان با اینها می‌افتد مجبورید با بدترین عناصر اینها سر و کله بزنید. خیلی از باج‌بگیرهای معمولی خودشان را کارآگاه می‌دانند. گوش کن، می‌توانم توصیه مفیدی به تو کنم. می‌خواهی یا نه؟»

«بله - بله، می‌خواهم ولی...» هرتزوغ تردید کرد.

«ولی من طرفدار کی هستم؟» سیمکین سؤالی را که هرتزوغ قصد پرسیدنش را داشت، مطرح کرد. «گمان می‌کنم در نیویورک تو تنها کسی باشی که نمی‌دانی مدالین با من چه رفتاری کرد. چه تهمتی تازه من جای عمویش بودم. طفل

معصوم، با آن آدمهای ثناتری، در اتافهای زیر شیروانی مثل توله‌سگ وحشت‌زده‌ای زندگی می‌کرد. من دلم به حال مدی می‌سوخت؛ برایش عروسک می‌خریدم، تماشای سیرک می‌بردمش، وقتی بعد بعداً آن مردک پدر روحانی مسیحی‌اش کرد و من سعی کردم که با او صحبت کنم، گفت که من حقه‌باز و دورو هستم؛ جاه‌طلبم و می‌خواهم از دوستهای سرشناس پدرش استفاده کنم. گفت که من فقط یک جهود بی‌سوادم. بی‌سواد! من در سال ۱۹۱۷ در مدرسهٔ پسرانه مدال زبان لاتین گرفتم. همهٔ اینها یک طرف؛ تازه دختر عموی کوچک مرا هم ناراحت کرد. یک دختر فلج مریض حال نابالغ بی‌گناه، یک زن ضعیف موش‌مرده که نمی‌توانست از خودش مواظبت کند؛ بگذریم، نمی‌خواهم وارد جزئیات ناراحت‌کننده بشوم.

«چه کار کرد؟»

«دانشش طولانی است.»

«پس دیگر از مادلین طرفداری نمی‌کنی. نمی‌دانستم این حرفها را دربارهٔ تو زده.»

«شاید یادت نمی‌آید. به من زخم‌زبانهای دردناکی زد؛ باور کن. حالا دیگر مهم نیست — که من یک پولدوست طماع کهنه‌کارم — نمی‌خواهم ادعا کنم که کاندیدای تقدس هستم، ولی... خوب، این هم یک جور دیوانگی دنیاست. شاید تو همیشه متوجه اطراف خودت نیستی، پروفیسور؛ این قدر که غرق در حقیقت و نیکی و زیبایی هستی؛ مثل آقای گوته.»

«خیلی خوب هاروی، می‌دانم که واقع‌بین نیستم. من قدرت این را نداشته‌ام که تمام تصمیماتی را که آدم قبل از واقع‌بین شدن باید بگیرد، گرفته باشم. حالا چه توصیه‌ای می‌خواستی به من بکنی؟»

«می‌خواهم، تا مشتری مزخرفم هنوز نیامده، چیزی به تو بگویم که ارزش فکر کردن دارد. اگر واقعاً بخواهی پرونده را تعقیب کنی.»

«هیملستین گفت که هیأت قضاوت یک نگاه به موی خاکستری من می‌اندازند و رأی را برضد من صادر می‌کنند. شاید بد نباشد مویم را رنگ کنم.»

«یک وکیل درست و حسابی تر و تمیز غیر یهود یکی از این شرکت‌های بزرگ را بگیر. نگذار جهودها بیایند در دادگاه داد و فریاد راه بیندازند. به پرونده‌ات ابهت بده. بعد تمام مجرمان - مادلین، گرتباخ و خاتم گرتباخ را به دادگاه احضار کن و از شان سوگند بگیر؛ به آنها عواقب دروغ گفتن در دادگاه را اخطار کن. اگر سؤالها درست پرسیده شوند - که من حاضرم وکیل تر و تمیزت را راهنمایی کنم و نقشه تمام محاکمه را برایش بکشم - اصلاً احتیاجی نخواهد بود که به یک تار مویت هم دست بزنی.»

هرتز وگ، با آستین، عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود، پاک کرد. ناگهان بسیار گرم‌تر شده بود. گرما در عین حال که پوستش را سوزن می‌زد، عطر تن رمونا را هم که جذب بدنش شده بود، دفع می‌کرد. این عطر با بوی بدن خودش قاطی شده بود.

«گوش‌ت با من است؟»

هرتز وگ گفت: «دارم گوش می‌دهم، ادامه بده.»

«مجبور می‌شوند که راستش را بگویند و همین قضیه را به نفع تو فیصله می‌دهد. می‌توانیم از گرتباخ بهر سیم که رابطه‌اش با مادلین از کی شروع شد و چطور تو را متقاعد کرد که به میدوست^۱ بیاوریش. تو آوردیش دیگر مگر نه؟»
«من برایش کار پیدا کردم. خانه‌شان را اجاره کردم. من ترتیب نصب دستگاه دفع زباله را در ظرفشویی منزلشان دادم. پنجره‌ها را اندازه گرفتم تا فیبی ببیند می‌تواند کرکره‌هایش را از ماساچوست بیاورد یا نه.»

سیمکین یکی از آن اظهار تعجب‌های مخصوص به خود را کرد. «خوب، حالا با کدام یکی از زنها زندگی می‌کند؟»

«این را واقعاً نمی‌دانم. دوست دارم خودم با گرتباخ مواجه بشوم. می‌توانم خودم سؤالها را در دادگاه طرح کنم؟»

«نه. این کار ممکن نیست، ولی وکیل می‌تواند سؤالهای تو را از جانب تو

بپرسد. می‌توانی این معلول را به صلیب بکشی؛ همین‌طور مادلین را. تا حالا هر کاری که دلش خواسته کرده و هیچ‌وقت هم به فکرش نرسیده که تو هم برای خودت حقی داری. گمان نمی‌کنی یک ضربه جانانه او را سر عقل می‌آورد؟»

«اغلب فکر می‌کنم که اگر مادلین می‌مرد می‌توانستم دخترم را پس بگیرم. گاهی اوقات می‌دانم که می‌توانم بدون ترحم جسدش را نگاه کنم.»

سیمکین گفت: «خوب آنها سعی کردند که تو را بکشند، در واقع به نوعی قصدش را هم داشتند.» هرتزوگ فهمید که حرف‌هایش درباره مرگ مادلین، سیمکین را به هیجان آورده و او را مشتاق به شنیدن اعترافات بیشتری کرده است. دلش می‌خواهد که من بگویم در واقع قادر به کشتن هر دوی آنها هستم. خوب، این حقیقت دارد. من در مخیله‌ام قتل آنها را با هفت تیر و چاقو امتحان کرده‌ام و هیچ وحشت و یا گناهی احساس نکرده‌ام. ابداً. هیچ‌وقت قبلاً نمی‌توانستم چنین جنایتی را تصور کنم. پس شاید واقعاً هر دویشان را بکشم. ولی چنین چیزی را به هاروی نخواهم گفت.

سیمکین ادامه داد: «در دادگاه باید ثابت کنی که اینها روابط زناکارانه‌ای دارند که بچه شاهد آن است. نزدیکی جنسی، به خودی خود مهم نیست. یک دادگاه ایلی‌نویز، حمایت بچه را به مادری داد که فاحشه تلفنی بود، چون هر کلکی که می‌خواست، در اتاقهای هتل سوار می‌کرد. دادگاه‌ها نمی‌خواهند تمام انقلاب جنسی زمان ما را متوقف کنند. ولی اگر عمل در خانه انجام بگیرد و بچه شاهدش باشد، روش دادگاه فرق می‌کند؛ مضر برای روح کوچک.»

هرتزوگ، درحالی که از پنجره نگاه خیره ثابتش را به بیرون دوخته بود، گوش می‌داد سعی داشت که تشنجی را که در شکم خود احساس می‌کرد و تقلای قلب گره‌خورده‌اش را آرام کند. به نظر می‌رسید که تلفن هم صدای گردش خون او را تقلید می‌کرد؛ ضربی، نازک و تند که درون جمجمه‌اش را می‌شست. شاید هم فقط یک واکنش عصبی پرده‌های گوش بود؛ پرزهای داخل گوشش می‌لرزید.

سیمکین گفت: «می‌دانی که این جریان در تمام روزنامه‌های شیکاگو منعکس

می‌شود.»

هرتز وگ گفت: «من هیچ چیز برای از دست دادن ندارم. من در شیکاگو دیگر عملاً فراموش شده‌ام، جنجالها و رسوایی‌ها گریبان گرتباخ را می‌گیرد، نه مرا.»
«چطور؟»

«گرتباخ این روزها در حال پیمودن نردبان ترقی است و با تمام کله گنده‌های شیکاگو سر و سری پیدا کرده. با روحانیان، روزنامه‌چی‌ها، پروسورها، دست‌اندرکاران تلویزیون، قضات دادگستری و خانمهای هدا سا. خدا عاقبتش را به خیر کند؛ ول هم نمی‌کند. سازماندهی برنامه‌های جدید تلویزیون را هم به عهده گرفته. مثلاً پل تیلیچ^۱ و ملکولم ایکس و هداهاپیر^۲ را در یک برنامه با هم می‌آورد.»

«فکر می‌کردم که طرف شاعر و گوینده رادیو است؛ حالا به نظر می‌رسد که مدیر برنامه تلویزیون هم هست.»
«شاعر ارتباطات جمعی است.»

«واقعاً تو را درگیر خودش کرده، به خدا شرط می‌بندم که توی خونت رفته.»
«خوب، خیال می‌کنی اگر یک روز صبح از خواب بیدار بشوی و ببینی که تمام کوششهایت فقط راه رفتن در خواب بوده، چه حالی می‌شوی؟»
«اولی من از بازی گرتباخ سر در نمی‌آورم.»

«الان برایت توضیح می‌دهم. گرتباخ رئیس باند است؛ مبلغ و رابط آدمهای سرشناس. آدمهای مشهور را می‌گیرد و می‌آورد پشت تلویزیون و وانمود می‌کند که درست همان آدمی است که در جستجویش بوده‌اند؛ با پخته‌ها، پختگی. با آدمهای خون‌گرم، خون‌گرمی. با خونسردها، خونسردی. با حقه‌بازها، دورویی. شقاوت برای شفی‌القلبها. هرچی دلت بخواهد. پلازمای^۳ احساساتی که به هر سیستمی می‌خورد.»

۱. Paul Tilich، فیلسوف و دین‌شناس امریکایی آلمانی الاصل (۱۸۸۶ تا ۱۹۶۵).

۲. Hedda Hopper، خبرنگار خبرهای مجالس خصوصی اشخاص سرشناس و

بیوگرافی‌نویس مشاهیر. ۳. Plasma، ماده اصلی تشکیل دهنده باخته‌ها.

هرتزوگ می دانست که سیمکین از چنین انفجاری کاملاً خشنود است؛ همین طور می دانست که وکیل دارد کوکش می کند و به بازی می گیرد. ولی دانستن این موضوع جلوی او را نگرفت «سعی کرده‌ام که گرتباخ را مثل یک تیپ شخصیتی بررسی کنم. مثلاً گرتباخ شبیه ایوان مخوف است؟ یا یک راسپوتین بعد از این؟ یا کاگلیوسترو^۱ی فقر است؟ سیاستمدار است؟ خطیب است؟ عوام‌فریب و یا نقال؟ شاید هم نوعی جادوگر سبیری؟ از آن هم جنس بازهایی که لباس جنس مخالف را می پوشند و یا خواجه‌ها...»

سیمکین گفت: «می خواهی بگویی که تمام آن فیلسوفهایی که سالها آثارشان را مطالعه کردی، همه در مقابل والتاین گرتباخ عاجز شده‌اند؟ همه آن سالهای مطالعه اسپینوزا و هگل؟»

«می خواهی سر به سرم بگذاری؟»

«معذرت می خواهم، شوخی خوبی نکردم.»

«مهم نیست. به نظر درست می رسد. مثل اینکه آدم روی میز آشپزخانه تمرین شنا کند. به هر حال من نظر فیلسوفها را در این باره نمی دانم. شاید فلسفه قدرت، مثلاً توماس هابز، بتواند تجزیه و تحلیلش کند. ولی وقتی به والتاین فکر می کنم یاد فلسفه نمی افتم، یاد کتابهایی می افتم که وقتی پسر بچه بودم درباره انقلاب فرانسه و روسیه می بلعیدم؛ و فیلمهای صامت مثل مادام سان ژنی^۲ گلوریا سوانسون^۳ و یا امیل ژانینگ^۴ در نقش ژنرال تزاری. به هر حال، مردمی را تجسم می کنم که در کلیساهای و قصرها را می شکنند و اسباب اثاث‌های ورسای را در گونی می ریزند و در خامه‌های دسر غلت می خورند و شراب می ریزند و مخملهای بنفش را می پوشند و تاجها و کلاههای اسقفی و صلیبها را قاپ می زنند...»

۱. کنت Alesandro de Cagliostro، (۱۷۴۳ - ۱۷۹۵) ماجراجو و موسیقیدان ایتالیایی که اسم حقیقی وی ژوزف بالسامو و ماجراهایش برای جهان ادبیات منبع الهام بسیار بوده است.

۲. Mme, Sans Gene، اسم فیلم صامتی که هنرپیشه‌اش گلوریا سوانسون بود.

۳. Gloria Swanson، هنرپیشه مشهور فیلمهای صامت قدیمی.

۴. Emil Jannings، هنرپیشه مشهور مرد فیلمهای قدیمی.

هرتزوگ خیلی خوب می دانست که وقتی این طور صحبت می کرد، باز در جنگ آن نیروی خارق العاده خطرناکی که گاهی این او آخر بر او مستولی می شد، افتاده است. حالا دوباره آمده بود و هرتزوگ احساس می کرد که تا می شود و هر لحظه ای ممکن است تَرَک بردارد. می بایست این جریان را متوقف می کرد. شنید که سیمکین به آرامی و با متانت، در حالی که احتمالاً دستش را برای محافظت سینه چاقش روی شکم گذاشته بود و چروک طنز نشاط آوری دور چشمان پر مژه و گوشه های پشمالویش می رقصید؛ پیش خود خندید. «آزادشدنی که آخر سر به جنون می کشد. آزادی نامحدود در انتخاب و بازی نقشهای گوناگون همراه با انرژی خشن بی اندازه.»

سیمکین گفت: «من هیچ وقت در هیچ فیلمی ندیده ام که مردی روی آن عضو بدنش شراب بریزد. تو این را کجا دیدی؟ در موزه هنرهای مدرن؟ علاوه بر این، نکند که در مغزت خودت را با ورسای و کرملین و رژیمهای سابق و یا چنین چیزهایی مشابه می بینی؟»

«نه، نه، البته که نه، فقط یک تمثیل است؛ شاید هم تمثیل خوبی نباشد. فقط می خواستم بگویم که گرتباخ نمی گذارد هیچ چیز از دستش در برود. همه چیز را امتحان می کند. مثلاً اگر زن مرا از دستم گرفت، مجبور بود که به جای من رنج هم ببرد. شاید این کار را هم بهتر می کرد. و اگر گرتباخ چنین شخصیت عشقی تراژیکی است — حتماً به نظر خودش شبه خدایی است — باید حتماً بهترین پدر و مرد خانواده هم باشد؟ زنش می گوید که شوهر ایده آلی است. تنها شکایتش این است که خیلی پرشور است.»

«برای کی درد دل کرده بود؟»

«معلوم است. برای بهترین دوستش، مادلین دیگر. به چه کس دیگری می توانست بگوید؟ حقیقت هم این است که والتاین در کنار تمام چیزهای دیگر مرد خانواده دوستی هم هست. تنها او می دانست که من چه احساسی درباره بچه ام دارم و هر هفته راجع به جرن برای من گزارش می نوشت؛ صادقانه و با مهربانی. تا اینکه فهمیدم او خودش باعث غمی است که مرا به خاطر آن تسلی

می دهد.»

«آن وقت چه کار کردی؟»

«تمام شیکاگو را برای دیدنش زیر و رو کردم. بالاخره وقتی داشتم از شهر می رفتم، برایش از فرودگاه تلگرافی فرستادم. می خواستم بگویم که اگر ببینمش جابه جا می کشمش. ولی شرکت تلگراف چنین متنهایی را قبول نمی کند. برای همین این کلمات را تلگراف زد: مار روی گنج، حروف اول کلمه ها را که کنار هم بگذاریم می شود، مرگ.»

«مطمئنم که با این پیغام زهره ترک شد.»

هرتز وگ لبخند هم نزد: «نمی دانم. آدم خرافاتی است. ولی همان طور که گفتم، مرد خانواده است؛ لوازم خانه را تعمیر می کند؛ وقتی بچه لباس زمستانی احتیاج دارد، خودش لباس را می خرد. خرید می کند و نان و کنسرو ماهی از فروشگاه هیلمنز^۱ می گیرد. علاوه بر این ورزشکار هم هست. می گوید با وجود پای چوبی اش قهرمان بوکس وانه اونتا^۲ بوده با پینوکل^۳ بازها، پینوکل بازی می کند. با خاخامها، حرف مارتین بوبر می زند و با «جامعه غزل خوانان»^۴ هاید پارک غزل می خواند.

سیمکین گفت: «خوب فقط یک دیوانه موفق متظاهر پرمده است. شاید حتی باید بستریش کنند، ولی این وجه مشخصه خیلی از یهودیه است. از آن شیادهای خراف معرکه گیر با صدای زنگ دار. این شاعر در حال ترقی چه ماشینی دارد؟»

«لینکلن کتیننتال.»

«هاهاها!»

«ولی به محض اینکه در ماشینش را می بندد، طوری حرف می زند که انگار کارل مارکس است. من هم در یکی از سخنرانی هایش در یک آمفی تئاتر که جلو

1. Hilfman's

۲. Oneonta، شهری در ایالت نیویورک. ۳. Pinochle، نوعی بازی ورق امریکایی.

۴. Madrigal، نوعی شعر قدیمی انگلیسی.

دو هزار نفر صحبت می کرد، بودم. موضوع سمپوزیوم از بین بردن تبعیض نژادی بود. گرتباخ حق جامعه مرفه را حسابی کف دستش گذاشت. یک چنین آدمی است. اگر آدم ماهی هزار و خرده ای دلار درآمد داشته باشد و بیمه و یازنشتگی و شاید حتی چند تایی سهام، چرا در عین حال دست چپی هم نباشد؟ آدمهای بافرهنگ، بهترین چیزهایی را که در کتابها پیدا می شود، انتخاب می کنند و خودشان را در آن می پوشانند، همان طور که بعضی از خرچنگها خودشان را با علفهای دریایی خوشگل می کنند. شرکت کننده ها هم همه آدمهای مرفه، معمولی، تاجر مسلک و حرفه ای هایی بودند که مواظب کار و کاسبی و تخصص خودشان هستند، ولی چون از بقیه چیزها سر در نمی آورند، به سخنرانی می روند تا یک سخنران حرفهایش را، با شوق و ذوق و جدیت و تأکید بزنند، با سری مثل کوره مشتعل، صدایی مثل غلتیدن توپ بولینگ روی زمین بازی، پای چوبی که روی صحنه طبل می زند. به نظر من گرتباخ جالب است، مثل یک مُنگول احمق که بخواهد اپرای آیدا را بخواند، ولی به نظر آنها...

سیمکین گفت: «یواش بابا، خودت را می کشی، چرا یکدفعه حرف اپرا را پیش می کشی؟ این طور که تو می گویی برایم واضح است که یارو هنرپیشه است و خرب می دانم که مادلین هم همین طور است. این را همیشه می دانستم. ولی جوش نزن. این هیجان ها برایت خوب نیست. خودت را از بین میبری.»

موزس ساکت بود و چشمش را برای چند لحظه ای بست. بعد گفت: «بله، شاید همین طور است که می گویی...»

«یک دقیقه صبر کن موزس، گمان می کنم مشتیریم آمد.»

«خیلی خوب، معطلت نمی کنم. شماره پسر عمویت را بده، من بعداً تو را در

شهر می بینم.»

«تو می توانی به بعد موکول کنی؟»

«نه همین امروز باید تصمیمم را بگیرم.»

«خیلی خب، سعی می کنم که چند دقیقه ای وقت پیدا کنم. حالا بزن به چاک.»

هرتزوگ گفت: «یک ربع بیشتر نمی کشد. همه سؤا الهایم را آماده می کنم.»

موزس، درحالی که شمارهٔ واپس را می‌گرفت، فکر کرد که شاید بهترین کاری که می‌تواند بکند این است که از کمک خواستن و از مشورت کردن با آدم‌های دیگر دست بردارد. شاید خود همین کار تمام ماجرا را عوض می‌کرد. شمارهٔ واپس را با خوانایی هرچه بیشتر روی دستهٔ کاغذ نوشت. می‌شنید که سیمکین سر منشی خود فریاد می‌زند. یک چیزی دربارهٔ مورچه‌خوار...؟

دکمهٔ بلوزش را باز کرد و بلوز پشت سرش روی کف حمام افتاد. بعد شیر آب دستشویی را باز کرد. کاسهٔ نیم بیضی، زیر نور خاکستری، صاف و قشنگ بود. هرتزوگ سفیدی تقریباً یک رنگ را با نوک انگشتان لمس کرد و عطر آب و بوی اندکی متعفن گل‌گاه لولهٔ فاضلاب را، درون ریه فرو داد. مداخلهٔ نامنتظر زیبایی. زندگی همین است. سرش را زیر شیر آب جاری گرفت و آهی از سردی ناگهانی آب و بعد از لذت کشید. ام. دو ژوونال^۱ عزیز: اگر هدفهای فلسفهٔ سیاسی آن طور که شما می‌گویید، متمدن کردن قدرت، تأثیر گذاشتن بر سبب، اصلاح رفتار او و مهمیز زدن بر نیروی او، به منظور استفاده از او در وظایف سازنده باشد، مایلم این نکته را گوشزد کنم دیگر نامه‌اش خطاب به دوژوونال نبود که دیدن بی‌ایمانی جیمز هوبا در برنامهٔ تلویزیونی شما به من فهماند که چقدر یک سونگری چشم‌گینانه می‌تواند نیروی وحشتناکی باشد. من برای استاد‌های بدبختی که در میزگرد شما شرکت داشتند و هوبا سرشان را می‌خورد، دلم می‌سوخت. می‌دانید اگر من به جای آنها بودم به هوبا چه می‌گفتم؟ چه چیزی باعث شده فکر کنید که واقع‌گرایی باید سبعانه باشد؟ دستهای هرتزوگ روی شیرهای آب بود. دست چپش حالا شیر آب گرم را بست. دست راست فشار آب سرد را زیاد کرد. آب روی جمع‌مه و گردنش می‌ریخت. از شدت خشونت احساس و اندیشه می‌لرزید.

بالاخره سر خیسش را صاف کرد و آن را در حوله‌ای پیچید. برای اینکه قدری

۱. M. de Jouvenel، عالِم علوم اجتماعی فرانسوی که در سال ۱۹۳۵ فوت کرد و اکثر کارهای مهم خود را در دههٔ سی نوشت.

خود را آرام کند، سرش را می‌مالید و تکان می‌داد. در همین حال به خاطرش رسید که این حمام‌هایی که به خاطر جمع کردن حواسش می‌رود، یکی از عادت‌هایش است. به نظر می‌رسید که احساس می‌کرد اینجا بیشتر مؤثر و حاکم بر سرنوشت خودش است. واقعاً که چقدر پرفایده. به این طریق است که شعور قادر انسانی — وقتی هیچ اشتغال واقعی ندارد — خود را به کار می‌گیرد. و حالا خانه نیمه رنگ خورده خود را در لودویل مجسم می‌کرد که باران نوامبر بر آن می‌ریزد. درخت‌های سماق از برگ‌هایشان کاغذهای قرمز چینی می‌ریختند و در جنگلهای لرزان، شکارچیها به طرف آهوان شلیک می‌کردند — بنگ، بنگ، بنگ — و با حیوانات مرده به طرف خانه می‌رانند. دود تفنگ به آهستگی از مرز جنگل برمی‌خاست. موزس می‌دانست که زنش در دل به او فحش می‌داد. سعی کرد که شهوتش را خنده‌دار جلوه دهد؛ نشان دهد که بی‌اندازه پوچ و نکبت‌بارترین شکل مبارزه انسانی است؛ اساسی‌ترین جوهر بندگی.

بعد ناگهان موزس، اتفاق کاملاً متفاوتی را که یک ماه بعد، در خانه گرتباخ، درست بیرون برینگتون^۱ افتاده بود، به خاطر آورد. گرتباخ برای پسر کوچکش افریم، شمع‌های روز خانوکاه^۲ را روشن می‌کرد و دعا‌های عبری را زیر لب می‌غرید و بعد پدر و پسر با هم می‌رقصیدند؛ افریم با پیژامه بدریخت خود که دکمه‌هایش تا بالا بسته بود و والتاین، قوی و مواج، بدون اینکه لنگ بودن بر او تأثیری گذاشته باشد. راز جذابیت بزرگ او در این بود. از ناقص بودن خود غمگین باشد؟! گور پدرش. والتاین می‌رقصید، پایکوبی می‌کرد، دست‌هایش را به هم می‌زد. موهای فراوانش، که همیشه در ناحیه گردن، سبانه کوتاه شده بود، بالا و پایین می‌پريد و او با مهربانی بی‌ظرافتی — چشم‌ها تیره و گرم — به پسر نگاه می‌کرد. هر وقت چنین نگاهی از او سر می‌زد، رنگ قرمز صورتش، کاملاً به چشمان قهوه‌ایش سرایت می‌کرد و گونه‌های او را پرمنفذ نشان می‌داد. همان

۱. Barrington، اسم شهری نزدیک لودویل در ماساچوست.

۲. Chanuka، عبری Hanukah، از اعیاد یهودی.

زمان می‌بایست از نگاه مدی و از نفسی که هنگام خنده‌های بی‌اراده از سینه‌اش بیرون می‌زد، می‌فهمیدم. آن نگاه عمیق بود. عجیب بود. نگاهی شبیه به سیم بسته‌بندی که از جعبه باز کرده باشند. او عاشق آن بازیگر است.

خود، چیز واقعاً عجیبی است. هرتزوگ، این را با درد، گرچه به‌طور غریزی، بیان کرد و ذهنش بی‌درنگ در جستجوی ثبات ظاهری، به نکته‌ای (درحالی که خمیر ریش را به صورت می‌مالید و تیغ را داخل ریش تراش می‌کرد) دربارهٔ عقاید بیان شده در آخرین کتاب پرفسور هاکنگز^۱ چنگ انداخت.

چه عدالت بتواند روی این زمین همه‌گیر و اجتماعی باشد و چه نتواند، باید در هر قلبی ریشه بدواند. قساوت ذهنی باید از بین برود و اجتماع و وظیفه مفید آن را، و نیز — همان‌طور که شما نشان داده‌اید — رنج درونی را که نوع تغییر شکل دادهٔ ما و خویشم است، تصحیح کند. ولی ما این را می‌دانیم، می‌دانیم، می‌دانیم، این را می‌دانیم. رنج خلاق، آن‌طور که شما می‌اندیشید... در قلب اعتقاد مسیحی. خوب، معنای اینها دیگر چیست؟ هرتزوگ خود را وادار کرد که روشن‌تر بیندیشد. واقعاً در مغز من چه می‌گذرد؟ شاید این: آیا من می‌باید آن دو نفر را به دادگاه بکشم، زجرشان بدهم و زیر پایشان جوش اکسیژن بگیرم؟ چرا؟ آنها هم حق دارند که یکدیگر را بخواهند. حتی به نظر می‌رسد که به یکدیگر تعلق دارند. چرا دست از آنها نمی‌کشی؟ ولی تکلیف عدالت چه می‌شود؟ عدالت! نگاه کن چه کسی خواهان عدالت است. بیشتر انسانها بدون عدالت زندگی کرده و مرده‌اند؛ کاملاً بدون عدالت. میلیاردها انسان، قرن‌ی پس از قرن دیگر عرق ریخته و زور شتیده‌اند، به اسارت رفته، در اختناق زندگی کرده و خون خود را به زمین ریخته‌اند و دست آخر بدون اینکه بیشتر از یک گوسفند سهمی از عدالت داشته باشند، زیر خاک پوسیده‌اند. ولی موزس ای. هرتزوگ با بلندترین صدای خود، نعره زنان، در درد و خشم، باید عدالت داشته باشد. این قانون چشم در برابر چشم است؛ در برابر تمام ظلمهایی که بر او رفته و حقی که به عنوان عضو

بی‌گناه دارد. پیشی پشمالو رو خیلی دوستش می‌دارم و می‌شینم کنار آتش، غذا دهندش می‌دارم و چونکه برایش خوبم من، منو خیلی دوست می‌داره. پس اکنون خشم او چنان عمیق و بزرگ، چنان جنایتکارانه، خونین و طغیان‌کننده است که بازوها و دستهایش آرزوی خفه کردن آنها را دارند. این هم از آن خلوص نیت پسرانه‌اش. تشکیلات اجتماعی، با وجود تمام پلیدیها و بی‌کفایتی‌هایش بیش از من قادر به انجام خوبی و اجرای کارهاست؛ زیرا که حداقل گاهی اوقات مجری عدالت است. من خودم سر در گم و از عدالت حرف می‌زنم. من به قدرتهایی که مرا در قالب یک انسان خلق کردند، مدیونم. پس کجاست؟ کجاست این زندگی انسانی که تنها بهانه من در ادامه دادن است؟ من چه چیزی برای عرضه دارم؟ تنها همین؟ صورتش در آینه پر لک و پیس در مقابل او قرار داشت. صورتش ریش سفیدی از خمیر داشت. موزس چشمان گیج و مشوش خود را در آینه دید و فریاد بلندی کشید. خدای بزرگ! این موجود چه کسی است؟ خودش را انسان هم فرض می‌کند. ولی چه چیزی است؟ به خودی خود که انسان نیست؛ ولی آرزوی انسان شدن دارد؛ مثل یک خواب آشفته، یک بنجار سمج، یک اشتیاق. و سرچشمه همه اینها کجاست؟ و اصلاً خودش چیست؟ و چه می‌تواند باشد! نه، آرزوی باقی که کاملاً فانی، ولی انسانی.

در حالی که بلوزش را به تن می‌کرد، نقشه ملاقات پسرش را در روز والدین کشید. اتوبوس تریلویز^۱، ساعت هفت صبح از ترمینال غربی به قصد کت اسکیل^۲ حرکت می‌کند و از شاهراه، سه ساعته به مقصد می‌رسد. به خاطر می‌آورد که دو سال پیش روی زمین بازی پر گرد و غبار، میان بچه‌ها و والدین می‌لولید؛ چوبهای زبر خوابگاه، گوسفندهای خسته و موشهای خرمایی، بونه‌های بی‌برگ، و اسپاگتی که در بشقابهای کاغذی تقسیم می‌شد. در ساعت یک

۱. Trailways، یکی از دو شرکت بزرگ اتوبوسرانی امریکا.

۲. Catskill، سلسله کوههایی در شرق ایالت نیویورک.

دیگر کاملاً خسته بود و ساعت‌های قبل از موعد سوار شدن اتوبوس، سخت و غم‌انگیز می‌گذشت؛ ولی می‌بایست هر کاری که می‌شد برای مارکو کرد. و اما در مورد دیزی، این کار او را از یک مسافرت کوتاه معاف می‌کرد. دیزی به اندازه خودش در دسر داشت؛ با مادری که دیوانه شده بود. هرتزوگ این موضوع را از زبان‌های مختلف شنیده بود و آگاهی به این موضوع که مادر زن سابق او — خوش قیافه، مستبد، طرفدار پروپا قرص حق رأی زنان و «زن امروزی» و با عینک بی‌دسته و موهای خاکستری انبوه — تسلط بر رفتارش را از دست داده است، بر او اثر عجیبی گذاشته بود. در سر پولینا این فکر فرو رفته بود که موزس دیزی را به این خاطر طلاق داده است که خیابانگرد شده و کارت زرد^۱ حمل می‌کند؛ پولینا در هذیان خود دوباره روسی شد. پنجاه سال زندگی در زینسویل او‌هایو، با استغاثه به دیزی که «رفتن با مردها» را کنار بگذارد، آب شد و به زمین رفت. بیچاره دیزی هر صبح، بعد از اینکه پسر را به مدرسه می‌فرستاد و خود، برای رفتن سر کار حاضر می‌شد، مجبور بود به این حرفها گوش کند؛ یک زن جدی کاملاً قابل اعتماد که تا سرحد عبوسی، احساس مسئولیت داشت. دیزی آمارگر مؤسسه آمارگیری گالوپ بود. به خاطر مارکو سعی می‌کرد که خانه را شاد نگه دارد، ولی استعدادی در این زمینه نداشت و طوطیها و گلدانها و ماهیهای طلایی و کپیه‌های شاداب نقاشیهای برای^۲ و کلی^۳ از موزه هنرهای مدرن، تنها به غم‌انگیزی خانه می‌افزود. به همین ترتیب با نظافت، خط صاف جورابها و صورت پودر خورده و ابرو‌هایی که با مداد ابرو هم‌تراز شده بود تا حالت باروحتری به صورتش بدهد، دیزی هرگز نتوانست بر غم زدگی خود غلبه کند. بعد از اینکه قفس مرغها را پاک می‌کرد و به تمام جانوران کوچک خانه غذا و به گلدان‌هایش آب می‌داد، تازه مجبور بود که جلو در خانه با مادر مجنونش برخورد کند. پولینا

۱. کارت بهداشتی که فاحشه‌ها باید داشته باشند.

۲. George Braque، نقاش فرانسوی، پدر کوبیسم (۱۸۸۲ - ۱۹۶۳).

۳. Paul Klee، نقاش فرانسوی (۱۸۷۹ - ۱۹۴۰).

به او دستور می داد که این زندگی شرم آور را رها کند. بعد شروع می کرد: «دیزی، التماس می کنم.» و بالاخره درحالی که خم شدن برایش مشکل بود، زانو می زد و استغاثه می کرد: زن مسنی باگیس بافته های سفید که از سر خاکستری اش - هنوز ظرافت زنانه زیادی در ترکیب زیبای آن سر وجود داشت - بلند و باریک، آویزان بود و عینک بی دسته اش که از رشته ای ابریشمی بر گردن می آویخت: «تو نمی توانی این طوری ادامه بدهی، دخترم.»

دیزی سعی می کرد که او را از زمین بلند کند: «خیلی خوب مامان، دیگر نمی کنم. قول می دهم.»

«مردها در خیابان منتظر هستند.»

«نه، نه، مامان.»

«بله، مردها منتظر تند. این بلای اجتماعی است. هزار جور مرض می گیری. از مرض وحشتناکی می میری. باید دست بکشی. اگر ول کنی موزس بر می گردد.»
«خیلی خوب. خواهش می کنم پاشو، ول می کنم.»

«راههای دیگری هم برای نان خوردن هست. خواهش می کنم دیزی، التماس می کنم.»

«بس کن مامان، بیا، بنشین.»

پولینای پیر، لرزان و دست و پا چلفتی، با قوزکهای زشت و زانوان سست از روی زمین بلند می شد و دیزی او را به طرف صندلیش می برد: «من همه شان را رد می کنم. بیا بنشین. تلویزیون را برایت روشن می کنم. دوست داری درس آشپزی را برایت بگیرم یا برنامه دیون لوکاس^۱ و یا باشگاه صبحانه را؟» آفتاب از میان کرکره به درون می ریخت. تصاویر روی پرده - لرزان و سوسوزنان - به نظر زرد می رسیدند و پولینای خاکستری آرام، این پیرزن آهنین پایند اصول، تمام روز جلو تلویزیون بافتنی می بافت. همسایه ها به او سر می زدند و مواظبش بودند.

۱. Dione Lucas، اسم مجری برنامه ای است.

پسر عمو اشیا^۱ هر از گاهی از پرونکس^۲ می آمد؛ پنجشنبه ها روز خانم نظافتچی بود. ولی پولینا، که اکنون هشتاد و چند سال داشت، بالاخره ناچار در خانه ای برای سالخورده گان، در لانگ آیلند گذاشته شد. پس این است عاقبت قوی ترین شخصیتها!

اوه دیزی، واقعاً از این بابت متأسفم، دلم خیلی می سوزد... هرتزوگ اندیشید: چیزهای غم انگیز یکی پس از دیگری. گونه های اصلاح کرده اش می سوخت. موزس گونه هایش را با لوسیون شیرۀ فندق ماساژ داد و انگشتانش را با پایین بلوزش خشک کرد. کلاه، کت و کراواتش را برداشت و از راه پله غم انگیز با عجله به طرف خیابان سرازیر شد؛ آسانسور خیلی آهسته می رفت. در ایستگاه کرایه، رانندۀ پورتوریکویی^۳، موی سیاه صاف براق خود را با شانه جیبی، لمس می کرد.

موزس کراواتش را در صندلی عقب بست. رانندۀ تاکسی برگشت تا نگاهی بیندازد و او را واری کند.

«کجا داداش؟»

«مرکز شهر.»

«بذار یه داستانی برات تعریف کنم.» به سرعت به طرف برادوی و شرق در حرکت بودند. راننده در حال رانندگی، او را در آینه زیر نظر داشت. هرتزوگ هم خم شد و اسم راننده را بالای تاکسی متر، کشف رمز کرد: تتودورو والدپناس^۴. والدپناس گفت: «امروز صبح یه یارویی رو تو خیابون لگزینگتون دیدیم عینهو شو ما. کتش هم عیناً همین طور یا بود. کلاش هم همین طور.»

«صورتش را هم دیدی؟»

1. Asya

۲. Bronx، محله ای در نیویورک.

۳. Puerto Rico، جزیره ای که به عنوان آخرین مستعمره آمریکا شناخته می شود.

4. Theodoro Valdepenas

تا کسی با سر و صدا به برادوی پیچید و به طرف وال استریت، سرعت گرفت:

«نه... صورتشو ندیدم.»

«کجای لگزینگتون؟»

«حدودهای شصت.»

«طرف چه کار می کرد؟»

«با تیکه ای که لباس قرمز تنش بود، لاس می زد. برای همین صورتشو ندیدم.

چه لاسی! تو بودی؟»

«قاعدتاً باید خودم باشم.»

والدپناس به فرمان اتومبیل زد: «پسر، روزگارو ببین. از بین یه میلیون آدم، من به یارویی رو از لاگاردیا^۱ برمی دارم، از تریبورو^۲ و جاده ایست ریور درایو^۳ می گذرم و سر خیابون هفتاد و دوم و تو لگزینگتون پیاده ش می کنم و تو رو می بینم که داری با تیکه ای لاس می زنی و دو ساعت بعد خودتو سوار می کنم.»

هرتزوگ گفت: «درست مثل اینکه آدم همان ماهی را که انگشتر ملکه را قورت داده، از آب بگیرد.»

والدپناس کمی چرخید تا از بالای شانه هرتزوگ را ببیند: «عجب لعبتی بود. غوغا بود! زننه؟»

«نه، من زن ندارم. دختره هم شوهر ندارد.»

«پسر کار درستو تو می کنی. من هم وقتی پیر شدم، همین کار تو رو می کنم. چرانکنم؟ تازه به جون خودت، از همین حالا از این جوجه های کم سن و سال دل خوشی ندارم. زنهای کمتر از بیست و پنج سال وقت آدم رو تلف می کنن، من که ول کردم. زنا تازه بعد از سی و پنج سال، سر عقل میان. همینها از همه وارد ترن... کجا می ری؟»

«دادگاه شهر.»

۱. La Guardia، نام خیابانی در نیویورک. ۲. Triboro، نام خیابانی در نیویورک.

«وکیللی یا پلیس؟»

«با این کتم چطور می توانم پلیس باشم؟»

«به! رفیق این روزها پلیسها لباس پاره پوره می پوشن. اصلاً به من چه! گوشت با من؟ ماه پیش از دست یکی از این بچه‌تنه‌ها جداً کفری شدم. فقط بلد بود روی تخت دراز بکشه و آدامس بجوه و مجله بخوونه. درست مث اینکه بگه: «یک کاریش بکن.» من گفتم: «ببین، تدی اینجاست. آدامس و مجله چه به دردت می خوره؟» می گفت: «خیلی خوب، زود تمومش کن.» چطوره، ها؟ من گفتم: «فقط توی تاکسی عجله می کنم. باید برای این جور حرف زدن دندوناتو خرد کرد.» تازه بذار یه چیزی بگم. اصلاً بلد هم نبود. یه پتیاره هیجده ساله نمی دونه چطوری ادرار کنه.»

هرتزوگ — بیشتر از روی حیرت — خندید.

«درست می گم، مگه نه؟ تو که بچه نیستی.»

«نه، نیستم.»

«زنهای بالاتر از چهل سال تازه قدرش رو می فهمن...» حالا به تقاطع برادوی و هوستون رسیده بودند. دایم‌الخمری، با ته ریش و آرواره‌های قوی و از خود راضی، با یک تکه پارچه کهنه و کثیف، منتظر قرمز شدن چراغ بود تا شیشه ماشینها را پاک کند و دستش را برای انعام دراز کرده بود. والدیناس گفت: «ببین این مرتیکه ولگرد چطوری پول درمیاره. فقط شیشه رو کثیف تر می کنه. این شکم گنده‌ها بهش پول می دن، واسه این که جگرشو ندارن که ندن. من این لجنهای اهل محل «باوری» رو خودم دیدم که به ماشینها تف می اندازن. بهتره که دستشون به ماشین من نرسه، یه آچار چرخ همیشه همین جا می دارم، پسر، دست بززن صاف می کویم تو کله شون.»

بر خیابان اریب برادوی سایه سنگین تابستان افتاده بود. میز تحریرهای دست دوم و صندلیهای چرخان، قفسه‌های بایگانی سبز قدیمی — سبز به رنگ آکواریوم، سبز به رنگ خیارشور — در پیاده‌رو به معرض تماشا گذاشته بود. و حالا نیویورک تجاری، کسالت‌بار و بی‌آفتاب، تعطیل می شد. همین پایین،

کلیسای ترینیتی^۱ بود. هرتزوگ به خاطر آورد که به مارکو قول داده بود قبر الکساندر هامیلتون^۲ را نشانش دهد. برای مارکو شرح دوئل او را با بر^۳ داده بود و اینکه جسد خونین هامیلتون یک صبح تابستان در کف قایقی، بازگشته بود. مارکو رنگ پریده و جدی گوش می داد و صورت کک مکمی هرتزوگی اش احساساتش را چندان منعکس نمی کرد. مارکو هرگز به نظر نمی رسید که از زیادی (زننده) تنوع آمار و ارقام در مخیله پدرش تعجب کند. در آکوارיום هرتزوگ دسته بندی فلس ماهی را برای مارکو تشریح می کرد. «کوتنواپید^۴ ها و فلس پهن ها...» می دانست که کولاکانت^۵ کجا صید شده و کالبدشناسی داخل شکم خرچنگ را بلد بود. همه اینها را به پسرش تقدیم می کرد — هرتزوگ این طور تصمیم گرفت: باید متوقفش کرد — رفتار آمیخته با حس گناهکاری؛ پدر احساساتی؛ نمونه بد. با مارکو زیادی زور می زنم.

وقتی که موزس کرایه تاکسی را می داد، والدپناس هنوز حرف می زد. موزس با خوش خلقی، ولی برحسب عادت، جواب می داد. دیگر گوشش پیش والدپناس نبود. هرزگی بیانی که موقتاً سرگرم کننده است. «خوش بگذره، دکتر.»

«به امید دیدار، والدپناس.»

صورتش را که برگرداند، ساختمان خاکستری بزرگ دادگاه روبه رویش بود. روی راه پله های عریض، غباری سرگردان بود؛ سنگها فرسوده بود. هرتزوگ از پله ها که بالا می رفت دسته گل بنفشه ای یافت که از دست زنی — شاید یک عروس — افتاده بود. عطر کمی از دسته گل بر می خاست، ولی همین عطر کم هم او را به یاد ماساچوست و لودویل می انداخت. حالا دیگر لاله های خودرو کاملاً باز شده و بوته های بیش و کم نارنجی، باطراوت بودند. مادلین به مستراح، ضد بوی

1. Trinity Church

۲. Alexander Hamilton, (۱۷۵۷-۱۸۰۴) سیاستمدار و نویسنده آمریکایی.

۳. Aeron Burr, (۱۷۵۶-۱۸۳۶) معاون ریاست جمهوری آمریکا در سالهای (۱۸۰۱ تا

۱۸۰۴). ۴. Cotenoid, نوعی ماهی کمیاب.

۵. Coelacanth, نوعی ماهی کمیاب.

یاس درختی می‌زد. این بنفشه‌ها به نظر او بوی اشک زنانه می‌داد. آنها را در ظرف آشغالی تدفین کرد، با این امید که از دست آدم سرخورده‌ای نیفتاده باشند. از میان در چهارلنگه گردان به سرسرا رفت. در جیب پیراهن خود دنبال کاغذ تاشده‌ای می‌گشت که شماره و اچسل را رویش نوشته بود. هنوز برای تلفن کردن زود بود. سیمکین و موکلش نمی‌توانستند به این زودی به مرکز شهر رسیده باشند.

هرتزوگ حالا که وقت اضافی داشت، در راهروهای بزرگ و تاریک طبقه بالا — که آنجا درهای لایه‌دار با پنجره‌های کوچک بیضی به اتاقهای دادگاه ختم می‌شد — گشتی زد. به یکی از اتاقها سر کشید. صندلیهای پهنی که از چوب ماهون درست شده بود، راحت می‌نمود. هرتزوگ وارد شد؛ با احترام کلاهش را برداشت و سرش را به علامت سلام برای رئیس دادگاه، که اصلاً متوجه او نبود، تکان داد. آقای قاضی، پهن و کچل، با صورت عظیم، با صدایی که از ته گلو می‌آمد، مچها را روی مدارک گذاشته بود. سالن سقف مجللی داشت و زیادی بزرگ بود؛ دیوار رنگ کاکائویی روشن داشت، ولی جلف نبود. وقتی یکی از مأموران پلیس در پشت نیمکت را باز کرد، میله‌های سلول بازداشتیها نمایان شد. هرتزوگ پایش را روی هم انداخت (با خوش‌ژستی مخصوصی این کار را کرد؛ خوش اطواری او هرگز، حتی وقتی که خودش را می‌خاراند، از بین نمی‌رفت) و با چشمان تیره، صورتش را کمی برگرداند تا حواسش را برای شنیدن متمرکز کند؛ عادتی که از مادرش به ارث برده بود.

در ابتدا به نظر نمی‌رسید که چیز زیادی در جریان باشد. یک گروه کوچک از وکلا و موکلان، تقریباً خودمانی، درباره‌ی مسایل بحث می‌کردند و ترتیب مسایل جزئی را می‌دادند. رئیس دادگاه صدایش را بلند کرد و حرف را برید.

«ولی، یک دقیقه صبر کنید. ببینم. منظور شما این است که...؟»

«می‌گوید...»

«بگذارید ببینم خودش چه می‌گوید. آیا منظور شما...»

«نه قربان، این نیست.»

رئیس دادگاه گفت: «پس آقای وکیل، حرف حساب شما چیست؟ این حرفها

چه معنی می دهند؟»

«ادعای موکل من هنوز همان است. مقصر نیست.»

«من نکردم...»

صدای سیاهپوستی بدون تأکید گفت: «آقای قاضی، کرد.»

«این مرد را، از خیابان نیکولاس^۱ به زیرزمین مذکور در - آدرس دقیقش کجاست؟ - بردی تا جیبش را بزنی.» این صدای تحکم آمیز و بهم رئیس دادگاه بود که لهجه غلیظ نیویورکی داشت.

هرتزوگ حالا از پشت می توانست قیافه متهم این پرونده را ببیند؛ سیاهپوستی که شلوار چرک قهوه‌ای پوشیده بود. پاهایش به نظر می رسید که از شدت عصبانیت می لرزید. می توانست در لحظه شروع مسابقه دو باشد؛ حتی کمی هم در شلوار قهوه‌ای کاکائویی خود، خم شده بود؛ انگار که پشت خط شروع مسابقه ایستاده باشد. ولی تقریباً چند متر پشت سر او میله‌های براق زندان قرار داشت. شاکی باندی به سرش بسته بود.

«چقدر پول توی جیب داشتی؟»

مرد باندپیچی شده گفت: «شصت و هشت سنت، عالیجناب.»

«بعد مجبورت کرد که به زیرزمین بروی؟»

متهم گفت: «نه، قربان.»

رئیس دادگاه متغیر شد: «از تو نپرسیدم. دهانت را ببند.»

حالا مرد مجروح، کله باندپیچی شده‌اش را برگرداند. هرتزوگ صورت سیاه، خشک و مسنی را دید که دور چشمها حلقه قرمزی داشت.

«نه قربان، گفت به من مشروب می داد.»

«تو او را می شناختی؟»

«نه قربان، ولی می خواست به من مشروب می داد.»

«و تو با این غریبه به زیرزمین، آدرسش چی بود، منشی؟ کاغذها کجاست؟»

رفتی؟» موزس می‌دید که چطور رئیس دادگاه خود و بیکاره‌های دادگاه را با نمایش عصبانیت و بداخلاقی سرگرم می‌کند. والا همه اینها کار عادی خسته‌کننده‌ای می‌شد. «در زیرزمین چه اتفاقی افتاد؟» اوراقی را که منشی دادگاه به او داده بود بررسی کرد.

«مرا زد.»

«بدون مقدمه؟ کجا ایستاده بود؟ پشت تو؟»

«نمی‌توانستم ببینم. خون شروع به چکیدن گرفته بود. تا توی چشمهایم.

نمی‌توانستم ببینم.»

آن پاهای منقبض در اشتیاق آزادی بود؛ آماده پرواز بود.

«و شصت و هشت سنت را برداشت؟»

«من دستش را گرفتم و شروع به فریادزدن گرفتم. بعد یک ضربه دیگر به من

می‌زد.»

«این مرد را با چی زدی؟»

وکیل گفت: «عالیجناب موکل من منکر زدن این مرد است. آنها با هم آشنا

هستند و با هم رفته بودند مشروبخوری.»

صورت سیاه، در قابی از باندهای بهداشتی، بالب پهن، خشک و چشمان قرمز

به وکیل خیره شد. «من او را نمی‌شناسم.»

«هرکدام از این ضربات ممکن بود به مرگ این شخص منجر بشود.»

هرتز وگ شنید: «حمله به قصد دزدی.» رئیس دادگاه سپس اضافه کرد: «به

نظرم، شاکی از ابتدا مست بوده.»

یعنی، وقتی خونس روی خاکه زغال می‌ریخت، بر اثر ویسکی رقت یافته

بود. خونی که به ویسکی آغشته باشد باید در چنین راههایی هم ریخته شود.

جانی شروع به رفتن کرد. پاسبان، با صورتی که لایه‌های چربی پلیسی زیر پوست

داشت، تقریباً با مهربانی، او را به سلول خود برد. با صورت پیه آورده، در را باز

کرد و او را با ضربه دستانه‌ای بر شانه، به راه خود فرستاد.

حالا گروه تازه‌ای در مقابل رئیس دادگاه ایستاده بودند. افسری که لباس

شخصی پوشیده بود، شهادت می داد: «در حوالی ساعت هفت و نیم یا هشت بعدازظهر، در طبقه پایین آبریزگاه مردانه ایستگاه گراند سانترال، در یکی از پیشابگاه‌ها... این مرد (اسم را خواند) که در پیشابگاه کناری ایستاده بود، دست خود را دراز کرد به سویم دراز کرد و در همان حال گفت...» هرتزوگ فکر کرد: کارآگاه، متخصص در مستراحهای مردانه، آنجا پرسه می زد؛ یک طعمه. از سرعت و خبرگی شهادت می شد فهمید که یک جریان تشریفاتی معمولی است. «به همین خاطر من او را به جرم نقض...» قبل از اینکه پلیس لباس شخصی تبصره‌ها و مراد قانونی را بشمارد رئیس دادگاه پرسید: «مقصر یا بی تقصیر؟»

متهم، جوانی بلند قد و خارجی بود؛ یک آلمانی. پاسپورتش را نشان داد. پالتوی بلند چرمی به تن داشت که کمرش را تنگ بسته بود و کله کوچک و موی مجعدی داشت؛ ابروهایش قرمز بود. معلوم شد که در بیمارستان بروکلین انترن است. اینجا رئیس دادگاه که به نظر هرتزوگ یکی از آن رئیس دادگاه‌های معمولی سیاسی احمق، جاهل و غرغرو، رسیده بود - که برای بیکاره‌های تماشاچی (از جمله هرتزوگ) نمایش ترتیب می دهند - باعث تعجب او شد. با دو دستی که یقه شل سیاهش را گرفته بود به نظر هرتزوگ رسید که می خواست وکیل مرد متهم را ساکت کند و بعد گفت: «بهتر است به موکل خود بگویید که اگر اقرار به گناه کند، حق طبابت در ایالات متحد را برای همیشه از دست خواهد داد.»

آن توده گوشتی که از شکاف لباس مشکی رئیس دادگاه بیرون می زد، تقریباً بدون چشم و یا چشم نهنگی، بالاخره سری انسانی بود؛ آن صدای متکبر و خالی، صدایی انسانی. آدم نباید آتیه مردی را به مخاطره بیندازد به این دلیل که در آن زیرزمین مفلوک و بوگندو تسلیم انگیزه‌های آنی شده است؛ در مستراح عمومی زیر گراند سانترال که هیچ مغزی نمی تواند از ثبات خود مطمئن باشد و افراد پلیس (که شاید خودشان چنین تمایلی داشته باشند) ارواح بیچاره را وسوسه می کنند و گول می زنند. والدیناس به او گفته بود که این روزها پلیس برای جلب او باش و جیب برها لباسهای پاره به تن می کنند و اگر بتوانند به نام قانون، به لباس همجنس بازها و جنس مخالف دربیایند، معلوم است که چه طرز فکری خواهند

داشت. نیروی تخیل پلیس هر اندازه قوی تر باشد... هرتزوج مخالف این رشد منحرف در قوه قضایه بود.

در عین حال با دقت تماشا می کرد. پرونده انترن به تعویق انداخته شد و طرفین دعوی یک دزدی ناموفق، پشت میله ها نمایان شدند. زندانی پسر بود اگرچه صورتش را به نحو غریبی نقاشی کرده بود و شیارهای زنانه ای در آن دیده می شد، بقیه خطوط صورتش حسابی مردانه بود. بلوز سبز چرکی به تن داشت و موهای رنگ کرده شده اش بلند، شق و کثیف بود. چشمان گرد رنگ پریده ای داشت و با شادی تو خالی - نه، بدتر از تو خالی - لبخند می زد. وقتی به سؤالاتها جواب می داد صدایش زیر، به سردی یخ و کاملاً در تظاهر خود کارگشته بود.

«نام؟»

«کدام نام، عالیجناب؟»

«نام خودت.»

«اسم دخترانه ام یا پسرانه ام؟»

«آها... فهمیدم.» رئیس دادگاه از این حرف تکان خورده بود، سالتن دادگاه و تماشاچیاناش را با نگاه خود دور زد. این دیگر شنیدن دارد. موزس به جلو خم شد. «خوب تو چی هستی؟ پسر یا دختر؟»

صدای سرد گفت: «بستگی دارد که مرا برای چی بخواهند. اگر پسر بخواهند، الک عالیجناب و اگر جور دیگر بخواهند آلیس هستم.»

«کجا کار می کنی؟»

«در خیابان سوم، توی بارها، فقط سر بار می نشینم.»

«اینطوری مخارجت را در می آوری؟»

«بله، عالیجناب.»

بیکاره ها، وکلا، افراد پلیس لبخند می زدند و خود رئیس دادگاه هم عمیقاً از صحنه لذت می برد؛ تنها یک زن خوش بینه که با بازوان پهن کناری ایستاده بود، در این مسرت همگانی شرکت نداشت. رئیس دادگاه گفت: «برای کسب و کارت بهتر نیست استحمام کنی؟» او به این بازیگرها، موزس اندیشید: همه شان

بازیگرند.

صدای اسپرانتوی یخ‌زده ناگهان به طرز غیر مترقبه‌ای تند و تیز شد: «کثافت بهترش می‌کند، قاضی.» رئیس دادگاه رضایت و افری نشان می‌داد. دستهای بزرگش را به هم چسباند و پرسید: «خوب، اتهام چیست؟»

«دستبرد مسلحانه با هفت تیر اسباب‌بازی در خیابان چهاردهم، تقاطع نوشنر^۱ و درای‌گودز^۲. به صندوقدار گفت که پول را تحویل او بدهد و صندوقدار با ضربه‌ای او را خلع سلاح کرد.»

«اسباب‌بازی؟ صندوقدار کجاست؟»

صندوقدار زن خوش بنية بازو پهن بود. بر سرش انبوهی از موهای ماسوره‌ای خاکستری رنگ رویده بود. شانه‌هایش پهن بود. جدیت، صورت پهن و بینی کوتاهش او را دیوانه وانمود می‌کرد.

«من هستم، عالیجناب. ماری پونت^۳.»

«ماری؟ تو زن شجاع و حاضرالذهنی هستی، ماری. برای ما داستان را تعریف کن.»

«جیبش را طوری کرده بود که یعنی هفت تیر دارد و به من یک کیسه داد که از پول پر کنم.» یک روح سنگین و ساده. هرتزوگ اندیشید؛ مختصر و مفید: از نوع ورزشکار؛ روح ابدی در این صندوق تن. «فهمیدم که حقه می‌زند.»

«بعد چه کار کردی؟»

«من یک چوب بیسبال دارم، عالیجناب. مغازه چوب بیسبال می‌فروشد. من به بازویش ضربه‌ای زدم.»

«خوب کردی. خوب الک داستان همین طور است که شنیدی؟»

الک با صدای صاف و سرد خرد جواب داد: «بله قربان.» هرتزوگ سعی کرد که راز این نشاط هشیارانه را دریابد. این الک چه نظرهایی دربارهٔ مسایل عرضه

1. Notions

2. Drygoods

3. Marie Poont

می‌کرد؟ به نظر می‌رسید که به دنیا کم‌دی در مقابل کم‌دی و شوخی در برابر شوخی، تحویل می‌دهد. با موی رنگ‌زده شبیه پشم سرمازده گوسفند، چشمان گرد که هنوز آثاری از سایه چشم بر آن بود و شلوار تنگ تحریک‌کننده، و نیز چیزی گوسفندوار، حتی در مورد شادی انتقام‌آمیزش، بازیگر رویاها بود. با فانتزی بد خود، در مقابل واقعیتی بد سرکشی می‌کرد؛ به رئیس دادگاه تلویحاً می‌گفت که: «اقتدار تو و انحراف من شبیه و یکی هستند.» هرتزوگ متقاعد شد؛ بله باید چنین چیزی باشد. البته رئیس دادگاه واقعاً لنگش را باز نکرده بود، ولی حتماً هرچه را در ساخت قدرت، توانایی انجامش را داشته، کرده تا این شغل را به دست آورد. علاوه بر این هیچ‌چیز در او چنین اتهامی را رد نمی‌کرد. صورتش توهمی در انسان ایجاد نمی‌کرد و به ظاهر سازی احتیاجی نداشت. در این میان الک بود که ادعای شکوهمندی و حتی تا اندازه‌ای امتیاز «روحی» داشت. که اینطور. که حتی این الک رنگ‌آمیزی شده کبود هم عقیده‌ای داشت. او از هر آدم معمولی پاک‌تر و بهتر است چون دروغ نمی‌گوید. پس فقط سندور نبود که چنین عقایدی داشت؛ عقاید عجیب و به حداقل رسیده‌ای از حقیقت و شرافت. واقع‌گرایی. زشتی در مقامی لاهوتی.

یک سابقه مواد مخدر هم در پرونده وجود داشت. کاملاً قابل پیش‌بینی بود. پول را برای مواد مخدر احتیاج داشت. اینطور بود؟

الک گفت: «همین‌طور بود عالیجناب. من به خاطر اینکه این خانم این قدر قوی‌هیکل است، تقریباً منصرف شده بودم. می‌دانستم که ممکن است خشن باشد. ولی به هر حال امتحانی کردم.»

ماری پونت، به جز در مواردی که از او سؤال می‌شد، حرفی نمی‌زد. سرش به جلو آویزان بود.

رئیس دادگاه گفت: «اگر به کارهایت ادامه بدهی سروکارت به پوترزفیلد^۱ می‌افتد... من چهار پنج سال محکومت می‌کنم.»

عین قبرستان! چشمها واقعاً خالی، ملاحظت زورکی اش بر لبهایش ماسید. خوب چطور است الک؟ حالا فکرت را جمع می‌کنی؟ جدی می‌شوی؟ ولی جدی بودن چه نفعی برای الک داشت؟ چه امیدی به آن می‌توانست ببندد؟ حالا داشت به سلول بر می‌گشت و صدا زد: «بای‌بای، همگی، بای‌بای.» درنگ‌کنان و به شیرینی «بایی». صدایی یخ‌زده. او را به بیرون هل دادند.

رئیس دادگاه سرش را تکان داد. این مأبونها، چه آدمهایی! از روپوش سیاه، دستمالی درآورد و گردنش را پاک کرد. چانه‌اش را بالا گرفت و رنگ طلایی شعاعهای بسیار بر صورتش نشست. لبخندی زد. ماری پونت هنوز منتظر بود و رئیس گفت: «متشکرم، خانم. حالا می‌توانید بروید.»

هرتزوگ متوجه شد که آنجا، با پاهایی که به ظرافت روی هم انداخته بود و کلاهی که لبه دندانه‌دارش ران او را می‌فشرد؛ کت راه‌راهی که هنوز دکمه‌هایش بسته بود و از وضع قرار گرفتن مشتاقانه او بر صندلی، کش می‌آمد، نشسته و تمام مایه‌های او را با قیافه هوشمندانه‌اش با همدردی و محبت نظاره می‌کند. فکر کرد مثل همان تصنیف قدیمی است که می‌گوید: «بر من مگسی نشسته است، بر تو مگسی نشسته است، ولی بر مسیح مگسی نیست.»^۱ هرکس که ظاهری تا این حد خوب و انسانی داشته باشد بیرون از حیطه قضاوت پلیسی قرار دارد و در مقابل اشکال سطح پایین رنج و تنبیه مصون است. هرتزوگ و زنش را بر نیمکت برگرداند و دستها را به جیب فرو برد. آیا برای تلفن سکه ده سستی داشت؟ باید به و اجسمل تلفن می‌کرد؛ ولی دستش به سکه‌ها نمی‌رسید (آیا چاق شده بود؟) و بلند شد. به محض اینکه سرپا ایستاد، فهمید که چیزیش می‌شود. احساس کرد که انگار چیز وحشتناک، نفاخ و تلخی در جریان خونسش وارد شده است و رگها، صورت و قلب او را می‌سوزاند و نیش می‌زند. اگرچه گردش سریع خون را در سرش احساس می‌کرد، می‌دانست که رنگش پریده است. دید که رئیس دادگاه طوری

۱. ترجمه تصنیف قدیمی سیاهپوستی که به عبارتی از پاکیزگی و مصونیت مسیح سخن می‌گوید.

به او خیره شده است که یعنی از هرتزوگ توقع دارد، حداقل آن قدر ادب داشته باشد که هنگام ترک اتاق سری تکان بدهد... ولی هرتزوگ رویش را برگرداند و در فتری را به شدت هل داد و به راهرو رفت. دست و پنجه نرم کنان با جادکمه‌ای شق پیراهن تازه‌اش، یقه‌اش را باز کرد. عرق روی صورتش نشست. در کنار پنجره بلند عریض که ایستاد نفسش طبیعی تر شد. پایین پنجره، شبکه‌ای فلزی قرار داشت. از این شبکه نسیمی از هوای خنک تر می‌گذشت و خاک به آرامی زیر کرکره‌های سبز سیاه در گردش بود. از عمو آریا گذشته، بعضی از عزیزترین دوستان هرتزوگ — در واقع خود پدرش هم — از حمله قلبی مرده بودند و بعضی وقتها هرتزوگ گمان می‌کرد او هم ممکن است دچار سکتۀ قلبی بشود. ولی نه. او جداً قوی و سالم بود. و نه... چی می‌خواست بگوید؟ جمله‌اش را به هر حال تمام کرد؛ نه چنین شانس نداشت. می‌بایست زنده می‌ماند و مأموریتش را — هر چه بود — به انجام می‌رساند.

سوزش قلبش آرام شد. مثل اینکه یک دهان پر، زهر بلعیده باشد. ولی حالا شک برش داشته بود که شاید این زهر از درون برخاسته باشد. در واقع می‌دانست که همین‌طور هم هست. چه چیزی باعثش می‌شد؟ آیا باید به این نتیجه می‌رسید که در درون او، چیز سابقاً خوبی، فاسد و بد شده است؟ و یا اصلاً از اول بد بود؟ خبثات خود او؟ دیدن مردم در چنگال قانون او را برآشفته بود. پشیمانی سرخ دانشجوی طب و پاهای لرزان آن سیاهپوست به نظرش وحشتناک آمده بود. ولی درباره‌ی واکنش خود هم سوءظن داشت. آدمهایی وجود داشتند، مثلاً مثل سیمکین و یا هیملستین و یا دکتر ادویگ، که تصور می‌کردند در واقع هرتزوگ، به نحوی، آدم ساده‌لوحی است و احساسات انسانی‌ش بی‌چگانه است؛ که او از اثر مخرب بعضی از احساسها، همان‌طور که غاز خانگی از ضربه تبر، در امان بوده است. بله، غاز خانگی. به نظر می‌رسید که سیمکین به همان چشم به او نگاه می‌کند که به آن دختر عموی بی‌گناه مصروعی که مادالین بظاهر اذیتش کرده بود. هرتزوگ فکر کرد: یهودیه‌های جوانی که — مثل بانوان دوره‌ی ویکتوریایی که پشت پیانو و دایره‌های گلدوزی می‌نشستند — طبق اصول اخلاقی تربیت می‌شوند. و من

امروز به اینجا آمده‌ام تا چیز متفاوتی را ببینم. قصد من، احتمالاً همین است. من قرار داد خود را مخصوصاً اشتباه خواندم. من هرگز اختیاری نداشتم، بلکه تنها امانتی نزد خود بودم. پیدا است که اعتقاد به خدا در من ادامه یافته است، اگرچه هرگز بدان اذعان نداشته‌ام. ولی چه چیز دیگری رفتار و زندگی مرا توضیح می‌دهد؟ پس بهتر است روشن کنم اوضاع از چه قرار است، چرا که در غیر این صورت حتی نمی‌توانم توصیف شوم. رفتار من نشان می‌دهد مانعی هست که من از ابتدا علیه آن فشار آورده‌ام، تمام عمر فشار داده‌ام با این اعتقاد که فشار آوردن ضروری است و ممکن است به نتیجه‌ای برسد. شاید به این امید که سرانجام از آن خواهم گذشت. حتماً همیشه چنین فکری داشته‌ام. آیا این ایمان است؟ و یا تنها بچگی که در مقابل انجام وظایف مقدر، توقع محبت دارد؟ اگر در پی توضیح روان‌شناختی آن باشیم بچگانه و نمونه‌شناخته‌شده افسردگی است. ولی هرتزوگ عقیده نداشت که به پیروی از قانون ایجاز، سخت‌ترین و بخیلانه‌ترین قضاوت‌ها، الزاماً درست‌ترین آنها نیز هست. انگیزه‌های مشتاقانه، عشق، شدت احساسات، گیجی عاطفی که انسان را بیمار می‌کند. چقدر می‌توانم تاب چنین ضربات درونی را بیاورم؟ نمای بیرونی این بدن ریزش خواهد کرد. تمام زندگی من به در و دیوار بدنم می‌کوبد و نیروی آرزوهای سرکوب‌شده — این بار در قالب زهر گزننده‌ای — مراجعت می‌کند. خباثت، خباثت، خباثت... عشق پرشور و پرهیجان مخصوص به خودی که به خباثت تبدیل می‌شود.

رنج می‌برد. می‌بایست که ببرد. حقش بود. حتی اگر تنها به این دلیل که این همه آدم را وادار کرده بود که به او دروغ بگویند. آدمهای خیلی خیلی زیادی که طبیعتاً اولینشان مادرش بود. مادرها از روی مصلحت به بچه‌ها دروغ می‌گویند. ولی شاید مادرش از شدت اندوهی — اندوه نوع خودش — که در موزس می‌دید متأثر شده بود. آن صورت مخصوص خانوادگی، آن برق چشمها. و اگرچه صورت غمگین مادر را با عشق به خاطر می‌آورد، در ضمیر خود نمی‌توانست بگوید که دلش می‌خواهد چنین غمی را تا ابد پیش چشم داشته باشد. این غم انعکاس

تجربه عمیق یک نژاد بود؛ و برخورد آن با شادی و با فنا. این مورد دلتنگ انسانی، این پوسته تیره، این خطوط جاف افتاده تسلیم به سرنوشت انسان بودن، این صورت باشکوه که نشان دهنده واکنش ظریف ترین عصبهای مادرش به عظمت زندگی بود؛ غنی در غم و غنی در مرگ. بله، مادرش زیبا بود. ولی هرتزوگ امیدوار بود که همه چیز تغییر کند. وقتی که ما با مرگ بیشتر در صلح باشیم، حالت صورت ما - ما انسانها - تغییر خواهد کرد. ظاهر ما تغییر خواهد کرد. وقتی که پذیرش آن را بیاموزیم.

مادرش همیشه هم برای آزردن احساس او، دروغ نگفته بود. به یاد می آورد که یک بعد از ظهر، نزدیک به غروب، مادرش او را به کنار پنجره اتاق جلویی برد تا پاسخ سؤالی را که درباره تورات کرده بود - که چگونه حضرت آدم از خاک زمین خلق شد - بدهد. من شش یا هفت ساله بودم و او داشت به من ثابت می کرد. لباسش قهوه ای و خاکستری رنگ و موهایش سیاه و پر پشت بود و رگه های خاکستری رنگ از همان زمان در میانش جریان داشت. می خواست چیزی را کنار پنجره به من نشان بدهد. تنها منبع نور، برف خیابان بود و غیر از آن نور دیگری وجود نداشت. هر پنجره ای حاشیه رنگی مخصوص به خود - زرد، عنابی و قرمز - را داشت و قاب پنجره از ترکها و پیچشها پوشیده بود. در کنار جدول خیابان، تیرهای قهوه ای کلفت چراغ برق آن روزها نصب بود که در بالا، میله های زیاد و عایقه های سبز شیشه ای داشت و گنجشکهای قهوه ای روی میله های متقاطع که سیمهای خم شده یخ زده را نگاه می داشت، جمع می شدند. سارا هرتزوگ دستش را باز کرد و گفت: «خوب نگاه کن تا ببینی حضرت آدم از چي درست شد.» کف دستش را با انگشت مالید؛ آن قدر مالید تا چیز تیره ای بر کف چپین دار دست ظاهر شد؛ چیزی که به نظر او کاملاً مثل خاک رسید. «می بینی؟ راست است.» هرتزوگ، در حال حاضر یک مرد بالغ، کنار پنجره بزرگ بی رنگی که مثل بادبان افراشته ای بیرون دادگاه بخش قرار داشت، همان کار مادرش را تکرار کرد. لبخند زان کف دستش را مالید. نتیجه داد. یک لکه به همان تیرگی در کف دستش شکل گرفت. حالا آنجا ایستاده بود و به میان حکاکی سیاه پنجره

مشبک می‌نگریست. شاید با در نظر گرفتن جنبه خنده‌دارش بود که این‌طور برایم استدلال می‌کرد؛ طنزی که تنها در صورت وقوف کامل به مرگ می‌توان داشت؛ وقتی که آدم عمیقاً بداند که انسان واقعاً چیست.

هفته مرگش هم زمستان بود. این اتفاق در وست‌ساید - در شیکاگو - افتاد. هرتزوگ شانزده ساله و تقریباً مرد جوانی بود. مادر هرتزوگ جان می‌داد. بظاهر هرتزوگ نمی‌خواست در این مسأله شریک باشد. از همان موقع آزاداندیش شده بود. داروین و هاکل^۱ و اسپنسر، همه را کهنه کرده بود. او و زلیگ کنینسکی^۲ (بر آن جوانی طلایی چه رفت؟) از کتابخانه‌های شهر دل خوشی نداشتند. آنها از بشکه کتابهای سی و نه سنتی والگرین^۳ همه‌جور کتاب می‌خریدند: جهان به مثابه اراده و تفکر^۴ و سقوط غرب^۵ و در خانه چه می‌گذشت؟ هرتزوگ ابروهایش را گره زد تا حافظه‌اش را وادار به کار کند. پاپا شبها کار می‌کرد و روزها می‌خوابید. آدم باید در خانه نوک‌پایی راه می‌رفت. اگر بیدار می‌شد اوقات تلخی می‌کرد. روپوشش که روغن بزرک از آن می‌چکید، پشت در حمام آویزان بود. ساعت سه بعد از ظهر، نیمه ملبس، برای خوردن چای، ساکت و با صورتی اخم‌آلود و عصبانی بیرون می‌آمد. ولی کم‌کم دوباره به کارهای غیر مشروع خود در خیابان مشغول شد. در خیابان چری^۶ روبه‌روی فاحشه‌خانه سیاه‌ها و در میان قطارهای باربری، کاسبی می‌کرد. یک میز روبه‌گردان داشت. سبیلش را از ته تراشید. و بعد مامان، شروع به مردن کرد. و من شبهای زمستانی در آشپزخانه می‌ماندم و سقوط غرب را می‌خواندم. میز گرد با مشمع پوشیده بود.

۱. Earnest H. Haeckel، فیلسوف و بیولوژیست آلمانی (۱۸۳۴-۱۹۱۴).

2. Zelig Koninski

۳. Walgreen، اسم درگاه‌استور زنجیره‌ای امریکا.

۴. نام کتابی از شوپنهاور، یکی از پیشکسوتان نیهیلیسم غرب.

۵. نام کتابی از اسپنگلر، یکی از پیشکسوتان نیهیلیسم غرب.

6. Cherry Street

ژانویه و حشتناکی بود و خیابانها پوشش ضخیمی از یخ داشتند. ماه روی برف براق حیاط خلوت، که الوارهای ایوان سایه‌شان را بر آن می‌انداختند، دراز می‌کشید. زیر آشپزخانه، رختشوی‌خانه قرار داشت. نظافتچی آتش را روشن می‌کرد. پیش‌بندش از کیسه‌ای کرباسی بود و ریش سیاهپوستی‌اش از خاکه زغال پوشیده بود. بیلش، سیمان را خراش می‌داد و بعد، در دهانه اجاق صدای برخورد آهن با آهن می‌آمد. در آهنی با بیل بسته می‌شد و نظافتچی خاکسترها را در پشته‌های بزرگ - در زنبیل هلوی قدیمی - بیرون می‌برد. من، هر وقت که فرصتی دست می‌داد، دخترهای رختشوی را در زیرزمین دیدم و ولی اکنون در اسپنسر غوطه می‌خوردم. در چشم‌اندازهای اقیانوس‌وار آن آلمانی مزور دست‌وپا می‌زدم و غرق می‌شدم. اول، عهد باستان بود؛ همان عهدی که همه در حسرتش آه می‌کشیدند؛ یونان زیبا. بعد دوره مجوسیان^۱ و فاوستی^۲ فرا رسید. فهمیدم که من، یهودی، مجوس به دنیا آمده‌ام و ما مجوسان دوره عظمت خود را برای همیشه پشت سر گذاشته‌ایم. هر قدر هم که سعی می‌کردم، هرگز نمی‌توانستم جهان‌نگری فاوستی و مسیحی را که تا ابد برای من بیگانه بودند، درک کنم. دیزراییلی^۳ تصور می‌کرد که می‌تواند روحیه انگلیسیها را درک و آنان را رهبری کند، ولی کاملاً در اشتباه بود. بهتر بود که من به سرنوشت خود رضا بدهم. من، یک یهودی، یک بازمانده - همان‌طور که مارمولکها بازماندگان دوران عظمت خزندگانند - ممکن بود بتوانم از راه نامشروع، با کلاهبرداری از کافرها (گله زحمتکش تمدنی که تضعیف و نابود شده بود) پولدار بشوم، ولی به هر حال، دوران ته کشیدن معنویات بود؛ تمام رؤیاهای قدیمی کهنه شده بود. من عصبانی بودم و مثل همان اجاق می‌سوختم؛ بیشتر می‌خواندم و از خشم بیمار می‌شدم.

۱. Magian، زرتشتی، آتش پرست.

۲. Faustian، مرحله‌ای از تمدن غرب است که در آن غرب به دانش مادی بیشتر از آرامش معنوی، رغبت نشان داد.

۳. Benjamin Disraeli، رمان‌نویس و سیاستمدار یهودی انگلیسی که بعدها نخست‌وزیر شد (۱۸۰۴ - ۱۸۸۱).

وقتی که، با قلبی چرکین از جاه طلبی و با کتری انتقام، سرم را از توده حروف چاپی، برگرداندم، مامان در آستانه ایستاده بود. نور را از زیر در دیده و تمام طول خانه را، از اتاق مریض تا آشپزخانه، پیموده بود. موهایش را در دوران بیماری می بایست کوتاه می کرد و به این دلیل آن چشمها را مشکل می شد شناخت. و یا شاید کوتاهی موهایش پیغام را ساده تر می کرد: پسر، این مرگ است.

من از قصد نخواستم که این متن را بخوانم.

گفت: «من نور را دیدم. تا این وقت شب چه کار می کنی؟» ولی محتضرها، برای خود از ساعت و دقیقه صرف نظر کرده اند. تنها دلش به حال من می سوخت؛ به حال یتیمش. می دید که من آدم متظاهری هستم؛ بلندپرواز و احمق. فکر می کرد که در روز باز پسین به نور چشم و تواناییم احتیاج خواهم داشت.

چند روز بعد، وقتی که قدرت تکلم را از دست داده بود، هنوز سعی داشت موزس را تسلی بدهد؛ درست مثل همان وقتی که در مونرال موزس می دانست که از کشیدن سورتمه، نفسش بند آمده است ولی پیاده نمی شد. وقتی که مادرش داشت می مرد، موزس به اتاق او رفت. کتابهای مدرسه اش را زیر بغل زده بود و شروع به گفتن چیزی کرد. ولی ماما دستش را بلند کرد و ناخنهایش را به او نشان داد. ناخنهایش آبی بود. وقتی که موزس خیره به ناخنهایش نگاه کرد، به آرامی سرش را بالا و پایین تکان داد، انگار که می گفت: «درست است، موزس دیگر دارم می میرم.» موزس کنار تخت خواب نشست و مادرش دست او را نوازش کرد. تا جایی که از عهده اش بر می آمد، کوشش کرد؛ انگشتانش قابلیت انعطاف خود را از دست داده بود. به نظر موزس می رسید که زیر ناخنهای هم اکنون به رنگ آبی خاک رس قبرستان درآمده اند. مادرش، از همان موقع، استحاله را شروع کرده بود. موزس جرئت نداشت نگاه کند و، به جای آن، به صدای راندن سورتمه بچه ها در خیابان، صدای زنگ دار چرخ ارابه دستی دستفروش ها بر یخهای گره خورده، و صدای خشن سیب فروش دوره گرد و ترازوهای آهنی گوش داد. در دریچه های جریان هوا، بخار زمزمه می کرد. پرده ها کشیده بود.

در راهرو بیرون دادگاه بخش، هرتزوگ هر دو دست را در جیب شلوار فرو

برد و شانه‌هایش را عقب کشید. دندانهایش کلید شده بود. یک پسر خام مُلا تَقَطی. به یاد آورد که بعد تشییع جنازه بود. چقدر ویلی در مراسم ختم گریه کرد. پس بالاخره این برادرش ویلی بود که قلب مهربانی داشت. ولی... موزس سرش را تکان داد تا از این افکار خلاص شود. هرچه بیشتر فکر می‌کرد، تصویر گذشته بدتر می‌شد.

پشت اتاقک تلفن منتظر نوبت شد. گوشی — وقتی که هرتزوگ در دست گرفت — از تعدد دهانها و گوشهایی که به کارش برده بودند، مرطوب شده بود. هرتزوگ شماره‌ای را که سیمکین به او داده بود، گرفت. و اچسل گفت نه، پیغامی از سیمکین به او نرسیده است، ولی آقای هرتزوگ می‌توانست در صورت تمایل آنجا برود و منتظر بشود. هرتزوگ گفت: «نه، متشکرم، دوباره تلفن می‌کنم.» اصلاً طاقت منتظر شدن در ادارات را نداشت. هرگز نتوانسته بود منتظر هیچ چیز بماند. «گفتم شاید بدانید که جایی در همین ساختمان باشد؟»

و اچسل گفت: «می‌دانم که همین جاهاست. گمان می‌کنم یک پرونده جنایی دارد. پرونده‌های جنایی در...» بعد یک ردیف شماره اتاق را زیر لب ردیف کرد. هرتزوگ چند تایی را به خاطر سپرد. گفت: «من می‌روم، گشتی می‌زنم و، اگر زحمتی نباشد، نیم ساعت دیگر تلفن می‌کنم.»

«نه، چه زحمتی. ما تمام روز را باز هستیم. چرا به طبقه هشتم سری نمی‌زنید؟ ناپلئون کوچک را با آن صدایش می‌شود از چندتا اتاق دورتر هم پیدا کرد.» به اولین سالن دادگاهی که بعد از این پیشنهاد وارد شد، محاکمه‌ای با شرکت هیئت داورى در جریان بود. هرتزوگ یکی از معدود کسانی بود که روی نیمکتهای جلایافته چوبی نشسته بودند. در عرض چند دقیقه سیمکین به کلی فراموشش شد.

یک زوج جوان، زنی همراه با مردی که با هم در هتل مخروبه‌ای در بالای شهر زندگی می‌کردند، به جرم قتل یک بچه سه‌ساله که پسر زن بود، محاکمه می‌شدند. وکیل در لایحه دفاعی خود گفت که این پسر بچه، فرزند مرد دیگری است که زن

را ترک کرده است. هرتز وگ مشاهده کرد که این وکلا چقدر خاکستری و پیر بودند؛ مردمانی از نسل دیگر و با نحوه متفاوتی از زندگی؛ مردمانی با حوصله و آسوده. متهمان را می‌شد از قیافه و لباسشان شناخت. مرد کت زیپ‌دار مندرس و پر لکه‌ای به تن داشت. و زن، مو سرخ با صورت گلگون پهن، لباس خانه نقش‌دار قهوه‌ای پوشیده بود. هر دوی بی‌حس و حال نشسته بودند و آن‌طور که از ظاهرشان برمی‌آمد، از کیفر خواست متقلب شده بودند؛ مرد با پاگیس بلند و سبیل بور و زن با استخوانهای تهی و گونه کک‌مکی و چشمان ریز و کشیده‌اش.

زه اهل ترنتون^۱ و شل مادرزاد بود. پدرش در گاراژی مکانیک بود. چهار کلاس سواد داشت. ضریب هوشی، نود و چهار. یک برادر بزرگتر داشت که در دانه خانه بود و او محبتی ندیده بود. زن - زشت، اخمو، بدسلیقه، با کفشهای طبی به پا - در سنین پایین بزهکار شده بود. پرونده‌اش در اختیار دادگاه قرار داشت. وکیل، حتی با ملایمت و لحن شیرین، ادامه می‌داد. از همان کلاس اول دختر عصبانی مهارناپذیری بود. شهادتنامه‌های معلمان هم موجود بود؛ همین‌طور گواهیهای پزشکی و روان‌شناسی که وکیل به‌ویژه توجه دادگاه را به آنها جلب می‌کرد. این گواهی، با آزمایش نوار مغزی ثابت می‌کرد که موکل او دارای مغزی آسیب‌دیده است که می‌تواند رفتار او را به شدت تغییر دهد. حمله‌های غشی خشم در او مشاهده شده بود؛ تحمل او در برابر احساساتی که از قسمت آسیب‌دیده می‌بایست مهار می‌شد، بسیار کم بود. از آنجا که موجود بدبخت ناقصی بود اغلب مورد آزار قرار می‌گرفت و بعدها بارها از لحاظ جنسی توسط پسران بالغ مورد سوءاستفاده قرار گرفت. در واقع پرونده او در دادگاه اطفال بسیار قطور بود. مادرش او را نفرین کرده و از شرکت در دادگاهش خودداری کرده بود. این گفته مادرش نقل قول شد: «این بچه من نیست. ما این نجاست را از خودمان پاک کرده‌ایم.» متهم، در نوزده سالگی، از مرد زنی که چند ماهی با او زندگی کرد، بچه‌دار شد و مرد بعداً نزد زن و خانواده خود

۱. Trenton، شهری در نیوجرسی.

برگشت. او از سپردن بچه به فامیلی دیگر امتناع کرد. مدتی، با بچه در ترنتون زندگی کرد و بعد به فلاشینگ^۱، جایی که برای خانواده‌ای آشپزی و خانه‌داری می‌کرد، نقل مکان نمود. در یکی از تعطیلات آخر هفته با متهم دیگر، که در آن زمان در یکی از سالنهای غذاخوری، در خیابان کلمبوس^۲ نگهداری می‌شد ملاقات کرد و تصمیم گرفت در هتل مونتکالم^۳ در خیابان صد و سوم با او زندگی کند. هرتزوگ بیشتر وقتها از جلو این هتل رد شده بود. از همان خیابان هم می‌شد بدبختی را از آن بو کشید؛ بوی تعفن آن — رختخوابها، آشغال، داروی ضد عفونی و دمای موریانه‌کش — از پنجره‌های باز به بیرون می‌ریخت. دهان هرتزوگ خشک بود. او جلو نشسته و خود را کش داده بود تا بهتر بشنود.

پزشک قانونی شهادت می‌داد. آیا او کودک مرده را دیده بود؟ بله. آیا گزارشی نوشته بود؟ بله. تاریخ و جریان معاینه را گفت؛ مردی تنومند، تاس و موقر، با لبهای گویشتالو و درشت. یادداشت‌هایش را، مثل خوانندگان، دو دستی گرفته بود؛ شاهد پر تجربه متخصص. او گفت که بچه جسم طبیعی داشته، ولی به نظر می‌رسد که دچار کم‌غذایی بوده است. علایمی از مراحل اولیه نر می‌استخوان مشهود است و دندانها از هم اکنون کاملاً کرم‌خورده بودند؛ ولی در عین حال، گاهی اوقات این امر به علت استعمال مواد مخدر، در دوران حاملگی هم ممکن بود باشد. آیا هیچ علامت غیر عادی در بدن طفل وجود نداشت؟ چرا، پسرک ظاهراً کتک خورده بود. یک بار یا دایماً؟ به نظر او بیشتر وقتها. مجموعه شکاف برداشته بود. کبودیها و خون‌مردگی‌های غیر عادی در پشت و پاها به چشم می‌خورد. استخوان پا کبود شده بود. کجا آثار ضرب از همه‌جا شدیدتر بود؟ شکم و بخصوص در ناحیه آلت، که بظاهر بچه با قلاب کمر و یا پاشنه آهنی کفش زنانه ضربه خورده بود. دادستان ادامه داد: «چه آثار دیگری مشاهده کردید؟» دوتا از دنده‌ها شکسته بود که شکستگی یکی قبلاً اتفاق افتاده بود. این شکستگی دوم

۱. Flushing، شهری در ایالت نیویورک.

2. Columbus

3. Montcalme

به ریه صدمه زده بود. جگر بچه نیز آسیب دیده بود. خونریزی حاصل از این آسیب، امکان داشت عامل فوری مرگ باشد. در عین حال مغزش هم صدمه دیده بود. «بنابراین، به عقیده شما کاردک به قتل رسیده است؟» «به عقیده من همین طور است. جراحی جگر برای به قتل رساندن کافی است.»

تمام این مراسم به نظر هرتزوگ بسیار معمولی برگزار شد. همه — وکلا، هیئت منصفه، مادر و دوست خشنش، قاضی — با خودداری زیاد، صدای آهسته و تسلط بر اعصاب عالی رفتار می کردند. فکر می کرد: چه آرامشی، شاید درست به تناسب عکس جنایت. قاضی، وکلا و متهمان همه کاملاً خونسرد به نظر می رسیدند. و خود او؟ او باکت جدید کنایش نشسته بود و کلاه حصیری خود را در دست داشت. کلاهش را به شدت در دست می فشرد و قلبش ناراحت بود. لبه زبر حصیر روی انگشتهای او جا می انداخت.

یکی از شهود سوگند یاد کرد؛ مرد بظاهر خوش بنیه سی و چند ساله ای که لباس تابستانی خاکستری مد روز آکسفوردی با برش خیابان مدیسون به تن داشت. صورتش گرد و پر بود و فکهای درشت داشت، ولی از بالای گوشها تا فرق سرش کوتاه بود و مدل اصلاح آلمانی موها، صورتش را پهن تر نشان می داد. شاهد، مرد خوش رستی بود؛ موقع نشستن پاچه های شلوار را بالا کشید؛ سر آستینهایش را پایین آورد و با ادب مردانه و جدی و حساب شده به جلو خم شد تا پرسشها را پاسخ دهد. چشمانش تیره بود. وقتی که برای سنجش جواب خود انخم می کرد، می شد چینها را در جمجمه اش هم دید. خود را فروشنده پنجره های زمستانی و پرده و این چیزها معرفی کرد. هرتزوگ معنی حرفش را فهمید. قابهای آلومینیومی باریلهای سه تایی؛ آگهیش را خوانده بود. شاهد در فلاشینگ زندگی می کرد. آیا او متهمه را می شناخت؟ در حالی که سؤال مطرح می شد، از زن خواستند تا بلند شود؛ زن بلند شد؛ هیکل کوتاه قد و ناقص، موی فرقی قرمز تیره، چشمان کشیده بی حال، پوست کک مک، لبهای کلفت طوسی رنگ. بله، او را می شناخت؛ هشت ماه پیش آنجا زندگی می کرد. دقیقاً نمی شد گفت که مستخدم خانه بود. نه، این زن عموزاده دور همسر او بود که از روی دلسوزی

اتاقی در اختیارش گذاشته بودند؛ او در زیر شیروانی آپارتمان کوچکی ساخته بود، با حمام جداگانه و دستگاه تهویه. البته طبیعتاً قرار شده بود که زن در خانه داری کمک کند، ولی یک بار او بچه را روزها تنها گذاشت و رفت. آیا هرگز دیده بود که با کودک بدرفتاری کند؟ بچه هیچ وقت تمیز نبود؛ آدم هیچ وقت دلش نمی خواست بغلش کند. یک بار تبخال زده بود و سرانجام، چون مادرش کاری نکرد، همسر او روی آن مرهم گذاشت. بچه ساکت و کم توقع بود؛ به مادرش می چسبید؛ پسر کوچک و حشت زده ای که بوی بد می داد. آیا شاهد می توانست در مورد طرز رفتار مادر بیشتر توضیح بدهد؟ خوب، به دیدن مادر بزرگ که می رفتند در راه، در هوارد جانسون^۱ توقف کردند؛ هرکس سفارشی داد. مادر ساندویچ گوشت گاو سرخ شده خواست و وقتی غذایش حاضر شد، شروع به خوردن کرد و به بچه چیزی نداد. بعد شاهد خودش، (خشمگین) قدری از گوشت و سس خود را به بچه داد.

درحالی که این مرد خوب — که آرواره هایش در سکوت تکان می خورد — آهسته از پشت جایگاه بیرون می آمد، هرتزوگ اندیشید: نمی توانم... ولی این مشکل آدمهایی است که عمر خود را در مطالعات انسانی می گذرانند و تصور می کنند به محض اینکه شقاوت در کتابها تشریح شد، دیگر کار خاتمه می یابد. البته او واقعاً همین قدر می فهمید؛ می دانست که انسانها آنطور زندگی نخواهند کرد که برای هرتزوگها قابل درک باشد و چرا باید بکنند؟

ولی آن قدرها وقت نداشت که به این موضوع فکر کند. شاهد بعدی سوگند خورده بود؛ کارمند هتل مونته کالم، مرد مجرد پنجاه و چند ساله، با لبهای کوچک، خطوط عمیق صورت، گونه آسید دیده، مویی که با آن ور رفته بود؛ صدای بم و غمگین؛ با ضرباهنگ رو به کاهش هر جمله. جمله ها پایین و پایین تر فرو می رفتند تا جایی که آخرین لغات در بخشهای نامفهوم گم می شدند. هرتزوگ از پوستش حدس زد که الکلی باشد و در لحن کلامش نوعی برازندگی

همجنس‌بازانه هم وجود داشت. گفت که دورادور مراقب این «زوج بداقبال» بوده است. آنان یکی از اتاقهای خدمتکاران را اجاره کردند. زن از دولت بیمه بیکاری می‌گرفت. مرد شغلی نداشت. پلیس چند بار به سراغش آمده بود. و اما در مورد طفل. آیا می‌توانست چیزی دربارهٔ کودک، به دادگاه بگوید؟ اول از همه، بچه خیلی گریه می‌کرد. مستأجرها شکایت می‌کردند و وقتی او تحقیق کرده بود، معلوم شد که بچه را در کمد می‌گذرانند و در را به رویش می‌بندند. متهم گفته بود به خاطر انضباط این کار را می‌کنند. ولی این او آخر بچه کمتر گریه می‌کرد. ولی روز مرگ بچه، سروصدای زیادی بود. او، صدای افتادن چیزی را در طبقهٔ سوم شنیده بود. مادر و پسر هر دو فریاد می‌کشیدند. کسی با آسانسور ور می‌رفت. برای همین او پله‌ها را بالا دویده بود. بعد در زد، ولی زن بلندتر از آن فریاد می‌کشید که چیزی بشنود. به همین دلیل او در را باز کرد و داخل شد. می‌توانست به دادگاه بگوید که چه دید؟ زن را دید که پسر را بغل گرفته بود. اول فکر کرد که پسر را نوازش می‌کند، ولی در کمال تعجب زن با دو بازو بچه را پرت کرد. بچه به دیوار خورد. همان صدایی که پایین شنیده بود. و آیا شخص دیگری هم حضور داشت؟ بله، متهم دیگر در رختخواب دراز کشیده بود و سیگار می‌کشید. و آیا در این لحظه هم بچه فریاد می‌زد؟ نه، در این موقع او ساکت، بر کف اتاق افتاده بود. آیا کارمند هتل حرفی زد؟ کارمند گفت که از نگاه زن و صورت ورم کرده‌اش ترسید. زن، سرخ و کاملاً قرمز شد و با تمام قوا فریاد کشید و او دید که پایش را با پاشنهٔ کفش محکم بر بچه کوبید. کارمند ترسید که با ناخنهایش به چشمهای بچه حمله کند؛ بعد رفت که پلیس را خبر کند. بعد از آن مردی که دراز کشیده بود، پایین آمد و توضیح داد که پسرک، بچهٔ پر در دسری است و مادر نمی‌تواند به او یاد بدهد که شلوارش را کثیف نکند. گاهی وقتها، آن قدر خودش را کثیف می‌کند که مادر از عصبانیت دیوانه می‌شود؛ و همین طور گریهٔ بچه در تمام شب! به این ترتیب وقتی که ماشین پلیس رسید آنها داشتند صحبت می‌کردند. آیا طفل را مرده یافتند؟ بله، وقتی رسیدند، بچه تمام کرده بود.

هیئت منصفه از وکیل پرسید: «نمی‌خواهید بازپرسی کنید؟» وکیل مدافع با

حرکت انگشتان بلند سفید، جواب نه داد و قاضی گفت: «خوب می‌توانید پایین بیایید، تمام شد.»

وقتی که شاهد بلند شد، هرتزوگ هم بلند شد؛ می‌بایست حرکت می‌کرد، می‌بایست می‌رفت. فکر کرد که شاید دوباره حالش منقلب شده است. شاید هم وحشت کودک بود که به او سرایت می‌کرد. به هر حال، احساس می‌کرد که ماهیچه‌هایش منقبض شده‌اند و دریچه‌های قلبش بسته نمی‌شوند و خون به ریه‌هایش برمی‌گردد. سنگین و تند راه می‌رفت و وقتی که یک بار به راهروی وسط سالن برگشت، تنها سر خمیدهٔ خاکستری قاضی را دید که لبهایش هنگام خواندن یکی از مدارک، تکان می‌خورد.

به راهرو که رسید با خودش گفت: «اوه خدای من» و در کوششی برای حرف زدن، متوجه مایع گس و تند دهانش شد که سی‌بایست فرو می‌داد. بعد، از در سالن که دور می‌شد، به زنی که عصایی در دست داشت، تنه زد. زن با ابروهای سیاه و موهای بسیار سیاه (اگرچه میانه‌سال بود) به جای حرف زدن با عصا به پایین اشاره کرد. هرتزوگ دید که زن پایش را گچ گرفته و پابند آهنی دور پایش است و ناخنهای پایش را نیز لاک زده است. بعد که مزهٔ نفرت آور را فرو داد، گفت: «معذرت می‌خواهم.» هرتزوگ سردرد همراه با دل‌به‌هم‌خوردگی زشت و برنده‌ای داشت؛ انگار که خیلی زیاد به آتش نزدیک شده و ریه‌های خود را سوزانده باشد. زن، اصلاً کلمه‌ای بر زبان نیاورد ولی حاضر نبود دست از سر او هم بردارد. چشمهایش، ثابت، جدی و برجسته او را ایستاده آنجا نگاه می‌داشت و به گونه‌ای عمیق، کامل و تمام به عنوان فردی احمق شناسایی می‌کرد. دوباره، در سکوت گفت: ای احمق. در کت راه‌راه قرمز، کلاهی که زیر بغل چپانده بود، موها شانه نکرده و چشمها متورم، منتظر شد تا زن رد شود. وقتی که با عصا، گچ، پابند، سرانجام از راهروی خال‌خال رد شد و رفت، موزس تمرکز حواس یافت. با تمام قوا - عقل و قلب خود - می‌خواست کاری برای بسجۀ مقتول بکند. ولی چه کاری؟ چگونه؟ خود را بشدت می‌فشرد؛ ولی «تمام قوای او» نمی‌توانست برای پسرک مدفون ذره‌ای مفید واقع شود. از این فشار، هیچ چیز به‌جز تجربهٔ

احساسات انسانی خود، که هیچ فایده‌ای هم بر آن متصور نبود، دستگیرش نشد. مثلاً اگر از شدت تأثر گریه و یا دعا می‌کرد، چه فایده‌ای داشت؟ دستهایش را بر هم فشرد. چه احساسی داشت؟ وجود خود را احساس می‌کرد؛ دستهای لرزان و چشمهای سوزان خود را. و اما در امریکا، امریکای مدرن پس از... پس از مسیحیت چه چیزی برای دعا کردن مانده بود؟ عدالت - عدالت و شفقت؟ و دعا کنیم که خیانت زندگی - این کابوس منحوس - از ما دور شود. دهانش را باز کرد تا چیزی را که بر او فشار می‌آورد رها کند. انگار که او را چلانده بودند و دوباره چلانده و باز چلانده بودند.

کودک فریاد زد، چسبید، ولی زن با هر دو بازو او را به دیوار کوبید. بر پاهایش موی قرمز رویده بود و عاشقش با آرواره‌های بلند و پاگیس جلف، از رختخواب تماشا می‌کرد. خوابیدن برای هماغوشی و برخاستن برای جنایت. بعضیها می‌کشند و بعد می‌گیرند. دیگران حتی گریه هم نمی‌کنند.

۷

دیگر نیویورک نمی‌توانست او را در خود نگاه دارد. می‌بایست به شیکاگو می‌رفت، دخترش را می‌دید و با مادلین و گرتباخ مقابله می‌کرد. این تصمیمی نبود که او گرفت، بلکه تصمیمی بود که فرود آمد. به خانه رفت و لباسهای تازه‌اش را که در آن خود را تغییر داده بود، با کت و شلوار قدیمی متقال عوض کرد. خوشبختانه، پس از بازگشت از واینیارد کیف دستی خود را باز نکرده بود. کیفش را سریع واریسی کرد و از آهار تمان بیرون آمد. به شیوه خاص خودش، مصمم بود دست به عمل بزند بدون اینکه کاملاً بداند چه می‌کند و یا حتی تشخیص بدهد که هیچ تسلطی بر انگیزه‌هایش ندارد. امیدوار بود که در هواپیما، در فضایی روشن‌تر، بفهمد که چرا پرواز می‌کند.

هواپیمای سوپر جت در نود دقیقه او را به شیکاگو رساند. از آنجا که هواپیما به غرب می‌رفت و با گردش سیاره هم‌جهت بود، بعد از ظهر و آفتاب او طولانی‌تر شد. در آن زیر، ابرهای سفید کف می‌کردند و خورشید مثل واکسنی بود که آدم را در مقابل تمام این فضای در حال تجزیه، مصون نگاه می‌داشت. هر تروگ به تهی آبی‌رنگ و درخشش تند موتورهای زیر بال نگاه می‌کرد. وقتی که هواپیما تکان می‌خورد، لب‌هایش را به دندان می‌گرفت؛ نه اینکه از پرواز وحشتی داشته باشد بلکه به ذهنش خطور کرده بود که اگر هواپیما سقوط کند و یا اینکه فقط منفجر

شود (همان‌طور که به تازگی بر فراز مریلند^۱ اتفاق افتاده و اندامهای انسانی مثل لوبیای پوست‌کنده از آن بالا رها و ریخته شده بود) گرتباخ قیم چون می‌شود، مگر اینکه سیمکین وصیتنامه را پاره کند. سیمکین عزیز، سیمکین تیزهوش، وصیتنامه را پاره کن. دو بیمه‌نامه هم به ارث خواهد گذاشت که یکی را پدر هرتزوگ برای پسرش، موشه، خریده بود. فکرش را بکن چه بر سر این بچه، هرتزوگ جوان، آمد؛ چروکیده، گیج و با قلبی دردناک. من حقیقت را به خودم می‌گویم؛ خدا گواه من است. هرتزوگ با تکان سر، تعارف مهماندار را به یک نوشیدنی، رد کرد. طاقت این را نداشت که به صورت قشنگ و سالم دختر نگاه کند.

درحالی که هواپیما بر زمین می‌نشست، هرتزوگ ساعتش را عقب برد. از دروازه شماره ۳۸ گذشت و از راهروی طویل با عجله به دفتر کرایه اتومبیل رفت. برای تشخیص هویت خود، کارت امریکن اکسپرس، گواهینامه رانندگی ماساچوست و اعتبارنامه‌های دانشگاهش را نشان داد. خود او هم از چنین آدرسهای متغیری مشکوک می‌شد؛ حالا بگذریم از کت و شلوار متقال چرک و چروکی که این متقاضی - موزس الکانا هرتزوگ - پوشیده بود. ولی کارمندی که برگ تقاضای او را دریافت کرد، یک زن کوچک‌دماغ، مرفرفری چاقالو و خوش‌برخورد، (حتی با همین حالش هم هرتزوگ را آن‌قدر تحت تأثیر قرار داد که لبخند محوی بزند) فقط پرسید که ماشین کروکی می‌خواهد یا معمولی. هرتزوگ ماشین آبی نفتی معمولی را انتخاب کرد و، در حالی که سعی می‌کرد راهش را از زیر درخشش نور سبز لامپها و آفتاب غبارآلود و در میان علایم گوناگون بیابد، راه افتاد. پیچ ورودی را دور زد و وارد اتوبان شد؛ حداکثر سرعت مجاز نود کیلومتر در ساعت. این قسمتهای جدید شیکاگو را نمی‌شناخت. شیکاگوی زشت، متعفن و مهربان، لمیده بر کف دریاچه باستانی خود، و این غرب نارنجی آلوده، و خشونت کارخانه‌ها و قطارها که بر تابستان نور رسیده،

۱. Maryland، ایالتی در شرق امریکا.

گازویل و دوده می‌ریزند. ترافیک، در جهت مخالف هرتزوگ، در بازگشت از شهر، سنگین بود. هرتزوگ در خط راست می‌راند و اسمهای خیابانها را، در کاوش برای نامهای آشنا، می‌خواند. بعد از خیابان هوارد^۱ وارد خود شهر می‌شد و از آنجا راهش را بلد بود. در مونتروز^۲ به راست پیچید و به طرف خانه پدر مرحومش، یک ساختمان کوچک آجری دو طبقه - یکی از ردیف خانه‌هایی که همگی از روی یک نقشه ساخته شده بودند - راند؛ سقفهای شیب‌دار، پلکانی سیمانی در طرف راست، جعبه‌های کوچک جای گلکاری در جلوی پنجره‌ها، یک کپه چمن بین پیاده‌رو و پی خانه، کنار جدول خیابان، نارونها و سپیدارهای مفلوک با تنه‌های چروکیده و گرد گرفته و سیاه و برگهایی که تا اواسط تابستان بسیار کلفت می‌شد. گل‌های مخصوص بدقیافه قلبی مومی شکل هم که خاص شیکاگوست، در این خانه‌ها بود؛ مثل نوک قرمز و بنفش مدادهای رنگی و یکی از آن چیزهای که در رده اشیا طبیعی مصنوعی نما قرار می‌گیرند. این گیاههای ابلهانه، به دلیل جلفی و زشتیشان هرتزوگ را متأثر می‌کردند. او را به یاد علاقه پدرش با باغچه خود (هرتزوگ پیر او آخر عمر صاحب ملک شده بود) می‌انداخت؛ چطور هر روز عصر گل‌هایش را با شیلنگ آب می‌داد و چقدر غرق در این کار می‌شد؛ لب‌هایش ساکت و راضی به نظر می‌رسید و بینی صافش بوی خاک را می‌بلعید. همچنان که هرتزوگ در ماشین کرایه‌ای غیر کروکی خود به راست و چپ می‌پیچید، در دو طرف آب‌پاشهای خودکار در چمن می‌چرخیدند و می‌رقصیدند؛ قطره‌های روشن را پخش می‌کردند و پوششی از رنگین‌کمان بیرون می‌ریختند. و این خانه‌ای بود که پدر هرتزوگ چند سال قبل در آن، در یک شب تابستانی، ناگهان در رختخواب نشسته و گفته بود «Ich Shtard!»^۳ و بعد مرده و آن خون شاداب در تمام عروق خشک بدن، به خاک تبدیل شده بود. و بعد خود بدن هم - آه خدایا - استخوان جدا و نابود می‌شود و

1. Howard

2. Montrose

۳. به زبان ییدیش: دارم می‌میرم.

سرانجام حتی استخوان هم می‌پوسد و در آن امانتگاه کم عمق، خُرد و غبار می‌شود. و این سیاره به این طریق انسانی، در کهنکشان ستاره‌ها و کاینات خود، تا بی‌نهایت از خلثی به خلأ دیگر می‌رود و از معنای نامربوط خود رنج می‌برد. نامربوط؟ هر تروگ با یکی از آن تکانهای یهودی شانه، نجوا کرد «Nu, maile...»^۱. هر چه می‌خواهد باشد.

به هر حال، اینجا خانه پدر مرحومش بود که در آن نامادری بسیار باستانی موزس، بیوه، کاملاً تنها در این موزه کوچک هر تروگها زندگی می‌کرد. خانه به تمام خانواده تعلق داشت. حالا هیچ‌کس آن را نمی‌خواست. شورا میلیونر بود و این موضوع را کاملاً روشن می‌کرد. ویلی در تجارت مصالح ساختمانی پدر بسیار پیش رفته بود و لشکری از آن کامیونها داشت که بدنه‌ای غلتک‌مانند دارند و سیمان را در راه آسمان‌خراش‌های بلندی که در آنجا ریخته و یا با پمپ افشانده می‌شد (موزس در این باره ابهام داشت) مخلوط می‌کرد. هلن، اگر شوهرش در رده ویلی هم نبود، دست‌کم مرفه بود و دیگر به ندرت درباره پول حرف می‌زد. و خود او؟ او ششصد دلار در بانک داشت. مع‌هذا، به اندازه رفع احتیاجاتش ثروتمند بود. فقر سهم او نبود؛ بیکاری، زاغه‌ها، انحراف، دزدها، قربانیان دادگاه، وحشت هتل مونته‌کالم و اتاق خدمتکارش که بوی پوسیدگی و دوا می‌کشند؛ حشرات می‌داد، اینها برای او نبود. او هنوز هم هر وقت میلش می‌کشید، می‌توانست سوار سوپر جت شود و به شیکاگو پرواز کند، می‌توانست اتومبیل فالکون آبی نفتی کرایه کند و به خانه قدیمی براند. به این ترتیب، او با وضوح غریبی به جایگاه خود در بین صاحبان امتیاز - ثروت، جسارت و اگر بخواهید می‌توانید بگویید غیر حقیقت - پی برد. و موضوع تنها مربوط به جایگاه او نبود، بلکه وقتی که عشاق هم دعوایشان می‌شد، اتومبیل لینکلن کتیننتالی داشتند که کودک‌گریانی را در آن محبوس کنند.

با صورت سفید و لبهای غم‌زده، در سایه غروب نورس آفتاب از پله‌ها

۱. به زیان بیدیش: باشد.

بالا رفت و دکمه را فشرد. یک ماه کوچک شب‌نما در وسط زنگ بود که شبها روشن می‌شد.

زنگ در با آهنگی موزون در داخل شروع به نواختن کرد؛ آن لوله‌های از جنس کُرم بالای در و سنتور آهنی کوچک که تمام آهنگ «با شادی به پیش می‌رویم»^۱ را به جز دو نت آخر می‌نواخت. می‌بایست بسیار منتظر می‌شد. تاوبه^۲، همیشه، حتی در سالهای پنجاه عمرش کند بود؛ کامل، سنجیده و درست برعکس هسرتزوگهای زبر و زرنگ. آن‌ها همگی تنیدی غیرطبیعی و خوش‌اطواری پدر را به ارث برده بودند؛ چیزی از آن صلابت رژه تک‌نفره که هرتزوگ پیر، با آن گستاخانه از میان دنیا عبور کرده بود. نگاه خیره‌بی‌ثبات چشمان گرد تاوبه، احتمالاً از راه‌حل افراطی او در کند بودن سرچشمه می‌گرفت؛ یک برنامه درازمدت تأخیر و ایستایی. تاوبه، افتان و خیزان، هر کاری را که برای خود معین می‌کرد، به انتها می‌رساند. او به آهستگی می‌خورد و یا می‌آشامید. فنجان را به دهان نمی‌برد، بلکه لبها را نزدیک فنجان می‌رساند. بسیار آهسته حرف می‌زد تا ذکاوتش نمایان‌تر شود. با انگشتهایی که نمی‌توانست محکم اشیاء را نگه دارد، غذا می‌پخت ولی آشپز معرکه‌ای بود. در ورق‌بازی می‌برد، فس‌فس می‌کرد، ولی می‌برد. تمام سؤالها را دو سه بار می‌پرسید و جوابها را نیمه‌کار برای خود تکرار می‌کرد. با همان کندی گیسوی خود را می‌بافت و دندانهای برآمده‌اش را مسواک می‌زد و یا انجیر، خرما و برگ سنا^۳ برای تحلیلل غذا خورد می‌کرد. هرچه مستتر می‌شد، لبهایش آویخته‌تر می‌گشت و گردنش به تدریج بر شانه‌ها، کلفت‌تر می‌شد، به‌طوری که ناچار سرش را قدری جلو نگاه می‌داشت. حالا خیلی پیر شده بود؛ هشتاد و چند سال داشت و حالش اصلاً سرجان‌بود. ورم مفاصل داشت، یک چشمش آب مروارید آورده بود، ولی برعکس پولینا، مغزش خوب کار

۱. «Merrily We roll Along»، یک تصنیف قدیمی.

2. Taube

۳. Senna، نام گیاهی است. برگ آن به عنوان مسهل به کار می‌رود.

می‌کرد. بدون شک اختلافاتش با پدر هرتزوگ که هرچه رو به پیری می‌رفت، جوشی‌تر و کله‌شق‌تر و بدخلق‌تر می‌شد، مغز تاوبه را تواناتر کرده بود.

خانه تاریک بود و هر کسی به غیر از موزس بود، با این تصور که کسی خانه نیست، می‌رفت. ولی موزس منتظر ماند و می‌دانست که سرانجام در را باز می‌کند. موزس در جوانی دیده بود که تاوبه برای بازکردن در بطری سودا پنج دقیقه وقت صرف کند و پهن کردن خمیر را روی میز یک ساعت طول بدهد. شیرینیهایش شبیه کار جواهرسازی بود که مرباهای گوناگون، مثل سنگهای قیمتی در آن، کار گذاشته شده باشد. سرانجام صدای پایش را نزدیک در شنید. حلقه‌های برنجی زنجیر، در باریکه باز در، هویدا شد. موزس چشمهای تیره تاوبه پیر را که اکنون تعمق و برجستگی بیشتری داشت، دید. در شیشه‌ای زمستانی، هنوز او را از موزس جدا نگاه می‌داشت. موزس می‌دانست که این در هم قفل است. آده‌های پیر در خانه‌های خود مشکوک و گوش به زنگ زندگی می‌کنند. از آن گذشته، موزس می‌دانست که نور از پشت او می‌تابد و شاید شناخته نشود و به هر حال، او همان موزس قبلی نبود. ولی، اگرچه تاوبه موزس را مثل بیگانه‌ای برانداز می‌کرد، او را شناخته بود. هر چیزیش کند بود، عقلش نبود.

«کیه؟»

«موزس.»

«من تو را نشناخت، من تنها هست. موزس؟»

«تانت^۱ تاوبه، موزس هرتزوگ، موشه.»

«اوه، موشه.»

انگشتان لمس گیره در را باز کرد. در را بست تا حلقه‌ها جمع بشوند و بعد باز کرد — خدای بزرگ — چه صورتی در مقابل موزس بود؛ چه شیاری از غم و سالخورده‌گی از لبها به طرف پایین کشیده شده بود. موزس که داخل می‌شد، تاوبه دستهای سستش را بالا آورد تا او را در آغوش بگیرد: «موشه بیا تو، الان چراغ

۱. به زبان ییدیش: عمه.

روشن می‌کنم. در را ببند، موشه.»

کلید برق را پیدا کرد و چراغ بسیار دلگیر راهروی ورودی را روشن کرد. لامپ نور صورتی داشت و شیشه به سبک قدیمی چراغ، او را به یاد ner tamid^۱ انداخت؛ نور شب احیا در کنیسه. پشت سر خود، در راه روی عطر آب‌زده چمن بست. خانه خفه بود و بوی روغن جلای اثاثیه از آن اندکی متصاعد می‌شد. در سرسرای کم‌نور، هنوز آن لوستر قدیمی آویزان بود؛ قفسه‌ها و میزهای منبت‌کاری شده، کاناپه زربفت در حفاظ نایلونی درخشان، فرش شرقی، پرده‌ها شق و مرتب روی پنجره‌هایی که کرکره‌های شق عمودی داشت. پشت سر او چراغی روشن بود. در میان قاب عکس‌ها تصویری از مارکر یافت که در بچگی با زانوان عریان و صورت شاداب بر نیمکتی نشسته و موی سیاه جذایش به جلو شانه خورده بود. در کنار آن، تصویر خود او در زمانی که فوق‌لیسانس را گرفته بود، قرار داشت؛ خوش صورت ولی اندکی غمگین‌دار. صورت جوانش نشان‌دهنده خواسته‌های تکبرآمیز ذهن زودرس او بود. در آن زمان از لحاظ سنی، مردی بود؛ ولی فقط از لحاظ سنی. از نظر پدرش لجوجانه، غیراروپایی — یعنی از روی قصد و آگاهانه، معصوم — بود. موزس از شناخت پلیدی سر باز می‌زد؛ ولی نمی‌توانست از تجربه آن هم امتناع کند. بنابراین دیگران می‌بایست این کار را در حق او می‌کردند و بعد (از جانب او) متهم به خیانت می‌شدند. در میان بقیه تصاویر، عکسی از پدر هرتزوگ در یکی از آخرین قالبهایش — شهروندی امریکایی — دیده می‌شد؛ خوش سیما، صورت صاف و ریش تراشیده، بدون آن سرکشی‌های مردانه پردردسر؛ آن اعتراض پرشور و بی‌صبرانه‌ای که زمانی داشت. مع‌هذا، دیدن صورت پدر هرتزوگ در خانه خود، هرتزوگ را خرد می‌کرد. تانته تاویه با قدمهای آهسته از پله‌ها بالا می‌آمد. از خودش هیچ عکسی اینجا نگذاشته بود. موزس می‌دانست که با وجود لب

۱. به زبان عبری: نور ابدی، آتش همیشه روشن کنیسه.

هابسبورگی اش^۱، دختر بسیار زیبایی بوده است و حتی در پنجاه و چند سالگی که موزس او را برای اولین بار به عنوان بیوه کاپلیتسکی^۲ دید، ابروهای کلفت پرپشت زیبا و موی بافته قطور قهوه‌ای رنگی داشت؛ اندامش صاف و کمی شل بود ولی شکم‌بندش آن را سفت نشان می‌داد. حتماً حالا نمی‌خواست که به یاد زیبایی و یا سرزندگی گذشته‌اش بیفتد.

تاوبه نزدیک او شد و گفت: «بگذار نگاهت کنم.» چشمانش پف کرده، ولی نافذ بود. موزس به او خیره شد و سعی کرد وحشتی را که بر او مستولی شد پنهان کند. حدس می‌زد که گذاشتن دندان مصنوعی باعث تأخیر تاوبه بوده است. حالا دندان مصنوعی‌های جدیدی داشت که بد درست شده بود؛ بدون انحنا و تنها یک خط صاف از دندان. با خود فکر کرد، مثل موش خرمايي، انگشتانش تغییر شکل داده و پوست شل آنها به جلو و روی ناخن‌ها کشیده شده بود. ولی همین نوک انگشتها، لاک خورده بود. و اما چه تغییری تاوبه در او می‌دید؟ «آخ، موشه، عوض شدی.»

جوابش را به تکان سری محدود کرد. «حال تو چطور است؟»

«می‌بینی، مرده زنده.»

«تنها زندگی می‌کنی؟»

«زنی می‌آمد. بلا اوکینولف^۳ از مغازه ماهی. تو او را می‌شناخت، اما تمیز نبود.»

«بیا تانته، بنشین.»

گفت: «او، موشه، نمی‌توانم نشست، نشد ایستاد، نشد دراز کشید. بهتر که پیش پایا بودم. وضع پایا از من بهتر.»

«به این بدی است؟» هرتزوج می‌بایست بیش از آنچه تصور می‌کرد،

۱. Habsburg، نام خاندان آلمانی که بر امپراتوری مقدس روم حکومت کردند و همگی لبهای برجسته داشتند.

2. Kaplitzky

3. Bella Ockinolf

احساسات به خرج داده باشد، چون حالا می‌دید که چشمان تاویه او را نسبتاً با دقت بررسی می‌کند؛ انگار که باور نمی‌کرد احساساتش به خاطر او باشد و می‌خواست منبع واقعی آن را بیابد؛ و یا شاید آب مروارید بود که به او چنین حالتی می‌داد. موزس بازوی او را گرفت و او را به طرف صندلی برد و روی کاناپه‌ای که روکش نایلونی داشت، زیر پرده نقش‌دار دیواری نشست؛ پیرو^۱، کلر دولون^۲، مهتاب و نیزی^۳ تمام مزخرفات احمقانه‌ای که در روزهای تحصیل او را تحت فشار قرار می‌داد. حالا دیگر این چیزها برایش چندان آزاردهنده نبود. حالا مرد دیگری بود و مقاصد دیگری داشت. می‌دید که پیرزن می‌خواهد بداند برای چه آنجا رفته است. احساس می‌کرد که موزس بسیار مضطرب است و حواس پرتی مخصوص به خود را - آن حال و هوای گیجی متکبران‌های را که زمانی م.ا. هرتزوگ، دکتر، در آن پوشیده بود - ندارد. آن روزها رفتند...

«موشه، زیاد کار می‌کنی؟»

«بله.»

«پول در می‌آوری؟»

«بله. البته.»

پیرزن سرش را لحظه‌ای خم کرد و او جمجمه و موهای کم‌پشت خاکستریش را دید؛ بسیار اندک. ارگانیزم هرکاری را که می‌توانست کرده بود.

هرتزوگ کاملاً می‌فهمید که تاویه می‌خواهد حق خود را برای زندگی کردن در این خانه بیان کند؛ اگرچه با زنده ماندن، او را از بقیه سهم خود از این ملک محروم می‌کرد.

گفت: «عیب ندارد، تانته تاویه، من از تو دلخور نیستم.»

۱. Pierrot، یک کاراکتر محبوب نمایش قدیم ایتالیایی؛ نوعی عاشق و دلقک. (در سنت نمایشهای ایتالیایی و ونیزی).

۲. Clair de Lune، در ادبیات فرانسوی یعنی مهتاب و به رنگ آبی شفاف پراقی که روی چینی می‌زنند نیز می‌گویند. در ضمن نام یک تصنیف هم هست.

۳. Venetian Moonlight، تصویری که در نقاشیها خیلی تکرار می‌شده است.

«چی؟»

«همین طور زنده بمان و غصه خانه را نخور.»

«موشه، تو لباس درست و حسابی نپوشیدی. چی شده؟ اوضاع ناچور

است؟»

«نه، به خاطر هواپیما لباس کهنه پوشیدم.»

«در شیکاگو کاری داری؟»

«بله. تانته.»

«بچه‌ها حالشان خوب است؟ مارکو؟»

«مارکو در اردو است.»

«دیزی هنوز عروسی نکرد؟»

«نه.»

«باید نفقه بدهی؟»

«نه خیلی زیاد.»

«من نامادری بدی نبودم؟ راست بگو.»

«تو نامادری خوبی بودی. خیلی خوب بودی.»

گفت: «سعی مال خودم کردم.» و در ملایمت او موزس تمام نقش

بازی کردنهای گذشته‌اش را دید؛ نقش زیبا و قدرتمندی را که با پدر هرتزوگ

به عنوان بیوه صبور کاپلیتسکی، بازی کرده بود؛ همسر کاپلیتسکی، عمده‌فروش

برجسته، بدون کودک و تنها عشق کاپلیتسکی؛ با یاقوتی که از زنجیر بر گردن

می‌آویخت، مسافر کوپه‌های تخت‌دار قطار و کابینهای درجه یک کشتی.

به عنوان خانم هرتزوگ دوم، زندگیش آن قدرها آسان نبود. بی‌دلیل نبود که برای

کاپلیتسکی عزاداری می‌کرد. همیشه او را «کاپلیتسکی خدایا مرز^۱» می‌خواند.

یک بار به موزس گفت: کاپلیتسکی خدایا مرز نمی‌خواست من باید بچه‌دار شد.

دکتر فکر کرد برای قلبم من بد باشد. و هر دفعه... کاپلیتسکی alehoshlom^۱ مواظب هر چیز بود. من حتی نگاه هم نکردم.

هرتزوگ، با یادآوری این موضوع، آهسته خندید. حتماً رمونا از این «من حتی نگاه هم نکردم» خوشش می‌آمد. رمونا همیشه نگاه می‌کرد؛ خم می‌شد و تکه مویی را که در حال افتادن بود، پس می‌زد؛ با گونه‌های گل‌انداخته، از خجالتی بودن او تعجب می‌کرد. همان طوری که دیشب، دراز کشیده بودند و او بازوانش را برای هرتزوگ باز کرد... باید برایش تلگرافی بفرستد. رمونا غیبت او را درک نخواهد کرد. و بعد خون در شقیقه‌هایش به تپش افتاد؛ به یاد آورد که چرا اینجا بود.

درست نزدیک همان نقطه‌ای نشسته بود که پدر هرتزوگ سال قبل از مرگش او را تهدید به کشتن کرده بود. علت عصبانیتش پول بود. هرتزوگ که در وضع مالی بسیار بدی بود، از پدرش قرض خواست. پیرمرد با دقت درباره‌ی شغل او، مخارج او و بچه‌اش از او بازپرسی کرد. اصلاً درباره‌ی موزس صبور نبود. در آن موقع من در فیلادلفیا تنها زندگی می‌کردم و در انتخاب (چندان انتخابی هم در بین نبود) بین سونو یا مادالین مردد بودم. شاید حتی شنیده بود که من در آستانه‌ی مسیحی شدن هستم. کسی - شاید دیزی - این شایعه را سر زبانها انداخته بود. آن وقت به این دلیل در شیکاگو بودم که پاپا دنبالم فرستاده بود. می‌خواست با من درباره‌ی تغییراتی که در وصیتنامه داده بود صحبت کند. شب و روز درباره‌ی تقسیم املاکش فکر می‌کرد و هر کدام ما را به این منظور می‌سنجید که چقدر شایستگی داریم و چطور از آن استفاده خواهیم کرد. در اوقاتی که انتظار نمی‌رفت، ناگهان تلفن می‌کرد و می‌گفت که باید فوراً بیایی. من تمام شب را در قطار می‌نشستم و او مرا به گوشه‌ای می‌کشید و می‌گفت: «می‌خواهم یک بار و برای همیشه بدانی، برادرت ویلی آدم شرافتمندی است. وقتی که من مردم، او همان کاری را که من گفته‌ام می‌کند.» «بله، پاپا، قبول دارم.»

۱. به زبان عبری: همان علیه‌رحمه و به معنای خدایا مرز است.

ولی هر بار خونسردیش را از دست می‌داد و وقتی هم که می‌خواست با هفت‌تیر مرا بکشد به این خاطر بود که دیگر نمی‌توانست قیافه من و آن نگاهم را تحمل کند؛ آن نگاه گرفتار مغرور و یا از خود راضی؛ نگاه برگزیدگان. درحالی که تاو به به آهستگی و به تفصیل دربارهٔ امراضش حرف می‌زد، موزس اندیشید: من به او حق می‌دهم. پاپا نمی‌توانست چنین حالتی را بر صورت جوانترین پسرش تحمل کند. من پا به سن گذاشتم، من خود را در نقشه‌های احمقانه، در آزاد کردن روح خود، هدر می‌دادم. قلب او از عصبانیت، و به خاطر من، درد می‌گرفت. و پاپا مثل بعضی از پیرمردها نبود که او آخر عمر با مرگ خود به صلح می‌رسند. نه، ناامیدی او عمیق و مداوم بود. و قلب هرتزوگ دوباره از دردی که برای پدر خود احساس می‌کرد، گرفت.

مدتی به گزارش تاو به در مورد درمانش با کورتن گوش کرد. چشمان درشت درخشانش، چشمان ملایمش که پدر هرتزوگ را آرام کرده بود، اکنون موزس را تماشا نمی‌کرد. چشمها به جایی در پشت او خیره بودند و موزس را برای به خاطر آوردن آن روزهای واپسین پدر هرتزوگ، راحت گذاشته بودند. با هم قدم زنان تا مونتروز^۱ رفتیم که سیگار بخریم. ماه ژوئن و هوا مثل الان گرم بود؛ روز روشنی بود. حرفهای پاپا خیلی مفهوم نبود. گفت که می‌بایست بیوه کاپلیتسکی را ده سال قبل طلاق می‌داد؛ که قبلاً امیدوار بود از آخرین سالهای عمر خود لذت ببرد. در این محاوره‌ها زبان ییدیش او قر و قاطی تر می‌شد سولی آهتش را به کوره سردی سپرده بود. A Kalte Kuzhnya, Moshe, Kein fire^۲ طلاق به این دلیل ناممکن بود که پدر هرتزوگ خیلی به زنش بدهکار بود. هرتزوگ رُک و پوست‌کنده گفت: «ولی الان که پول داری. مگر نه؟» پدرش ایستاد و به صورت او خیره نگاه کرد. هرتزوگ در نور کامل تابستان، از دیدن اینکه تا همینجا هم چقدر عمل تجزیه انجام گرفته بود، یکه خورد. ولی عناصر باقی‌مانده، با سرزندگی تصورناپذیر،

1. Montrose

۲. به زبان ییدیش: کوره سرد، بدون آتش.

همان قدرت قدیم را بر هرتزوگ اعمال می‌کردند؛ دماغ صاف، چین بین چشمها و رنگهای سبز و قهوه‌ای آن چشمها. «من به پولم احتیاج دارم. کی می‌خواهد خرج مرا بدهد؟ تو؟ ممکن است بتوانم هنوز مدتها سر عزراییل را کلاه بگذارم.» بعد زانوانش را خم کرد. موزس علامت قدیمی را خواند؛ او در تعبیر حالات پدرش یک عمر تجربه اندوخته بود و حالا می‌دانست که معنای آن زانوان خم شده این است که چیز بسیار مرموزی اکنون آشکار خواهد شد. پدر هرتزوگ زیر لب گفت: «نمی‌دانم کی فارغ خواهم شد؟» پدر هرتزوگ اصطلاح قدیمی بیدیش را که در مورد زایمان زب به کار می‌رفت، استفاده کرد. فارغ شدن^۱. موزس نمی‌دانست چه بگوید و صدایی که با آن جواب داد چندان بلندتر از زمزمه کردن نبود: «خودت را اذیت نکن، پاپا.» وحشت این تولد دوم در دستهای مرگ، چشمانش را درخشان کرده بود و لبهایش را در سکوت برهم می‌فشرد. بعد پدر هرتزوگ گفت: «من باید بنشینم موشه، آفتاب برای من زیادی داغ است.» ناگهان به نظر بسیار برافروخته می‌رسید. موزس او را نگاه داشت و بعد او را روی قسمت سیمانی وسط چمن نشانند. قیافه پیرمرد اکنون یکی از آن حالات غرور مردانه جریحه‌دار شده را به خود گرفته بود. موزس گفت: «حتی من هم امروز خیلی گرم است.» و خود را بین پدر و آفتاب حایل کرد.

تاوبه می‌گفت: «ممکن است ماه دیگر برای حمام آب معدنی به سنت جو^۲ بروم؛ به ویتکوم^۳. جای خوبی است.»

«تنها که نه؟»

«اتل^۴ و موردکای^۵ هم می‌خواهند بیایند.»

سرش را تکان داد تا ادامه بدهد. «راستی، موردکای چطور است؟»

1. Kimpet

۲. St. Loe، سنت جوزف، شهری در میسوری.

۳. Whitcomb، نام اقامتگاه.

4. Ethel

5. Mordecai

«با این سن و سال چطور می خواهی باشی؟» موزس حواسش را جمع کرد تا تاویه خوب به دور افتاد و بعد دوباره به سراغ پدرش رفت. آن روز ناهار را در حیاط عقبی خورده بودند و آنجا بود که دعوا شروع شد. به نظر موزس رسیده بود که شاید، اینکه او آنجا، در نقش پسر و لخرج ایستاده و به گناه خود معترف بود و طلب بخشایش از پیرمرد داشت، باعث شده بود که پدر هرتزوگ هیچ چیز جز استغاثه احمقانه و درک ناپذیری در صورت او نبیند. پیرمرد داد زده بود «ابله، گوساله» بعد هم تقاضای خشمگینانه ای را که در زیر ظاهر صبور موزس بود مشاهده کرد. «گمشو برو بیرون، من هیچ چیز برای تو ارث نمی گذارم. همه اش مال ویلی و هلن. تو...؟ توی یک مسافر خانه کثیف جان بکن.» موزس بلند شد. پدر هرتزوگ فریاد زد: «برو و به تشییع جنازه من هم نیا.»

«باشد. شاید هم نیامدم.»

تائنه تاویه، خیلی دیر، با بلند کردن ابرو به او اخطار کرد که ساکت باشد؛ در آن زمان هنوز ابرو داشت. پدر هرتزوگ تلوتلو خوران از پشت میز بلند شد؛ صورتش تغییر شکل داده بود و دوید تا هفت تیر را بیاورد.

تائنه تاویه در گوشی به موزس گفت: «برو، برو. بعداً بیا. خودم به تو تلفن می کنم.» و موزس، گیج، مردد و بی میل، ملتهب و رنجیده، از اینکه بدبختی او در خانه پدرش به رسمیت شناخته نمی شد (خودپرستی شیطانی او تقاضاهای غریب خود را داشت) با اکراه از پشت میز بلند شد. «زود باش، زود باش» تاویه سعی کرد او را به طرف در ورودی ببرد، ولی هرتزوگ پیر با هفت تیر جلوی شان را گرفت.

داد زد: «می کشمت.» و هرتزوگ نه آن قدرها از تهدید او - که باورش می کرد - بلکه از بازگشت قدرت بدنی پدرش یکه خورد. در خشم نیروی خود را موقتاً به دست آورده بود، اگرچه امکان داشت به قیمت جانش تمام شود. هرتزوگ اندیشید: آن گردن کشیده، آن سایش دندانها بر هم، رنگ وحشت زده و حتی خرامیدن نظامی روسی اش که با آن تفنگ را نگاه داشته بود، همه بهتر از آن از پا درآمدن او در راه مغازه بود. پدر هرتزوگ برای مورد ترحم بودن، ساخته

نشده بود.

تائته تاویه گفت: «برو، برو.» موزس داشت گریه می کرد.
پدر هرتزوگ فریاد زد: «شاید تو اول مُردی.»
«پاپا.»

درحالی که نیمی از گوشش به توصیف آهسته تائته تاویه از بازنشستگی نزدیک پسرعمو موردکای بود، به تلخی لحن آن فریاد را به خاطر آورد. پاپا، پاپا ای بی غیرت! پیرمرد در حالت نیمه محتضرش سعی می کرد مردانگی را که تو می بایست داشته باشی نشانست دهد؛ با آن لبخند سفیهانه مسیحی واری که به عنوان پسر رنج دیده به خانه اش آمده بودی. بهتر بود که مثل مدی درست و حسابی مسیحی می شدی. می بایست ماشه را می کشید. آن سیما، برای پدر هرتزوگ دردآور بود. حقش بود که در پیری از این چیزها معاف شود.

و بعد موزس با چشمهای پف کرده و گریان در خیابان منتظر تا کسی شده بود؛ درحالی که پدر هرتزوگ با عجله در کنار این پنجره ها بالا و پایین قدم می زد و با روح دردآلود به او خیره بود. بله، تو شیره اش را کشیدی؛ با آن سرعتی که آنجا جلو و عقب، به شیوه عجولانه خود راه می رفت و وزن بدن را بر یک پاشنه می انداخت. هفت تیر پایین افتاده بود. چه کسی می داند که آیا موزس زندگی او را با اندوهی که به او داد، کوتاه کرد یا نه. شاید هم انگیزه خشم، طولانی کش کرد؛ او هنوز نمی توانست بمیرد و این موزس نیمه ساخته را تنها بگذارد.

سال بعد با هم آشتی کردند و بعد همین طور تا بعد... مرگ.

تائته تاویه گفت: «چایی می خوری درست کنم؟»

«بله، لطفاً اگر زحمتی نیست، در ضمن می خواستم به میز تحریر پاپا نگاهی بیندازم.»

«میز تحریر پاپا؟ قفل است. می خواهی میز را ببینی؟ همه چیز مال شما بچه هاست. وقتی که من مردم میز را ببر.»

هرتزوگ گفت: «اوه، نه. من خود میز را لازم ندارم. ولی داشتم از فرودگاه می آمدم، گفتم حالی از تو بپرسم و حالا که اینجا هستم، دوست دارم به کتوها

نگاهی بکنم. می‌دانم که برایت مانعی ندارد.»

«چیزی می‌خواهی موشه؟ جعبهٔ سکه‌های نقرهٔ مادرت را دفعهٔ پیش بردی.»
آن را به مادلین داده بود.

«زن‌جیر ساعت پاپا هنوز آنجاست؟»

«گمان می‌کنم ویلی برش داشت.»

برای اینکه حواسش را متمرکز کند، ابروهایش درهم گره خورد؛ پرسید:

«روبل‌ها چی؟ آنها را برای مارکو می‌خواستم.»

«روبل؟»

«پدر بزرگم، ایزاک، در دوران انقلاب روبل‌های تزاری خرید؛ هنوز هم آنجا

هستند.»

«در میز؟ من که هیچ وقت ندیده بود.»

«تا تو داری چای درست می‌کنی، بگذار یک نگاهی بکنم. کلیدش را به من

بده.»

«کلید؟...» در سؤالی که از موزس پرسید، سرعش بیشتر شده بود، ولی

حالا دوباره به آهستگی معمولی خود برگشت و کوهی از ارادهٔ کند بر سر راه خود ساخت.

«کجا می‌گذاریشان؟»

«کجا؟ کجا گذاشتم؟ توی کشوی پاپا است. شاید هم یک جای دیگر. بگذار

فکر کنم. این روزها این طوری هستم که می‌بینی. حافظه‌ام درست کار نمی‌کند...»

موزس ناگهان برخاست و گفت: «می‌دانم کجاست.»

«می‌دانی کجاست. خوب کجاست؟»

«در جعبهٔ موسیقی، همان‌جا که همیشه می‌گذاشتی.»

«در جعبهٔ موسیقی... پاپا از آنجا برش داشت. چک‌های بیمهٔ مرا خودش

برمی‌داشت. می‌گفت همهٔ پول‌ها باید مال خودش باشد.»

موزس می‌دانست که درست حدس زده است. گفت: «زحمت نکش، خودم

بسر می‌دارم. اگر کتری را بگذاری ممنون می‌شوم. خیلی تشنه‌ام. روز داغ

بلندی بود.»

بازوی چروکیده‌اش را گرفت و کمک کرد تا بلند شود. موفق شده بود؛ نوعی موفقیت کوچک که پر از نتایج خطرناک بود. بعد، بدون تاویه داخل اتاق خواب شد. تخت پدرش جابه‌جا شده بود. تخت تاویه، با رو تختی زشتی که او را به یاد زبان باردار می‌انداخت، به تنهایی آنجا قرار داشت. بوی کهنه ادویه و هوای تیره سنگین را فرو داد و در جعبه موسیقی را باز کرد. در این خانه فقط می‌بایست از حافظه خود یاری بخواهد تا هر چیزی را که می‌خواهد بیابد. سازوکار جعبه موسیقی، با گردش استوانه داخل آن و برآمدگیهای کوچکی که نتهای اپرای فیگارو را به صدا درمی‌آورد، به کار افتاد. موزس می‌توانست کلمات را به جای صدای موسیقی بگذارد.

در آن لحظه

جشن خود،

بی آنکه بدانم،

به خود خندیدم.^۱

انگشتانش کلیدها را تشخیص می‌داد.

تاویه پیر از تاریکی بیرون اتاق خواب پرسید: «پیدایش کرده بودی؟» جواب داد: «اینجاست.» برای اینکه اوضاع را بدتر نکند، با صدای ملایم و آهسته صحبت می‌کرد. بالاخره هرچه نباشد خانه تاویه بود. از کاری که می‌کرد خجالت نمی‌کشید تنها با کمال واقع‌بینی می‌دانست که کارش درست نیست، ولی کاری بود که می‌بایست انجام می‌شد.

«می‌خواهی کتری را روی اجاق بگذارم؟»

«نه، هنوز می‌توانم یک فنجان چای درست کنم.»

صدای قدمهای آهسته‌اش را در راهرو شنید. داشت به آشپزخانه می‌رفت. هرتزوگ به سرعت به اتاق نشیمن کوچک رفت. پرده‌ها کشیده بود. چراغ کنار

1. Nel momento / Della mia cerimonia / Io ridevo di me / Senza saperlo.

میز تحریر را روشن کرد. در جست و جوی کلید برق، ابریشم قدیمی آباژور را پاره کرد و خاک نرمی به هوا بلند شد. اسم این رنگ زرشکی بود؛ کاملاً اطمینان داشت. میز تحریر چوب گیلان را باز کرد و با کشیدن لایه های عریض چوب از دو طرف، آنها را به دور لولا چرخاند. بعد برگشت و وقتی مطمئن شد که تاویه به آشپزخانه رسیده است، در را بست. در کشوها تمام اشیاء را می شناخت؛ چرمی، کاغذی و طلا. آهسته و نگران، با ماهیچه های برآمده روی دست و رگهای برآمده شقیقه ها، جست و جو کرد و چیزی را که می خواست - هفت تیر پدر هرتزوگ را - یافت؛ هفت تیری قدیمی با لوله ای که روکش نیکل داشت. پاپا برای این هفت تیر را خریده بود که در محوطه بین خط آهنها و خیابان چری^۱ ببندد. موزس هفت تیر را باز کرد. دو گلوله در آن بود. پس همین بود. بعد به سرعت آن را بست و در جیب گذاشت. در جیب برآمدگی بزرگی ایجاد می شد. هرتزوگ کیف پولش را برداشت و هفت تیر را سر جایش گذاشت. کیف پول را در جیب پشت شلوارش فرو کرد و دکمه را بست.

حالا دنبال روبلها می گشت. روبلها را همراه تذکرها های قدیمی در قفسه کوچکی یافت؛ با روبانهایی که مهر و موم شده بود؛ مثل لخته های خون خشک شده *La bourgeoise Sarah Herzog avec ses enfants. Alexandre huit ans, Hélène neuf ans et Guillaume trois ans.*^۲ امضا کنت آدلبرگ^۳ فرماندار پترزبورگ. روبلها - اسباب بازیهای چهل سال قبلش - در کیف بغلی بزرگی بود. پتر کبیر پوشیده در زرهی سنگین و کاترین با شکوه شاهانه. نور چراغ علامت اسکناس را آشکار می کرد. به خاطر آورد که چطور ویلی و او با این داوها ورق بازی می کردند. هرتزوگ یکی از آن خنده های کوتاهش را رها کرد و بعد، از اسکناسهای بزرگ لانه ای برای هفت تیر در جیب خود ساخت. فکر کرد که حالا

1. Cherry

۲. سارا هرتزوگ شهروند، با فرزندان، الکساندر هشت ساله، هلن نه ساله و گیوم سه ساله.

3. Adlerberg

باید کمتر در دید قرار داشته باشند.

تاوبه از آشپزخانه پرسید: «چیزی را که خواستی پیدا کردی؟»
 «بله،» کلید را روی میز فلزی لعاب‌داده گذاشت.

می‌دانست که درست نیست حالت او را بره‌وار بداند؛ که این عادت تصویری ذهنی او، قضاوتش را مخدوش می‌کند و احتمالاً روزی خود او را هم به نابودی می‌کشاند. شاید آن روز نزدیک بود؛ شاید امشب روحش از تنش احضار می‌شد. هفت تیر بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. ولی لبهای برجسته، چشمان درشت و دهان چروکیده واقعاً بره‌وار بودند و به او اخطار می‌کردند که این قدر با نابودی دست و پنجه نرم نکند. تاوبه، یک بازمانده کهنه کار، یک سرمشق نمونه، در مبارزه با قبرستان آن را ساکن نگاه داشته بود و کند کارکردنش خود مرگ را هم به ستوه آورده بود. همه چیز، به غیر از ذکاوت و صبوری شگفت‌انگیز او، نابود شده بود و اکنون در موزس دوباره پدر هرتزوج را می‌دید؛ عصبی و عجول، بی فکر و اندوهگین. در آشپزخانه، هنگامی که موزس به طرف او خم شد، چشمهایش می‌پرید. تاوبه گفت: «به اندازه کافی در دسر داری. بیشتر بدترش نکن، موشه.»

«هیچ در دسری ندارم، تانته. باید به کارهایم برسیم... فکر نکنم بعد از همه این حرفها بتوانم منتظر جای بشوم.»

«فنجان پایا را برایت گذاشتم.»

موزس در فنجان پدرش از شیر، آب خورد.

پیشانی تاوبه را بوسید. «خدا حافظ تانته تاوبه. از خودت مواظبت کن.»

تاوبه گفت: «یادت باشد کمکت کردم. یادت نرود. احتیاط کن، موشه.»

از در عقبی بیرون رفت. این طوری جدایی آسانتر می‌شد. پیچکها، مثل زمان پدرش، در کنار ناودانها روییده بود و در شامگاه بوی خوشی - بوی تقریباً تند - می‌داد. آیا ممکن است قلبی کاملاً سنگی شود؟

در حالی که سعی می‌کرد بسنجد کدام راه زودتر به خیابان هارپر می‌رسد، پشت

چراغ قرمز، به اتومبیلش گاز می داد. اتومبیل جدید رایان^۱ خیلی سریع بود، ولی به ترافیک سنگین سیاهپوست ها در خیابان پنجاه و یکم غربی منتهی می شد؛ جایی که محل گردش و تفنن مردم و خودروهایشان بود. از بولوار گارفیلد^۲ هم می شد و خیلی بهتر هم بود، ولی مطمئن نبود که بتواند پس از تاریک شدن هوا، راهش را از میان پارک واشینگتن پیدا کند. سرانجام تصمیم گرفت از ایدنز^۳ به خیابان کنگره و از کنگره به شاهراه آوتر^۴ برود. بلکه این سریع ترین راه ممکن بود. اینکه پس از رسیدن به خیابان هارپر چه می کرد، هنوز نمی دانست. مادلین تهدید کرده بود که به محض آفتابی شدن در اطراف خانه، پلیس دستگیرش خواهد کرد. پلیس عکس او را هم داشت، ولی این چرندیات محض بود، چرند و جنون بدگمانی؛ تحکم قدرتهای خیالی که زمانی او را تحت تأثیر داشتند. ولی اکنون یک موضوع واقعی بین او و مادلین وجود داشت؛ یک بچه، یک واقعیت، چون از جبن، تقلب و بیماری، از پدری بی دست و پا و از لکاته ای دسیسه گر، یک چیز اصیل به وجود آمده بود؛ این دختری که داشت! هنگامی که پیچ ورودی اتوبان را به سرعت دور می زد با خودش فریاد زد که هیچ کس نمی تواند به جون صدمه ای بزند. سرعتش را زیاد کرد و در خط خود همراه بقیه ترافیک رانند. رشته زندگی در او تنگ کشیده شده بود و دیوانه وار می لرزید. آن قدرها از پاره شدن این رشته نمی ترسید که از شکست در انجام آنچه بایست انجام می داد. ماشین فالتکون کوچک هیاهویی به پا کرده بود. خیال می کرد سرعتش بی اندازه زیاد است، تا اینکه کامیون عریض و طولی از سمت راست او سبقت گرفت و او فهمید که اکنون وقت خطر کردن با جریمه رانندگی نیست — با آن هفت تیری که در جیب داشت — و پایش را از روی پدال برداشت. چپ و راست خود را نگاه کرد و دید که شاهراه جدید را خیابانهای قدیم قطع می کنند؛ خیابانهایی که او می شناخت. حالا مخزنهای بزرگ بنزین را با چراغی بر سر و از زاویه ای جدید، می دید و قسمت

1. Ryan

2. Garfield Boulevard

3. Eden's

4. Outer Drive

عقبی کلیسای لهستانی را که مسیحی زربفت پشت پنجره روشن آن - مثل یک کالا - به تماشا گذاشته شده بود. پیچ طولانی شرقی از روی محوطه‌های انبار می‌گذشت؛ خط آهنهایی که - سوخته در غبار غروب - به طرف غرب کشیده شده بود، بعد تونل زیر اداره غول آسای پست و بعد میکده‌های خیابان استیت^۱. از آخرین شیبهای خیابان کنگره^۲، در هم ریختن تصاویر در شفق، دریاچه را بالاتر از آنچه بود نشان می‌داد؛ مثل دیوار نازکی که نوار نورهای ارغوانی، نقره‌ای کمرنگ و پررنگ، آبی تیره در افق نیلی، آن را قطع کرده باشند. قایقها، لرزان از لنگرگاه آویزان بودند و چراغهای هلیکوپترها و هواپیماهای کوچک در بالا سوسو می‌زد. بوی آشنای آب شیرین، ملایم ولی در عین حال تصفیه‌نشده - درحالی که او با سرعت به سمت جنوب می‌راند - به مشامش می‌خورد. به نظر غیرمنطقی نمی‌رسید که حالا، بعد از اینکه عواقب قضیه - افترا، غیبت، صحنه‌سازی، درد و حتی تبعید در لودویل - را به او تحمیل کرده بودند، بخواهد مزیت جنون و خشونت را هم کسب کند. آن ملک - لودویل - دیوانه خانه او بود؛ و بالاخره مقبره‌اش. ولی آنها در حق هرتزوگ عمل دیگری هم مرتکب شده بودند؛ عمل کاملاً پیش‌بینی‌ناپذیر. هر کسی نمی‌تواند امکان این را داشته باشد که با وجدان راحت مرتکب قتل شود. آنها راه را برای جنایت موجه باز کرده بودند؛ مستحق مردن بودند. هرتزوگ حق کشتن آنان را داشت. آنان حتی نمی‌دانستند که چرا می‌میرند و هیچ توضیحی ضروری نبود. وقتی در مقابل آنها می‌ایستاد، مجبور به تسلیم بودند. گرتباخ فقط سرش را پایین می‌انداخت و مثل نرون به حال خود گریه می‌کرد؛ Qualis artifex Pereo^۳. مادالین جیغ می‌زد و از روی نفرت - از روی قدرتمندترین عنصر زندگیش، به مراتب قوی‌تر از هر قدرت و یا انگیزه‌ای دیگر - فحش می‌داد. در باطن قضایا مادالین قاتل او بود و بنابراین دست او باز بود؛ می‌توانست بدون کوچکترین تأسفی به او شلیک و یا خفه‌اش

1. State Street

2. Congress

۳. به لاتین: این اعضای مردنی.

کند. در بازوها و در انگشتان و تا ته قلبش کشش شیرین خفه کردن را احساس می‌کرد؛ شیرین و وحشتناک؛ نشئه اتزالی کیفر مرگ. به شدت عرق کرده و پیراهنش در زیر بغل، خیس و سرد بود. دهانش طعم مس می‌داد، مزه یک سم متابولیکی؛ یک طعم بی مزه ولی کشنده.

به خیابان هارپر که رسید، سر پیچ ماشین را پارک کرد و وارد باریکه راهی شد که از پشت خانه می‌گذشت. روی بتون آرمه سنگریزه ریخته بود؛ شیشه خورده‌ها و خاک سنگها صدای قدمهایش را بلند می‌کرد. با احتیاط رد می‌شد. نرده‌های حیاط عقبی کهنه بود. خاک باغچه زیر توفالها و گل بوته‌ها پاشیده بود و تاکها از نرده‌ها بالا رفته بودند. بار دیگر پیچکهای شکفته را دید و حتی پیچکهای گل سرخ را، قرمز تیره در هوای گرگ و میش. هنگام عبور از باریکه راه، می‌بایست صورتش را از حلقه‌های خاردار نسترنی که از سقف شیب‌دار آویزان بود، محفوظ نگاه دارد. وقتی دزدکی وارد حیاط شد، آن قدر ایستاد تا راهش را تشخیص بدهد. نمی‌بایست روی یک اسباب‌بازی یا ابزار دیگری پا می‌گذاشت. چشمانش از مایعی پر شده بود. مایع بسیار روشن بود، ولی کمی در تصاویر انحراف ایجاد می‌کرد. مایع را بانوک انگشت و برگردان یقه کش مالید و پاک کرد. ستاره‌ها بیرون آمده بودند؛ نقطه‌های بنفشی که در چهارچوبی از اشکال پشت‌بامها، برگها و سیمهای داربست، قاب شده بودند. اکنون حیاط برایش مرئی شده بود. خط بند رخت - لباس‌های زیر مدلین و بلوزها و لباسهای کوچک دخترش و جورابهای کوجولویش - را می‌دید. در نور آشپزخانه که از پنجره بیرون می‌تابید یک جعبه شنی را در چمن دید؛ جعبه شنی قرمز و نو بود و برآمدگیهای عریضی برای نشستن داشت. نزدیکتر شد و به آشپزخانه نگاه کرد. مدلین آنجا بود! هنگام تماشا نفسش را حبس کرد. مدلین بلوز و شلوار به تن داشت و روی آن کمر بند پهن چرمی و برنجی قرمزی بسته بود که هرتزوگ برایش خریده بود. موی نرمش یارفت و آمد بین میز و ظرفشویی، در جمع کردن روی میز، و ساییدن ظرفها به سبک کارآمد و سریع مخصوص به خود، روی شانه‌اش تکان می‌خورد. هرتزوگ مدلین را که پشت ظرفشویی ایستاده و حواس

خود را بر کف صابون و درجه حرارت آب متمرکز کرده بود، نگاه می کرد؛ نیمرخ صاف و گوشت زیر چانه اش را. می توانست رنگ گونه و حتی تقریباً آبی چشمانش را ببیند. در حالی که به تماشا مشغول بود، خشم خود را بیشتر برمی انگیزخت تا آن را در حداکثر توانایی خود ثابت نگه دارد. احتمال اینکه مدالین صدای پای او را در حیاط بشنود بسیار ضعیف بود؛ زیرا که پنجره های زمستانی را هنوز در نیاورده بودند و یا دست کم آنهایی را که او پاییز گذشته کار گذاشته بود.

هرتزوگ به سنگفرش پشت خانه رفت. خوشبختانه همسایه ها در خانه نبودند و او لازم نبود درباره نور چراغهای آنها نگران باشد. مدالین را آن قدر که لازم داشت دیده بود، حالا می خواست دخترش را ببیند. اتاق ناهارخوری خالی بود؛ خالی بعد از شام؛ بطریهای کوکا کولا و دستمالهای سفره. پنجره حمام کمی بالاتر از بقیه پنجره ها بود. به خاطر آورد که قبلاً آجر سیمانی را زیر پا گذاشته بود تا توری حمام را درآورد، ولی بعداً دیده بود که پنجره زمستانی برای جانشین کردن آن ندارد. پس هنوز توری آنجا بود. و آجر؟ آجر هم همان جایی که آن را گذاشته بود، در میان سوسنهای تپه کنار معبر، قرار داشت. آجر را جابه جا کرد و صدای خش خش، در صدای شیر آبی که به وان باز می شد، محو شد. روی آجر ایستاد و پهلویش را به ساختمان تکیه داد. سعی کرد با باز کردن دهان صدای نفس کشیدن خود را آهسته تر کند. در آب جاری و در میان عروسکهای شناور، بدن کوچک دخترش می درخشید؛ بچه خودش. مدالین موهای سیاه او را کوتاه نکرده بود و حالا برای حمام، آن را بالای سرش با روبانی گره زده بود، هرتزوگ از محبت به جون دلش غنچ رفت و برای اینکه هیچ صدایی از شدت احساس، از خود در نیاورد، دهانش را با دست پوشاند. چون صورتش را بلند کرد تا با کسی که هرتزوگ نمی توانست ببیند صحبت کند. با وجود صدای جریان آب، صدایش را شنید که چیزی گفت، ولی کلمات را تشخیص نداد. صورت جون، صورت یک هرتزوگ بود؛ چشمان تیره درشتش، چشمان او و بینی اش بینی پدر هرتزوگ، تانته زیپورا و برادرش ویلی و دهانش، دهان خود او بود. حتی آن بارقه اندوه در

زیبایش، اندوه مادر هرتزوگ بود. این سارا هرتزوگ متفکر بود که در تماشای جهان اطراف خود، سرش را اندکی کج می کرد. هرتزوگ، برانگیخته، او را نگاه می کرد و با دهان باز نفس می کشید و صورتش در دستها تقریباً پنهان بود. سوسکهای بالدار از مقابل او می گذشتند و بدنهای سنگینشان به توری می خورد ولی توجه جون را جلب نمی کردند.

بعد دستی به جلو آمد و شیر آب را بست؛ دست یک مرد. گرتباخ بود. می خواست دختر هرتزوگ را استحمام کند! گرتباخ! حالا کمرش در دیدرس بود؛ گرتباخ. وارد صحنه شد و شق و رق کنار وان گرد مدل قدیمی راه می رفت، خم می شد، راست می شد خم می شد — لنگیدن و نیزی اش — و بعد با سختی زیاد، شروع به زانو زدن کرد و هرتزوگ سینه او، سر او، را می دید که می خواست خود را جابه جا کند. هرتزوگ، چسبیده به دیوار، چانه بر شانه، دید که گرتباخ آستینهای پیراهن چهارخانه اسپرتش را بالا زد، موی پر پشت درخشان خود را عقب برد، صابون را برداشت و شنید که — نه با نامهربانی — گفت: «خیلی خوب، حالا شیطنت را کنار بگذار.» چون جونی داشت می خندید، پیچ می خورد، آب می پاشید، روی صورت خود گودی می انداخت، دندانهای کوچولوی سفیدش را نشان می داد، به بینی اش چین می انداخت و شوخی می کرد. گرتباخ گفت: «حالا آرام بگیر.» توی گوشها را با لیف پاک کرد و جون داد کشید، صورتش را شست، بینی و دهانش را پاک کرد. گرتباخ با اقتدار، ولی همراه با محبت، حرف می زد و با لبخند غران و گاهی با خنده، او را می شست؛ صابون می زد، آب می کشید، در قایقهای اسباب بازی اش آب می ریخت و پشت او را می مالید و جون قرار می کرد و پیچ و تاب می خورد. گرتباخ او را با محبت شست. شاید هم آنچه به نظر می رسید، دروغ بود، ولی — هرتزوگ اندیشید — گرتباخ در هیچ حالی حقیقی نبود. صورتش فقط وزن داشت، گوشت شهوانی. هرتزوگ به یقه باز پیش سینه او نگاه کرد و گوشت نرم سنگین پرموی سینه گرتباخ را دید. چانه اش پهن و مثل قبری سنگی، اسلحه ای سبانه بود. و بعد چشمهای احساساتی، انبوه پر پشت مو و صدای گرم او با وقاحت و ریای مخصوص به خودش، تمام ویژگیهای منفور

آنجا بود. ولی حالا ببین چطور با جون رفتار می‌کند. با مهربانی و شوخی و بازی بر سر او آب ریخت. گذاشت که جون کلاه حمام گلدار مادرش را سر کند و روگوشی‌های پلاستیکی را به سر بکشد. بعد گرتباخ به او دستور داد که بایستد و جون خم شد تا گرتباخ بتواند پشت او را بشوید. پدر جون بر این صحنه خیره نگاه می‌کرد. قلبش برای چند لحظه‌ای گرفت ولی زود حالش سرجا آمد. جون دوباره نشست. گرتباخ شیر آب را بروی او باز کرد و با دشواری برخاست و حوله حمام را برای جون گرفت. او را سریع و کامل، خشک کرد. بعد با پرپودر بزرگی به او پودر زد. بچه با خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. گرتباخ گفت: «بلاگیری بس است. حالا پیژامایت را بپوش.»

جون بیرون دوید. هرتزوج هنوز دانه‌های پراکنده پودر را که بالای سر خم‌شده گرتباخ در حرکت بود می‌دید. موی سرخش بالا و پایین می‌رفت. داشت وان را تمیز می‌کرد. موزس می‌توانست هم‌اکنون او را بکشد. دست چپش هفت‌تیر را که بین اسکناسهای روبل بسته شده بود، لمس کرد. می‌توانست به گرتباخ، درحالی که با مهارت اسفنج چهارگوش زرد را به پودر نظافت آغشته می‌کرد، شلیک کند. دو گلوله در خشاب بود... ولی گلوله‌ها همان‌جا می‌ماند. هرتزوج به وضوح این را می‌دید. بسیار نرم و آهسته از جایگاه خود پایین آمد و بدون سروصدا از حیاط دوباره گذشت. بچه‌اش را در آشپزخانه دید که به بالا، به مدی نگاه می‌کرد و چیزی می‌خواست. بعد به آرامی از در خارج شد و به باریکه‌راه می‌رفت. آتش کردن آن هفت‌تیر چیزی جز یک خیال نبود.

روح انسان دوزیستی است که من جنبه‌های گوناگونش را لمس کرده‌ام. دوزیست، روح به عناصری بسیار بیشتر از آنچه من بتوانم بفهمم زنده است و به گمان من در آن ستاره‌های دور دست، چیزهایی در دست ساختمان است که به خلق موجودات حتی غریب‌تری منجر خواهد شد. به نظر می‌رسد که من تصور می‌کنم چون جون شبیه هرتزوجهاست، پس به من نزدیکتر است تا آنها. ولی چطور جون می‌تواند به من نزدیک باشد، اگر من سهمی در زندگی او نداشته باشم. همه‌اش مال آن دو بازیگر عشقی نخراشیده است. و بظاهر من عقیده دارم

که اگر کودک، زندگیش شباهتی به زندگی من نداشته باشد و با معیارهای هرتزویگی از «قلب» و این چیزها تربیت نشود، در انسان شدن شکست خواهد خورد. همه اینها بی منطقی محض است. با وجود این، قسمتی از اندیشه من آن را بدیهی می‌داند. ولی در واقع چون چه چیزی می‌تواند از آنها بیاموزد؟ از گرتباخی که آن قدر جلف، بدآمدنی و مسموم به نظر می‌رسد؛ نه یک فرد که یک تکه؛ قسمتی جدا شده از انبوه جمعیت. شلیک کردن به گرتباخ، فکر پوچی بود. به محض اینکه گرتباخ را، انسان واقعی را دید که حمامی واقعی می‌کرد، واقعیت آن، ملایمت چنین بوزینه‌ای به بچه‌ای کوچک، خشونت او را تبدیل به تناثر کرد؛ تبدیل به یک مضحکه. هنوز آمادگیش را نداشت که خودش را چنین مضحکه کند. تنها نفرت از خود می‌توانست موجب شود که خود را به این علت که قلبش «شکسته» است، از بین ببرد. چطور قلبش می‌توانست از دست چنین جفتی بشکند؟ در باریکه راه، کمی مکث کرد. به خوش اقبالی خود آفرین گفت. نفسش سرجا برگشته بود و نفس کشیدن به او لذت وافر می‌داد. به زحمت سفرش می‌ارزید.

در زیر نور چراغ داخل اتومبیل فالکون، بر تکه کاغذی برای خود نوشت. فکرش را بکن. جمعیت‌شناسان تخمین می‌زنند که دست‌کم نصف آدمهایی که تا به حال به دنیا آمده‌اند، اکنون و در این قرن زنده‌اند. چه لحظه‌ای برای روح بشری! مشخصاتی که از انبار ژنتیکی برای انسان به ارث مانده است، طبق حساب احتمالات، بهترین و بدترین صفات زندگی انسانی را در این عصر تولید کرده است. اکنون همه‌اش در اطراف ماست. بودا و لائوتسه^۱ باید جایی روی این زمین راه بروند، و از طرفی تیر^۲ و نرون. تمام چیزهای هراس‌انگیز و تمام چیزهای متعالی و افکاری که هنوز به مخیله کسی خطور نکرده است، و تو جانور پستاندار تراژیک و شاد؛ خیالپرداز نیمه‌وقت؛ تو و بچه‌ها و بچه‌های

۱. Lao - tse، فیلسوف چینی قرن ششم پیش از میلاد و مؤسس تائوئیسم.

۲. Tiberius، امپراتور روم. (۴۲ قبل از میلاد تا ۳۷ بعد از میلاد).

بچه‌هایت... در زمان باستان نبوغ انسان عمدتاً در راه استعاره مصرف می‌شد؛ ولی امروزه در راه واقعیتها... فرانسس بیکن^۱ ابزار. بعد با شوقی توصیف‌ناپذیر اضافه کرد تانته زیپورا به پاپا گفت که هرگز نمی‌تواند به روی کسی هفت تیر بکشد، هرگز نمی‌تواند با قصابها، راننده‌های کامیون، چاقوکش‌ها و اوباش دریفتند. «یک آقازاده کوچک تر و تمیز» آیا می‌توانست بر سر کسی ضربه‌ای بزند؟ می‌توانست شلیک کند؟

موزس می‌توانست با اطمینان قسم بخورد که پدر هرتزوگ هرگز - حتی یک بار - ماشه این هفت تیر را نکشیده بود. تنها تهدید کرده بود. همان‌طور که مرا با آن تهدید کرد. تاوبه آن وقت از من دفاع کرد. مرا «نجات» داد. عمه تاوبه عزیز. کوره سرد. بیچاره پدر هرتزوگ.

ولی هنوز نمی‌خواست روز را تمام‌شده تلقی کند. می‌بایست با فیبی گرتباخ حرف می‌زد. ضروری بود. تصمیم گرفت بدون تلفن قبلی به دیدنش برود تا فیبی فرصت نداشته باشد خود را آماده و یا او را از سر باز کند. مستقیماً به خیابان وودلان^۲ ناحیه زشت ولی باهویتی در هاید پارک^۳ راند، به شیکاگوی خودش؛ انبوه، زشت و بی‌چهره، با بوی گل و زوال، گه سگ، سنگ‌نماهای دودزده، قالبهای ساختمانی ریخته از هیچ، هشتیهای سه‌لایه تزیین‌شده بی‌معنی. با جعبه گل‌های سیمانی که تنها ته‌سیگارهای متعفن و کثافت‌های بد بوی دیگر در آنها بود؛ ایوانهای آفتابگیر زیر طاق‌های آجری، راهروهای متعفن حیاط خلوت‌ها، پلکانهای عقبی خاکستری، سیمانهای ترک‌خورده و شکاف برداشته‌ای که علف از درزشان بیرون می‌زد. نرده‌های سنگین استاندارد ده سانتیمتر در صد و بیست سانتیمتر که بر گیاهان در حال رشد سایه می‌افکند. و در میان این آپارتمانهای

۱. Francis Bacon، (۱۵۶۱-۱۶۲۶)، فیلسوف، مقاله‌نویس و سیاستمدار انگلیسی.

2. Woodlawn

۳. Hyde Park، اسم ناحیه‌ای در حومه شیکاگو.

وسیع و راحت و قدیمی، با آدمهای خیراندیش و لیبرالی که در آنها زندگی می‌کردند (اینجا محله دانشگاهی بود)، هرتزوگ خود را در واقع در خانه‌اش می‌دید. شاید خود او هم به اندازه همین خیابانها، غرب میانه‌ای و نامیزان بود. (فکر کرد: نه چندان جبرگرایی، که فقدان عوامل اجباری - فقدان یک قدرت شکل‌دهنده) ولی همه چیز مثل همیشه بود و چیزی کم و کسر نداشت؛ حتی صدای چندش‌آور کشیده شدن کفش اسکیتها بر پیاده‌روی زیر درختهای تابستانی هم آنجا بود. دو دختر کوچک آشفته‌مو، زیر شفافیت سبز چراغ خیابان، در دامنهای کوتاه با موهای روبان زده، به بازی اسکیت مشغول بودند.

حالا که به خانه‌گر تباه رسیده بود، تردیدی عصبی لحظه‌ای بر او مستولی شد؛ ولی به آن غلبه کرد و از پله‌ها بالا رفت و زنگ زد. فیبی بی‌درنگ ظاهر شد. گفت «کیه؟» و با دیدن هرتزوگ از پشت شیشه ساکت شد. ترسیده بود؟

هرتزوگ گفت: «یک دوست قدیمی». لحظه‌ای گذشت. فیبی، به رغم متانت لبها، تردید داشت؛ چشمایش با پلکهای درشت زیرچتری بود. موزس پرسید: «نمی‌گذاری تو بیایم؟»

لحن صدایش امتناع را ناممکن می‌ساخت. او، درحالی که داخل می‌شد، گفت: «زیاد وقت را نمی‌گیرم، ولی چند مطلب هست که باید درباره‌اش صحبت کنیم.»

«ممکن است به آشپزخانه بیایی؟»

«حتماً...» فیبی نمی‌خواست در اتاق جلویی در صحبت با او غافلگیر بشود و یا افریم کوچولو که در اتاق خودش بود، صدایشان را بشنود. در آشپزخانه را بست و به هرتزوگ گفت که بنشینند. با چشم صندلی کنار یخچال را نشان داد. در آنجا هرتزوگ از پنجره آشپزخانه دیده نمی‌شد. هرتزوگ با لبخند محوی نشست. از حالت غیرعادی صورت لاغر فیبی فهمید که باید قلبش به شدت در تپش باشد؛ شاید حتی بیشتر از قلب خود او. فیبی، یک آدم منظم، به منتهی درجه خوددار، تمیز - سرپرستار - سعی کرد که قیافه جدی به خود بگیرد. گردن‌بند مهره‌های کهربایی را که هرتزوگ برایش از لهستان آورده بود، آویزان کرده بود.

هرتزوگ دکمه‌های کتش را بست تا قبضهٔ تپانچه معلوم نباشد. منظرهٔ یک تپانچه حتماً او را زهره ترک می‌کرد.

«خوب، چطوری قیپی؟»

«حال ما خوب است.»

«اینجا جا افتاده‌اید؟ شیکاگو را دوست دارید؟ افریم کوچولو هنوز به مدرسه لب^۱ می‌رود؟»

«بله.»

«کنیسه هم همین طور؟ دیدم که ول برنامه‌ای با شرکت خاخام ایتزکویتس^۲ پُر کرده بود. اسمش را چی گذاشته بود؟ یهودی‌گری هسیدیک^۳ مارتین بوبر، من و تو، هنوز همان ویر بوبر را دارد. با این خاخامها خیلی قاطی است. شاید می‌خواهد با یک خاخام بازی رد و بدل زنهارا اجرا کند. از «من و تو» شروع می‌کند و به «ما دوتا» و «دوتایی تنها» می‌رسد، ولی گمان می‌کنم اینجا دیگر تو جلویش بایستی. تو با هر چیزی که سر نمی‌کنی.»

قیپی هیچ جوابی نداد و همان‌طور ایستاده باقی ماند.

«شاید خیال می‌کنی اگر سرپا بایستی من زودتر می‌روم. بیا قیپی، بنشین، قول می‌دهم برای این نیامده‌ام که دعوا راه بیندازم. فقط یک قصد دارم، علاوه بر اینکه می‌خواهم یک دوست قدیمی را ببینم...»

«ما دوستهای چندان قدیمی هم نیستیم.»

«نه، از روی سأل‌های تقویمی، نه. ولی مادر لودوایل خیلی به هم نزدیک بودیم. درست است. ما باید به عرض زمان هم فکر کنیم. عرض برگسونی^۴. ما همدیگر

۱. Lab School، مدرسه نمونه آزمایشی.

2. Itzkowitz

۳. Hasidic، نوعی یهودی‌گری آمیخته به عرفان که در قرن هیجدهم در لهستان پایه‌گذاری شد.

۴. Henry Bergson، (۱۸۵۹ - ۱۹۴۱) فیلسوف و نویسندهٔ فرانسوی. عرض برگسونی در

را در عرض زمان طولیلی شناختیم. بعضی از آدمها محکوم به داشتن بعضی از روابط هستند. شاید بشود گفت هر رابطه‌ای یا موهبت است و یا محکومیت. «اگر درست فکر کنی تو خودت، خودت را محکوم کردی. ما زندگی آرامی داشتیم تا اینکه تو و مادلین وارد لودویل شدید و خودتان را به من تحمیل کردید.» فیبی، با صورت لاغر ولی داغ و پلکهای ثابت بر لبه صندلی که هرتزوگ برایش جلو کشیده بود نشست.

«خوب است. هرچی فکر می‌کنی بگو فیبی. من هم همین را می‌خواهم. تکیه بده. نترس. من نمی‌خواهم در دسر درست کنم. ما یک مسئله مشترک داریم.» فیبی این را انکار کرد. سرش را تکان داد و با نگاه لجوج و به شدت گفت: «من زن ساده‌ای هستم. والتاین هم اهل شمال ایالت نیویورک است.» «بله، یک دهاتی ساده که درباره خباثت‌های زشت شهرهای بزرگ چیزی سرش نمی‌شود. حتی نمی‌توانست چطور شماره تلفن بگیرد. مجبور شد که قدم به قدم در فساد کشانده بشود؛ توسط من: موزس ای. هرتزوگ.»

فیبی بدنش را به شیوه سریع خود سفت ولی با تردید، کنار کشید. بعد ناگهان با همان سرعت تصمیم گرفت و دوباره رویش را به طرف او گرداند: «تو هیچ وقت هیچ چیز درباره ول نفهمیدی. ول به تو علاقه‌مند شد. تو را ستایش می‌کرد. سعی کرد روشنفکر بشود که به تو کمک کند؛ می‌دید که با کنار گذاشتن موقعیت محترمانه دانشگاهی و با بی‌فکری دنبال مادلین به دهکده دویدن، چه کار غلطی انجام داده‌ای. تصور می‌کرد مادلین تو را نابود می‌کند و می‌خواست تو را دوباره به راه راست برگرداند. تمام آن کتابها را خواند تا تو در آن خراب شده یک نفر هم صحبت داشته باشی. برای اینکه تو به کمک، تعریف و تمجید، تملق، حمایت و مهربانی احتیاج داشتی. هیچ وقت کافی نبود. تو رمق ول را کشیدی، او، برای پشتیبانی از تو، خودش را تقریباً به کشتن داد.»

← واقع عقیده معروفی است که راجع به دوام و مدت و عمق پدیده‌ها به عنوان عامل تعیین‌کننده ابراز داشته است.

هرتز وگ گفت: «بله... دیگر چی. ادامه بده.»

«هنوز هم کافی نیست؟ حالا دیگر چی از جانش می خواهی؟ چرا اینجا آمدی؟ برای هیجان بیشتر؟ هنوز هم حرص هیجان داری؟»

هرتز وگ دیگر لبخند نمی زد: «بعضی از چیزهایی که گفتمی درست است، قیپی. بدون شک من در لو دوویل پس رفتم. ولی وقتی می گویی که قبلاً در بارینگتون^۱ زندگی کاملاً ساده ای داشتی، در واقع مرا خلع سلاح می کنی. زندگی شما ساده بود تا اینکه من و مدی با کتاب و شکوه تئاتری و زندگی روشنفکری سطح بالا آمدیم و عقاید قلبیه سلنبه پخش کردیم و تمام اعصار تاریخ را یکدفعه پشت سر گذاشتیم. تو از ما می ترسیدی چون ما - مخصوصاً مدی - به والتاین اعتماد به نفس می داد. تا وقتی که او یک گوینده رادیوی درجه دوم بی اهمیت باقی می ماند، ممکن بود تظاهر به مهم بودن بکند، ولی تو می توانستی او را سر جایش بنشانی. برای اینکه درست است که والتاین آدم چاخان و متظاهر و جانور عجیبی است، ولی مال تو ست. بعد شجاع تر شد. به خودنمایش میدان داد. درست است، من احمقم. تو حق داشتی - اگر فقط به دلیل این هم شده که من با ندیدن جریانات فشار تو را زیاد می کردم - از من خوشتر نیاید. ولی تو چرا چیزی نگفتی؟ تو ایستادی و گذاشتی همه چیز جریان داشته باشد. این موضوع سالها ادامه داشت و تو هیچ چیز نگفتی. اگر چنین اتفاقی برای تو می افتاد و من اطلاع داشتم، این قدر بی تفاوت نمی ماندم.»

فیپی می خواست چیزی بگوید، ولی تردید کرد و رنگش بیشتر پرید. سرانجام گفت: «تقصیر من نیست که تو دلت نمی خواهد چیزهایی را که بقیه با آن زندگی می کنند، بفهمی. افکار تو مانع تو می شوند. شاید آدم ضعیفی مثل من چاره دیگری ندارد. من نمی توانستم کاری برای تو بکنم. مخصوصاً پارسال. من پیش روان شناسی می رفتم که به من توصیه کرد خودم را دور نگه دارم، مخصوصاً از تو و تمام مسائلت. گفت که من به اندازه کافی قوی نیستم و می دانی که این حرف

درست است؛ من به اندازه کافی قوی نیستم.»

هرتزوگ در این باره تأمل کرد. فیبی ضعیف بود؛ حقیقت همین بود. تصمیم گرفت وارد اصل موضوع بشود. گفت: «چرا والتاین را طلاق نمی دهی؟»
صدایش فوراً قدرت خود را باز یافت: «چه دلیلی دارد این کار را بکنم؟»
«برای اینکه تو را ترک کرده. مگر نه؟»

«ول؟ نمی فهمم این را دیگر از کجا آورده ای. کسی مرا ترک نکرده.»

«الان کجاست؛ امروز عصر؟ همین الان؟»

«یکجایی در شهر، دنبال کارش.»

«ول کن فیبی. این حرفها را به من نگو. او با مادلین با هم زندگی می کنند. منکر این هستی؟»

«البته که منکرش هستم. نمی فهمم این فکر بکر از کجا به سرت زده؟»
موزس یک بازویش را به یخچال تکیه داد، خم شد، در صندلی جابه جاشد و دستمالش را — تکه ای از حوله آشپزخانه آپارتمان نیویورک را — درآورد و صورتش را پاک کرد.

توضیح داد: «اگر تو طلاق بخواهی — از لحاظ قانونی کاملاً چنین حقی داری — می توانی در پرونده زنا اسم مادلین را بیاوری. من پولش را جور می کنم. تمام مخارجش را به عهده می گیرم. من جوئی را می خواهم. نمی فهمی؟ اگر با هم متحد بشویم می توانیم به صلابه بکشانیمشان. تو گذاشتی که مادلین به تو مسلط بشود؛ مثل یک بز اخفش.»

«دوباره همان شیطان قبلی دارد به جای تو صحبت می کند.»

بز اخفش، اشتباه محض بود. این طوری لجبازترش می کرد. ولی به هر حال فیبی راه خود را می رفت و هرگز در هیچکدام از نقشه های او شریک نمی شد.
«دلت نمی خواهد جون را به من بدهند.»

«برای من هیچ تفاوتی ندارد.»

موزس گفت: «گمان کنم تو و مادلین سر این مرد مبارزه می کنید؛ مثل مبارزه گربه ها؛ ولی مادلین تو را شکست خواهد داد چون بیمار روانی است. من می دانم

که تو قدرتهای نهفته‌ای داری؛ ولی مادلین خل است و خلها می‌برند. به علاوه والتاین هم می‌خواهد تو برنده بشوی.»

«من جداً نمی‌فهمم راجع به چی حرف می‌زنی.»

«به محض اینکه تو کنار بکشی، والتاین هم از چشم مادلین می‌افتد. بعد از پیروزی، مادلین مجبور می‌شود که والتاین را دور بیندازد.»

«والتاین هر شب خانه است. هیچ وقت دیر به منزل نمی‌آید. گمان کنم همین حالاها برسد... وقتی جایی هستم و یک کمی تأخیر می‌کنم از نگرانی دیوانه می‌شود. به همه شهر تلفن می‌کند.»

موزس گفت: «شاید هم به خاطر این است که چنین آرزویی دارد. آرزویی که به شکل علاقه تظاهر می‌کند. واقعاً ملتفت قضیه نیستی؟ اگر تو در تصادف بمیری، والتاین گریه می‌کند و اسبابهایش را می‌بندد و می‌رود برای همیشه با مادلین زندگی می‌کند.»

«دوباره شیطان دارد حرف می‌زند. بچه من نباید پدرش را از دست بدهد. تو هنوز مادلین را می‌خواهی. مگر نه؟»

«من؟ هرگز. همه آن دیوانه‌بازها تمام شده است. نه، من خوشحالم که از دستش خلاص شدم. حتی دیگر آن قدرها از او تنفر هم ندارم، تمام چیزهایی را که از من تیغ زد، نوش جاناش. حتماً پولهای مرا در تمام این مدت در بانک پس انداز می‌کرد. عیبی ندارد بگذار همه‌اش را با دعای خیر من نگه دارد. خدا آن لکاته را بیامرزد. خوش باشی و خداحافظ. من برای مادلین دعا می‌کنم. برای او زندگی خوش و مفید و پرمشغله و پرهیجانی آرزو می‌کنم؛ آرزوی عشق می‌کنم. بهترین آدمها عاشق می‌شوند و مادلین یکی از بهترینهاست و بنابراین، این مردک را دوست دارد. هر دو دوست دارند. ولی برای تربیت بچه، مادلین مناسب نیست...»

چشمان فیبی همان قدر مراقب بود که انگار هرتزوگ یک خوک وحشی، و چتر زلفهای خودش حصار محافظی باشند. مع هذا موزس دلش به حال او می‌سوخت. گرتباخ و مادلین از طریق گرتباخ، او را مرعوب کرده بودند. ولی خود

فیبی می‌خواست این مسابقه را ببرد. حتماً برایش تصورناپذیر بود که آدم چنین هدفهای کوچکی - میز، بازار، لباسشویی و بچه - داشته باشد و باز هم ببازد. زندگی امکان نداشت آن قدرها ظالم باشد. مگر نه؟ یک فرضیه دیگر: بی‌جنسیتی منبع قدرت فیبی بود. او بر فراخود^۱ کنترل کامل داشت. یکی دیگر: فیبی عمق خلاق فساد امروزی و تمام معایب تجملی هرزه‌های آزادشده را به رسمیت شناخته و بنابراین موقعیت خود را به عنوان زنی از طبقه متوسط، بیچاره، عصبی، خشک، بدشانس و درمانده، پذیرفته بود. به نظر او گرتباخ مردی معمولی نبود و به خاطر غنای شخصیت، میل ذهنی - جنسی زیاد و خدا می‌داند چه متافیزیک بوگندوی دیگر، به دو زن یا بیشتر احتیاج داشت. شاید این دو زن، هریک به دلایل کاملاً متفاوتی این مردک را به هم قرض می‌دادند؛ برای همبستری سه‌ترکه؛ برای صلح داخلی.

موزس گفت: «فیبی، قبول کنیم که تو ضعیفی؛ ولی چقدر ضعیفی؟ مرا ببخش... به نظر من جریان کاملاً مضحک است. تو همه چیز را منکر می‌شوی و حفظ ظاهر می‌کنی؟ نمی‌توانی حتی یک‌ذره‌اش را هم بپذیری؟»
به تندی پرسید: «چه نفعی به حال تو دارد؟ تازه، تو چه کاری حاضری برای من بکنی؟»

موزس شروع کرد: «من؟ من کمک می‌کنم... ولی جلو خودش را گرفت درست می‌گفت. درست می‌گفت. چندان کاری از دستش برنمی‌آمد. واقعاً به چه درد فیبی می‌خورد؟ با گرتباخ هنوز می‌توانست همسر باشد. گرتباخ خانه می‌آمد. فیبی می‌پخت، اتو می‌کرد، به خرید می‌رفت و چک امضا می‌کرد. بدون گرتباخ موجودیت نداشت؛ نمی‌پخت؛ روتختی را مرتب نمی‌کرد. از حالت نشسته بیرون می‌آمد، ولی بعد چه؟»

«برای چی پیش من آمدی؟ اگر می‌خواهی دخترت را به تو بدهند یا خودت یک کاری انجام بده، یا اصلاً فراموشش کن. حالا مرا تنها بگذار، موزس.»

این نیز کاملاً برحق بود. در سکوت خیره به فیبی نگاه کرد. گرایش اولیه و قومی فکر او که این او آخر بدون شناخت حد و مرزی در فعالیت بود؛ لکه‌های بی‌خون کوچک صورت فیبی را با اهمیت خاصی تلقی کرد. انگار که مرگ او را با دندانه‌های خود آزموده و هنوز نارسیده یافته بود.

هرتزوگ ایستاد: «خوب فیبی، از اینکه با من حرف زدی متشکرم. دیگر می‌روم.» در لحن هرتزوگ مهربانی و ملایمتی بود که کمتر دیده می‌شد. تقریباً ناشیانه دست فیبی را گرفت و فیبی نتوانست آن قدر سریع عمل کند که لب‌های هرتزوگ به آن نرسد. بعد فیبی را جلوتر کشید و پیشانیش را بوسید. «حق با تو بود، ملاقات بی‌موردی بود.» فیبی انگشتانش را پس کشید.

فیبی، بدون نگاه کردن به موزس، گفت: «خدا حافظ موزس.» هرتزوگ نمی‌توانست بیش از آنچه فیبی قادر به ایثار بود از او بگیرد. «... مثل سگ با تو رفتار کردند. درست است. ولی حالا همه چیز گذشته. تو نباید اینجا بمانی. همین حالا این جا را بگذار و برو.»
در بسته شد.

هرتزوگ در فالکون کرایه‌ای خود می‌نوشت: خرده‌ریزهای نزاکت - همه آن چیزی که ما مسکینان می‌توانیم نثار یکدیگر کنیم. شگفت‌آور نیست که زندگی «شخصی» خوار است، و فرد بودن درخور سرزنش. فرآیند تاریخی با پوشاندن لباس به تن ما، کفش به پای ما و گذاشتن گوشت در دهانمان، پیوسته با روشهای بی‌تفاوت خود، بیشتر به ما خدمت می‌کند تا هر کسی که از سر اختیار. و از آنجا که این کالاها خوب، هدایای برنامه‌ریزی و کار اشخاص نامعلومی‌اند، در آنچه خوبی از سر اختیار می‌تواند به آن دست یابد (وقتی که خوبها غیر حرفه‌ای‌اند) می‌توان شک کرد. بخصوص که عشق و روشن ضمیری ما، برای حفظ سلامت خود - از آنجا که این جانور، احساساتی، پرشور، ناطق و حیوانی جوینده ارتباط است - به تمرین و ممارست احتیاج داشته باشد. جانوری با خصلتهای عمیق - تنیده‌ای از ظرایف، دقایق و عقاید - که اکنون

به مرحلهٔ تشکیلات و خودکار شدن نزدیک می‌شود؛ مرحله‌ای که در آن می‌تواند به از دست دادن وابستگی‌های انسانی امیدوار باشد. مردم دارند شرایط آیندهٔ خود را از هم‌اکنون تجربه می‌کنند. نوع احساساتی من دیگر به دورهٔ باستانی تعلق دارد؛ به تمدنهای کشاورزی و شبنانی...

هرتزوگ نمی‌خواست بگوید اهمیت چنین کلی‌یافی‌هایی در چیست. فقط بی‌اندازه هیجان‌زده بود - در حالتی از فوران - و عمدتاً می‌خواست نظم را با مراجعه به عادت اندیشمندی خود، از نو برقرار کند. خون به روحش هجوم آورده بود و در آن لحظه یا آزاد و یا دیوانه بود. ولی همان زمان تشخیص داد که احتیاجی به کار روشنفکری تجریدی متعالی ندارد. کاری که همیشه خود را در آن طوری غرق کرده بود که انگار تنازع بقاست. فکر نکردن الزاماً کشنده نیست. آیا واقعاً به این موضوع اعتقاد داشتم که اگر از فکر کردن دست بکشم، خواهم مرد؟ ترسیدن از چنین چیزی واقعاً دیوانگی است.

شب را نزد لوکاس اسفالتر می‌ماند؛ به او تلفنی کرد تا دعوتش کند. «مزاحم که نیستم؟ کسی پیش تو نیست؟ نه؟ یک لطفی در حقم بکن. من نمی‌توانم برای دیدن بچه به مادلین تلفن کنم. به محض اینکه صدای مرا تشخیص بدهد، گوشی را می‌گذارد. ممکن است تلفن کنی و قرار بگذاری که من فردا چون راگردش ببرم؟»

اسفالتر گفت: «معلوم است، البته. همین الان تلفن می‌کنم و تا وقتی که بررسی جواب را می‌گیرم. تو همین طوری یکدفعه سر و کله‌ات پیدا شد؟ عشقت کشید بیایی؟ بدون نقشهٔ قبلی؟»

«مرسی لوکاس، خواهش می‌کنم همین الان تلفن کن.»

از باجهٔ تلفن بیرون که می‌آمد با خودش فکر می‌کرد واقعاً باید امشب را استراحت کند و اگر بتواند کمی بخوابد. در عین حال دوست نداشت که دراز بکشد و چشمانش را ببندد. ممکن بود فردا این حالت ساده، آزاد و عمیق کشف و

شهود را از دست بدهد. به همین دلیل آهسته راند و در فروشگاه والگترین^۱ توقف کرد. برای لوک یک بطری کاتی سارک^۲ و برای جون اسباب بازی خرید؛ یک دوربین زیر دریایی که با آن می توانست گوشه کنارهای کاناپه را تماشا کند و یک توپ پلاستیکی رنگارنگ که باید با فوت بادش می کردند. حتی آن قدر وقت زیاد آورد که از اداره تلگراف و سترن یونیون^۳، در گوشهٔ بلاک استون^۴ و پنجاه و سوم به رمونا تلگراف بزند. پیغامش این بود: دو روز مشغله شیکاگو. با عشق فراوان. به او اعتماد کن. حالا رمونا به جای اینکه احساس «ترک شدن» کند و غمگین باشد — همان طور که خود او در چنین صورتی قاعدتاً می شد (اختلالات بچه گانه او، آن وحشت کودکانه از مرگ که تمام زندگی او را در چنین اشکال عجیبی پیچ و تاب داده بود) — آرامش خیال خواهد یافت. با کشف این اصل که هر کسی در مقابل مردهای کودکان صفت — قلبهای پاک پوشیده در خامی بی گناهی — به ناچار می بایست صبور باشد و با پذیرفتن داوطلبانهٔ سهمیهٔ لازمی از دروغهای متعاقب چنین اصلی، با احساسات نازک نارنجی خود زندگی کرده بود؛ با حقیقت، دوستی، فلاکاری در راه بچه ها (پرستش بچه به شیوهٔ امریکایی) و عشق آبدوغ خیری. تا اینجایش برای ما روشن است. ولی حتی این هم تمام داستان نیست. این تنها شروع نزدیک شدن به آغاز خود آگاهی حقیقی است. پیش فرض لازم این است که یک انسان — به نحوی — بیش از «ویژگیهای» خود، تمام عواطف، خواستها، سلیقه ها و ساختمانهایی است که با خواندن آنها به نام «زندگی من»، خود را خشنود می سازد. ما برای امیدوار بودن به اینکه «زندگی» چیزی بیشتر از تودهٔ این عناصر، بیش از واقعیت داشتن صرف است، دلیل داریم. اگر تمام قابل فهمها را بشماریم، می بینیم تنها ناهمیدنی ها اندک روشنائی ایجاد می کنند. این به هیچ وجه اکنون برای او یک «عقیدهٔ کلی» نبود. این حالا برایش از

1. Walgreen's

۲. Cutty Sark، اسم نوعی ویسکی.

3. Western Union

4. Blackston

هر چیز دیگری که اکنون در این اداره تلگراف به وضوح می‌دید، اساسی‌تر بود. حالا همه چیز به طرز خاصی در نظرش روشن می‌رسید. چه چیزی آن را روشن می‌کرد؟ چیزی در ته خط. آیا این چیز مرگ بود؟ ولی مرگ آن نافهمیدنی‌ای که قلب او پذیرفته بود، نبود. نه، چیزی سوای مرگ.

مدتی به تماشای گردش عقربه ساعت‌شمار بر صفحه ساعت ایستاد؛ اثاث زرد دورانی دیگر. عجیب نیست که مؤسسات بزرگ این قدر منفعت می‌روبند؛ قیمت‌های گران، وسایل قدیمی و بدون رقابت، مخصوصاً حالا که دیگر شرکت پوستان تلگراف^۱ هم بسته شده بود. حتماً اینها بیشتر از این میزهای زرد کار می‌کشند تا پدر هرتزوگ از همین نوع اثاثی که در خیابان چری داشت. درست روبه روی فاحشه‌خانه بود. یک دفعه خانم رئیس به پلیسها رشوه نداد و آنها تخت‌های خانمها را از پنجره طبقه دوم به بیرون پرت کردند. وقتی زنهارا به داخل ماشین استیشن هل می‌دادند، جیغ می‌کشیدند و فحشهای سیاهپوستی می‌دادند. پدر هرتزوگ تاجر، با تعجب به این پلیدیها و سبعتهای بیگانه با خود - پلیس و زنان وقیح و حشی - می‌نگریست و میان چنین میزهایی - وسایل دست‌دوم استاندارد - در حراجهای انبارها می‌ایستاد. ثروت آبا و اجدادی من از همین جا به دست آمد.

در مقابل خانه اسفالت درهای فالکون را قفل کرد و هدایای جونی را در صندوق عقب گذاشت. مطمئن بود که جونی دوربین زیر دریایی را خیلی دوست خواهد داشت. در آن خانه خیابان هارپر خیلی چیزها برای دیدن وجود داشت. اسفالت او را روی پله‌ها ملاقات کرد.

«منتظرت بودم.»

«اتفاقی افتاده؟»

«نه، نه. نگران نباش. من ظهر عقب جون به کودکستان می‌روم. کودکستان نصفه‌روزه است.»

هرتزوگ گفت: «عالی شد. اشکالی پیش نیامد؟»

«با مادلین؟ نه، اصلاً. مادلین نمی خواهد تو را ببیند، ولی تو می توانی دختر کوچولویت را هر وقت دلت می خواهد ببینی.»

«نمی خواهد من با دستور دادگاه به خانه اش بروم. اوضاعش از لحاظ قانونی، با آن مرتیکه شارلاتانی که در خانه اش هست، تعریفی ندارد. خوب بگذار تماشايت کنم.» وارد آپارتمان که نور بیشتری داشت، شدند. «لوک، تهریش گذاشته ای.»

اسفالت عصبی و خجالتی، چانه اش را لمس کرد؛ نگاهش را به طرف دیگر انداخت و گفت: «گذاشته ام در بیاید.»

هرتزوگ گفت: «برای جبران تاسی زودرس ناگهانی؟»

اسفالت گفت: «برای مبارزه با افسردگی. فکر کردم شاید تغییر قیافه بد نباشد... می بخشی، با این آپارتمانم.»

اسفالت همیشه در چنین کثافت دانشجویی زندگی کرده بود. هرتزوگ دور و برش را نگاه کرد. «اگر دوباره وضع مالیم روبه راه بشود برایت کتابخانه می خرم، لوک. دیگر وقتش رسیده خودت را از شر این صندوقهای کهنه خلاص کنی. این مطالب علمی خیلی کت و کلفت اند. ولی برای من ملافه تمیز، روی کاناپه تختخوابی ات کشیده ای؛ خیلی لطف کردی، لوک.»

«تو دوست قدیمی منی.»

هرتزوگ گفت: «متشکرم.» با کمال تعجب دید که در حرف زدن دچار اشکال می شود. یک هجوم نرم احساسات، بدون هیچ مبدأیی سد راه گلویش شد. چشمانش پر شد. به خودش گفت: عشق آبدوغ خیار. باز اینجاست. بازگشت به عادت خود، نامیدن چیزها با اسم صحیح، کنترلش را به او بازگرداند. تصحیح خود، او را سر حال آورد. «لوک، نامه من به دستت رسید؟»

«نامه؟ تو برای من نامه فرستادی؟ من برای تو نامه دادم.»

«نه، من که ندیدم. درباره چی بود؟»

«دربارهٔ یک شغل، الیاس تویر من^۱ یادت هست؟»

«همان جامعه‌شناسی که با آن معلم ورزش ازدواج کرد؟»

«شوخی نکن، سر ادینور دایرةالمعارف استونز^۲ است و یک میلیون دلار پول دارد که برای تجدید نظر و تصحیح خرج کند. من مسؤول قسمت بیولوژی هستم. دنبال تو می‌گردد که مسؤول قسمت تاریخ بشوی.»

«من؟»

«می‌گفت کتابت را دربارهٔ رمانتیسزم و مسیحیت دوباره خوانده است. در سالهای پنجاه، وقتی که تازه منتشر شده بود، چندان نظرش را جلب نکرده، ولی حتماً کور بوده. می‌گوید کتاب، اثر تاریخی است.»

هرتز وگ گرفته به نظر می‌رسید. چند جواب به خاطرش رسید ولی همه را کنار گذاشت: «نمی‌دانم، هنوز یک مقام علمی هستم یا نه. ظاهراً وقتی دیزی را ترک کردم، آن را هم کنار گذاشتم.»

«و مادلین آن را در آسمان قاپید.»

«بله، آنها مرا قسمت کردند. والتاین ژستهای روشنفکرانهٔ مرا برداشت و مدی هم استادیم را. برای امتحانهای شفاهی به دانشگاه نمی‌آید؟»

«چرا، مرتب.»

حالا با به خاطر آوردن مرگ میمون اسفالتر، هرتز وگ گفت: «لوک، تو چه‌ها شد؟ راستی، نکند از حیوان سل گرفته باشی؟»

«نه، نه. من مرتب آزمایش سل می‌کنم. نه.»

«خل شده بودی که به روکو تنفس دهن به دهن دادی. این دیگر رها کردن افسار تمایلات است.»

«این را هم نوشته بودند؟»

«البته، اگر نه من از کجا می‌دانستم؟ چطور شد به روزنامه کشید؟»

«یکی از حرامزاده‌های قسمت فیزیولوژی با جاسوسی برای امریکن^۱ هفته‌ای چند دلار می‌گیرد.»

«نمی‌دانستی میمون سل دارد؟»

«می‌دانستم مریض است، ولی نمی‌دانستم از چی. اصلاً هم انتظار نداشتم مرگش به من این قدر صدمه بزند.» هرتزوگ خود را برای حالت جدی اسفالت^۲ آماده نکرده بود. ریش تازه‌اش فلفل نمکی بود، ولی چشمانش حتی از مویی که از دست داده بود هم سیاه‌تر بود. «واقعاً بدبختم کرد. فکر می‌کردم رفاقت با روکو چندان جدی نیست. نمی‌دانستم چقدر برایم عزیز است، ولی حقیقتش این است که فهمیدم هیچ مرگ دیگری در دنیا نمی‌توانست این قدر مرا تحت تأثیر قرار بدهد. من از خودم پرسیدم که آیا مرگ برادرم نصف مرگ روکو مرا تکان می‌داد؟ گمان نمی‌کنم. ما همه، به یک نحوی دیوانه‌ایم. این را می‌دانم. ولی...»

هرتزوگ پوزش خواهی کرد: «خنده من که ناراحت نمی‌کند؟ دست خودم نیست.»

«طبیعی است. پس چه کار باید بکنی؟»

هرتزوگ گفت: «آدم کارهای بدتر از عاشق میمون خودش شدن هم می‌تواند بکند. Le coeur a ses raisons.^۳ تو گرتباخ را دیده‌ای. دوست عزیز من بود ولی مادلین عاشق اوست. تو از چی باید خجالت بکشی؟ این یکی از آن کم‌دیهایی دردناک احساساتی است. تو آن داستان کولیر^۴ را درباره مردی که با یک شمعپانزه ازدواج کرد، خوانده‌ای؟ اسمش هست «زن میمون او». داستان معرکه‌ای است.» اسفالت^۵ گفت: «من بی‌اندازه افسرده بودم، حالا بهتر شده‌ام؛ ولی تقریباً دو ماه سرکار نرفتم و خوشحال بودم که زن و بچه ندارم تا مجبور باشم این گریه‌زاریها را قایم کنم.»

«همه‌اش به خاطر آن میمون؟»

۱. American، اسم نشریه‌ای است.

۲. به زبان فرانسه: قلب منطق خودش را دارد.

۳. John Collier، نویسنده آمریکایی.

«من دیگر به لایراتوار نمی‌رفتم. خودم را با مِسکین آرام می‌کردم. ولی نمی‌توانستم همان‌طور ادامه بدهم. بالاخره مجبور شدم که موسیقی مطب را تحمل کنم.»

هرتزوگ می‌خندید: «و پیش دکتر ادویگ رفتی؟»

«ادویگ؟ نه. یکی از این کله‌گاوهای دیگر، مرا آرام می‌کرد ولی فقط دو ساعت در هفته. بقیه اوقات می‌لرزیدم. برای همین چندتا کتاب از کتابخانه گرفتم... تو کتاب آن زن مجاری، تینا زوکولی^۱ را خوانده‌ای که می‌گوید در این مواقع بحرانی چه کار باید کرد؟»

«نه، چه کار باید کرد؟»

«بعضی تمرینها را توصیه می‌کند.»

موزس علاقه‌مند شده بود: «چه تمرینهایی؟»

«اصل کاریش این است که با مرگ خودت مواجه بشوی.»

«چطوری این کار را باید کرد؟»

اسفالتنر سعی کرد که لحن معمولی محاوره‌ای توصیفی خود را حفظ کند. واضح بود که حرف‌زدن در این باره برایش مشکل است؛ ولی در عین حال مقاومت‌ناپذیر نیز بود.

اسفالتنر شروع کرد: «تظاهر می‌کنی که مرده‌ای.»

«بدترین چیز اتفاق افتاده است... بله؟» هرتزوگ سرش را برگرداند انگار که می‌خواست بهتر بشنود و با دقت بیشتری گوش بدهد. دستهایش روی زانو گره خورده، شانه‌هایش از خستگی فرو افتاده و پاهایش به طرف داخل کج بود. اتاق پر کتاب نمناک، با چراغ رومیزی که بر یکی از صندوقها نصب شده بود و تکان برگها در خیابان تابستانی، به هرتزوگ آرامش می‌داد. فکر می‌کرد: چیزهای حقیقی در اشکال غریب. می‌دانست که چه احساسی است. با اسفالتنر همدردی داشت.

اسفالت^۱ گفت: «ضربه دفع شده است. اندوه از بین رفته است. تو مرده‌ای و باید مثل مرده دراز بکشی. تابوت چطوری است؟ تشک ابریشمی. موزس آهی کشید: «اوه، پس باید همه‌اش را بسازی. باید خیلی سخت باشد. فهمیدم...»

«خیلی تحمل می‌خواهد. باید احساس کنی و در عین حال احساس نکنی. باشی و نباشی. هم حاضری و هم غایب و آدمهای زندگی تو یکی یکی می‌آیند و نگاه می‌کنند. پدر. مادر. هر کسی که دوست داشتی و یا بدت می‌آمد.»

هرتزوگ، کاملاً مجذوب، با دقتی بیش از همیشه به او نگاه کرد: «و بعد چی؟» «بعد از خودت می‌پرسی چه حرفی برای گفتن به آنها داری؟ چه احساسی نسبت به آنها داری؟ حالا هیچ چیز، جز آنچه واقعاً فکر می‌کنی، نداری که بگویی و در عین حال تو این حرفها را به آنها نمی‌گویی، چون مرده‌ای، پس فقط به خودت می‌گویی. واقعیت، نه توهم. حقیقت، نه دروغ. دروغ تمام شده است.» «با مرگ مواجه شو. این حرف هایدگر است. آن وقت چه نتیجه‌ای دارد؟»

«همین طور که من از تابوت به بیرون خیره شده‌ام، اول حواسم به مرگ خودم است و به روابطم با زنده‌ها. بعد چیزهای دیگر پیش می‌آیند، هر دفعه.» «کم‌کم خسته می‌شوی؟»

«نه، نه. هر دفعه همان چیزها را می‌بینم.» لوکاس خنده عصبی و دردناکی کرد. «وقتی که پدرم در خیابان وست مدیسون^۱ مسافرخانه داشت، من و تو همدیگر را می‌شناختیم؟»

«بله، من تو را در مدرسه می‌دیدم.»

«وقتی که بحران اقتصادی پیش آمد ما مجبور شدیم خودمان به هتل اسباب‌کشی کنیم. پدر من در طبقه بالا آپارتمانی درست کرد. تاثیر هی مارکت^۲ چند در آن طرف تر بود؛ یادت هست؟»

«تماشاخانه؟ البته لوک. من از مدرسه در می‌رفتم که قر و اطوارشان را تماشا

کنم.»

«خوب، اولین چیزی که می بینم آتش سوزی است که در آن ساختمان اتفاق افتاد. ما در اتاق زیر شیروانی گیر افتاده بودیم. برادرم و من بچه های کوچکتر را در پتو پیچیدیم و کنار پنجره ایستادیم. بعد ماشینهای آتش نشانی آمدند و ما را نجات دادند. خواهر کوچکم را من بغل کرده بودم. مأمورها ما را یکی یکی پایین بردند. آخرین نفر عمه رای^۱ من بود. وزنش تقریباً صد کیلو بود. مأمورها که پایینش می آوردند صورتش از فشار و وزن زیاد، سرخ بود. یک صورت ایرلندی بزرگ؛ من آن زیر ایستاده بودم و می دیدم که به تدریج نزدیک می شود.»

«پس وقتی مرده بازی می کنی، این را می بینی؟ عمه هیکل گنده ای که از مرگ نجات پیدا کرده؟»

اسفالت^۲ گفت: «نخند.» خودش زیر لب می خندید. «این یکی از چیزهایی است که می بینم، یک چیز دیگر زندهای تماشاخانه بغلی است. در فاصله برنامه ها کاری نداشتند بکنند. فیلم نشان می دادند. تام میکس^۳ را. حوصله شان در اتاقهای تعویض لباس سر می رفت. برای همین بیرون می آمدند و در خیابان بیسبال بازی می کردند. عاشق این کار بودند. همه شان دخترهای خوش خلق خورده و خوابیده ای بودند که به ورزش احتیاج داشتند. من روی جدول می نشستم و بازی شان را تماشا می کردم.»

«با همان لباسهای تماشاخانه؟»

«پودر زده و ماتیک مالیده. موهای شان را بالای سر جمع می کردند. نوبتی بیسبال چرخان بازی می کردند. موزس، قسم می خورم...» اسفالت^۲ دستش را به گونه های ریشدارش فشار داد و صدایش لرزید. چشمان سیاه نمناکش شگفت زده بود و لبخند درآلودی می زد. بعد صدایش را عقب کشید و از زیر نور بیرون رفت. شاید نزدیک به گریه کردن بود. هرتزوگ اندیشید: کاش گریه

1. Aunt Rae

2. Tom Mix، هنرپیشه و فرمان مشهور فیلمهای کابوی در سالهای ۱۹۳۰.

نکند. دلش با او بود.

«این قدر ناراحت نباش، لوک. به حرفهای من گوش کن. شاید بتوانم چیزی در این باره به تو بگویم. حداقل می‌توانم بگویم نظر من چیست. یک آدم ممکن است بگوید: از حالا به بعد من فقط حقیقت را می‌گویم. ولی حقیقت صدای او را می‌شنود و قبل از اینکه حتی حرف او تمام بشود، جایی قایم می‌شود. چیز مضحکی در مورد اوضاع انسان وجود دارد: ذکاوت امروزی عقاید خودش را مسخره می‌کند. این تینازوکولی هم حتماً می‌بایست شوخی کرده باشد.»

«گمان نمی‌کنم.»

«پس در این صورت قضیه قدیمی *memento mori*^۱ است؛ جمجمه راهب روی میز، که امروزیش کرده‌اند. آخر به چه درد می‌خورد؟ اینها همه به آن انگزستانسیالیست‌های آلمانی برمی‌گردد که به آدم می‌گویند وحشت چقدر خوب است و آدم را از گمراهی نجات می‌دهد و به آدم آزادی می‌دهد و آدم را اصیل می‌کند. خدا دیگر نیست، ولی مرگ هست. این قصه آنهاست. ما در دنیای عشرت‌طلبی زندگی می‌کنیم که خوشی براساس یک الگوی مکانیکی طرح‌ریزی شده است. به این ترتیب، این نظریه‌پردازهای دیگر، فشار وحشت و گناه را اصلاح‌گر می‌دانند. ولی زندگی بشری از هر الگویی، حتی این الگوی نبوغ‌آسای آلمانی هم پیچیده‌تر است. آیا لازم است که ما آثار نظریه‌پردازهای ترس و عذاب را مطالعه کنیم؟ این تینازوکولی زن بی‌شعوری است. به آدم می‌گوید که در کارها افراط باید کرد، ولی شعور آدم با مسخره و شوخی به او واکنش نشان می‌دهد. ولی تو خیلی مته به خشخاش می‌گذاری. با این طور دست‌انداختن خودت، خودت را عذاب می‌دهی. هی تلخ‌تر و تلخ‌تر می‌شود. میمونها و رقاصه‌هایی که بیس‌بال نوبتی بازی می‌کنند.»

اسفالت‌ر گفت: «من امیدوار بودم در این باره بتوانیم صحبت کنیم.»

«خودت را این قدر اذیت نکن و علیه احساسات نقشه‌های فانتزی نکش. من

۱. به زبان لاتین: اموات را فراموش مکن.

می دانم که تو آدم خوبی هستی و قلبت واقعاً جریحه دار می شود. تو به دنیا اعتقاد داری؛ و دنیا به تو می گوید که در ترکیبهای عجیب و غریب دنبال حقیقت بگردی؛ در عین حال دنیا به تو می گوید که اگر برای شرافت ذهنیت ارزشی قایل هستی، دنبال تسکین و تسلی نباش. در این فرضیه، حقیقت نوعی مجازات است که تو باید مرد و مردانه تحملش کنی. می گوید که حقیقت روح تو را شکنجه خواهد کرد، چرا که تمایل تو به عنوان انسانی بیچاره این است که دروغ بگویی و با دروغ زندگی کنی. بنابراین اگر تو هر چیز دیگری در روحت داشته باشی که هنوز آشکار نشده باشد، هرگز اینها چیزی در آن باره به تو یاد نخواهند داد. مگر آدم مجبور است که خودش را در تابوتی فرض کند و تمرین مردن کند؟ به محض اینکه فکر شروع به عمیق شدن می کند، به اولین چیزی که می رسد مرگ است. فیلسوفهای مدرن دوست دارند که وحشت از مرگ از مد افتاده را دوباره احیا کنند. این برخورد جدید که زندگی را آنقدر بی ارزش می داند که ارزش عذاب کشیدن ندارد، قلب تمدن را تهدید می کند. ولی مسأله وحشت یا لغاتی مشابه آن اصلاً مطرح نیست... مع هذا آدمهای با فکر و انسان دوست ها، چه کاری جز مبارزه برای لغات مناسب از دستشان ساخته است؟ مثلاً خود مرا بگیریم. من اخیراً این ور و آن ور نامه می نوشتم؛ به تمام جهات - باز هم لغات - من با زبان دنبال واقعیت می گردم. شاید دلم می خواهد همه اش را به زبان تبدیل کنم تا مادلین و گرتباخ را مجبور به داشتن وجدان بکنم. این هم یک لغت است. سعی من در این است که فشاری را که بدون آن انسانها دیگر انسان نیستند، همین طور زیاد نگه دارم. اگر انسانها رنج نبرند از چنگ من فرار کرده اند، من دنیا را با نامه هایم پر کرده ام که از فرار آنها جلوگیری کنم. من می خواهم که آنها شکل انسانی داشته باشند. برای همین یک محیط کاملاً تخیلی خلق می کنم و آنها را در وسط این محیط گیر می اندازم. من تمام قلبم را در این ساختمان ها می گذارم؛ ولی اینها فقط ساختمانند.»

«بله، ولی تو با انسان سروکار داری. من چی دارم که نشان بدهم؟ روکو؟»

«ولی بیا از موضوع اصلی خارج نشویم. من واقعاً بر این عقیده ام که برادری

آن چیزی است که فرد را تبدیل به انسان می‌کند. اگر من یک زندگی انسانی را به خدا مدیون باشم، اینجاست که سقوط می‌کنم. «انسان نه به خود تنها زیست می‌کند که در صورت برادرش... هر انسانی باید پدر ابدی خود را بپرستد و عشق ورزی و شادی کند.»^۱ وقتی واعظان وحشت به آدم می‌گویند که دیگران، فقط، آدم را از آزادی متافیزیکی منفک می‌کنند، باید از آنها دوری کرد. مسأله واقعی و اساسی مفید بودن ما برای دیگران و دیگران برای ماست. بدون این مفید بودن حقیقی، آدم هرگز از مرگ وحشتی نخواهد داشت، بلکه به آن میدان خواهد داد. وقتی که آگاهی به وضوح درک نمی‌کند که برای چه باید زندگی کند و برای چه بمیرد، تنها می‌تواند خود را به انحراف بکشانند و مسخره کند. همان کاری که تو با کمک روکو و تینازوکولی می‌کنی و من با نامه‌نوشته‌های نامربوط... سرم گیج می‌رود. آن بطوری کاتی سارک کجاست؟ به یک پیک ویسکی احتیاج دارم.»

«احتیاج داری که بخوابی. داری از حال می‌روی.»

هر تزوگ گفت: «حالم اصلاً بد نیست.»

«من هم به هر حال کار دارم. بخواب. من هنوز به تمام ورقه‌های امتحانی نمره نداده‌ام.»

موزس گفت: «گمان کنم من هم دارم یکوری می‌شوم. رختخواب می‌چسبد.»

اسفالتزگ گفت: «من صبح بیدارت نمی‌کنم. خیلی وقت داری. شب بخیر موزس.» با هم دست دادند.

۱. اشاره به کتاب مقدس، سفر تثئیه ۸:۳ «انسان به نان تنها زیست می‌کند که به هر کلمه‌ای که از دهان خداوند صادر شود...»



سرانجام هر تزوگ دخترش را در آغوش کشید و چون گونه‌های او را با دستهای کوچکش فشار داد و او را بوسید. هر تزوگ تشنهٔ لمس او، تشنهٔ بوییدن عطر به‌چگانه و دیدن صورت او، چشمان سیاه او، با لکنت گفت: «جونى، عزیزم، دلم برایت تنگ شده بود.» خوشحالیش دردناک بود و جونى با بی‌گناهی و کودکی و غریزهٔ خالص و عاشقانه دختر کوچولو لبهای او را بوسید؛ لبهای پدر فرسوده در هم شکسته و آلوده به میکرب خود را.

اسفالت‌تر، گوشه‌ای ایستاده بود و لبخند می‌زد ولی حالش چندان تعریفی نداشت. کلهٔ تاسش عرق کرده بود و ریش رنگارنگ تازه‌اش، گرم‌ازده به نظر می‌رسید. آنها بر راه‌پلهٔ دراز خاکستری موزهٔ علوم پارک جکسون ایستاده بودند. اتوبوسهای پر، رمه‌های سیاه و سفید بچه‌هایی را که والدان و معلمان شبانشان بودند، تخلیه می‌کردند. درهای شیشه‌ای قاب پرنزی برق می‌زد و باز و بسته می‌شد و تمام این بدنهای کوچک، سرشار از شیر و شاش، سرهای عزیزی از هر شکل و رنگ و چشم هر تزوگ اندیشمند، امید جهان فردا، نیکیها و پلیدیهای آینده، بیرون و تو می‌رفتند.

«جون خوشگلم، دل پاپا برایت تنگ شده بود.»

«پاپی.»

هر تزوگ ناگهان با هیجان شروع به صحبت کرد، صورتش هم خوشحال و هم کج و معوج بود. «می‌دانی لوک، سندور هیملستین به من گفت که این بچه مرا

فراموش خواهد کرد. با تخم و ترکه‌های خودش — هیملستینها — مقایسه می‌کرد؛ با خوکچه‌های آزمایشگاه و موش خرما می‌ها.

«هرتزوگها از آب و گل بهتری‌اند؟» اسفالت‌ر حرفش را به شکل سؤالی بیان کرد ولی مؤدبانه بود و با مهربانی مطرح کرد «... من ساعت چهار بعد از ظهر همینجا منتظرت هستم.»

«فقط سه ساعت و نیم؟ خیال می‌کند کی است؟ خیلی خوب، دعوا نمی‌کنم. نمی‌خواهم بر خوردی داشته باشیم. فردا هم روز خداست.»

یکی از واحدهای فرعی ذهنش باد می‌کرد و می‌آمد و می‌گذشت؛ یک جمله معترضه (چقدر رها کردن این دختر دردناک است. که یک ماده خر شهوتی بشود؟ و یا یک زیبایی اندوهگین مثل سارا هرتزوگ، محکوم به زاییدن بچه‌هایی که روح او و خدای روح او را ندیده می‌گیرند؟ و یا شاید بشریت، نوع جدیدی خلق می‌کرد که نسل آدمهایی مثل او — در این صورت خوشحال می‌شد — منسوخ می‌گشت. در نیویورک، بعد از یکی از سخنرانیهایش در کلاس، کارمند جوانی که به سرعت خود را به او رسانده بود گفت: «استاد، هنر مال یهودیه‌است.» هرتزوگ با دیدن این اندام باریک و بلوند و خشن در مقابل خود، تنها سرش را تکان داد و گفت: «قبلاً رباخواری این طور بود.» با یکی از پیچشهای ناگهانی. هرتزوگ فکر کرد این رئالیسم نو است. «مرسی لوک، من سه ساعت چهار اینجا هستم. حالانرو تمام روز را غصه بخور.»

موزس دخترش را به موزه برد که کُرچ کردن مرغها را نشانش بدهد. «مارکو برایت کارت پستال فرستاد، مامانی؟»

«بله، از اردو.»

«می‌دانی مارکو چی توست؟»

«بله، برادر بزرگم.»

پس مادرین سرگرم هر دیوانه‌بازی که بود، سعی نمی‌کرد او را نسبت به هرتزوگها بیگانه بار بیاورد.

«اینجا، معدن زغال سنگ موزه را دیده‌ای؟»

«خیلی ترسیدم.»

«می‌خواهی جوجه‌ها را ببینی؟»

«دیدم.»

«نمی‌خواهی باز هم ببینی؟»

«چرا، خیلی دوستشان دارم. عمو ول هفته پیش آنجا بردم.»

«من عمو ول را می‌شناسم؟»

«اه، پاپای حقه!» گردنش را بغل کرد و پوزخند زد.

«عمو ول چه چیز تو ست؟»

«ناپدری من، پاپا، خودت که می‌دانی.»

«مادرت به تو گفت؟»

«عمو ول ناپدری من است.»

«عمو ول تو را در ماشین حبس کرد؟»

«آره.»

«تو چه کار کردی؟»

«گریه کردم، ولی نه خیلی.»

«تو عمو ول را دوست داری.»

«بله، بامزه است. شکلک درمی‌آورد. بلدی خوب شکلک در بیاوری؟»

هرتزوگ گفت: «کمی، من خیلی سنگین تر از آنم که شکلک در بیاورم.»

«تو قصه‌های بهتر بلدی.»

«بله، گمان کنم همین‌طور است، عزیزم.»

«درباره ستاره‌ها و پسرک.»

پس چون اختراعات او را به خاطر می‌آورد. هرتزوگ سرش را تکان داد و از

او شگفت‌زده بود؛ به او افتخار می‌کرد؛ از او متشکر بود. «پسرک و تمام

کک‌مکهایش؟»

«کک‌مکهایش شبیه آسمان بود.»

«هر کک و مکی درست شبیه یک ستاره بود. همه ستاره‌ها هم روی صورتش

بود. دب اکبر، دب اصغر، ستاره قطبی، جوزا، منظومه جبار، راه شیری. صورتش همه ستاره‌ها را درست سر جای خودشان داشت.»

«فقط یک ستاره بود که هیچ کس نمی شناختش.»

«پسرک را پیش همه منجمها بردند.»

«من توی تلویزیون منجم دیدم.»

و منجم گفت: «عجب، عجب، چه اتفاق جالبی، فقط یک کم عجیب است.»

«بعدش چی؟ بعدش چی؟»

«او بالاخره پسرک پیش هیرام شپیتالنیک^۱ که مرد خیلی خیلی خیلی پیر و کوچولویی بود که ریشش تا مچ پا می رسید، رفت. پیرمرد در یک جعبه کلاه زندگی می کرد. پیرمرد گفت: «باید پدر بزرگم تو را ببیند.»

«که توی پوست گردو زندگی می کرد.»

«درست است. و تمام دوستانش زنبورها بودند. زنبورهای پرکار، وقتی برای غصه خوردن ندارند. پدر بزرگ شپیتالنیک با یک تلسکوپ از پوست گردو بیرون آمد و صورت روپرت^۲ را نگاه کرد.»

«اسم پسر روپرت بود.»

«شپیتالنیک به زنبورها گفت که سر جایش بنشانندش و بعد نگاه کرد که این یک ستاره حقیقی و یک کشف جدید است. شپیتالنیک مواظب ستاره بوده و... این هم جوجه‌ها.» بچه را بلند کرد و طرف راست خود - طوری که تکیه چون به هفت تیری که میان روبلهای پدر بزرگش پیچیده شده بود، نباشد - روی نرده‌ها گذاشت.

چون گفت: «زردند.»

«جایشان را گرم و روشن نگه می دارند. ببین، تخم مرغ دارد می شکند. جوجه سعی می کند بیرون بیاید. الان نوکش بیرون می آید. نگاه کن.»

«پاپا چرا دیگر منزل ما ریش را نمی تراشی؟»

حالا می‌بایست خودش را در مقابل دلشکستگی سفت و محکم نگه دارد. نوعی سختی ضروری و واجب بود و الا مثل آن تعریفی می‌شد که بربری از پیانو کرده بود. «می‌زنیش، گریه می‌کند.» و این هنر یهودی اشک‌ریزی هم می‌بایست سرکوب می‌شد. با لغات حساب شده جواب داد: «تیغ ریش تراشی‌ام را جای دیگری گذاشته‌ام. مادلین چه می‌گوید؟»

«تو که نمی‌خواهی با ما دیگر زندگی کنی.»

عصبانیتش را از بچه پنهان کرد. «که این طور؟ راستش، من می‌خواهم همیشه پیش تو باشم، ولی نمی‌توانم.»

«چرا؟»

«چون من مردم و مردها باید کار کنند و بیرون باشند.»

«خوب، عمو ول هم کار می‌کند. شعر می‌گوید و برای مامان می‌خواند.»

صورت گرفته هرتزوگ روشن شد. «معرکه است» مادلین مجبور است به خزعبلات او گوش بدهد. هنر بد و خباثت دست در دست هم. «از شنیدنش خوشحال شدم.»

«وقتی شعر می‌گوید قیافه‌اش احساساتی می‌شود.»

«گریه هم می‌کند؟»

«او، بله.»

احساسات و سببیت — مثل فسیل و نفت — همیشه در کنار هم. این خبر، خیلی قیمتی است. شنیدنش، واقعاً خوشحال‌کننده است.

چون سرش را خم کرده بود و مچهایش را جلو چشمهایش گرفته بود.

«چی شده عزیزم؟»

«ماما گفت نباید راجع به عمو ول حرف بزنم.»

«چرا؟»

«گفت خیلی خیلی عصبانی می‌شوی.»

«ولی می‌بینی که عصبانی نیستم. دارم از خنده روده‌بر می‌شوم. خیلی خوب. ما حرفش را هم نمی‌زنیم. قول می‌دهم. یک کلمه هم راجع به عمو ول حرف

نمی‌زنیم.»

یک پدر باتجربه؛ با تدبیر، آن‌قدر صبر کرد تا به فالکون رسیدند و بعد گفت:
«برایت در صندوق عقب اسباب‌بازی دارم.»
«اوه پاپا - چچی آوردی؟»

در زمینه موزه خاکستری، زشت و کهنه علوم، چون تر و تازه به نظر می‌رسید (دندانهای شیری، کک و مکهای پراکنده و چشمان درشت منتظرش، گردن لطیف و شکستی‌اش) و هرتزوغ اندیشید چطور چون این دنیای لوازم عظیم، اصول فیزیک و علوم عملی را به ارث خواهد برد. مخش را که داشت. از همین حالا هرتزوغ از غرور به وجد آمده بود و در او مادام کوری دیگری می‌دید. چون عاشق دوربین زیردریایی شد. آنها همدیگر را با دوربین از گوشه‌های مختلف ماشین نگاه کردند؛ پشت تنه درخت و طاقهای مستراحهای عمومی دولا دولا راه می‌رفتند. بعد از روی پل آوتر درایو^۱ گذشتند و کنار دریاچه قدم زدند. هرتزوغ اجازه داد که چون کفشهایش را در بیاورد و در آب راه برود و بعد پاهایش را با پایین پیراهنش خشک کرد و شنهای بین انگشتانش را درآورد. برایش یک بسته ذرت بو داده خرید و چون آن را روی چمن جوید. قاصدکها از شاخه جدا شده و همگی به ابریشم نرمی تبدیل شده بودند. چمن، چمن بهاره بود؛ نه مثل ماه مه مرطوب و نه مثل ماه اوت، وقتی که آفتاب رمقش را می‌کشد، خشک و سفت. چمن زن مکانیکی در دوایری می‌چرخید و دامنه‌ها را اصلاح می‌کرد و پشت سر فواره‌ای از علفهای بریده به جامی گذاشت. آب، که از جنوب نور می‌گرفت، رنگ آبی باشکوه تازه، سنگین و روشنی داشت؛ آسمان بر افق ملایم سوزان تکیه داده بود که در همه جا به غیر از طرفهای گاری^۲ که ستونهای تیره باریک کوره‌های فولادی، جریانهای دود زنگزده و سولفور را بیرون می‌دمید، روشن بود. چمن لودویل که به مدت دو سال دست‌نخورده باقی مانده بود، تا حالا دیگر می‌بایست علفزاری شده باشد و شکارچیان و عشاق محلی لابد دوباره داخل خانه می‌شدند

۲. Gary، شهری در ایندیانا، جنوب شیکاگو.

۱. Outer Drive، اسم جاده‌ای است.

و به احتمال قوی شیشه‌ها را می‌شکستند و آتش راه می‌انداختند.
 چون گفت: «من می‌خواهم به قسمت آکواریومها بروم. مامان گفت باید مرا
 ببري.»

«اوه، مامان گفت؟ خیلی خوب، پس بیا.»

فالكون در آفتاب داغ شده بود. پنجره‌ها را باز کرد تا خنک بشود. دیگر حالا
 مقدار معتنايی کلید داشت که می‌بایست به نحو بهتری در جیب مرتیشان
 می‌کرد؛ کلیدهای خانه نیویورکش، کلیدی که رمونا به او داده بود، کلید اتاق
 نشیمن استادان دانشگاه، کلید آپارتمان اسفالت‌ر و کلیدهای متعدد خانه لودویل.
 «باید در صندلی عقب بنشینی عزیزم، دامت را هم پایین بکش چون صندلی
 خیلی داغ است. بدو برو تو.» بادی که از مغرب می‌وزید، از باد مشرق خشک‌تر
 بود. حواس حساس هرتزوگ فرقهش را می‌فهمید. در این روزهای نیمه
 مالبخولیایی و افکار نامرتب پرت و پلا، جریان عمیق‌تری از احساس، ادراکات او
 را وسیع‌تر کرده و یا او را بر آن داشته بود که چیزی از خود در محیط پیرامونش
 ثبت کند؛ انگار که محیط خود را با آب و رنگی نقاشی می‌کرد که از دهان، خون و
 جگر گرفته شده باشد. به این ترتیب، با این شیوه ترکیبی، اکنون نسبت به شیکاگو
 آگاهی داشت؛ مکانی که برای او آشنایی سی ساله بود و هرتزوگ با این هنر خاص
 اندامهای خود، از عناصر متشکله‌اش، برداشت مخصوص خود را می‌ساخت.
 جایی که دیوارهای کلفت و تکه‌سنگهای ناهموار پیاده روی زاغه‌های
 سیاه‌پوست‌نشین، بوی بدی متصاعد می‌کرد؛ بعد غرب دورتر، کارخانه‌ها؛ توده
 شن و م تراکم ساحل جنوبی رودخانه، با قاضلاب و درخشش لایه‌ای از لجن
 طلایی؛ محوطه‌های متروک اصطبلها؛ کشتارگاه بلند قرمز در اضمحلال تنهای
 خود؛ بعد همه‌ناتوان کسالت خانه‌های سازمانی و پارکهای بی‌رمق؛ و مراکز
 وسیع خرید؛ و بعد از همه اینها گورستان — والدهایم — با گورهای هرتزوگهای
 گذشته و حال؛ تفرجگاه‌های جنگلی برای سوارکاران و پیک‌نیک‌های

کرواتی^۱ ها، گذرگاه‌های عشاق، جنایات هولناک؛ فرودگاه‌ها؛ معادن سنگ و بالاخره مزارع ذرت. و همراه آن اشکال نامحدود فعالیت: واقعیت، موزس ناچار بود که با واقعیت مواجه بشود. شاید به این خاطر کمی از آن معاف بود تا آن را بهتر ببیند، نه اینکه در بازوان کلفت آن محصور باشد. آگاهی پیشه او بود؛ شعور گسترده، شعار او، کسب و کار او بود. هشیاری، اگر وقتی به عاریت می‌گرفت که دختر کوچولوش را به دیدن ماهیها ببرد، راهی می‌یافت که آن را به صندوق هشیاری مسترد کند. امروز درست شبیه آن روزی بود که — خودش را جمع و جور کرد تا بتواند با آن مواجه شود — شبیه روز دفن پدر هرتزوگ بود. آن روز هم هوای شکفته شدن گلها بود؛ گل سرخ‌ها و ماگنولیا. موزس شب قبل گریسته و خوابیده بود. هوا به طرز موزیانه‌ای معطر بود. هرتزوگ خوابهای پر زرق و برق، دردناک، خبیث و زیبا دیده بود که با انزال نادر شبانه قطع شده بود. چطور مرگ چهره آزادی را به غرایز اسیر نشان می‌دهد؛ پسرهای بدبخت حضرت آدم که جسم و روحشان می‌بایست به اشارات غریب، پاسخگو باشد. بیشتر عمر من صرف کوشش در راه زندگی کردن با عقاید منطقی‌تر شده است. من حتی می‌دانم کدام عقاید.

«پاپا، اینجا باید بیچی. عمو ول همیشه همین جا می‌پیچید.»

«خیلی خوب.» در آینه دید که چون از اشتباه خود ناراحت شده است. دوباره اسم گرتباخ را آورده بود. گفت: «بین، پیشی کوچولو، اگر با من راجع به عمو ول حرف بزنی، من هیچ وقت به کسی نمی‌گویم. هیچ وقت سؤالی هم درباره عمو ول نمی‌کنم. حالا نگران نباش. همه‌اش شوخی است.» وقتی که مادر هرتزوگ به او گفته بود که درباره دستگاه تقطیر در وردون^۲ حرفی نزنند، از جون بزرگتر نبود. دستگاه تقطیر را خوب یادش می‌آمد. لوله‌ها خیلی قشنگ بودند؛ و همین‌طور

۱. Croat، منطقه‌ای در شمال غربی یوگسلاوی و یکی از جمهوریهای یوگسلاوی که بسیاری از مردم شیکاگو از آنجا آمده‌اند.

۲. Verdun، شهری در جنوب شرقی کانادا.

بوی خمیر مالت. اگر اشتباه نکند، پدر هرتزوگ کیسه‌های نان چاودار مانده را در مخزن خالی می‌کرد. به هر صورت اسرار خیلی هم بد نیستند.

هرتزوگ گفت: «عیبی ندارد آدم چند تایی راز داشته باشد.»

«من خیلی راز می‌دانم.» درست پشت هرتزوگ در عقب ماشین ایستاده بود و

سرش را نوازش می‌کرد. «عمو ول خیلی مهربان است.»

«بله، البته که مهربان است.»

«ولی من دوستش ندارم. بوی خوب نمی‌دهد.»

«هاهاها! خیلی خوب، برایش یک شیشه ادوکلن می‌خریم تا بویش عالی

بشود.»

از پله‌های آکواریوم که بالا می‌رفتند دست جون را گرفته بود و احساس می‌کرد چنان پدری است که جون می‌تواند به قضاوت متین و توانایش اطمینان داشته باشد. تالار مرکزی ساختمان که از نور آسمان روشن می‌شد، خیلی گرم بود. استخر لبریز و گیاههای تجملی و هوای ملایم حاره‌ای و بوی ماهی، موزس را مجبور کرد که برای حفظ نیرویش، بر خود مسلط باشد.

«اول می‌خواهی چی ببینی؟»

«لاک‌پشت‌های گنده را.»

از راهروهای عجیب و غریب سبز و طلایی بالا رفتند.

«این ماهی سریع کوچولو، مال هواپی است و اسمش هومو هو موالی الی^۱

است. این جانور خزننده ماهی برقی^۲ است که هم دندان دارد و هم در دمش زهر دارد. اینها هم مار ماهی اند که با آن مار ماهی‌های دندان‌گرد قوم و خویش اند. اینها دهان مکنده‌شان را روبه‌روی ماهیهای دیگر می‌گیرند و آن قدر می‌مکند تا ماهیها بمیرند. آن هم ماهی رنگین‌کمان است. این ردیف لاک‌پشت ندارد، ولی آن چیزهای گنده را آن ته ببین. کوسه‌اند.»

1. Humuhumuu - elee-ee

۲. Sting ray، نوعی ماهی پهن برقی.

چون گفت: «من در بروکفیلد^۱ دلفین دیدم. کلاه ملوانی سرشان می‌گذارند و زنگ می‌زنند. بلند روی دیشان برقصند و بسکتبال بازی کنند.»

هرتزوگ او را بغل کرد و راه برد. این گردش بردن بچه‌ها – شاید چون با احساسات زیاد همراه بود – همیشه جسماً خسته‌اش می‌کرد. اغلب، بعد از گذراندن یک روز با مارکو، موزس می‌بایست روی چشمش کمپرس سرد بگذارد و دراز بکشد. بظاهر سرنوشتش این بود که پدر ملاقاتی باشد؛ شبی که در زندگی بچه‌ها ظاهر و غایب می‌شد. چنین غم تکان‌دهنده‌ای – سعی کرد که به خاطر بیاورد که فروید چه اصطلاحی در این باره به کار می‌برد، احیای بخشی از تجربیات سرکوب‌شده با اهمیت که سرانجام به غریزه مرگ می‌رسند؟ – نباید به بچه‌ها منتقل شود؛ و نه آن ضعف همیشگی مرتعش در مقابل مرگ. همین حس که هرتزوگ دانشجو نیز از آن آگاه بود، منشأ شهرها – چه آسمانی و چه زمینی – دانسته می‌شد؛ چرا که بشر عاجز از جدانشدن از عزیزان و مرده‌های خود، در این جهان و در آن جهان است. ولی برای موزس ای. هرتزوگ که دخترش را در آغوش گرفته بود و از میان علفهای دریایی به مارماهی‌ها و ارم‌ماهی‌ها و شکم نیشدارشان نگاه می‌کرد، این حس چیزی جز خودکامگی نبود. برای اولین بار به نحوه برگزاری مراسم تشییع جنازه پدر هرتزوگ که الکساندر وی. هرتزوگ، اداره کرده بود با نظر دیگری نگاه می‌کرد. در کنیسه موضوع اصلاً جدی تلقی نشد. دوستان آفتاب‌سوخته میدان گلف و ساحل شورا، بانکدارها و رؤسای شرکتها، دیوار بزرگی از گوشت ساخته بودند و شانه‌ها، گونه‌ها و دستهایشان همان قدر پهن و بزرگ بود که موهایشان کم. بعد نعلش کش آمد. شهرداری در احترام به اهمیت مدنی شورا هرتزوگ، اسکورت موتورسیکلت فرستاده بود. پاسبانها با سوت آژیر، خودروها را کنار می‌زدند تا نعلش کش از چراغهای قرمز هم بگذارد. هرگز کسی به این زودی به والدهایم نرسیده بود. موزس آهسته به شورا گفت: «وقتی پاپا زنده بود پلیس تعقیبش می‌کرد، حالا...» هلن،

۱. Brookfield، اسم باغ وحشی است.

ویلی، هر چهار تایشان بی صدا از این حرف خندیدند. بعد وقتی که تابوت را پایین می بردند و موزس و بقیه گریه می کردند، شورا به او گفت: «مثل مهاجری بی سرو پا رفتار نکن.» من او را نزد دوستان مدیر عامل و گلف بازش، شرمنده کردم. شاید حق کاملاً هم با من نبود. اینجا، او امریکایی خوب شده بود. ولی من هنوز آلودگیهای اروپایم را دارم و میکروبهای دنیای قدیم را با خودم حمل می کنم؛ احساساتی مثل عشق، عواطف خویشتاوندی، خوابهای کرخت کننده قدیمی.

جون فریاد زد: «اینها لاک پشت.» چیزی با لاک تیغی خود از اعماق مخزن آب برخاست؛ کله نوک تیز تنبل؛ چشمها به بی تفاوتی قرون، بالکها به آهستگی در حرکت؛ علفها تکان خوردند. فلسهای بزرگ صورتی و پا زرد و در پشت خطوطی زیبا. لاک موربی با خطوط متقاطع که در جهت فشار آب شکل گرفته بود و پشت سر خود توده ای از غبار سبزرنگ می پراکند.

هرتزوگ و دخترش برای مقایسه، به حوضچه وسطی و لاک پشت های رودخانه می سی سی پی که در آن بود، برگشتند. پهلوی این لاک پشت ها رگه های قرمز داشت و بر تکه چوبهای خود چرت می زدند. در کنار، مار ماهی ها بالای کف حوضچه پوشیده از سرخس و سکه های پهن شنا می کردند.

حالا دیگر بچه خسته شده بود و پدرش هم همین طور. هرتزوگ گفت: «گمان کنم وقتش رسیده که ساندویچی بخوریم. وقت ناهار است.»

هرتزوگ بعدها اندیشید که از توقفگاه اتومبیل، با احتیاط بیرون آمده بودند. او راننده دقیقی بود؛ ولی وقتی که می خواست فالكون را وارد جاده اصلی کند شاید می بایست حساب پیچ طولانی شمالی را که خودروها در آن سرعت می گرفتند می کرد. یک کامیون فولکس واگن کوچک از پشت به او چسبیده بود. هرتزوگ آهسته ترمز گرفت تا از سرعتش کم کند و به فولکس واگن راه بدهد. ولی ترمزها خیلی نو و حساس بودند. فالكون درجا ایستاد و کامیون از پشت سر به او زد و اتومبیل را به تیر چراغ برق کوبید. جون جیغ زد و شانه های هرتزوگ را که به جلو پرت شده به فرمان اتومبیل خورده بود از پشت گرفت. با خودش فکر

کرد: بچه‌ام، ولی این بچه نبود که می‌بایست نگرانش باشد. از فریادش فهمید که صدمه‌ای نخورده و فقط ترسیده است. خود را روی فرمان انداخت، احساس ضعف می‌کرد؛ ضعفی شدید. چشمهایش سیاهی رفت. احساس می‌کرد دارد بی‌حس می‌شود و حالش به هم می‌خورد. صدای جیغ جون را شنید، ولی نتوانست رویش را به سوی او برگرداند. فهمید که دارد از هوش می‌رود و غش کرد. او را روی چمن دراز کردند. صدای لکوموتیوی را از نزدیکی می‌شنید؛ نزدیک ایستگاه ایلی‌نویز سنترال^۱ بود. بعد صدای لکوموتیو دورتر شد و در میان علفزارهای آن طرف جاده محو گردید. اول لکه‌های سیاهی جلوی چشمش را گرفته بود، ولی بعد این لکه‌های سیاه خیلی زود تبدیل به نقطه‌های رنگین شد. شلوارش بالا رفته بود و پایش سرما را احساس می‌کرد.

«جون کجاست؟ دخترم کو؟» خودش را بلند کرد و جون را در میان دو پلیس سیاهپوشی که به او نگاه می‌کردند، یافت. پلیسها کیف پول، روبل‌های تزاری و البته هفت تیرش را در دست داشتند. که این‌طور، دوباره چشمش را بست. با فکر کردن به دردسری که خودش را به آن دچار کرده بود، احساس کرد که دل به هم خوردگیش از نو بروز می‌کند. «حالش خوب است؟»

«چیزیش نیست.»

«بیا اینجا جونی.» به جلو خم شد و جون به آغوشش رفت. وقتی که او را لمس کرد، صورت وحشت‌زده‌اش را بوسید، درد تیزی در دنده‌هایش احساس کرد. «یک دقیقه دراز بکش پاپا، چیزی نیست.» ولی جون دیده بود که او را روی این چمن، درست بعد از ساختمان جدید پشت موزه، دراز کرده بودند؛ بدون حرکت و شاید مثل مرده‌ها، درحالی که پلیسها جیبهایش را می‌گشتند. احساس می‌کرد که صورتش بی‌خون، تکیده و سفت است و حواس خود را تا اندازه زیادی از دست داده است و این موضوع او را ترساند. از سوزش ریشه‌های مویش فکر کرد که باید همگی و یک جا سفید شده باشند. پلیسها به او چند

دقیقه‌ای مهلت داده بودند تا حالش جابجایید. نور آبی ماشین پلیس فلاش می‌زد و می‌چرخید. راننده کامیون، با عصبانیت و خیره، نگاهش می‌کرد. کمی عقب‌تر، زاغچه‌ها قدم می‌زدند، دانه برمی‌چیدند و دایره همیشگی نورها، در اطراف گردنهای سیاهشان به طرف عقب و جلو، حرکت می‌کرد. هرتزوگ از بالای شانه خود، به وجود موزه فیلد آگاه بود. با خود اندیشید کاش در آن زیرزمین، یکی از آن مومیاییها بودم.

پلیس او را در چنگ خود داشت. نگاه ساکت پلیسها این را به او می‌گفت. چون جونی در بغلش بود، آنان منتظر شده بودند. ممکن بود هنوز برای خشن شدن، زود باشد. در حالی که از همین حالا شروع به وقت خریدن کرده بود، از آنچه واقعاً بود گیج‌تر رفتار می‌کرد. پلیسها می‌توانستند خیلی بد باشند. هرتزوگ آنان را هنگام کار دیده بود. ولی این مربوط به قدیمها می‌شد. شاید حالا اوضاع فرق کرده باشد. حالا رئیس پلیس عوض شده بود. سال قبل در کنفرانس مربوط به مواد مخدر نزدیک ارلاندو ویلسون^۱ نشسته بود. با هم دست داده بودند. البته چنین چیزی ارزش خاطرنشان کردن نداشت و به هر حال هیچ چیز بیشتر از اشاره به قدرت و پارتی‌بازی این دو پلیس بزرگ سیاهپوست را نمی‌توانست خشمگین کند. برای آنان او جزئی از شکار امروز بود و با آن روبلها و هفت تیرش نمی‌توانست انتظار داشته باشد به این سادگیها دست از سرش بردارند. و فالكون آبی نیلی، همان‌جا، خرد و له، کنار تیر چراغ‌برق قرار داشت... خودروها به سرعت از کنار آنها رد می‌شدند؛ جاده و خودروهای سریع‌تر.

سیاهپوست مسن‌تر پرسید: «تو موزسی؟» بله، خودش بود. همان لحن خودمانی مرگباری که تنها وقتی مورد استفاده قرار می‌گیرد که امنیت آدم سلب شده است.

«بله، من موزسم.»

«این بچته؟»

«بله، دختر کوچکم.»

«بهتره دستمال تو رو کله ات بذاری، یه ذره شکاف ورداشته.»

«سرم زخم شده؟» پس معلوم شد سوزش زیر موها از چه بوده است.

چون نمی دانست دستمال — تکه حوله اش — را کجا گذاشته، گره کراوات ابریشمی خود را باز و آن را تا کرد و طرف پهنش را روی سرش گذاشت. «چیزی نیست.» بچه سرش را میان شانه های او قایم کرده بود. «عزیزم، کنار پایا بنشین. روی چمن کنار من بنشین. سر پایا کمی درد می کند.» جون اطاعت کرد. حرف شنویش، احساسی که به پدرش داشت — چیزی که در نظر هرتزوگ نشان دهنده شعور و عطف و بچه بود — همدردیش، او را تکان می داد، قلبش را می فشرد. بر پشت جون دست محافظت کننده، پهن و مشتاق خود را گذاشت. به جلو خم شده بود و کراوات را روی سر نگاه داشته بود.

«اجازه حمل این هفت تیر را داری، موزس؟» مأمور پلیس لبهای بزرگش را در انتظار جواب به هم فشرد و نخهای کوچک سبیلش را با ناخن رو به بالا شانه زد. مأمور پلیس دیگر باراننده کامیون فولکس واگن که خیلی عصبانی بود، حرف می زد. راننده با صورت تیز، بینی تیز و قرمز، به موزس خیره شده بود و می گفت: «تصدیق این مرتیکه را که ازش می گیرید؟ مگر نه؟» موزس فکر کرد: اوضاع من به خاطر این هفت تیر بد است و این هم می خواهد دق دلی خود را سر من خالی کند. هرتزوگ که این خشم برایش زنگ خطری بود، جلو غلیان احساسات خود را گرفت.

«یه دفه پرسیدم، یه دفه دیگه هم می پرسم، اجازه داری؟»

«نخیر آقا، ندارم.»

«دوتا گلوله و اسلحه پر، موزس.»

«سرکار، این هفت تیر پدرم بود. پدرم مرد و من آن را با خودم به ماساچوست می بردم.» جوابهایش را تا جایی که می شد، کوتاه و صبورانه می داد. می دانست مجبور خواهد بود این داستان را بارها و بارها از نو تعریف کند.

«این پول اینجا چیه؟»

«پول بی ارزش، سرکار. مثل پول دوران کنفدریت^۱ پول بازی. یک یادگار دیگر». صورت مأمور پلیس، نه کاملاً تهی از همدردی، شکاکیت خسته‌ای را منعکس می‌کرد. پلک‌های سنگینی داشت و بر لب‌های ساکت و کلفتش، نوعی لبخند خاص دیده می‌شد. لب‌های سونو، وقتی از او درباره زنده‌های دیگر زندگیش استتاق می‌کرد، شبیه این بود. خوب، مجموعه‌ای از غرایب، داستانهای جعلی، اختراعات و تخیلات، چیزی بود که مأمور هر روز با آن سروکار داشت... هرتزوگ درحالی که سعی می‌کرد این مواجهه را تا جایی که می‌توانست هشیارانه انجام دهد - با وجود اینکه در درونش فشار مسؤولیت و وحشت، سنگینی می‌کرد - می‌دانست که برای این مأمور، جا دادن او در دسته‌بندی خاصی آسان نیست. البته برچسب‌های مناسب او پیدا می‌شد، ولی پلیس ساده‌ای مثل این، نمی‌توانست با آن برچسبها آشنایی داشته باشد. حتی اکنون هم شاید در چنین افکاری اثرهایی از غرور وجود داشت؛ چه نکته ظریفی است، حماقت بشری. «خدایا، بگذار فرشتگان ستایش کنند. انسان موجود نادان، موجود نادانی است. گناه و خطا، تمام بازی است.»^۲ سِرِ هرتزوگ درد می‌کرد و ابیات دیگری به خاطر نمی‌آورد. کراوات را از سر برداشت. فایده‌ای نداشت که بر سرش بگذارد. تازه به خون لخته‌شده می‌چسبید و آن را هم بیرون می‌کشید. چون سرش را روی پای او گذاشته بود. هرتزوگ چشمان او را در مقابل نور آفتاب محافظت می‌کرد.

«ما باید کروکی این تصادف را بکشیم.» آژان در شلواری براقش کنار هرتزوگ چمباتمه زد. هفت تیرش از کپله‌های چاق و برآمده‌اش، شل و آویزان بود. قنداق قهوه‌ای‌اش که حکاکی مشبک فلزی داشت و فانسقه‌اش، با هفت تیر زشت و گنده

۱. Confederate money، در سال ۱۸۶۰ یازده ایالت جنوبی از ایالات متحد آمریکا جدا شدند و دولت جداگانه‌ای تشکیل دادند که بعد از شکست از شمالیها دوباره به ایالات متحد پیوستند. این دولت کنفدریت برای خود پول رایج جداگانه‌ای داشت.

۲. احتمالاً قسمتی از تصنیفی است.

خیابان چری پدر هرتزوگ خیلی فرق داشت. «من کارت ماشین فالكون را اینجا نمی‌بینم.»

ماشین کوچک از هر دو طرف منگنه شده و کاپوت آن مثل دهان صدف دو کپه، باز شده بود. خود موتور قاعدتاً چندان آسیبی ندیده بود. هیچ مایعی بیرون چکه نکرده بود. هرتزوگ گفت: «ماشین کرایه‌ای است. من در اوهارا کرایه‌اش کردم. اوراقش در داشبورد است.»

«باید اینها را اینجا بنویسم.» مأمور پوشه‌ای را باز کرد و با مداد زردش شروع به علامت‌گذاری روی تکه کاغذ فرم چاپی کرد. «تو از این توقفگاه بیرون آمدی. با چه سرعتی؟»

«من تازه داشتم راه می‌افتادم. ده پانزده کیلومتر در ساعت. تازه سر ماشین را بیرون کشیده بودم.»

«ندیدی که این ماشین می‌آمد؟»

«نه. هیچ، قایمش کرده بود. گمان می‌کنم، نمی‌دانم. ولی وقتی که وارد خط شدم درست چسبیده به گلگیرم بود.» هرتزوگ خم شد تا حالت بدنش را عوض کند و درد پهلویش را تسکین بدهد. از همین حالا با خودش ترتیبی داده بود که ندیده‌اش بگیرد. گونه‌ی چون را نوازش کرد. گفت: «لااقل این، طوریش نشده.»

«من از پنجره پشت بیرون آوردمش. در خرد شده بود، سر تا پاشو دیدم. حالش خوبه.» سیاهپوست سیلو انخم کرد؛ طوری که می‌خواست این نکته را روشن کند که برای هرتزوگ — مردی با اسلحه پر — هیچ توضیحی لازم نیست؛ زیرا که داشتن این هفت تیر گاوچرانی با دو فشنگ، اتهام اصلی علیه او بود، نه این تصادف.

«اگر بلایی سر دخترم می‌آمد، مغزم را متلاشی می‌کردم.»

پلیس چمباتمه زده، آن‌طور که از ظاهر ساکتش برمی‌آمد، هیچ اهمیتی نمی‌داد که موزس چه کار ممکن بود بکند. ولی صحبت درباره‌ی استفاده از

هفت تیر، حتی علیه خودش هم کار عاقلانه‌ای نبود. اما هنوز کمی گیج و شوکه بود و، آن‌طور که خود تصویر می‌کرد، از پرواز عجیب مارپیچی چند روز اخیر خود، پایین افتاده بود؛ و همین‌طور — افسردگی‌اش به کنار — از یکه‌ای که از این سقوط خورده بود. سرش هنوز گیج می‌رفت. تصمیم گرفت از این حماقت‌ها دست بردارد، و الا همه چیز حتی بدتر می‌شد. در رفتن به شیکاگو برای محافظت از دخترش، تقریباً او را کشته بود. درآمدن برای از بین بردن نفوذ گرتباخ و به جون موهبت خود را ارزانی کردن — مرد و پدر و غیره — چه کاری به جز تصادم با تیر چراغ برق کرده بود؟ و تازه بچه او را دیده بود که بیرونش کشیده بودند، ضعیف کرده بود، شکافی بر سر و روبروها و هفت تیری که از جیبش بیرون افتاده بود. نه. بیماری و یا وضعی که تمام عمر به آن متوسل شده بود (و به نوبت — مغرورانه — تعویضشان می‌کرد) روش او در حفظ تعادل، این ژیرسکوپ^۱ هرتز وگی، دیگر استفاده‌ای نداشت، به نظر می‌رسید که به آخر آن رسیده است.

راننده کامیون فولکس واگن سرویس برق و گاز، در نیمتنه سبز، شرح ماجرا را از دیدگاه خود بیان می‌کرد. موزس سعی کرد حروفی را که بانخ زرد روی جیبش دوخته شده بود، بخواند. آیا راننده شرکت گاز برد؟ نمی‌شد گفت. البته داشت همه تقصیرها را به گردن هرتز وگ می‌انداخت. داستان، کاملاً اختراعی بود؛ خلاقه بود. داستان هر لحظه عمیق‌تر می‌شد. هرتز وگ اندیشید: آه، عظمت توجیه خود، چه نبوغی در این فانیان به ظهور می‌رساند؛ حتی در بی‌مایه‌ترینشان. موجهای کاسه سر راننده، الگویی متفاوت با چینهای پیشانی‌اش داشت. از روی این موجها می‌شد خط موی قبلی او را حدس زد. تک و توکی موی پراکنده دور سرش باقی مانده بود.

«یکهو جلوی من پیچید. نه علامتی، نه چیزی. آزمایش الکلی ازش بکنین. مث مسناراندگی می‌کرد.»

سیاهپوست مسن‌تر گفت: «خیلی خوب، هارولد، سرعت تو چقدر بود؟»

۱. Gyroscope، دستگاه حفظ موازنه که در کشتیها و هواپیماها به کار می‌رود.

«معلومه. به خدا سرعتم خیلی از حداکثر پایین تر بود.»
 هرتزوگ گفت: «خیلی از این راننده‌های کمپانی، مثل تو، دوست دارند
 به ماشینهای شخصی درسی بدهند.»

«اول جلو من پیچید، بعد زد روی ترمز.»

«تو هم حسابی خوردش کردی. معلومه که خیلی نزدیکش بودی.»
 «درسته. به نظر من...» پلیس مسن تر قبل از اینکه یک کلمه دیگر بگوید دو،
 سه پنج بار به قسمت پاک‌کن مدادش اشاره کرد؛ آدم را وامی داشت که به جاده نگاه
 کند (در آنجا هرتزوگ ظاهراً هجوم گرازهای جرجسی^۱ را با رنگهای متنوع و
 درخشان که هنوز به صخره‌هایشان نرسیده بودند، می‌دید). «به نظرم، تو هُلش
 دادی هارولد. این نمی‌تونه به خط بغلی بره برای همین فکر می‌کنه یواش کنه تا تو
 رد شی. ترمزو محکم می‌گیره و تو سوارش می‌شی. از این سوراخهای منگنه
 تصدیقت هم پیدااست که تا حالا دو تا خلاف داشتی.»

«درسته، برای همین هم خیلی محتاط بودم.»

خدا کند که این خشم کاسه سرت را نسوزاند، هارولد. چه رنگ قرمز زشتی و
 این همه ناهمواری؛ درست مثل سق سگ.

«به نظرم اگه تو این قدر نزدیکش نبودی، این جوری بهش نمی‌زدی. سعی
 کردید پیچی و از راست کوبیدی بهش، باید جریمت کنم، هارولد.»
 بعد به موزس گفت: «تو رو باید با خودم ببرم. تو برای خلاف جنحه
 بازداشت می‌شی.»

«برای این هفت تیر کهنه؟»

«ولی پر...»

«چرا، این که اصلاً مسئله‌ای نیست. من هیچ سابقه‌ای ندارم. هیچ وقت
 بازداشت نشده‌ام.» منتظر شدند تا هرتزوگ سرپا بلند شود. راننده کامیون
 فولکس واگن با بینی تیز، ابروهای حنایی رنگش را برای او گره کرد و هرتزوگ

زیر نگاه خیره قرمز و عصبانی او ایستاد و بعد دخترش را بغل کرد. وقتی که بلندش می‌کرد، چون گیره مویش را گم کرد. موهایش، بلند، کنار گونه‌هایش رها شد. هرتزوگ نمی‌توانست برای پیدا کردن سنجاق صدفی فیروزه‌ای دوباره خم شود. در ماشین پلیس، که در سرازیری پارک بود، برای او باز شد. حالا می‌توانست از روی تجربه شخصی بفهمد که در بازداشت بودن یعنی چه؟ نه چیزی از کسی دزدیده بودند، نه کسی مرده بود. مع‌هذا، او سایه سنگین و رعب‌آور را بر روی خود احساس می‌کرد. به خود گفت: «این درست از همان کارهای مخصوص به خودت است.» نمی‌توانست از محکوم کردن خود دست بردارد. چون این هفت تیر گنده آب نیکل داده را — حالا هر کاری که دیروز به طور مبهم قصد انجامش را با آن داشت — امروز می‌بایست زیر کاناپه اسفالت‌ر در کیف سفریش می‌گذاشت. صبح، همان موقعی که کتش را پوشید و سنگینی نامأنوس را بر سینه‌اش احساس کرد، همان وقت و همانجا می‌بایست از کیشوت بازی دست می‌کشید؛ زیرا که او از آن نوع کیشوت‌ها نبود. یا بود؟ یک کیشوت الگوهای بزرگ را تقلید می‌کند ولی او از چه الگویی تقلید می‌کرد؟ کیشوت، باید مسیحی می‌بود و موزس‌ای. هرتزوگ مسیحی نبود. این امریکای بعد از کیشوتی، بعد از کپرنیکی بود که در آن اگر مغزی مستقلاً به تفکر می‌پرداخت، ممکن بود روابطی را کشف کند که برای یک مرد قرن هفدهمی، محبوس در کاینات کوچکتر خود، کاملاً تصورناپذیر می‌بود. اینجا است که مزیت قرن بیستمی بودن پیش می‌آید. فقط اینکه — آنها روی سبزه‌ها و به طرف نور آبی گردان می‌رفتند — در نه دهم موجودیتش درست همان چیزی بود که دیگران قبل از او بودند. او هفت تیر را برداشت (قصدش به همان اندازه شدید بود، که مغشوش) زیرا که پسر پدرش بود. حتی نوعی یوهان هرتزوگ محسوب می‌شد؛ با ترس از پلیس، از جاسوسان مالیاتی، و یا از اوباش و عاجز از فاصله گرفتن با این اوباش. او وحشت‌هایش را تعقیب می‌کرد و به مبارزه‌شان می‌خواند تا نابودشان کنند. (ترس: می‌توانست تحملش کند؟ هول: می‌توانست جان به در ببرد؟) هرتزوگ‌های باستانی با مزامیر و رداها و ریش‌هایشان هرگز هفت تیری را لمس نمی‌کردند. خشونت مال کافران

بود. ولی آنها از بین رفته بودند؛ محو شده بودند، باستانی شده بودند. یوهان هفت تیری را به یک دلار خریده بود و موزس امروز صبح فکر کرده بود: «به جهنم، چرا نه؟» و دگمه‌های کتش را بسته و سوار ماشین شده بود. از پلیسها پرسید: «این فالکون را چه کار کنیم؟» ایستاد. ولی آنها هُلش دادند و گفتند: «تو نگران نباش. ما درستش می‌کنیم.»

دید که کامیون انتقال ماشین با جراثقال و قلابهایش بالا می‌آید. این کامیون هم از بالای سرش نور آبی می‌ریخت.

گفت: «گوش کنید، من باید این بچه را به منزل برسانم.»

«به منزل می‌رسه. هیچ خطری اونو تهدید نمی‌کنه.»

«ولی من باید ساعت چهار تحویلش بدهم.»

«تقریباً دو ساعت وقت داری.»

«ولی مگر کار شما از یک ساعت بیشتر معطلی ندارد؟ اگر بگذارید اول بچه را

روبراه کنم، خیلی ممنون می‌شوم.»

پلیس مسن‌تر، با مهربانی اخم‌آلود گفت: «راه برو، موزس...» و تکانش داد.

«ناهار نخورده.»

«وضع خودت از اون بدتره.»

«راه بیا.»

هرتز وگ کراوات لکه‌دار را چلانید و مچاله کرد و کنار جاده انداخت. شکاف، چیز مهمی نبود، خون بند آمده بود. جون را اول تو گذاشت و وقتی که خودش در گرمای داغ صندلی عقب آبی پلاستیکی جا گرفت، جون را روی زانوی خود نشاند. خوب هرتز وگ، آیا این تصادفاً همان واقعیته نیست که باشیوه هرتز وگی صمیمانه خودت، در جست‌وجویش بودی؟ با بقیه مردم در صفوف پایین؛ زندگی معمولی؟ تو خودت به تنهایی نمی‌توانی تصمیم‌گیری که کدام واقعیت، واقعی است. هر فیلسوفی می‌تواند به تو بگوید که یافتن واقعیت، مثل تمام قضایای عقلانی دیگر، مبتنی بر شواهد متعارف است و اینکه این نوع بخصوص کاوش آن، منحرف است. ولی این، فقط انسانی است. آدم می‌آید زیر

ابرویش را بردارد، چشمش را کور می‌کند. این طریقی است که بشر همیشه زیر ابرویش را برداشته است.

برای جون توضیح داد: «ما، یک گردش می‌کنیم، عزیزم.» جون سرش را تکان داد و ساکت ماند. صورتش اشک‌آلود نبود، گرفته بود و این به مراتب ناراحت‌کننده‌تر بود. قلب هرتزوگ را می‌شکافت. انگار که مادلین و گرتباخ کافی نبودند؛ او هم می‌بایست دوان دوان با عشق مشتاقانه و هیجان خود، در آغوش کشیدن‌ها، بوسه‌ها، دوربین‌های زیر دریایی و احساسات تحریک‌شده‌اش می‌آمد. می‌بایست جون پدرش را می‌دید که از سرش خون می‌ریخت. چشمان هرتزوگ می‌سوخت و آنها را با شست و انگشتهای جلویی بت. درها بسته شدند. موتور غرش نخرانیده‌ای کرد و به آرامی راه افتاد و هوای خشک سنگین تابستان، همراه با چاشنی بوی بنزین، در اتومبیل شروع به وزیدن کرد. این بو، مثل یک جریان تند ناگهانی، حالت استفراغ او را تشدید کرد. هنگامی که اتومبیل از جلو دریاچه گذشت، هرتزوگ چشمان خود را به روی زشتی زرد خیابان بیست و دوم گشود. چهره آشنای نفرین تابستان را شناخت. شیکاگو! بوی عفن مواد شیمیایی و مایه سیاهی که از کارخانه دانلی^۱ می‌آمد، به مشامش خورد.

جون پلیسها را دیده بود که جیبهای هرتزوگ را می‌گشتند. هرتزوگ در سن جون، همه چیز را به وضوح دیده بود. همه چیز یا زیبا و یا هراس‌انگیز بود. او برای همیشه به هر چیزی که خون می‌ریخت و بو می‌داد، آغشته شده بود. نمی‌دانست که آیا جون هم به همین وضوح به خاطر خواهد آورد. همان‌طور که او سر بردن مرغها را به خاطر می‌آورد؛ همان‌طور که او آن ضجه‌های زار را، وقتی که مرغ را از لانه چوبی بیرون می‌کشیدند، به خاطر می‌آورد؛ گه مرغ و خاک‌اره و گرما و بوی گند. و مرغها وقتی گلویشان را می‌بریدند تا از شدت خونریزی بمیرند، چقدر تقلا می‌کردند. سرشان از طبقه‌های فلزی پایین می‌افتاد و

پنجه‌هایشان را بر طبقه فلزی می‌کشیدند، چنگ می‌انداختند. بله، اینها در خیابان روی^۱ بغل لباسشویی چینی اتفاق می‌افتاد که بلیتهای سرخ روشن با علایم سیاهی که بر آنها نوشته شده بود، نزدیک آن پرواز می‌کرد. و اینجا نزدیک کوچه‌ای بود - قلب هرتزوگ تندتر پیید و حس می‌کرد که تب دارد - که در آن، در یک عصر تابستانی زشت، توسط مردی ربوده شد. مرد دهان او را از پشت با دست بسته و در گوش او چیزی گفته بود. دندانهایش پوسیده و صورتش تراشیده بود و شلوار او را... سگها در حیاط خلوت‌ها بر میله‌ها می‌پریدند، عوعو می‌کردند و می‌غریه‌اند و از شدت ترشح آب دهان خود از نفس می‌افتادند؛ در حالی که انحنای بازوی مرد گلوی موزس را می‌فشرد، سگها پارس می‌کردند. می‌دانست که ممکن است کشته شود. ممکن بود مرد خفه‌اش کند. از کجا می‌دانست؟ حدس می‌زد. برای همین آنجا ساکت ایستاد. بعد مرد تکه‌های کت سربازیش را بست و گفت: «می‌خواهم یک نیکل به تو بدهم ولی باید این دلار را خرد کنم.» دلار را نشان داد و گفت همان‌جا منتظر باشد. موزس او را نگاه کرد که در سرازیر گلی کوچه پایین می‌رفت؛ خمیده و تکیده در کت بلند، با پای ناراحت به سرعت قدم بر می‌داشت؛ پای ناراحت، پای بد، پای پلید، موزس به خاطر آورد که تقریباً می‌دوید. سگها دست از پارس کردن برداشتند و او بر جای خود می‌خکوب ایستاد؛ می‌ترسید که تکان بخورد. بالاخره به خانه رفت، مدتی روی پلکان خانه نشست و بعد برای شام بالا رفت، انگار که هیچ چیز اتفاق نیفتاده بود؛ هیچ چیز. دستش را با ویلی در دستشویی شست و سر میز آمد و سوپش را خورد.

و بعدها وقتی که در بیمارستان بود و خانم خوب مسیحی، با کفشهای تکه‌دار و سنجاق کلاه شبیه میله‌های تراموای برقی، با صدای ملایم و چهره عبوس، آمد و از او خواست که برایش قطعه‌ای از عهد جدید بخواند، موزس کتابش را باز کرد و خواند: «بیچه‌های کوچک را بگذارید و از آمدن نزد من ایشان

را منع نکنید.^۱ بعد آن خانم صفحه دیگری را باز کرد و این آیه آمد: «بدهید تا به شما داده شود. زیرا پیمانۀ نیکو را... در دامن شما خواهند گذاشت.»^۲

به هر حال، یک پند خیلی مشهور، یک پند خیلی بزرگ - اگرچه آلمانی - هست که می‌گوید: چیزی را که نمی‌توانی تحمل کنی، فراموش کن. نیرومندا می‌توانند فراموش کنند، می‌توانند تاریخ را تعطیل کنند. خیلی خوب - حتی اگر حرف زدن از نیرومندی تمجید از خود باشد - این فیلسوفهای زیبایی شناس رستهایی می‌گیرند، ولی قدرت، رسته‌ها را به هم می‌زنند. مع‌هذا، این حرف درستی است، آدم نمی‌تواند این طوری کابوسی را بر کابوسی دیگر، روی پرده منعکس کند. مطمئناً در این باره حق با نیچه است. آدمهای ملایم طبع، می‌باید خود را خشن‌تر کنند. آیا این جهان چیزی به جز تکه‌ای زغال سنگ پوک نیست؟ نه، نه، بلکه گاه به نظر می‌رسد که نظامی برای بازداري است؛ نظامی برای نفی چیزهایی که بر همه واضح است؛ من بچه‌هایم را دوست دارم، ولی برای آنها، من دنیا هستم و برایشان کابوس می‌سازم. من این بچه را از دشمنم دارم و عاشق او هستم. دیدن او، بوی موی او، همین لحظه، مرا از عشق تکان می‌دهد. آیا این مرموز نیست که چطور فرزندان دشمنم را دوست دارم؟ ولی آدم خوشی را برای خودش نمی‌خواهد، نه، آدم می‌تواند با هر شکنجه‌ای بسازد؛ با یادآوری‌ها، با پلیدیهای آشنای خود، با ناامیدی. و این تاریخ ثبت‌نشده بشر است؛ دستاوردهای نامشهود و منفی او؛ قدرت او در بی‌نیاز بودن از کامرانی، مشروط بر اینکه چیز بزرگی وجود داشته باشد که وجود خود او و وجود بقیۀ آدمها، بتواند در آن جذب شود. تا وقتی که چنین شوقی میدان داشته باشد، انسان به معنا احتیاج ندارد. چرا که دیگر معنا در خود نهفته است. به عبارتی، این، خود، معناست.

ولی همه این چیزها باید تمام شود. مقصودش از این چیزها مثلاً همین سواری در ماشین پلیس بود؛ عقاید مربوط به وظایف فرزندیش (در واقع باید گفت عقاید چینی اش) در حمل یک هفت تیر زشت بی‌مصرف. باید بتوان نفرت

داشت و باید در موقعیتی بود که بتوان کاری درباره‌اش کرد. نفرت، احترام به خود است. اگر آدم بخواهد سرش را جلو مردم بالا نگه دارد...

اینجا خیابان ساوت استیت^۱ بود. اینجا توزیع‌کنندگان فیلم سابقاً پوسترهای بدریخت خود را آویزان می‌کردند؛ تام میکس از بالای صخره‌ای در آب می‌پرید. حالا اینجا خیابان خالی بی سروصدایی است که در آن فقط به بارها لیوان و ظروف می‌فروشنند. ولی فلسفهٔ این نسل چیست؟ نه اینکه خدا مرده است؛ این گفته مدتها پیش از سکه افتاد. شاید باید این‌طور گفت که مرگ، خداست. این نسل فکر می‌کند — و این متعالی‌ترین اندیشه‌اش است — که هر چیزی که ضربه‌پذیر، شکننده و باایمان است، نمی‌تواند بادوام باشد و یا هیچ قدرتی داشته باشد. مرگ همان‌طور در انتظار این چیزهاست که یک زمین سیمانی منتظر یک لامپ شل و در حال افتادن. پوستهٔ شکنندهٔ شیشه، فضای کوچک خود را با انفجاری از دست می‌دهد و تمام می‌شود و این نحوه‌ای است که ما متافیزیک را به یکدیگر می‌آموزیم. «تو خیال می‌کنی که تاریخ، تاریخ قلبهای عاشق‌پیشه است؟ ای احمق! به این میلیون‌ها مرده نگاه کن. آیا می‌توانی برایشان دل بسوزانی، دوستشان داشته باشی؟ تو هیچ کار نمی‌توانی بکنی. آنها خیلی زیاد بودند. ما آنها را سوزاندیم و خاکستر کردیم. ما آنها را با بولدوزر دفن کردیم. تاریخ، تاریخ قساوت قلب است نه — آنطور که آدمهای نازک‌دل تصور می‌کنند — تاریخ عشق. ما تمام ظرفیتهای انسانی را آزمایش کرده‌ایم تا ببینیم کدام قوی و ستودنی است و نشان داده‌ایم که هیچ‌کدام. فقط واقع‌بین بودن می‌ماند. تنها خدای حقیقی، مرگ است؛ جریان از این قرار است. بدون توهمات بزدلانه.» هرتزوگ این را طوری شنید که انگار به آرامی در درون سرش گفته می‌شد. دستش خیس بود و بازوی جون را رها کرد. شاید چیزی که باعث ضعفش شد، تصادم نبود بلکه پیش‌بینی چنین افکاری بود. حالت تهوع، از اضطراب و هیجان و شدت تحمل‌ناپذیر چنین عقایدی بود.

اتومبیل ایستاد. انگار که او را با قایق لرزانی بر سطح موج آب به اداره پلیس آورده باشند. وقتی به پیاده‌رو رسید تلوتلو خورد. بعد از اینکه ما در زوایای انقلاب جهانی دنبال ایمانی نو می‌گردیم چه اتفاقی می‌افتد؟ پیروزی مرگ، نه پیروزی منطق و یا ایمان منطقی. تخیلات جنایتکارانه خود ما تبدیل به قدرت بزرگ می‌شود؛ تخیل انسانی ما که با اتهام نسبت دادن جنایت به خدا شروع می‌شود. در ته تمام این بلایا احساس بشر از اندوهی نهفته است، ولی من نمی‌خواهم دیگر با آن سروکاری داشته باشیم. آسانتر است که آدم اصلاً وجود نداشته باشد تا خدا را متهم کند. بسیار ساده‌تر و تمیزتر. ولی دیگر همه اینها بس است.

دخترش را به دست او دادند و آنان را در آسانسوری که ظاهراً برای یک گروهان جا داشت، همراهی کردند. دو مرد که تازه دستگیر شده بودند - با دو مرد بازداشت‌شده دیگر - همراه او بالا رفتند. اینجا تقاطع خیابان یازدهم و استیت بود. به خاطر می‌آورد. وحشتناک بود. مردهای مسلح داخل آسانسور می‌شدند و بیرون می‌رفتند. همان‌طور که به او دستور داده بودند، دنبال پلیس سیاهپوست تنومند، با دستهای عظیم رفت. بقیه پشت او راه می‌رفتند. به یک وکیل احتیاج داشت و طبیعتاً یاد سندور هیملستین افتاد. از فکر اینکه سندور قاعدتاً چه می‌گفت، خنده‌اش گرفت. خود سندور از روشهای پلیس استفاده می‌کرد، روان‌شناسی هشیارانه به سبک لوبیانکا^۱؛ مثل هر جای دیگر دنیا. ابتدا بر جنبه سببانه تأکید می‌کرد و بعد، وقتی که نتیجه مطلوب را می‌گرفت، آرام می‌شد؛ می‌توانست مهربانتر باشد. حرفهایش به یادماندنی بود. فریاد کشیده بود که پرونده را ول می‌کند و می‌گذارد تا حقه‌بازها پدر موزس را درآورند؛ راه را از جلو و عقب بر او ببندند؛ دهانش را ببندند؛ بیضه‌اش را فشار دهند؛ به دماغش نفس سنجی ببندند و پول هر نفسی را که می‌کشد از او بگیرند. بله، بله اینها کلمات فراموش‌نشدنی هستند؛ کلمات معلم واقعیت. و چه واقعیتی! «آن وقت از

۱. Lubianka، نام زندانی در شوروی.

فکر کردن به مرگت خوشحال می شوی و طوری قدم به تابوتت می گذاری که انگار یک ماشین کورسی نو باشد.» و بعد: «من کار می کنم که زنم بیوه ثروتمندی بشود.» این را اغلب تکرار می کرد. این موضوع حالا هرتزوگ را سرگرم می کرد. افسرده، برافروخته، پیراهنش پر از لکه های خون به آن اندیشید و پوزخند زد. نباید سندور را به خاطر خشن بودنش دست کم بگیرم. این نگرش سبعانه و شخصی او از طرز تلقی مقبول است؛ از نوع امریکایی زندگی. و نوع من چیست؟ پیشی پشمالوم رو خیلی دوستش می دارم، می شینم کنار آتیش، غذا دهنش می دارم. سر به سرش ندارم، کاری به کارم نداره چونکه براش خوبم من، منو خیلی دوست می داره، که نماینده جنبه بیچگانه همین طرز تلقی است؛ همین طرز فکری که بزرگترها و حشیانه از آن بیدار می شوند و بعد به واقع بین های غرغرو تبدیل می شوند. «Gottseliger کاپلیتسکی مواظب هر چیز بود. من حتی نگاه هم نکرد.» ولی تائنه تاو به همان قدر که شیرین بود، زیرک هم بود. بین نسیان و نسیان، کارهایی که می کنیم و چیزهایی که می گوئیم... ولی حالا جون و او را به اتاق بزرگ ولی در بسته ای آورده بودند و پلیس سیاه دیگری - یک گروه بان - قرار بازداشت او را می نوشت. سنی از او گذشته بود و صورتش چینهای آرامی داشت؛ چین هانه فرو رفته، که برآمده بود. رنگش زرد تیره، طلایی سیاهپوستی بود. با مأمور پلیس دستگیری مشورتی کرد و به هفت تیر نگاهی انداخت؛ دو گلوله را درآورد و از پلیسی که شلواری براق به پا داشت و خم شده بود تا آهسته نجوا کند، سؤالات بیشتری کرد.

بعد به موزس گفت: «آهای، تو!» عینک بن فرانکلینی خود - دو لوح چهارگوش دوران استعمار در قاب نازک طلایی - را گذاشت. قلمش را برداشت. «نام؟»

«هرتزوگ - موزس.»

«اسم وسط.»

«ای. الکانا.»

«نشانی؟»

«در شیکاگو زندگی نمی‌کنم.»

گروه‌بان، صبور و رنگپریده، دوباره گفت: «نشانی؟»

«لودویل، ماساچوست و نیویورک. خوب، خیلی خوب. لودویل، ماساچوست. خیابانش شماره ندارد.»

«این بچه؟»

«بله، آقا. دختر کوچکم، جون.»

«کجا زندگی می‌کنه؟»

«همین‌جا. شیکاگو. یا مادرش، در خیابان هارپر.»

«طلاق گرفتین؟»

«بله، آقا. آمده بودم بچه را ببینم.»

«می‌فهمم. می‌خواهی بچه رو زمین بذاری؟»

«نخیر، سرکار — گروه‌بان.» حرف خود را با لبخند دوستانه‌ای اصلاح کرد.

«تو بازداشتی موزس. مست که نبودی؟ هان؟ امروز مشروب خورده بودی؟»

«دیشب قبل از خواب یک لیوان خوردم؛ ولی امروز نه. اگر می‌خواهید

آزمایش بکنید.»

«لازم نیست. اتهام تو تخلف در رانندگی نیست. ما تو رو به خاطر این هفت‌تیر

بازداشت کردیم.»

هرتزوج لباس دخترش را پایین کشید.

«فقط یک یادگاری است. مثل پول.»

«چه جور پولیه؟»

«روسی. مال جنگ جهانی اول.»

«موزس، جیبانتو خالی کن. چیزاتو بذار این رو تا من بتونم ببینمشون.»

بدون اعتراض، پولش را، دفترچه یادداشتش را، قلمهایش را، تکه پارچه

دستمالش، شانه جیبی و کلیدهایش را بر روی میز گذاشت.

«این طور به نظرم می‌رسه که تو کلیدهای فت و فراوونی داری، موزس.»

«بله، آقا ولی می‌توانم بگویم هر کدام مال چیست.»

«عیب نداره. قانونی علیه کلید نداریم، مگه اینکه تو دزد باشی.»
 «تنها کلید شیکاگو آن یکی با علامت قرمز است و این کلید آپارتمان دوستم
 اسفالت‌تر است. قرار است که مرا ساعت چهار کنار موزه رزنوالد^۱ ببیند. باید چون
 را به او بدهم.»

«خیلی خوب، هنوز چهار نشده و تو هم هیچ جانی نمی‌ری.»
 «اگر ممکن است تلفن کنم و بگویم که آنجا نرود. والا معطل می‌شود.»
 «بگو ببینم موزس، چرا بچه رویه راس تحویل مادرش نمیدی؟»
 «می‌دانید... ما با هم حرف نمی‌زنیم. با هم اختلاف‌های زیادی داشتیم.»
 «مث اینکه ازش می‌ترسی.»
 هرتزوج کمی چندشش شد. حرف حساب شده‌ای بود که او را جوشی کند.
 ولی حالا استطاعت عصبانی شدن نداشت. «نه، آقا. نه کاملاً.»
 «پس شاید اون از تو می‌ترسه.»
 «ما این طوری ترتیش را دادیم که دوستی واسطه بشود. من زنک را از پاییز
 گذشته تا به حال ندیده‌ام.»

«باشد. ما رفیق تو و مامان بچه رو صدا می‌کنیم.»
 هرتزوج گفت: «نه، مادرلین را صدا نکنید.»
 «نه؟» گروه‌بان لبخند عجیبی به او زد و لحظه‌ای در صندلیش آرام نشست؛
 انگار آنچه را می‌خواست، از او درآورده است. «معلومه، ما می‌آریمش اینجا تا
 ببینیم اون چی داره بگه. اگه اون از تو شکایتی داشته باشه، معلومه که پروندت
 بدتر از حمل اسلحه غیر مجازه، اون وقت مایه اتهام حسابی علیه تو داریم.»
 «هیچ شکایتی در بین نیست، گروه‌بان. خودتان می‌توانید این را در پرونده‌ها
 ببینید، آن هم بدون اینکه او را این همه راه اینجا بیاورید. من خرجی این بچه را
 می‌دهم و هیچ وقت یک چک را هم تا به حال از قلم نینداخته‌ام. این تمام چیزی
 است که خانم هرتزوج می‌تواند به شما بگوید.»

«این هفت تیر رو از کجا خریده بودی؟»
دوباره خودش بود. حق گستاخی ذاتی پلیسها. می خواستند او را تحت فشار قرار دهند، ولی او منانت خود را حفظ کرد.

«من هفت تیر را نخریدم. مال پدرم بود. هم آن و هم روبلهای روسی.»
«تو فقط احساساتی هستی؟»

«درست است. من یک مادر به خطای احساساتی هستم. این طور فرض کنید.»
«راجع به اینها هم با احساساتی؟» به هر یک از گلوله ها تلنگری زد؛ یک، دو.
«خیلی خب، ما دو تا تلفن می زنیم. بیا جیم، اسمها و شماره ها رو بنویس.»
با مأموری که هرتزوج را تحویل داده بود صحبت کرد. مأمور در تمام این مدت کناری ایستاده بود؛ درشت صورت، با انگشتانش نخهای سبیلش را تاب می داد و لبهایش را می فشرد.

«می توانید دفترچه تلفنم، آن قرمز را بردارید. لطفاً برش گردانید. اسم دوستم اسفالتر است.»

گروه بان گفت: «اسم دیگه هم، هرتزوج، خیابان هارپر، درسته؟»
موزس سرش را تکان داد. نگاه کرد که انگشتهای درشت، دفترچه تلفن چرمی پارسی او را با خط خطی ها و لکه های ورق زدند. گفت: «اگر مادر بچه را خبر کنید، من در موقعیت بدی قرار می گیرم.» آخرین تلاشهایش را برای متقاعد کردن گروه بان کرد: «چه فرقی می کند اگر به جای آن، دوستم اسفالتر را خبر کنید؟»

«برو جیم.»

سیاهپوست شماره ها را با مداد قرمز علامت گذاری کرد و رفت. موزس سعی زیادی به کار برد که خود را ظاهراً بی تفاوت نشان بدهد، نه ستیزه جو، نه مظلوم و نه هیچ احساس شخصی دیگری. به یاد آورد که زمانی به تأثیر نگاه مستقیم معتقد بود؛ با کنار گذاشتن اختلاف موقعیتهای تصادفاً — یک انسان قلبش را به روی دیگری باز می کند. شناختن جوهر توسط جوهر. حالا در درون به این اعتقاد خنديد. چه رؤیاهای شیرینی! اگر حالا می خواست به چشمان گروه بان نگاه کند،

کتاب را بر سرش می‌کوبید. پس مادلین می‌آمد. باشد. بگذار بپاید. شاید در واقع همین را می‌خواست؛ فرصتی برای مواجه شدن با مادلین. رنگ پریده و با بینی صاف با دقت به کف اتاق خیره شده بود. چون در بغل او جابه‌جا شد و درد پهلویش را زیاد کرد. هرتزوگ گفت: «پاپا خیلی معذرت می‌خواهد عزیزم. دفعه دیگر دلفینها را می‌بینیم. شاید کوسه‌ها برای ما بدشانسی آوردند.»

گروه‌بان گفت: «می‌تونی بنشین. مث اینکه پاهات ضعف دارن.»

«اگر ممکن باشد، می‌خواستم به برادرم تلفن کنم که وکیلی بفرستد. مگر اینکه به وکیل احتیاج نداشته باشم. اگر لازم باشد به قید ضمانت آزاد بشوم...»

«باید ضمانت بدی، ولی چقدرش رو هنوز نمی‌دونم. اینجا چیزی که زیاده، ضامن.» با پشت دستش حرکتی کرد و یا میچش را تکان داد و موزس برگشت و دید که همه‌جور آدم در طول دیوار پشت سر او صف بسته‌اند. در واقع دو مرد که حالا متوجه‌شان شده بود — بیکار — نزدیک او نشسته بودند و از ظاهر آراسته‌شان برمی‌آمد که ضمانتکار باشند. با بی‌تفاوتی فهمید که از حالا دارند به عنوان یک سرمایه‌گذاری مخاطره‌آمیز، براندازش می‌کنند. آنها بلیت هواپیما، کلیدها، قلمها، روبلها و کیف پولش را دیده بودند. اگر اتومبیلی که در جاده خرد شده بود، مال خودش بود، یک ضمانت کوچک را بیمه می‌کرد؛ ولی ماشین کرایه‌ای؟ مردی خارج از ایالت با لباس متقال کثیف و بدون کراوات. به نظر نمی‌رسید که ارزش چند صد دلار را داشته باشد. با خودش فکر کرد که اگر بیشتر از اینها نشود می‌توانم جریان را بدون دردسر دادن ویل یا شورا جور کنم. بعضیها همیشه تأثیر خوبی روی بقیه می‌گذارند. من، به خاطر احساساتم، هرگز چنین قدرتی نداشته‌ام. یک قلب حساس؛ یک اعتبار متفی در خطرهای احتمالی. اگر قرار بود خودم هم قضاوت واقع‌بینانه‌ای در مورد خودم بکنم، همین قضاوت را می‌کردم. یادش آمد که چطور در موقع یارگیری در زمین شنی، همیشه به گوش چپ تبعید می‌شد و وقتی که توپ می‌آمد و او چون فکرش جای دیگری بود، نمی‌گرفت، همه فریاد می‌زدند: «آی، موز سر به هوا، دست و پا چلفتی، بی‌عرضه؛ داری پروانه تماشا می‌کنی، بی‌دست و پا، بی‌دست و پا!» موزس، اگرچه در

سکوت، در استهزای عمومی شرکت کرد.

دستهایش نزدیک قلب دخترش که تند و سبک می‌زد، چفت شده بود. «خوب موزس، چرا اسلحه پر رو این و رو اون و می‌کشیدی؟ که کسی رو بکشی؟»
«البته که نه. گروه‌بان خواهش می‌کنم. دوست ندارم بچه چنین چیزهایی بشنود.»

«تو داستانو شروع کردی، نه من. شاید می‌خواستی کسی رو بترسونی. از کسی دلخوری؟»

«نه، گروه‌بان. من فقط می‌خواستم به عنوان وزنه‌ای که کاغذها را نگاه می‌دارد، از آن استفاده کنم. یادم رفت گلوله‌ها را در پیاروم چون راجع به اسلحه چیز زیادی نمی‌دانم و برای همین به مَحْم خطور نکرد. ممکن است اجازه بدهید تلفن کنم؟»

«یواش یواش. هنوز حاضر نیستم. به ذره اینجا پیشین تا به کارام برسم. پیشین و منتظر مامان بچه باش.»

«اجازه دارم برای دخترم یک قوطی شیر بخرم؟»

«بیست و پنج سنت بده به جیم، برات می‌گیره.»

«نی هم می‌خواهی؟ دوست داری بانی بالا بکشی؟» چون سرش را تکان داد و هرتزوگ گفت: «لطفاً یک نی هم بگیر، اگر زحمتی نیست.»
«پاپا.»

«بله، جون.»

«تو داستان بیشترین — بیشترین را برای من تعریف نکردی.»

یک لحظه چیزی به خاطرش نرسید. بعد گفت: «آهان، همان کلوپ نیویورک که مردم آنجا از هر چیزی بیشترین هستند.»
«بله، خودش است.»

چون بر روی صندلی و در میان زانوهای هرتزوگ نشسته بود. سعی کرد که جای بیشتری برایش باز کند. «یک باشگاهی هست که بعضیها عضوش هستند. اعضایش بیشترینهای هر نوعی هستند. پرموت‌ترین آدم کله‌تاس و کله‌تاس‌ترین

آدم پرمو.»

«چاق‌ترین زن لاغر.»

«و لاغرترین زن چاق. بلندترین کوتوله و کوتوله‌ترین غول. همه آنجا هستند. ضعیف‌ترین بی‌کله‌ها. بعد یک چیزهایی مثل آکروبیاتهای افلیج و زیباییان زشت‌رو دارند.»

«آن وقت چه کار می‌کنند، پاپا؟»

«شنبه شبها یک مهمانی شام و رقص دارند و مسابقه ترتیب می‌دهند.»

«که بگویند چه کسی کی است.»

«بله عزیزم. و اگر آدم بتواند پرموت‌ترین کله‌تاس را از تاس‌ترین پرمو بشناسد، جایزه می‌گیرد.»

خدا حفظش کند. از مزخرفات پدرش لذت می‌برد و او می‌بایست سرگرمش کند. سرش را بر شانه‌اش تکیه داده بود و با آن دندانهای کوچکش لبخند می‌زد و خواب‌آلود بود.

اتاق داغ و سر بسته بود. هرتزوج یک‌بر نشسته و حواسش پی‌پرونده دو مردی بود که با او در آسانسور بالا آمده بودند. یک جفت پلیس شخصی پوش شهادت می‌دادند؛ گروهان مبارزه با فحشا، حتماً. یک زن را هم آورده بودند. قبلاً متوجه او نشده بود. یک فاحشه؟ بله، واضح بود؛ با وجود تمام حرکات محترمانه طبقه متوسطی‌اش، به رغم در دسری که خود هرتزوج به آن دچار بود، توجهش جلب شد و دید که دارد به دقت گوش می‌کند. پلیس شخصی پوش می‌گفت: «اینها در اتاق این زن دعوا می‌کردند.»

هرتزوج گفت: «شیرت را بخور، جون مامانی. سرد هست؟ یواش و خوب بخورش.»

گروهان گفت: «صداشونو از راهرو شنیدی؟ جریان چیه؟»

«این مرد سر یک جفت گوشواره فریاد می‌کشید.»

«خوب گوشواره که چی؟ همینها که گوشش؟ از کجا گرفتی؟»

«از این مرد خریدم. یک معامله بود.»

«به اقساطی که هیچ وقت ندادی.»

«چرا، می‌دادم.»

گروه‌بان گفت: «آهان، فهمیدم، معامله پایا پای می‌کردید.»

پلیس شخصی پوش با صورت گرفته سنگین تشریح کرد: «این‌جور به نظر می‌رسد که این مرد، این یکی را هم با خودش آورده بود و وقتی که زنک کارش را تمام کرد، سعی کرده ده چوقی را که این به زنک بدهکار بود، خودش بگیرد. زنک رضایت نمی‌داد.»

مرد دوم استغاثه کرد: «گروه‌بان، من چه می‌دانم! من اهل یک شهر دیگرم. اهل شهر نینوا، حتماً با این ابروهای کلفت پر پشت. موزس با علاقه نماشا می‌کرد و هر از گاهی، برای منحرف کردن فکر بچه، چیزی در گوشش زمزمه می‌کرد. زن، با وجود توالت غلیظ، سایه چشم زمردی، موی رنگ شده و باد رو به افزایش دماغ، به نحو غربی آشنا به نظر می‌رسید. خیلی دلش می‌خواست از زن سؤالی بکند. آیا به مدرسه مک‌کینلی رفته بود؟ در باشگاه گلی^۱ آواز خوانده بود؟ من هم همین‌طور. مرا یادت نمی‌آید؟ هرتزوگ؟ هرتزوگ که برای کلاس نطق می‌کرد؛ راجع به امرسون حرف می‌زد؟

«پاپا، شیر نمی‌آید.»

«برای اینکه نی را گاز گرفته‌ای. اجازه بده پیچش را باز کنم.»

فروشنده جواهر گفت: «گروه‌بان، ما باید زودتر برویم. بعضیها منتظر ما هستند.»

هرتزوگ فکر کرد: «همسرها. همسرها منتظرند.»

«شما دو تا قوم خویشین؟»

فروشنده جواهر گفت: «این برادر زن منه. از لوییزویل^۲ برای دیدن آمده.»

زنها - که یکیشان خواهر هم بود - منتظر بودند و او نیز، هرتزوگ نیز،

۱. Glee

۲. Louisville، شهری در ایالت اوهایو.

فارغ‌البال و کنجکاو، منتظر بود. آیا ممکن بود این زن همان کارلوتا^۱ی باشگاه گلی باشد که سولوی کنترالتو^۲ را در «یک بار دیگر بالذت» (مال واگنر بود؟) می‌خواند؟ غیرممکن نبود. حالا نگاهش کن. چرا کسی باید بخواهد با ضعیفه‌ای مثل این کاری صورت بدهد؟ چرا؟ خوب می‌دانست که چرا. آن رگهای کلفت را در پاها و آن سینه‌های روی هم افتاده را ببین. به نظر می‌رسید که کسی آنها را شسته و چلانیده بود ولی اتو نکرده بود. و آن نگاه ماهی مانند و لب‌های چاق. ولی می‌دانست چرا. چون کارهای کثیفی می‌کرد؛ برای همین. دانش هرزگی.

در این لحظه مادلین وارد شد. وقتی که داخل شد، داشت می‌گفت: «بچه من کجاست...» بعد چون را روی زانوی هرتزوگ دید و به سرعت عرض اتاق را پیمود. «بیا اینجا پیش من، کوچولو.» قوطی شیر را برداشت و کنار گذاشت و دختر را در آغوش گرفت. هرتزوگ احساس می‌کرد خون در پرده گوشش به تپش افتاده است و فشار زیادی به پشت سرش وارد می‌شود. حتماً مادلین — ناچار — او را دیده بود. اما صورتش اصلاً آشنایی نمی‌داد. به سردی رویش را از او برگرداند؛ ابرویش می‌پرید. گفت: «حال بچه کاملاً خوب است؟»

گروه‌بان به مأمور مبارزه با فحشا اشاره کرد که راه را باز کند. «حالش خوبه اگر حتی به خراشم برمی‌داشت به بیمارستان مایکل ریس^۳ می‌بردیمش.» مادلین بازوی جون و پاهایش را معاینه کرد و او را با دستهای عصبی لمس کرد. گروه‌بان اشاره‌ای به موزس کرد. موزس جلو آمد و او و مدی در دو طرف یک میز با هم روبه‌رو شدند.

لباس کتانی آبی روشنی پوشیده بود و موهایش پشت سرش به نرمی رها بود. لغتی که باید برای توصیف اعمالش به کار برد، استادانه است. پاشنه‌های کفشش

1. Carlotta

۲. Contralto، پایین‌ترین صدای زنانه.

3. Michael Reese

سروصدای آمرانه‌ای در این اتاق شلوغ به راه انداخته بود. هرتزوگ به نیمرخ چشم آبی و صاف و بیزانسی او نگاهی طولانی انداخت؛ لبهای کوچک، چانه‌ای که گوشت زیر گلو را به هم می‌فشرد. رنگش به نشانه‌ی در اوج بودن خود آگاهیش، تیره بود. با خود فکر کرد که می‌تواند کمی زمختی را در صورتش تشخیص بدهد؛ خشونتی که رد پای خود را به جا می‌گذارد. دلش می‌خواست این‌طور باشد. درستش همین بود که از زمختی گرتباخ اندکی هم به او سرایت کند — چرا نه؟ دید که مادلین از پشت — مشخصاً — پهن تر شده است. می‌توانست تصور کند که چه نوع عملیاتی می‌تواند دلیل این پهن شدن باشد؛ همان کسب و کار زن دوستی؛ ولی این لغت درستش نیست... عاشقانه.

«خانم، این پدر بچه‌س؟»

مادلین هنوز هم از نگاه آشنا کردن به هرتزوگ امتناع می‌کرد. گفت: «بله، من کمی پیش از این طلاقش دادم.»

«حالا در ماساچوست زندگی می‌کنه؟»

«نمی‌دانم کجا زندگی می‌کند. به من مربوط نیست.»

هرتزوگ از کار مادلین حیرت می‌کرد. نمی‌توانست قدرت او را در تسلط بر خود در حد کمال تحسین نکند. مادلین هرگز درنگ نمی‌کرد. وقتی که قوطی شیر را از جون گرفت دقیقاً می‌دانست که آن را کجا باید بیندازد، اگرچه فقط یک لحظه قبل وارد اتاق شده بود. حتماً تا به حال همه‌ی اشیای روی میز، از جمله روبلها و هفت تیر را سرشماری و شناسایی کرده بود. البته هفت تیر را هرگز ندیده بود، ولی کلیدهای لودویل را از روی گیره آهن ربای گرد جا کلیدیش می‌شناخت و می‌فهمید که هفت تیر هم مال اوست. هرتزوگ مادلین را خوب می‌شناخت؛ حالاتش را؛ شیوه پاتریسینی^۱ اش؛ خلجان عصبی ماهیچه‌های بینی و نخوت دیوانه‌وار چشمان روشنش را. درحالی که گروهیان از مادلین سؤالاتی می‌کرد، موزس به شیوه اندکی گیج ولی پر حدت خرد، عاجز از مهار تداعیها، از خود

۱. Patrician، فرادستان جامعه برده‌داری روم را پاتریسین می‌گفتند.

می‌پرسید که آیا هنوز از مادلین بوی ترشحات زنانه متصاعد است؛ آن کثافت‌کاری‌هایی که مخصوص خودش بود. دیگر عطر ترش و شیرین بدن او، چشمان آبی شعله‌ور، نگاه‌های برنده و دهان کوچکش که آماده هر خبثاتی بود، هرگز قدرت سابق را در مقابل او نمی‌یافت. مع‌هذا هنوز هم فقط نگاه کردن به او موزس را دچار سردرد می‌کرد. تپش رگ شقیقه‌اش، مثل پیستونی که در روغن تیره سیلندر در حرکت باشد، تند و مرتب بود. مادلین را با روشنی زیاد می‌دید. پیشانی‌اش برای سلیقه او زیادی صاف و زیادی بی‌مو بود. تمام فشار تندخویی مادلین به همین نقطه وارد می‌شد. دارای آن چیزی بود که فرانسویها «پیشانی برآمده»^۱ می‌گویند؛ یا به عبارت دیگر، پیشانی برجسته. اینکه در پشتش چه می‌گذشت، نمی‌شد دانست. می‌بینی موزس؟ ما همدیگر را نمی‌شناسیم. حتی آن گرتباخ، هر اسمی که می‌خواهی رویش بگذاری؛ شارلاتان، بیمار روانی، با آن چشمان گرم قلابی و گونه‌های زشتش و با آن چین‌هایش. او هم نشناختنی بود. و من، خودم هم همین‌طور. ولی عمل سخت و بی‌رحمانه علیه یک انسان، در واقع نوعی ادعا از طرف بدی‌کنندگان به شناختنی بودن کامل آن انسان است. آنان مرا تحقیر کردند و به این ترتیب مدعی شناخت نهایی هرتزوگ شدند. آنان مرا می‌شناختند و من با اسپینوزا هم عقیده‌ام (امیدوارم به اسپینوزا برخورد) که خواستن چیزی که از هیچ انسانی بر نمی‌آید - اعمال قدرت در جایی که اعمال نشدنی است - استبداد است. بنابراین، آقا و خانم، مرا ببخشید ولی من تعریف شما را درباره خود قبول ندارم. آه مادلین شخص غریبی است؛ خیلی مغرور ولی نه چندان تمیز، خیلی زیبا ولی بدریخت از عصبانیت، چنین آمیزه‌ای از الماس خالص و شیشه و ولورث^۲ و نیز گرتباخ که به من انداخت؛ به خاطر جنبه همزیگری^۳ آن؛ چنین مزخرفاتی. و مادلین به شیرینی

1. Le front bombe

۲. Woolworth، فروشگاه‌های زنجیره‌ای اشیای نسبتاً ارزان قیمت در امریکا.

۳. Symbiosis، به معنای زیستن دو چیز متضاد در کنار یکدیگر.

آب نباتهای ارزان و به زهر آلودی اسیدهای شیرین شیمیایی است. ولی من قضاوت نهایی نمی‌کنم. این کار آنهاست، نه من. من آمدم که صدمه بزنم، قبول دارم. ولی اولین خون از بدن من رفت و بنابراین حالا دیگری حساب شده‌ام. مرا از بازی حذف کنید؛ مگر در مواردی که به جون مربوط است. ولی در مورد باقی قضایا، به محض اینکه بتوانم، صحنه را ترک می‌کنم. خدا حافظ همگی.

«خوب، اذیتون می‌کرد؟» هرتزوج که در سکوت گوش می‌داد، شنید که گروه‌بان این سؤال را طرح کرد.

با خشکی به مادلین گفت: «خواهش می‌کنم مواظب باش. دیگر بهتر است در دسر بیخودی درست نکنیم.»

مادلین حرفهای او را نشنیده گرفت. «بله، اذیت می‌کرد.»

«تهدید هم کرده بود؟»

هرتزوج، گوش به زنگ منتظر جواب او بود. مادلین حتماً فکر خرجی خانه و کرایه خانه را می‌کرد. زن زیرکی بود؛ زنی زیرک و بسیار حسابگر ولی در عین حال عامل شدت نفرت او را هم باید به حساب می‌آورد؛ نفرتی که رنگی از جنون داشت.

«نه، مستقیماً مرا تهدید نکرد. من او را از اکتبر گذشته تا به حال ندیده‌ام.»

گروه‌بان او را زیر فشار گذاشت. «پس پیش کی شما را تهدید کرد؟»

بظاهر مادلین هر کاری که از دستش برمی‌آمد، می‌کرد تا موقعیت هرتزوج را تضعیف کند. می‌دانست که روابطش با گرتباخ زمینه را برای دعوای نگهداری بچه آماده می‌کند و بنابراین حالا از ضعف او حداکثر استفاده را می‌کرد؛ از بلاهت او. گفت: «روان‌شناس او بهتر دید که به من هشدار بدهد.»

هرتزوج گفت: «بهتر دید که چی؟»

هنوز مادلین فقط با گروه‌بان صحبت می‌کرد. «گفت که نگران است. اسمش دکتر ادویگ است، اگر بخواهید می‌توانید صدایش کنید. احساس می‌کرد لازم است به من توصیه کند...»

هرتزوج گفت: «ادویگ خُل است؛ احمق است.»

رنگ مادلین خیلی سیر و گلویش برافروخته بود؛ مثل دُر کوهی صورتی، مثل عقیق آلبالویی، و چشمهایش حالت غریب خود را باز یافته بود. هرتزوج می‌دانست که این لحظه برای او چه معنایی دارد: شادی. هرتزوج به خود گفت بله، دست و پا چلفتی یک توپ آسان دیگر را هم نگرفت؛ تیم مقابل امتیازهایی به دست می‌آورد و زمینه را برای برد مهیا می‌کند. مادلین از خطای او هشیارانه‌ترین استفاده‌ها را می‌کرد.

«این اسلحه رامی شناسید؟» گروه‌بان اسلحه را بر کف زرد دستش گذاشته بود و آن را با انگشتان کشیده مثل ماهی — ماهی خاردار — برگرداند. تشعشع صورت مادلین در حالی که نگاهش را به اسلحه دوخته بود، از هر حالت سکسی که هرتزوج تاکنون در صورت او دیده بود، عمیق‌تر بود. گفت: «مال اوست؛ این طور نیست؟ گلرله‌ها هم؟» هرتزوج آن نگاه تند و روشن لذت را در چشمهای او تشخیص داد. لبهایش برهم فشرده بود.

«این اسلحه در جیبش بود؛ تا به حال دیده بودید؟»

«نه، ولی تعجب نمی‌کنم.»

موزس داشت جون را تماشا می‌کرد. صورتش گرفته بود؛ مثل اینکه اخم کرده باشد.

«تا به حال از موزس شکایتی پیش ما کردید؟»

مدی گفت: «نه، دقیقاً نه.» نفس عمیقی کشید؛ برای چیز دیگری خیز برداشته بود.

هرتزوج گفت: «گروه‌بان، گفتم که شکایتی در بین نیست. بپرسید که تا به حال یک بار خرجی خانه را دیر داده‌ام؟»

مادلین گفت: «ولی عکسش را به پلیس هایدپارک دادم.»

هرتزوج به مادلین اخطار کرد که دارد خیلی تند می‌رود؛ گفت: «مادلین!»

گروه‌بان گفت: «حرف زن موزس. برای چی این کارو کردین خانم؟»

«برای اینکه اگر دور و بر خانه پیدایش شد، پلیس خبردار شود.»

هرتزوج سرش را، تا اندازه‌ای برای خود، تکان داد. امروز اشتباهی را

مرتکب شده بود که به دورانه‌های قبل زندگیش تعلق داشت و از امروز به بعد دیگر اشتباه نوعی او محسوب نمی‌شد؛ ولی می‌بایست حساب گذشته‌ها را صاف می‌کرد. از خود پرسید: کی با خودت همپا می‌شوی؟ چنین روزی کی خواهد رسید؟

«هیچ وقت پیدایش شد؟»

«هیچ وقت دیده نشد ولی مطمئنم که آمد. آدم حسود و مزاحمی است و اخلاقش افتضاح است.»

«ولی هیچ وقت از او شکایتی که نکردید؟»

«نه، ولی انتظار دارم در مقابل هر نوع خشونتی حمایت بشوم.»
مادلین هرچه بیشتر حرف می‌زد، صدایش بلندتر می‌شد. هرتزوج دید که گروه‌بان‌طور دیگری به مادلین نگاه می‌کند. انگار که سرانجام داشت به خصوصیت‌های خود خواهانه او پی می‌برد. عینک بن‌فرانکلینی با شیشه‌های مدورش را برداشت. «هیچ خشونتی در بین نخواهد بود، خانم.»

موزس فکر کرد: بله، کم‌کم دارد دستگیرش می‌شود. گفت: «من هیچ استفاده‌ای به جز نگهداشتن کاغذها، نمی‌خواستم از این اسلحه بکنم.»
برای اولین بار طرف صحبت مادلین، هرتزوج شد. درحالی که با انگشت سفت خود گلوله‌ها را نشان می‌داد، به چشمهای هرتزوج نگاه کرد و گفت: «یکی از اینها برای من بود. درست است؟»

«این‌طور تصور می‌کنی؟ نمی‌دانم چرا چنین فکری به کله‌ات می‌زند. آن یکیش مال کیست؟» وقتی که این را گفت بسیار خونسرد بود و لحن آرامی داشت. هر کاری را که می‌توانست، می‌کرد تا مادلین مخفی را بیرون بکشد؛ مادلینی را که می‌شناخت. همان‌طور که به او خیره شده بود، رنگ مادلین پرید و بینی‌اش به آرامی شروع به تکان خوردن کرد. بظاهر فهمید که باید پرش بینی و خشونت نگاه خیره‌اش را مهار کند، ولی صورتش به نحو بسیار مشهودی، بسیار سفید و چشمانش سرد و کوچکتر شد. هرتزوج می‌دانست که می‌تواند نگاهش را تعبیر کند. چشمان مادلین حاکی از میل قلبی او به مرگ هرتزوج بود؛ چیزی بسیار

بیشتر از نفرت معمولی. هرتزوگ با خود فکر کرد که این رأی به عدم وجود اوست. نمی‌دانست که آیا گروه‌بان هم می‌تواند چنین چیزی را ببیند. «خوب، به نظرت آن شلیک تخیلی دومی به طرف چه کسی است؟»

مادلین چیز دیگری به او نگفت و فقط به همان نگاه خیره‌اش ادامه داد.

«تمام شد، خانم. می‌تونید بچه رو بردارید و برید.»

موزس گفت: «خدا حافظ جون، حالا برو خانه. پایا زود به دیدنت می‌آید. حالا یک ماچ از صورتم بکن ببینم.» موزس لبهای بچه را، از بالای شانه مادرش، بر صورت خود احساس کرد. جون دستش را دراز کرد و او را لمس کرد. «خدا حفظت کند.» و درحالی که مادلین دور می‌شد، اضافه کرد: «برمی‌گردم.»

«همین حالا کارت را تموم می‌کنم موزس.»

«باید ضمانت بدهم؟ چقدر؟»

«سیصد تا. امریکایی، نه مثل اینها.»

«بگذارید یک تلفن بکنم.»

درحالی که گروه‌بان در سکوت به او نشان داد که می‌تواند یکی از سکه‌های او را بردارد، موزس آن قدر وقت داشت که متوجه صورت پلیسی پر قدرت او بشود. باید خون سرخپوستی داشته باشد، چروکی^۱ یا اسپیج^۲، به علاوه یکی دو جد ایرلندی. با آن پوست زرد طلایش که رگه‌های کلفتی بر آن سرازیر بود؛ بینی بزرگ و زبر و لبهای برجسته به نشانه انفعالی نبودن، و پیچشهای بی‌نهایت ریز موهای تابدار خاکستری به نشانه وقار. انگشتان زمختش را به طرف باجه تلفن نشانه گرفت.

درحالی که شماره برادرش را می‌گرفت، خسته بود. بی‌رمق بود. ولی نه به هیچ وجه از پا افتاده. به دلیلی نامعلوم خیال می‌کرد که درست عمل کرده است. به اصل خود وفادار مانده است؛ بله، باز هم اشتباه و ویلی هم مجبور بود ضمانتش

۱. Cherokee، نام قبیله‌ای سرخپوستی در امریکا.

۲. Osage، نام قبیله‌ای سرخپوستی در امریکا.

را بکند. مع هذا، اصلاً دلش گرفته نبود، بلکه برعکس کمی هم باز بود. شاید خسته تر از آن بود که اندوهگین باشد. شاید در واقع همین بود؛ دفع متابولیک خستگی (از این نوع تعبیرات فیزیولوژیکی خوشش می آمد؛ این یکی، از مقاله فروید به نام: «اندوه و مالیخولیا» گرفته شده بود) او را موقتاً سبکبال و حتی شادمان کرده بود.

«بله.»

«با ویل هرتزوگ کار دارم.»

هر دو صدای یکدیگر را شناختند.

ویل گفت: «موز!»

در باره احساس هیجانی که از شنیدن صدای ویل به او دست داده بود، کاری از دستش بر نمی آمد. با شنیدن لحن آشنا و نام آشنا احساساتش از نو زنده شد. او ویل، هلن و حتی شورا را که میلیونهایش از او غریبه‌ای می ساختند، دوست داشت. در خلوت باجه آهنی، عرق بر گردنش نشست.

«کجا بودی، موز؟ پیرزن دیشب تلفن کرد. من نتوانستم بعدش بخوابم.

کجایی؟»

هرتزوگ اسم خانوادگی برادرش را به کار برد. «الیا، نگران نباش. هیچ اتفاق

مهمی نیفتاده، ولی من در تقاطع یازدهم و استیت هستم.»

«در پاسگاه پلیس؟»

«یک تصادم رانندگی کوچک است. هیچ کس صدمه‌ای ندید. ولی مرا برای

سیصد دلار نگه داشته‌اند و من با خودم به اندازه کافی پول ندارم.»

«خدای من. موز. از تابستان قبل تا حالا هیچ کس تو را ندیده؟ ما از نگرانی

مردیم. همین حالا می آیم.»

در سلول با دو مرد دیگر منتظر ماند. یکی مست بود و بازیرجامه‌های چرک

خود خوابیده بود. دیگری پسر بچه‌ای سیاهپوست که هنوز ریش در نیآورده بود.

کت و شلوار خاکی رنگ گرانقیمتی به تن و کفش کروکودیل قهوه‌ای به پا داشت.

هرتزوگ سلام داد، ولی پسر نخواست که جوابش را بدهد. سرش گرم بدبختی

خوردش بود و نگاهش را به جای دیگری دوخت. موزس دلش برای او می سوخت. به نرده‌ها تکیه داد و منتظر ماند؛ گونه‌هایش احساس کرد که به طرف زیر میله‌ها تکیه داده است. یک ظرف ادرار و تختخواب لخت فلزی در سلول بود و مگسها بر سقف نشسته بودند. هرتزوگ درک می کرد که این حوزه گناهان او نیست. او فقط یک رهگذر بود. بیرون، در خیابانها، در جامعه امریکایی بود که او می بایست محکومیتش را می گذراند. به آرامی روی تخت نشست. اندیشید: البته، فوراً شیکاگو را ترک خواهد کرد و فقط وقتی برخواهد گشت که آماده انجام دادن کار خوبی برای جون باشد؛ کار خوب واقعی. نه از این کارهای پشت و پزینی نمایشی دل آزار دیوانه‌وار. نه تصادف، نه ضعف و نه برخوردهای رویاروی «می زنی‌ش گریه می کنه». صدای همه‌نآرامی از سلولها و راهروها می آمد؛ بوی بد مرکز فرماندهی، نکبت صورته‌ها، و دستی که با امیدی نه چندان بیشتر از این دستهای کرخت مرد خوابالود در زیرشلواری نجسش، کلید را می چرخاند. تا مردی که چشم، شامه و گوش دارد، بشنود، ببیند، تا مردی که شعور دارد، قلب دارد، بیندیشد.

هرتزوگ درحالی که راحت — تا جایی که درد دنده‌هایش می گذاشت — نشسته بود، برای خود حتی یادداشت‌هایی نوشت. یادداشت‌ها چندان قابل درک و یا حتی منطقی نبودند، ولی به طرزی کاملاً طبیعی بر او فرو می آمدند. این، طرز کار موزس ای. هرتزوگ بود و او بر زانویش خود با اشتیاق و سر حال نوشت. ماشین از هم گسیخته و بی دقت نظم مدنی؛ و یا به قولی دیرینه — فنی؛ اگر همان طور که فروید، روهایم^۱ و غیره می گویند، یک گناه اولیه مشترک، منشأ نظم اجتماعی باشد؛ منشأ حمله گروههای برادر به پدر بدوی و قتل او، خوردن گوشت بدن او و به دست آوردن آزادی از طریق یک جنایت و اتحاد از طریق یک مظلمه خونی، آن وقت معلوم می شود که چرا زندان باید چنین حالات

۱. Roheim، از طرفداران نظریات فروید که در تلفیق مباحث انسان‌شناسی و روانکاوی سعی فراوان کرده و آثار متعددی در این زمینه به قلم آورده است.

بدوی و تاریکی داشته باشد. بله، خودش است؛ نیروی رام نشده دستۀ برادران، سربازها، متجاوزان و غیره. ولی همه اینها چیزی به جز استعاره نیست. من حقیقتاً فکر نمی‌کنم که بشود اشتباهاتم را به این ابر تیره ناخودآگاه، به این وهم خونی بدوی، نسبت داد.

ولی رؤیای قلبی انسان - هر قدر هم که ما به آن بی‌اعتقاد باشیم و نفی‌اش کنیم - این است که زندگی، خود را طبق الگوی برجسته‌ای تکمیل کند؛ یک راه فهم‌ناپذیر؛ و قبل از مرگ، نه به طریق غیرمنطقی، بلکه به طریق درک‌ناکردنی سرشار. بعد از خلاصی از این پلیسهای محافظ بی‌عرضه، یک فرصت آخر داری که عدالت را بفهمی و نیز حقیقت را.

به سرعت نوشت: ادویگ عزیز: اینکه برایم تشریح کردی که چگونه بیماری نوروتیسم را می‌توان نوعی ناتوانی در تحمل موقعیتهای مبهم شمرد، در واقع ارزش پولی را که به تو دادم، داشت. من همین الان در چشمان مادالین رأی قاطعی را خواندم: «برای ترسوها، نابودی» نامتعادل بودن مادالین، افراط در یقین اوست. بگذار در کمال تواضع ادعا کنم که من حالا خیلی بهتر با موقعیتهای مبهم کنار می‌آیم ولی تصور می‌کنم که من از بزرگترین ابهامی که دامنگیر روشنفکران است، سالم جسته‌ام و آن این است که این اشخاص متمدن از تمدنی که زندگی آنان را ممکن ساخته است متنفرند و آن را نفی می‌کنند. چیزی که این روشنفکران دوست دارند، یک موقعیت خیالی انسانی است که ساخته ذهن نبوغ‌آسای آنهاست و آنها آن را تنها حقیقت و تنها واقعیت انسانی می‌پندارند. چقدر مسخره است! ولی معمولاً نازپرورده‌ترین و محبوب‌ترین و باهوش‌ترین قشر هر جامعه‌ای، ناسپاس‌ترین هم هست؛ چرا که ناسپاسی وظیفه اجتماعی این قشر است. خوب، بفرما، این هم یک موقعیت مبهم!... رمونای عزیز. من به تو خیلی مدیونم و کاملاً به این موضوع واقفم. اگرچه ممکن است بی‌درنگ به نیویورک برگردم، قصد دارم که مرتب با تو در تماس باشم. خدای بزرگ رحم کن! رحم کن! Rachaim olenu... melek

...maimis^۱ خدای مرگ و زندگی.

از اداره پلیس که بیرون می‌رفتند، برادرش گفت: «چندان ناراحت به نظر نمی‌رسی.»

«نه ویل.»

بر فراز پیاده‌رو و غبار گرم عصر، خطوط زرین طولانی مسیر جتها بر آسمان، نقش بسته بود و نور مشوش چراغ کافه‌های و کاباره‌های ارزان، طرف شمال خیابان دوازدهم، از هم‌اکنون جست‌وخیز می‌کرد؛ توده‌ی رنگی که خیابان‌گویی در آن به انتها می‌رسید.

«حالت چطور است؟»

هرتزوگ گفت: «خوب است، چطور به نظر می‌رسم؟»

برادرش با احتیاط گفت: «یک کم استراحت در سنت می‌کند. موافقی سر راه یک سری به دکتر من بزنیم تا معاینه‌ات کند؟»

«گمان نمی‌کنم لازم باشد. خونریزی این بریدگی کوچک سرم تقریباً بلافاصله قطع شد.»

«ولی تو همه‌اش پهلویت را گرفته‌ای. خودت را مسخره نکن، موز.»

ویل مرد بی‌تظاهری بود؛ اصولی، ترش‌رو، ساکت و کوتاه‌تر از برادرش، ولی با موهای تیره‌تر و پرپشت‌تر. در خانواده‌اش که آدمهای احساساتی و رکی مثل پدر هرتزوگ و عمه زیپورا داشت، ویل روش ساکت‌تر و محتاط‌تر و خوددارتری را پیش گرفته بود.

«حال خانواده چطور است؟ بچه‌ها خوبند؟»

«همه خوبند... تو چه کار می‌کردی موز؟»

«از ظاهر قضایات نکن. کمتر از آنچه به نظر می‌رسد جای نگرانی هست. حالم در واقع خیلی خوب است. یادت هست یک دفعه کنار دریاچه^۲ ونداوگا^۲ کم

۱. به زبان بیدیش: به ما رحم کن... ای ملک‌الموت.

۲. Wandawega، دریاچه‌ای در کانادا.

شدیم؟ توی گِل و لجن می‌گشتیم و ساقهای نی پایمان را می‌برید. آن دفعه واقعاً خطرناک بود. ولی الان چیزی نیست.»

«با آن هفت تیر چه کار داشتی؟»

«می‌دانی که من همان قدر می‌توانم به کسی شلیک کنم که پاپا می‌توانست. تر زنجیر ساعتش را برداشتی مگر نه؟ من هم یاد روبلهای قدیمی افتادم و وقتی رفتم آنها را بردارم، این را هم برداشتم. نمی‌بایست برمی‌داشتم، یا، دست‌کم، می‌بایست فشنگها را در می‌آوردم. از آن هیجانهای ناگهانی احمقانه بود. حالا دیگر حرفش را هم ننیم.»

ویل گفت: «باشد. نمی‌خواستم خجالت زده‌ات بکنم. موضوع اصلاً این نیست.»

هرتزوج گفت: «می‌دانم منظورت چیست. نگرانی.» برای اینکه حالت صدایش از اختیارش خارج نشود، آهسته‌تر گفت: «من هم تو را دوست دارم، ویل.»

«بله، اینرا می‌دانم.»

«ولی از نظر تو من رفتار معقولی نداشته‌ام... شاید هم از هر نظر منطقی. من قبل از ازدواج، مادلین را به دفتر تو آوردم که ببینیش. فهمیدم که نپسندیدی. من خودم هم نمی‌پسندیدمش و مادلین هم مرا نمی‌پسندید.»

«چرا با مادلین عروسی کردی؟»

«خدا نجات نیست، ولی در و تخته را خوب به هم جور می‌کند. کی می‌داند چرا! خدا عین خیالش هم نبود که به سر من و غرورم — این چیز باارزش — چه می‌آید. فقط می‌شود گفت که نخ قرمز را با یک نخ آبی و یا سبز تابیدند و من هم نمی‌دانم چرا. من همه پولم را خرج آن خانه لودویل کردم. احمقانه بود.»

ویل گفت: «شاید هم نه. بالاخره هرچه باشد، مستغلات است. سعی کردی که بفروشیش؟» ویلی به مستغلات خیلی اعتقاد داشت.

«به کی؟ چطوری؟»

«برو پیش معاملات ملکی — شاید هم من بیایم نگاهی بهش بکنم.»

هرتزوگ گفت: «خیلی ممنون می شوم. گمان نکنم هیچ آدم عاقلی آن را بخرد.»

«موز، بگذار به دکتر رمزبرگ^۱ تلفن کنم و بگویم که معاینات کند. بعد با هم می رویم خانه و شام می خوریم. همه خیلی خوشحال می شوند.»
«کی می توانی به لودویل بیایی؟»

«باید هفته دیگر به بوستون بروم. بعد هم من و موریل^۲ قرار است به کیپ^۳ برویم.»

«از راه لودویل بیا. لودویل نزدیک جاده است. لطف بزرگی می کنی اگر بیایی. من باید خانه را بفروشم.»

«شام بیا منزل ما، درباره اش صحبت می کنیم.»

«نه ویل. وضع مناسب نیست. نگاه کن. از کثافت بوی گند گرفته ام. همه ناراحت می شوند؛ مثل یک بره گمشده شپشو.» خندید. «نه، یک وقت دیگر، که حالم بهتر باشد. الان ظاهرم طوری است که انگار همین حالا وارد مملکت شده ام؛ مثل یک مهاجر؛ درست همان طوری که ما از کانادا وارد ایستگاه قدیمی بالتیمور و اوهایو شدیم؛ در ایستگاه مرکزی میشیگان گرد و خاک و دوده حسابی ما را چرک کرده بود.»

ویلیام اشتیاق برادرش را در یادآوری خاطرات گذشته نداشت؛ مهندس و آدمی فنی بود؛ مقاطعه کار ساختمانی؛ آدم منطقی و معقولی که از دیدن موزس در چنین وضعی بسیار متأثر شده بود. صورت پرچینش گرما زده و ناراحت بود؛ دستمالی از جیب بغلی کت و شلوار خوش دوختش درآورد و آن را به پیشانی، به گونه ها و به زیر چشمان درشت هرتزوگی اش چسبانید.

موزس، آهسته تر، گفت: «معذرت می خواهم، الیا.»

«خوب.»

1. Ramsberg

2. Muriel

۳. Capecod، ییلاقی در جنوب شرقی ماساچوست.

«بگذار یک کم خودم را جمع و جور کنم. می دانم که دلوایس منی. ولی راست می گویم. متأسفم که برای من نگرانی؛ ولی حالم جداً خوب است.»
«جداً؟» ویل نگاه غمگینی به او کرد.

«بله. من الان در یک موقعیت خیلی ناجوری هستم؛ کثیف، احمقانه و از زندان درآمده. سر و ریختم مسخره است. هفته دیگر در شرق امریکا همه چیز فرق می کند. اگر بخواهی می آیم بوستون پیشوازت. اوضاع خودم را روپراه تر می کنم. الان تنها کاری که می توانی بکنی این است که مثل یک احمق، یک بچه، با من رفتار کنی، این هم که درست نیست.»

«من درباره تو هیچ قضاوتی نمی کنم. اگر خجالت می کشی، مجبور نیستی با من خانه بیایی، ولی ما از خودت هستیم... ماشین من هم همین است؛ آنطرف خیابان.» به کادیلاک تیره آبی رنگش اشاره کرد. «فقط با من پیش دکتر بیا که مطمئن بشوم چیزیت نشده. بعد هر کاری دلت می خواهد بکن.»

«باشد. منصفانه است. هیچ چیزیم هم نشده. مطمئنم.»

منتهی از اینکه فهمید یکی از دنده ها شکسته، چندان هم متعجب نشد. دکتر گفت: «ریه آسیبی ندیده. باید در حدود شش هفته باندپیچیش کنید. سرتان هم دو سه تا بخیه لازم دارد. همین. چیزهای سنگین بلند نکنید، فشار زیاد به دنده ها وارد نیاورید، حرکات سریع و ورزشهای خشن هم همینطور. ویل به من گفت که در روستا، ارباب هستید، در برکشایرز مزرعه دارید؟ یا مستغلات؟»
دکتر با موهای مجعد عقب زده و چشمان نافذ کوچک و لبهای باریک، به دقت او را نگاه می کرد.

هرتزوگ گفت: «احتیاج به تعمیر دارد؛ به کنیسه هم خیلی دور است.»

دکتر رمزبرگ گفت: «برادرتان شوخ است.» ویل به زحمت لبخند زد. دست به سینه و یکبر، قدری شبیه پدر هرتزوگ، ایستاده بود؛ اندکی از ابهت پدر را داشت، ولی خصوصیات غریب او را فاقد بود. هرتزوگ اندیشید: وقت این چیزها را ندارد؛ با آن شرکت بزرگی که می گرداند. چندان علاقه ای ندارد. بقیه چیزها جذبش می کنند. مرد خوبی است؛ مرد خیلی خوبی است. ولی من حس

می‌کنم که تقسیم کار عجیبی وجود دارد که در آن من متخصص در... در خود آگاهی روحی، و یا احساس‌گرایی، و یا افکار، و یا مزخرفات هستم که شاید به درد هیچ چیز نخورد و با هیچ چیز مربوط نباشد، جز زنده نگاه داشتن نوعی خاص از احساسات بدوی. ویل برای ساختمانهای سر به فلک کشیده شهر، دو غاب مخلوط می‌کند. باید سیاسی باشد، معامله کند، بند و بست داشته باشد، باج بدهد و راههای فرار از مالیات را پیدا کند. همه کارهایی که پایا از انجام دادنشان عاجز بود، ولی تصور می‌کرد برایش ساخته شده است. ویل آدم ساکت و اهل کارهای روزمره و انجام وظیفه است؛ پول، موقعیت و نفوذ دارد و خوشحال است که از شر جنبه خصوصی و یا «شخصی» خودش راحت باشد. می‌بیند که من در برهوت دنیا، در تب و تابم و دلش، بدون شک، برای من و اخلاق تند من می‌سوزد. تحت قرارداد قبلی و به عنوان موزس مستعد و خام و خطا کار، با قلبی ساده لوح و محتاج محافظت، یک پدیده بیمار، بازمانده مدرن پدیده‌های آن‌جهانی؛ تحت آن قرارداد، من محتاج کمک می‌بودم و این کمک با کمال میل، از جانب او، از جانب مردی که «دنیا را آن‌طور که هست می‌شناسد»، عرضه می‌شد. درحالی که مردی مثل من نمایانگر گوشه‌گیری خودسرانه ذهنیت مغرور، از جمع و از پیشرفت تاریخی نوع بشر است؛ این درباره دخترها و پسرهای احساساتی طبقات پایین‌تر که سبک زیبایی‌شناسی — سبک حساسیت اغنیا — را پذیرفته‌اند نیز صدق می‌کند؛ کسانی که سعی دارند دید خود را از وجود، زیر بار خردکننده توده — چیزی که مارکس آن را «بار مادی» خواند — حفظ کنند و این چیز — «زندگی شخصی من» — راه یک سیرک، یک جنگ گلا دیاتوری و یا نوعی سرگرمی ملایم‌تر، مبدل سازند تا «شرم» آدم و این تیرگی زودگذر را به مسخره بگیرند و نشانش دهند که چرا شایسته رنجی است که می‌برد. چراغهای مدرن سفید اتاق کوچک، چرخ زنان دور سرش می‌گشت. درحالی که دکتر نوارهای طبی بدبو را — تنگ — دور سینه‌اش می‌پیچید، هرتزوگ احساس می‌کرد که خودش هم با چراغها می‌چرخد. حالا، برای خلاص شدن از شر تمام این جعلیات...

ویل گفت: «تصور می‌کنم برادرم یک کم استراحت لازم دارد. عقیده شما چیست، دکتر؟»

«والله، مثل اینکه خیلی باید به خودش سخت گذرانده باشد.»

موزس گفت: «می‌خواهم یک هفته به لودویل بروم.»

«منظور من از استراحت، استراحت کامل است. در رختخواب.»

«بله، می‌دانم که به نظر می‌رسد وضع مخصوصی داشته باشم، ولی وضعم بد نیست.»

برادر هرتزوج گفت: «مع‌هذا، تو مرا نگران می‌کنی.»

یک جانور دوست‌داشتنی؛ یک مرد فهمیده و لوس و دوست‌داشتنی. به کار چه کسی می‌خورد؟ او تشنه به کار آمدن است. ولی کجا به او احتیاجی هست؟ راهنمایش کنید تا فداکاری خود را در راه حقیقت، نظم و صلح به ثبوت برساند. آه، آن مخلوق مرموز، آن هرتزوج! در باند پیچی غریبش، پیراهن چروکش را به کمک برادر ویل می‌پوشد.

بعد از ظهر روز بعد، پس از اینکه با هواپیما به آلبانی و از آنجا با اتوبوس به پیتسفیلد و بعد با تاکسی به لودویل رفت، به خانه روستایش رسید. اسفالتِ شب قبل به او کمی توینال^۱ داده و او شب خواب عمیقی کرده بود و حالا، با وجود پهلوی باندپیچی شده اش، حالش کاملاً خوب بود.

خانه در میان تپه ها واقع بود و در حدود سه کیلومتر از لودویل فاصله داشت. در برکشایرز هوای تابستانی، شفاف و معرکه بود؛ فضا، سبک؛ رودخانه، سریع؛ جنگل، انبوه و سبزه ها تازه بود. ملک هر تزوگ بظاهر پناهگاه پرنده ها شده بود. قمریها زیر پیچ و تابهای گچبری های تزینی ایوان لانه کرده بودند. نارون بزرگ هنوز کاملاً خشک نشده بود و مرغهای انجیرخوار هنوز در آن لانه داشتند. هر تزوگ به راننده گفت که کنار جاده سبز و مرطوب که در دو طرف آن با سنگهای بزرگ پرچین ساخته بودند، نگاه دارد. مطمئن نبود که جاده تا خانه باز باشد، ولی هیچ درخت افتاده ای، راه را سد نمی کرد و اگرچه آب شدن یخ، شنهای جاده را شسته و برده بود، تاکسی می توانست به آسانی از آن رد شود. به هر حال، موزس از این راهپیمایی کوتاه سربالایی، بدش هم نمی آمد. سینه اش کاملاً در نوارها، امن بود و پاهایش سبک بودند. در لودویل قدری آزوقه خریده بود و در انبار هم ذخیره بزرگی از غذای کنسرو شده - اگر که شکارچیان و متجاوزان تمامش

نکرده باشند - وجود داشت. دو سال قبل کنسروهای لوبیا و گوجه‌فرنگی و مربای تمشک را در قفسه گذاشته بود و قبل از رفتن به شیکاگو شراب و ویسکی خود را قایم کرده بود. برق - البته - قطع بود ولی شاید می‌شد پمپ دستی قدیمی را به کار انداخت. تازه آب چاه هم بود. می‌توانست غذا را در بخاری دیواری بپزد؛ منقل و انبر قدیمی هنوز آنجا بود و این هم خودش است، (قلبش به لوزه افتاد)، خانه از پشت علفها، تاکها، درختها و شکوفه‌ها قد کشید. حماقت هرتزوگ، بنای یادگاری بلاهت صمیمانه و عاشقانه‌اش، بنای یادگاری خباثت‌های ناشناخته شخصیتش، نماد مبارزه یهودیش در یافتن جای پای محکمی در میان امریکای سفید انگلوساکسون پروتستان، (همان طور که آن پیرمرد حکیم در روز سوگند ریاست جمهوری گفته بود: «پیش از آنکه ما از آن زمین شویم، زمین از آن ما بود»^۱). هرتزوگ با نخوت اندیشید: من هم به اندازه خودم ترقی کرده‌ام؛ با وجود امریکاییهای سفیدپوست انگلوساکسونی که چون دولت قسمت بزرگی از این قاره را به شرکت راه آهن داد، در حدود سال ۱۸۸۰ از پختن صابون خود دست کشیدند و به سفرهای اروپا رفتند و از دست این «اسپانیایی‌ها» و «ایرلندیها» و «جهودها» شروع به شکایت کردند. و چه مبارزه‌ای من کردم! با دست چپ، ولی به شدت. خیلی خوب، دیگر بس است. حالا اینجا هستم Hineni^۲ چقدر امروز زیباست. در حیاط هر س نشده ایستاد، چشمانش را در آفتاب و بارقه‌های سرخ بست و عطر گل‌های کاتالپا، خاک، پیچکها، پیازهای وحشی و گیاههای معطر را فرو داد. می‌بایست آهوان و یا عشاق بر روی چمن نزدیک درخت دراز کشیده باشند؛ زیرا که علفها خوابیده بود. دور خانه گشت تا ببیند چقدر آسیب دیده است. هیچ کدام از پنجره‌ها نشکسته بود. تمام کرکره‌های از داخل کشیده و چفت شده، دست نخورده باقی مانده بود. تنها چند تا از اعلانهای به دیوار چسبانده مبنی بر اینکه این ملک تحت محافظت پلیس است، پاره شده بود. باغ، به صورت توده

۱. از نطق رابرت فراست در مراسم سوگند یاد کردن جان اف. کندی برای ریاست جمهوری.

۲. به ییدیش: اینک اینجا است.

انبوهی از نیه‌های نوک‌تیز، گل‌های سرخ و درخت‌های توتی که درهم می‌پیچید درآمده بود. به نظر نمی‌رسید چاره‌ای داشته باشد؛ از تأسف خوردن هم گذشته بود. هرتزوگ دیگر هرگز این قدرت را نمی‌یافت که خود را دوباره درگیر انجام دادن این وظیفه کند؛ چکش‌کاری، نقاشی، لکه‌گیری، جوشکاری، هرس و سمپاشی. حالا فقط آمده بود که سرکشی کند.

هوای خانه همان قدر خفه و گرفته بود که احتمالش را می‌داد. چندتا از پنجره‌ها و کرکره‌های آشپزخانه را باز کرد. زباله‌برگها و سوزن‌های کاج، تار عنکبوت‌ها و پيله‌های کرم ابریشم، و حشرات مرده را جارو زد. چیزی که به آن احتیاج فوری داشت، آتش بود. با خودش کبریت آورده بود. یکی از مزایای سنین پختگی این است که آدم درباره‌ی چنین چیزهایی هشیار می‌شود، آینده‌نگر می‌شود. البته دو چرخه‌ای هم داشت که می‌توانست با آن به دهکده برود و اگر چیزی را فراموش کرده باشد، بخرد. حتی آن قدر عقلش رسیده بود که دو چرخه را روی زین، وارونه بگذارد تا چرخها در امان باشند. چرخها خیلی باد نداشتند، ولی می‌شد تا پمپ بنزین اسو با آن رفت. چندتا از کنده‌های کاج را با خود به داخل برد و آتش روشن کرد. اول آتش کوچکی درست کرد تا جهت نسیم را تشخیص بدهد. احتمال داشت که پرندگان و یا سنجابها در دودکشها لانه کرده باشند؛ ولی بعد به یاد آورد که به پشت بام رفته بود تا روی لوله‌های بخاری را توری بکشد؛ این هم قسمتی از وسواس او درباره‌ی ابزار کارآمد بود. چوب بیشتری در آتش گذاشت. پوست کهنه درخت به کناری رفت و کار حشرات از زیر آن نمایان شد. بچه‌مگسها، مورچه‌ها و عنکبوت‌های پا دراز، فرار کردند. هرتزوگ تمام درهای فرار را به رویشان باز گذاشت. شاخه‌های خشک سیاه با شعله‌های زرد شروع به سوختن کردند. هرتزوگ کنده‌های بیشتری را توده کرد، با انبر آنها را جابه‌جا کرد و به معاینه‌ی خانه ادامه داد.

کنسروها دست نخورده بود. کنسروهای گرانقیمتی که مادلین خریده بود

(همیشه، بهترین هر چیزی) سوپ لاکی پشت اس. اس. پیرس^۱، پودینگ هندی، زیتون و بعد خور دنیهای معمولی تری که خود موزس در حراج اجناس مازاد ارتش خریده بود؛ لوبیا، نان کنسرو شده و از این چیزها. صورت برداری از موجودی انبار را با کنجکاوی خواب آلودی درباره نقشه‌هایی که زمانی برای زندگی منزوی خود کفا کشیده بود، انجام داد؛ ماشین رختشویی، ماشین رخت خشک‌کنی، آب‌گر مکن؛ اشکال سفید یک‌دست براقی که دلارهای پدر مرده‌اش را به پایشان داده بود؛ دلارهای زشت و سبزی که با مشقت به دست آمده، با کسالت شمرده شده و با غم میان وراثت تقسیم شده بود. هرتزوگ اندیشید: خوب، که این‌طور، نمی‌بایست مرا به مدرسه می‌فرستاد تا نام امپراتوران مرده را یاد بگیرم. «اسم من اوزیمانندیاس^۲ است، شاه شاهان. به آثارم نگاه کنید ای توانایان و شرم‌منده شوید»^۳. ولی خودکفایی و انزوا و آرامش به قدری و سوسه‌انگیز بود و به نظر معصومانه می‌رسید که اوصافش کاملاً برازنده هرتزوگ خندان بود. تنها بعدها آدم می‌توانست بفهمد که در این بهشتهای پنهان چقدر خباثت نهفته است. در رختشویخانه نوشت. خود آگاهی بیکار. من در زمان بیکاری گسترده، بزرگ شدم و هرگز فکر نمی‌کردم کاری برایم پیدا شود، سرانجام کار پیدا شد، ولی خود آگاهی من - به طریقی - بیکار باقی ماند. کنار آتش ادامه داد: و عقل انسانی - هرچه باشد - از نیروهای بزرگ کائنات است. نمی‌تواند در بی مصرفی سالم بماند. می‌شود حتی تقریباً این‌طور نتیجه گرفت که کسالت‌باری این همه قراردادهای انسانی (برای مثال، زندگی خانوادگی طبقه متوسط)، این وظیفه تاریخی را به عهده دارند که قوای ذهنی نسلهای جوان‌تر را آزاد کرده به طرف علم سوقشان دهد. و اما تنهایی

۱. S. S. Pierce، یک علامت تجاری است.

2. Ozimandias

۳. قطعه‌ای از غزل (Sonnet) مشهوری از شلی (Shelly) که کنایه طنز آلودی به پوچی و بیهودگی قدرت مستبدان است.

وحشتناک سراسر زندگی، همان ماهیها و ذرات غذایی و حیوانی دریاهاست که لویتان را تغذیه می‌کند... باید از نو بررسی کرد. روح به شدت عمل احتیاج دارد و در عین حال، فضیلت انسان را کسبل می‌کند. دوباره کنفسیوس را بخوانید. با جمعیتی که چین دارد، دنیا باید آمادهٔ چینی شدن بشود.

تنهایی کنونی هرتزوج به حساب نمی‌آمد زیرا که به وضوح با شادی آگاهانه همراه بود. هرتزوج شکافهای دستشویی را که در آنها کتاب ده‌ستی درآیدن و پوپ خود را قایم می‌کرد، معاینه کرد؛ همانهایی که می‌گفت: «سگ آن بزرگم به شهر کیو» و یا «جنون برادر نبوغ است.» بعد همان‌جا — به همان شکل و شمایل سالهای پیش — گل سرخی بود که سابقاً بسیار به او آرامش بخشیده بود؛ همان قدر شکیل، همان قدر قرمز (و تقریباً — در تخیل او — همان قدر تناسلی وار). بنابراین، چیزهای خوب، گاهی دوباره تکرار می‌شوند. مدت طولانی — از محل تلاقی آجر و چوب — به آن نگاه کرد. همان جیرجیرکهای عاشق رطوبت (راست بالهای غول‌پیکر) که هنوز در این گنجۀ سنگ و سیمان و آجر و تخته سه‌لا زندگی می‌کردند. یک کبریت روشن، آنها را، میان لوله‌ها مرئی ساخت.

گردشی که در ملکش کرد، عجیب بود. در اتاق خود، خرابه‌های بنگاه فاضلانۀ خود را دید که روی میز و قفسه‌ها پراکنده بود. پنجره‌ها به قدری رنگ و رو رفته بود که انگار لکه‌های ید روی آن پاشیده‌اند و پیچک پشت پنجره، کرکره‌ها را تقریباً پایین کشیده بود. روی کاناپه شواهدی یافت که ثابت می‌کرد عشاق به خانه آمده‌اند؛ عاشقی که چنان گرفتار شهوت عشق بودند که در تاریکی، دیگر اتاق خواب را جست‌وجو نکرده بودند. کاناپهٔ آنتیک مادلین — ساخته شده از موی اسب — حتماً ستون فقراتشان را کج کرده بود. اینکه جوانان دهکده اینجا را، اتاق او را، میان انبوه یادداشت‌های متفکرانه، انتخاب کرده باشند، موزس را به دلیلی خشنود می‌کرد. روی دستهٔ منحنی صندلی، تارهای موی دخترانه یافت و سعی کرد که بدن‌ها، صورنها و عطرهايشان را هم مجسم کند. از برکت سر رمونا، احتیاجی نبود که زیاد احساس حسادت کند، ولی به هر حال کمی غبطه خوردن به جوانان کاملاً طبیعی است. روی زمین، روی یکی از فیشهای مربوط به تحقیقش،

یادداشتی نوشته بود: اگر بخواهیم حق مطلب را دربارهٔ کندرسه^۱ ادا کنیم... دلش را نداشت که به خواندن ادامه بدهد و برای همین فیش را برگرداند. به هر حال، کندرسه، فعلاً، می‌بایست مدافع دیگری پیدا کند. در اتاق ناهارخوری ظرفهای گرانقیمتی که مدی آنها را می‌خواست، چیده شده بود؛ چینی اصل لبه قرمز و بسیار زیبا. هرتزوگ به آن احتیاجی نداشت. کتابهای جلد کرباسی دست‌نخورده بود. پارچه را کنار زد و بدون علاقهٔ خاصی، نگاهشان کرد. در بازدید از حمام کوچک، از دیدن لوازم مجللی که مادلین از فروشگاه اسلون خریده بود - جاصابونی و میله حوله‌های براق که حتی همان موقع، بعد از نصب گیره‌ها با مت‌ه برقی، باز هم برای گچ دیوار سنگین بود - مشغوف شد. حالا، میله‌ها شل شده و در حال ریختن بودند. حمام دوش مخصوص گرتباخ - در آن زمان گرتباخها در بارینگتون حمام نداشتند - احتیاطاً به دستگیره‌ای هم مجهز بود. مدی گفته بود «اگر قرار است دوش کار بگذاریم، یکجوری درستش کنیم که والتاین هم بتواند از آن استفاده کند.» آه، باشد. موزس چندشش شد. بوی غریبی از کاسهٔ مستراح فرنگی توجهش را به خود جلب کرد. سرپوش چوبی را کنار زد. مجموعه‌های نوک‌دار کوچک و دیگر بقایای پرندگانی را دید که بعد از خشک شدن آب، در آنجا لانه کرده و بعد، با افتادن سرپوش زنده به گور شده بودند. با صورت غم‌گرفته نگاه می‌کرد. قلبش از این حادثه به درد آمد. از اینجا فهمید که پس باید شیشه‌ای در اتاق زیر شیروانی شکسته باشد و پرندگان دیگر هم لابد در خانه، لانه کرده‌اند. در واقع جفدها روی میلهٔ قرمز پرده‌های اتاق خواب لانه ساخته و پرده‌ها را، با فضله‌های خود، خط‌خطی کرده بودند. هرتزوگ گذاشت که فرار کنند و بعد از رفتنشان دنبال لانه گشت. جفدهای کوچکی را، روی چراغهای بزرگ، بالای تختخوابی که در آن مادلین و او آنقدر بدبختی و نفرت (و البته کمی هم لذت) را احساس کرده بودند، نشسته دید. روی تشک، آشغال لانهٔ زیادی ریخته بود؛ نی، نخهای پشمی، گوشت متعفن (بازماندهٔ گوشت

۱. Condorcet، تاریخ‌نویس بورژوازی فرانسوی.

موش) و فضله جانوران. هرتزوگ، بی میل در به هم زدن آرامش این مخلوقات پهن صورت، تشک تختخواب از دواج خود را به اتاق چون کشید؛ پنجره های بیشتری را گشود و خورشید و هوای دهکده بی درنگ داخل شد. از احساس رضایتی که می کرد، در شگفت بود... رضایت؟ چرا راستش را نگوئیم، این شعف بود. شاید برای اولین بار احساس می کرد که آزادبودن از سلطه مادلین چه معنایی دارد. شعف! بندگی او به پایان رسیده بود و قلبش از آن گرفتگی دودزده و سنگینی لعاب گرفته، رها شده بود. غیاب مادلین، فقط همین غیاب او، باعث سبکی و شیرینی روح بود. در تقاطع خیابانهای استیت و یازدهم، مادلین از دیدن موزس در گرفتاری خوشحال شده بود و حالا موزس در لودویل از اینکه مادلین را از گوشت خود جدا کرده است، مشعوف بود؛ مثل جدا کردن خنجرى که در شانه ها و در کشاله ران فرو رفته و بازوها و گردن را سنگین و فلج کرده باشد. ادویگ خردمند و کودن عزیز من. شاید بشود گفت که از بین رفتن درد، خوشی کوچکی برای انسان نیست؛ در سطوح بدوی تر و احمقانه تر اگر گهگاه دریچه بسته ای، دوباره گشوده شود... آن روشنائی غریبه، چشمان قهوه ای هرتزوگ، که اغلب از غبار و یا هاله محافظی از اندوه سنگین بود، - محصول فرعی مغز زحمتکش او - دوباره می درخشید.

پشت و رو کردن تشک در اتاق چون چندان بدون زحمت نبود. اول می بایست اثاث بچگانه و اسباب بازی های رها شده اش را کنار می زد؛ ببر بزرگ پوشالی چشم آبی، صندلی بچگانه مخصوص مستراح فرنگی و کت باشلق دار قرمزی که کاملاً نو بود. در ضمن مایوی دوتکه مادر بزرگ، تنکها و بلوزهای پشت بازش هم آنجا بود و در میان دیگر چیزها، لیفی که فیبی برای هدیه روز تولد به او داده و اول اسم و اسم خانوادگیش را روی آن دوخته بود؛ شاید می خواست به طعنه به او بگوید که گوشهای گرفته اش را تمیز کند. لیف را، خندان، با پا کنار زد. سوسکی از زیر آن در رفت. هرتزوگ زیر پنجره باز دراز کشید؛ آفتاب به صورتش می تابید و او استراحت می کرد. بالای سر او درختهای تنومند و صنوبرها، در حیات جلویی، زبری زیبای خود را آشکار کرده بودند و

عطر صمغ و شاخکهای داغ خود را به پایین می فرستادند. همینجا بود که هرتزوگ، تا عبور آفتاب از اتاق، از سر آرامش و سرشاری قلب، شروع به فکر کردن درباره نوشتن دسته جدیدی از نامه ها کرد.

رمونای عزیز: فقط «عزیز»؟ دست بردار موزس، یک کم بیشترش کن. رمونای نازنین، چقدر تو زن معرکه ای هستی. اینجا کمی مکث کرد تا ببیند آیا بگوید در لودویل است یا نه؟ رمونا می توانست با مرسدس خود سه ساعته آنجا باشد و احتمال اینکه چنین کاری هم بکند، زیاد بود. خدا آن پاهای کوتاه ولی کامل، دندانهای برجسته براق و ابروهای کولی وار و مجعدش را حفظ کند.

La devoradora de hombres^۱. مع هذا تصمیم گرفت که محل نامه را شیکاگو بنویسد و از لوکاس خواهش کند که برایش دوباره پست کند. چیزی که اکنون می خواست آرامش بود؛ آرامش و وضوح. امیدوارم که بابی خبر غیب شدنم تو را ناراحت نکرده باشم. می دانم که تو از آن زنهای معمولی نیستی که به خاطر برهم زدن یک قرار ملاقات، یک ماه قهر می کنند. من می بایست دختر و پسر را ببینم. پسر در اردوی آیوما^۲، نزدیک کت اسکیل^۳ است. کم کم دارد تابستان پر مشغله ای می شود؛ ولی کارها به نحو دلخواهی پیش رفته اند. حالا زود است که بخواهم ادعایی در این زمینه بکنم، ولی حداقل می توانم به چیزی که همیشه ادعا کرده و احساس کرده ام اذعان کنم. نور حقیقت هیچ وقت زیاد دور نیست و هیچ انسانی آنقدر بی اهمیت و فاسد نیست که نتواند آن را ببیند. نمی دانم چرا نباید این را بگویم. و اما پذیرفتن بی تأثیری و دور انداختن زندگی خصوصی، آشفتگی... چرا امتحانش نمی کنی هرتزوگ، روی جغدهای اتاق مجاور، آن جغد بچه های لختی که نقطه های ریز آبی دارند. چون مسأله آخر - که در عین حال اولین مسأله هم هست - مسأله مرگ، به ما راه حل های جالبی پیشنهاد می کند

۱. به زبان اسپانیایی: زن مردخوار.

2. Ayumah

۳. Catskill، شهری در جنوب شرقی ایالت نیویورک، نزدیک کوههای کت اسکیل.

که یا به میل خود و با تجزیه خود، «آزادی» خود را به اثبات برسانیم و یا اعلان کنیم که یک زندگی انسانی به این برهه بیداری وجود، بدون اعتنا به خلأ بعدی، مدیونیم! (گذشته از هر چیز، ما که دانش مسلمی راجع به آن خلأ نداریم).

آیا همه اینها را به رمونا بگویم؟ بعضی از زنها ممکن است چنین حرارتی را نوعی اظهار عشق تلقی کنند. رمونا دلش بچه خواهد خواست و دلش خواهد خواست که با مردی جفت گیری کند که با او این طور حرف می زند. کار، کار، کار حقیقی و بامعنا... مکث کرد. ولی رمونا با معیارهای خودش کارگر مشتاقی بود و کارش را دوست می داشت. با محبت روی تشک روشن از آفتاب خود، لبخند زد. مارکوی عزیز: من اینجا به خانه قدیمی آمده ام که به کارها سرکشی کنم و کمی هم استراحت کرده باشم، وضع خانه قدیمی تقریباً خوب است. شاید بی میل نباشی که بعد از اردو، مدتی را اینجا پیش من بگذرانی؛ فقط من و تو؛ یک زندگی مرتاضانه. روز والدین در این باره صحبت خواهیم کرد؛ من مشتاقانه منتظر رسیدنش هستم. خواهر کوچولویت را که دیروز در شیکاگو دیدم، خیلی سرزنده و خوشگل است و کارت تو را هم دریافت کرده بود.

آیا صحبتی را که درباره سفر اسکات^۱ به قطب جنوب کردیم و اینکه چطور اموندسن، اسکات بیچاره را پشت سر گذاشت، به یاد داری؟ به نظر می رسید که به داستان علاقه مند بودی. این از آن چیزهایی است که همیشه مرا تحت تأثیر قرار می دهد. در دسته اسکات مردی بود که از گروه جدا شد و خود را گم کرد تا بقیه شانس زنده ماندن داشته باشند. این مرد علیل بود؛ پاهایش ورم کرده بود و نمی توانست پا به پای بقیه راه برود. یادت هست که چطور این هیئت مسافران، تصادفاً یک برآمدگی از خون یخزده پیدا کردند - خون یکی از قاطرهایی را که قبلاً کشته بودند - و چطور از آب شدن یخها خوشحال شدند و آن را نوشیدند؟ علت موفقیت اموندسن این بود که به جای قاطر از سگ استفاده کرد. سگهای ضعیف تر را اغلب می کشتند و به قوی تر می خوراندند؛

والا مأموریتشان با شکست مواجه می‌شد. یک نکته اغلب مرا به فکر وامی‌دارد و آن این است که سگها، با وجود گرسنگی شدید، گوشت را بو می‌کردند و از بوی خودی آن پس می‌کشیدند. برای اینکه سگها گوشت ممنوعشان را بخورند، ناچار پوستشان را می‌کندند.

شاید این کریسمس من و تو با هم سفری به کانادا برویم تا سرمای واقعی را ببینیم. من، همان‌طور که می‌دانی، کانادایی هم هستم. می‌توانیم با هم به دیدن سنت آگاته^۱ در لورنتینز^۲ برویم. روز شانزدهم سرحال و صبح زود، به دیدنت می‌آیم.

لوک عزیز، لطفاً محبتی کن و این پاکت را پست کن. امیدوارم که دیگر افسرده نباشی. به نظر من تصویر تو از عمه‌ات که توسط مأمورین آتش‌نشانی نجات داده می‌شود و زنهایی که بیسبال بازی می‌کنند، نشانه قابلیت اعطاف روحی توست. پیش‌بینی می‌کنم که حالت به زودی خوب خواهد شد. و اما من ... هرتزوک اندیشید: و اما تو، نباید به لوک چیزی درباره احساسات بگویی و یا مثلاً درباره این سرشاری لوک را خوشحال‌تر نمی‌کند. اگر احساس شغف می‌کنی، پیش خودت نگه‌دار. به هر حال، اگر هم بگویی ممکن است فکر کند که کاملاً عقلت را از دست داده‌ای.

ولی اگر عقلم را هم از دست داده باشم، برایم مهم نیست.

پروفسور مارملستین عزیزم: می‌خواستم برای کتاب معرکه‌ای که نوشتید به شما تبریک بگویم. همان‌طور که می‌دانید، در بعضی موارد، شماروی دست من بلند شدید. من اول از این موضوع خیلی ناراحت شدم و یکی دو روزی از اینکه مقدار زیادی از کتاب مرا بدون استفاده کرده بودید (والاس و داروین؟) از شما متنفر بودم. مع‌هذا به خوبی می‌دانم که چقدر بردباری و مشقت صرف چنین کاری شده است؛ تمام آن کندوکاوها، یادگیری‌ها، سبزدادن‌ها؛ واقعاً

۱. St. Agathe، اسم شهری در کانادا.

۲. Laurentians، کوههای کم‌ارتفاعی در شرق کانادا.

تحسین آمیز است: هر وقت که برای چاپ دوم کتاب - و یا نوشتن کتاب دیگری - آماده شدید، خوشحال می‌شوم اگر دربارهٔ بعضی از این مسایل صحبت کنیم. در کتابی که برای نوشتن در نظر داشتم، قسمتهایی هستند که دیگر هرگز به آنها برنخواهم گشت. با مطالبی که گردآوری کرده‌ام، هر کاری می‌خواهید بکنید. در کتاب قبلی خودم (که شما با اظهار لطف، به آن اشاره کرده بودید) قسمتی را به «بهشت و دوزخ در رمانتیسزم مصیبت‌اندیش» اختصاص داده بودم. ممکن است که این فصل کاملاً مطابق سلیقه شما نبوده باشد، ولی نمی‌بایست آن را بکلی نادیده می‌گرفتید. باید به آن مونوگرافی که آن جانور شیک و پیک شکم‌گنده، اگبرت شیپرو^۱ نوشته است - «از لوتر تا لنین، تاریخ روانشناسی انقلابی» - نگاهی می‌انداختید. صورت چاق شیپرو، او را شبیه گیبون^۲ می‌کند. کار بالارزشی است. من خیلی زیاد تحت تأثیر قسمت «جنون بدگمانی و میلناریانیزم»^۳ قرار گرفتم. نباید این موضوع را که نظامهای قدرت امروزی به این بیماری روانی شباهت دارند از نظر دور داشت. شخصی به نام بانوویچ^۴ هم کتاب مشمئزکنندهٔ دیوانه‌واری در این زمینه نوشته است؛ کتاب ضدانسانی که پر از فرضیه‌های جنون بدگمانی شریرانه‌ای از این قبیل است که جمعیت از بنیاد انسان‌خوار است، که آدمهای ایستاده، مخفیانه، نشسته‌ها را به وحشت می‌اندازند، که دندانهای گشوده به لب‌خند، اسلحه گرسنگی‌اند، که حاکم مستبد، دیوانه دیدنِ منظرهٔ اجساد (احتمالاً خوردنی) است. البته ظاهراً درست به نظر می‌رسد که برجسته‌ترین دستاوردهای خودکامگان مدرن و پیروانشان جسدسازی بوده است (هیتلر، استالین و غیره) بگذار ببینم - هرتزوگ استالین را فقط برای امتحان کردن نوشت - که آیا

1. Egbert Shapiro

2. Edward Gibbon، تاریخ‌دان انگلیسی (۱۷۳۷-۱۷۹۴).

3. Millenarianism، دوره‌های هزارساله و اعتقاد به ظهور مسیح و سلطنت هزارساله او در آخر جهان.

4. Banowitch

مرمستین هنوز بقایای استالینسم قدیمی اش را با خود دارد یا نه؟ ولی این شیرو آدم خارق العاده ای است و من او را به عنوان یک مورد افراطی مثال می زنم. چقدر همه ما عاشق وقایع وخیم و آتش سوزی، غرق شدن، خفه کردن و بقیه این چیزها هستیم. هر قدر که این طبقه متوسط آرام، و اساساً با اخلاق ما، گسترش می یابد، هیجان به طرز حادثری، ضروری می گردد. حقیقت بینی و یا دقت ملایم و آرام، بظاهر هیچ کششی ندارند؛ و کشش همان چیزی است که ما اکنون به آن محتاجیم (پایا به تلخی می گفت: «وقتی که سگی در حال غرق شدن است، تو یک گیلان آب بهش می دهی»). به هر صورت، اگر آن فصلی را که من درباره مصیبت اندیشی و رمانتیزم نوشته ام، خوانده بودید، ممکن بود که نظرتان درباره این روس - ایزولسکی^۱ - که تا این اندازه مورد تحسین شماست، تغییر می کرد؛ مردی که جوهر آحاد افراد را - منفک و منفعل و خرد شده - به صورت لشکر نفرین شدگان می بیند؛ به صورت طوفانی از غبار، در جهنم؛ و هشدار می دهد که مبادا اهریمن این بشریت جمعی شده - تهی از شخصیت معنوی و فردیت حقیقی - را زیر سلطه خود در آورد. البته انکار نمی کنم که این نظریات - اینجا و آنجا - کمی واقعی به نظر می رسند ولی نگرانی من از این است که چنین نظریاتی - به خاطر آن اندکی از حقیقت مطروحه - ممکن است دوباره ما را به کلیساهای و کنیسه های خفقان آور قدیمی بکشاند. همچنین، من از نقل قولها و تعبیراتی که از دیگران آورده بودید و به نظر من «از سر باز کردن» بود و یا استفاده از عقیده جدی نویسندگان دیگر، تنها به عنوان استعاره، خوشم نیامد. مثلاً من آن بخش «تعبیرات رنج» و نیز بخش «به طرف فرضیه کسالت» را پسندیدم و به نظر من یک کار عالی تحقیقاتی آمد؛ ولی برخوردتان با کیر که گارد، به عقیده من، بسیار سطحی بود. جسارتاً باید بگویم که منظور کیر که گارد این است که حقیقت دیگر در ما

۱. Alexander Petrovich Isvolsky (۱۸۵۶ - ۱۹۱۹) دیپلمات روس و سفیر روسیه در

فرانسه از سالهای ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۷.

کارگر نیست و رنج و حشتناک و بدی بسیار لازم است تا دوباره آن را بیاموزیم؛ مجازاتهای ابدی جهنم باید به وقوع بپیوندند تا بشریت یک بار دیگر مسایل را جدی بگیرد. من چنین عقیده‌ای ندارم. بگذارید اول این را روشن کنم که شنیدن چنین عقایدی از دهان آدمهای راحت و آسوده که با مفاهیمی مثل بحران، از خود بیگانگی، روز معاد و یأس بازی می‌کنند، برای من تهوع‌آور است. باید این قضیه را که زمان ما، زمان نفرین‌شده‌ای است و ما پایان کار را انتظار می‌کشیم و بقیه این چند-های مزخرف را که در مجله‌های پرتیراژ می‌نویسند، از سر به در کنیم. مسایل، بدون این بازیهای چندش‌آور هم به اندازه کافی تلخ هستند. بازی ترسانیدن یکدیگر در بین مردم، بازی بدی است. ولی مسئله اصلی این است که دفاع و ستایش از رنج ما را گمراه می‌کند و کسانی از ما که به تمدن وفادارند، نباید به آن تن بدهند. انسان باید قدرت این را داشته باشد که درد را به کار بگیرد، توبه کند و از آن آگاهی کسب کند؛ انسان باید فرصت و حتی وقتش را داشته باشد. برای مذهبیها، عشق به رنج بردن، نوعی قدردانی از تجربه و یا فرصتی برای تجربه بدی و تبدیل آن به خوبی است. مذهبیها باور دارند که دایره روحی در مدت حیات انسان می‌تواند، و باید، کامل بشود و انسان به نحوی از رنج خود استفاده خواهد برد، حتی اگر این تمتع به این صورت باشد که در آخرین لحظات زندگی، لطف خداوندی دریچه‌ای از حقیقت به روی انسان باز کند و انسان، تغییر یافته، بمیرد. اما این یک مورد استثنایی است. در بیشتر موارد، رنج انسانها را خرد می‌کند و درهم می‌شکند و خلاصه آگاهی‌بخش نیست. شما شاهدید که درد به چه طرز دلخراشی انسانها را نابود می‌کند؛ و با سلب انسانیت آنها در وهله اول، به طور مضاعف - شکنجه‌شان می‌دهد؛ به طوری که مرگشان دیگر شکست کامل می‌شود. با این وصف، شما از «شکلهای امروزی اورفه‌ایزم» و «آنهايي که از رنج نمی‌ترسند» می‌نویسید و عبارات مخصوص مهمانیهای عصرانه دیگر می‌پرانید. بهتر نیست بگوییم که آدمهایی با قدرت تخیل قوی که دوست دارند خوابهای عمیق ببینند و قصه‌های عالی، و فی‌نفسه کامل، بسازند، گهگاه برای

ایجاد وقفه در سعادت خود، به رنج رو می کنند؟ همان طور که مردم برای اینکه خوابشان نبرد، خود را نیشگون می گیرند؟ من می دانم که رنج من - اگر درست باشد در این باره حرفی بزنم - معمولاً چنین صورتی داشته است؛ یک شکل وسیع تر زندگی؛ نوعی کوشش برای بیداری حقیقی و پادزهری برای توهم؛ بنابراین نمی توانم توقع هیچ گونه پاداش اخلاقی داشته باشم. من، بدون تجربه های دیگری از درد، مایلم که دریچه قلبم را باز کنم و برای این کار به هیچ آیین و یا دین شناسی رنج احتیاج ندارم. ما زیادی فریفته مصیبتها و اخلاقیات دورانهای بحرانی و افراطی گری پر زرق و برق و زبان خاص هیجان آورشان هستیم. مرا معاف کنید. من تمام آنچه را از شرارت می خواستم، گرفتم. ما در تاریخ بشریت به مرحله ای رسیده ایم که می توانیم درباره بعضی از انسانها این طور سؤال کنیم که «این چیز چیست؟» ولی من دیگر این را نمی خواهم، نه، نه! من تنها - کم و بیش - آدمم و حاضرم تعیین مقدار کم و بیشی را هم به شما واگذار کنم. شما راجع به من تصمیم بگیرید. شما علاقه خاصی به استعاره ها دارید. کتاب شما که بدون این استعاره ها قابل تحسین می بود، حالا خدشه دار شده است، مطمئنم که در مورد من هم استعاره معرکه ای به فکرتان خواهد رسید. ولی ذکر این نکته را هم فراموش نکنید که من هرگز رنج را برای کسی توصیف نخواهم کرد، و یا با حرف زدن از جهنم برای صادق و جدی وانمود کردن خود، کمک نخواهم خواست، حتی گمان می کنم که تصور انسان از درد ممکن است بیش از اندازه تلطیف شده باشد، ولی این خود موضوع بحث مفصل دیگری است.

بسیار خوب، مرمستین. برو و دیگر گناه نکن. و هرتزوگ، شاید شرمنده به خاطر این انتقاد تلخ، از روی تشک بلند شد (آفتاب داشت کنار می رفت) و دوباره به طبقه پایین رفت. چند تکه نان با کمی لوبیای کنسرو شده خورد؛ ساندویچ لوبیای پخته مرد. بعد ننو و دو صندلی سفیش را بیرون برد.

به این ترتیب، هفته‌نهایی نامه‌نویسی او شروع شد. در بیست آکر^۱ تپه‌ها و نهالستانهایش می‌گشت و پیامهایش را انشامی کرد؛ پیامهایی که هیچ‌کدام را پست نکرد. حاضر نبود با دوچرخه به اداره پست برود و در دهکده سؤالهای مربوط به جون کوچولو و خانم هرتزوگ را جواب بدهد. البته می‌دانست که وقایع غریب تمام رسوایی هرتزوگها، از خط مشترک تلفن به گوش مردم رسیده و نقل و نبات زندگی فانتزی لودویل شده است. هرتزوگ پشت تلفن هرگز خود را نگاه نمی‌داشت و زیادی به هیجان می‌آمد. مادلین هم از آن اشرفزاده‌تر بود که برایش مهم باشد مردم چه می‌گویند. در هر حال، او بود که هرتزوگ را بیرون انداخته بود. چنین چیزی از شأن او کم نمی‌کرد.

مادلین عزیز: تو از آن لعبتهایی! خدا حفظت کند! چه موجودی! در رستوران، مادلین برای تجدید ماتیک خود، صورت خود را در تیغه کارد نگاه می‌کرد. موزس از یادآوری این موضوع محظوظ شد و گرتباخ؛ مادلین پیشکش تو. از وجودش لذت ببر. ولی در او به من نخواستی رسید. می‌دانم که در گوشت مادلین، مرا جست‌وجو می‌کردی؛ ولی من دیگر آنجا نیستم.

آقایان عزیز: هنگامی که از پاناماسیتی^۲ عبور می‌کردم، تعداد و بزرگی جثه موشها مرا حیرت زده کرد. یکی از آنها را کنار استخر دیدم که حمام آفتاب می‌گرفت و یکی دیگر را در رستوران، هنگامی که سالاد میوه می‌خوردم، دیدم که از روکوب چوبی، به من نگاه می‌کرد. و نیز روی یک سیم برق که شیش به طرف بالا بود و از میان درخت موزی رد می‌شد، یک گله موش صحرایی دیدم که در رفت‌وآمد بودند و میوه می‌چیدند. از روی این سیم بیست بار و یا حتی بیشتر، گذشتند و اصلاً برخوردی پیش نیامد. پیشنهاد من این است که روی طعمه‌هایشان مواد شیمیایی ضد بارداری بریزید. زهر فایده‌ای ندارد. (به دلایل مالتوسی، اگر جمعیت را به نوعی کم کنید، تنها باعث ازدیاد آن

۱. Acre، جریب فرنگی، تقریباً سه هزار و نهصد و بیست متر مربع.

۲. Panama City، پایتخت پاناما.

می‌شوید.) ولی چندین سال جلوگیری از زاد و ولد ممکن است مسئلهٔ موش صحرایی شما را از بین ببرد.

آقای نیچه عزیز؛ استاد بزرگوار، ممکن است از صف تماشاچیه‌ها سؤالی مطرح کنم؟ شما از قدرت روحیهٔ دیونیزی^۱ در تحمل «مصایب» و «مسایل مشکوک» می‌گویید که برای خود تجمل «انهدام» و شاهد بودن «تلاشی» و «شناخت» و «شر» را قایل است و اینکه همهٔ اینها را روحیهٔ دیونیزی از آن جهت می‌تواند انجام دهد که دارای همان نیروی تجدید قوایی است که طبیعت نیز نیاز دارد. بعضی از این توصیفات – باید بگویم – طینی بسیار آلمانی دارند. عبارتی مثل «تجمل انهدام» قطعاً بسیار واگنری است و من می‌دانم که چطور شما از آن بلاهت بیمارگونهٔ واگنری و پرگویی او بیزار بودید. اکنون ما به اندازهٔ کافی تخریب از سر گذرانده‌ایم که قدرت روحیهٔ دیونیزی را آزمایش کنیم، پس کو آن قهرمانانی که تجدید قوا یافتند؟ طبیعت (خود) و من، در برکشایرز با هم تنها هستیم و این فرصت من برای درک کردن است. من در نوبی دراز کشیده‌ام؛ چانه روی سینه، دستها گره کرده، مغز پر از افکار گوناگون، و تهییج شده، همهٔ اینها درست است، ولی در عین حال، شادم. می‌دانم که شما برای شادمانی ارزش قایلید؛ البته شادمانی حقیقی نه مزاج دهمی اپیکوری و یا تظاهر به شادی دلشکسته‌ها. همچنین می‌دانم که به نظر شما درد عمیق، تعالی بخش است؛ دردی که آرام، مثل چوب سبز، می‌سوزد و در این نکته من به نحوی با شما هم عقیده‌ام. ولی برای فراگیری، زنده ماندن ضروری است. باید درد را پشت سر گذاشت. هرتز وگ! از مرافعه با مردان بزرگ و آزارشان دست بردار. جداً می‌گویم، آقای نیچه، من شما را بسیار تحسین می‌کنم و با شما همدردی دارم. شما می‌خواهید ما را قادر سازید که خلأ را بشناسیم و با آن زندگی کنیم. نه اینکه با خودفریبی، به خوش ذاتی، اطمینان، و دیگر ملاحظات

۱. Dionysus، خدای شراب و گیاهها. روحیهٔ دیونیزی روحیهٔ آزادهٔ نترس و با قدرت جنسی زیاد را می‌گویند.

انسانی متوسط، متوسل بشویم؛ بلکه طوری سؤال کنیم که هرگز قبلاً سؤال نشده باشد؛ با خستگی ناپذیری؛ اراده آهنین، داخل بدی، میان بدی، خارج بدی، بدون پذیرفتن آسایش فرومایه؛ مطلق ترین و برنده ترین سؤالها. رد بشریت، این طور که هست: آن عوام معمولی، مصلحت اندیش، دزدصفت، بوگندو، و ناآگاه؛ نه تنها عوام زحمتکش، بلکه بدتر از آن، عوام «تحصیل کرده» با کتابهایش، کنسرتهايش، سخنرانی هایش، لیبرالیزم و «عشق» ها، و «هوسهای» رمانتیک تئاتریش. اینها همه شایسته مرگ اند؛ همه خواهند مژد. بسیار خوب. مع هذا، افراط گری شما نیز باید زنده بماند؛ اگر زنده ماندن نباشد، عشق به زندگی^۱ هم نخواهد بود. بی اخلاقهای شما هم گوشت می خورند و سوار اتوبوس می شوند. فقط آنها بیشتر از بقیه مسافران دچار اتوبوس گرفتگی می شوند. بشریت اساساً بر پایه عقاید مسخ شده زندگی می کند. عقاید شما هم بعد از مسخ، چندان بهتر از آن مسیحیتی نیست که محکوم می کردید. هر فیلسوفی که بخواهد تماس خود را با بشریت حفظ کند، باید، از قبل، سیستم خود را مسخ شده نزد خود مجسم کند تا ببیند چند دهه بعد از رواج آن واقعاً چه شکلی خواهد یافت. به شما از مرز روشنائی سبز این جهانی درود می فرستم و برایتان، هر جا که باشید، آرزوی خوشی می کنم. با تقدیم احترام، از زیر چتر حمایت مایا^۲، ام. ای. هرتزوغ.

دکتر مورگنفرو^۳ من هرتزوغم، موزس ای. هرتزوغ بیشتر خودت را معرفی کن. ما در مدیسون، ویسکانسین، بیل یارد بازی می کردیم. باز هم توضیح بده. تا اینکه ویلی هوپ^۴ وارد گود شد و ما را از رو برد. آن سه توپ، کاملاً مطیع این هنرمند بزرگ بیل یارد بودند؛ انگار که در گوششان چیزی زمزمه می کرد، آنها را با چوب بیل یارد می زد و توپها جدا می شدند و باز هم به هم می رسیدند و

1. Amor Fati

۲. Maya، در فلسفه هند، تصور واقعیت در تجارب حسی؛ وهم بودن.

3. Morgenfruh

4. Willie Hoppe

مورگنفروی پیر با کله تاس و دماغ کوچک و گرد و خوش خلق و جذابیت خاص خارجیان، تحسین‌کنان، تمام نفسش را به کار می‌گرفت تا بگوید «براو». مورگنفرو پیانو می‌زد و خود را به گریه می‌انداخت. هلن آثار شومان را بهتر می‌نواخت، ولی کمتر درگیر قضیه بود. هلن به موسیقی اخم می‌کرد، انکار که می‌خواست نشان بدهد خطرناک است، ولی می‌تواند رامش کند. اما مورگنفرو، با کت پوستی خود پشت دستگاه می‌نشست و می‌غرید؛ بعد با موسیقی همراهی می‌کرد و می‌خواند و سرانجام گریه می‌کرد؛ موسیقی بر او مستولی می‌شد. پیر مرد معرکه ولی کمی هم چاخان بود؛ مگر چقدر می‌شود از یک نفر انتظار داشت؟ دکتر مورگنفروی عزیز: آخرین گزارشها از الدوای گرج^۱ در شرق افریقا، این فرضیه را پیش می‌کشد که انسان از نسل میمون درختی صلحجو نبوده، بلکه نتیجه تکامل نوع میمون زمینی گوشتخوار است؛ آن جانوران سببی که دسته‌جمعی شکار می‌کنند و جمجمه طعمه را با چماق و یا استخوان ران خرد می‌کنند. این موضوع برای خوش‌بین‌ها و آنهایی که دید امیدوارانه‌ای به طبیعت ملایم بشری دارند، ناراحت‌کننده به نظر می‌رسد. تحقیق سِر سولی زوکرمن^۲ درباره میمونهای باغ وحش لندن، که شما این قدر درباره‌اش حرف می‌زدید، حالا منسوخ شده است. میمونها در محل طبیعی سکناي خود، کمتر از میمونهای اسیر، شهوات جنسی دارند. لابد اسارت و کسالت شهوت را زیاد می‌کند؛ شاید بشود گفت که غریزه منطقه‌ای از غریزه جنسی قوی‌تر است. نور حق به همراهت، مورگنفرو. گاهیگاهی اخبار را برایت پست خواهم کرد.

با وجود وقتی که در هوای آزاد صرف می‌کرد، می‌دانست که هنوز رنگپریده به نظر می‌رسد. شاید یک دلیلش این بود که آینه حمام که او خود را در آن نگاه می‌کرد، سبزی انبوه درختها را نیز منعکس می‌کرد. نه، به نظر سالم نمی‌رسید. با خود اندیشید که هیچانش حتماً شیره نیرویش را می‌کشد. به علاوه، این بوی

۱. Olduvai Gorge، محلی در افریقا که قدیمی‌ترین تمدن موجود در دنیا در آنجا کشف شد.

۲. Sir Solly Zuckerman، کالبدشناس انگلیسی.

مداوم طبی نوآرهای سینه‌اش، به او یادآوری می‌کرد که حالش کاملاً خوب نیست. بعد از روز دوم یا سوم، دیگر در طبقهٔ دوم نخواستید. نمی‌خواست که جغدها را از خانه بیرون براند و بگذارد جوجه‌های کوچک روی میلهٔ قدیمی پرده بازنجیر سه‌رشته‌ای برنجی آن بمیرند. وجود آن اسکلت‌های کوچک در کاسهٔ مستراح فرنگی، به اندازهٔ کافی غم‌انگیز بود. هرتزوگ به طبقهٔ پایین نقل مکان کرد و با خود چند قلم جنس مورد استفاده را هم برد؛ بارانی مدل قدیمی و کلاه بارانی، چکمه‌هایی که به مغازهٔ گوکی^۱ در سنت پال^۲ سفارش داده بود؛ چکمه‌های عالی، نرم، شیک و ضد مار؛ یادش رفته بود که این چکمه‌ها را دارد. در اتاق انباری کشفیات جالب دیگری هم کرد؛ عکسهایی از «روزهای خوش»، جعبه‌های لباس، نامه‌های مادلین، دسته‌هایی از چکهای برگشت‌شده و کارتهای دعوت عروسی حکاکی‌شده و دفترچه‌ای از دستور غذاهای مختلف که مال فیبی گرتباخ بود. عکسها همه از هرتزوگ بودند؛ مادلین این عکسها را گذاشته و بقیه را برده بود؛ چه طرز برخورد جالبی! پیراهنهای گران‌قیمت حاملگی مادلین جزو لباسهای جامانده بود. مبلغ چکها هنگفت و بیشتر آنها نقداً پرداخت شده بود. آیا مادلین پس‌انداز مخفیانه‌ای هم داشت؟ به نظر هرتزوگ از او بعید نبود. کارتهای عروسی او را به خنده انداخت. آقا و خانم پونتريتر، دختر خود را به عقد ازدواج دکتر موزس‌ای. هرتزوگ در می‌آوردند.

در یکی از گنج‌ها، زیر پارچهٔ آهارزده‌ای که برای جلوگیری از ریزش رنگ روی اثاث می‌کشیدند، در حدود یک دوجین کتاب روسی پیدا کرد؛ شستوف^۳، روزانوف. از روزانوف بدش نمی‌آمد و خوش‌بختانه کتاب به انگلیسی بود. چند صفحه‌ای از کتاب «تنهایی» را خواند و بعد وضعیت جعبهٔ رنگها را مورد بررسی

1. Gokey's

۲. St. Paul، اسم شهری در مینه‌سوتا.

۳. Shestov، نام مستعار Lev Isaakovich Schwarzman (۱۸۶۶ تا ۱۹۳۸) فیلسوف روس که به سبب مطالعاتش دربارهٔ تولستوی، داستایوسکی و نیچه مشهور است.

قرار داد؛ قلم موهای کهنه، تینرهای پریده؛ رنگهای خشک شده کنار سطل؛ چند جعبه رنگ لعابی باقی بود و هرتز وگ به فکرش رسید که چطور است پیانوی کوچک را رنگ کنم؟ می توانم آن را برای جونی به شیکاگو، بفرستم. استعداد موسیقی بچه خیلی خیلی خوب است. مادلین هم - سلیطه - مجبور است وقتی پولش را داده اند و تحویلش می دهند، قبولش کند. نمی تواند پشش بفرستد. رنگ سبز لعابی به نظرش همان رنگی بود که به درد می خورد و هرتز وگ دیگر وقت را تلف نکرد، بلکه قابل استفاده ترین قلم مو را یافت و سرشار از اشتیاق، در اتاق نشیمن، شروع به کار کرد. روزانوف عزیز: در پیانو را در کمال دقت رنگ زد، رنگ سبز، مثل سیبهای تابستانی، روشن و زیبا بود. حقیقت شگفت انگیزی که تو بیان می کنی و تا به حال از هیچ کدام از پیغمبران هم شنیده نشده، این است که زندگی خصوصی از همه چیز مهم تر است؛ عام تر از حق مذهب. حقیقت بالاتر از خورشید است. روح یعنی شور. «من آتش سوزاننده ام.» غرق شدن در اندیشه لذتبخش است. آدم خوب کسی است که تحمل شنیدن حرفهای آدمهای دیگر را در باره خودش داشته باشد. آدمهایی که از چنین حرفهایی کسل می شوند، قابل اطمینان نیستند. خداوند سر تا پای مرا آب طلا گرفته است. از اینش خوشم می آید. خداوند سر تا پای مرا آب طلا گرفته است. این مرد، گرچه گهگاه به نهایت خشن و اشباع از تعصب خشونت آمیز است، آدم را خیلی تحت تأثیر قرار می دهد. رنگ لعابی خوب می نشست، ولی شاید یک لایه دیگر هم لازم بود. و هرتز وگ به اندازه کافی رنگ نداشت. قلم مو را کنار گذاشت تا در پیانو خشک بشود و در فکر این بود که چطور آلت موسیقی را از اینجا بفرستد. آن کامیونهای نکره میان - ایالتی نمی توانستند از این تپه بالا بیایند. باید در دهکده، تاتل^۱ را خبر کند که وانتش را بیاورد. صد دلاری آب می خورد، ولی می بایست هر کاری که از دستش بر می آمد برای بچه می کرد. به علاوه، مسئله مالی مهمی هم نداشت. ویل گفته بود هر اندازه که لازم باشد، برای گذراندن تابستان

به او پول می‌دهد. یکی از نتایج عجیب آگاهی تاریخی این است که مردم تصور می‌کنند توضیح دادن، لازمه ادامه حیات است و آنها مجبورند درباره موقعیت خود توضیح بدهند. و اگر زندگی توضیح داده نشده، ارزشی نداشته باشد، زندگی توضیح داده شده هم تحمل‌ناپذیر است. آیا قانون جدید، «تیین کن و یا نابود شو»^۱ است؟ ولی وقتی آدم می‌بیند که ذهن بشری چه توهمات و تخیلات و فرافکنی‌هایی دارد، دوباره شروع به باورکردن قادر متعال می‌کند. برای جان به در بردن از چنین بلاهتهایی... به هر حال روشنفکر همیشه انزواگر بوده است و یک انزواگر به چه تیپینی می‌تواند دست یابد؟ و اما در مورد من، خوشبختانه لوازم مورد لزوم را نداشتم که زیاد از زندگی معمولی دور بشوم. از این بابت خوشحالم. می‌خواهم تا جایی که می‌شود با بقیه آدمها قاطی باشم و سالهای باقی عمرم را مثل قبل نابود نکنم. هرتزوغ احساس اشتیاق عمیق و مبهمی برای شروع کردن می‌کرد.

می‌بایست از آب‌انبار آب می‌کشید. لوله‌ها زنگزده بودند. هرتزوغ آنها را روغن زده و دسته‌ها را امتحان کرده بود، ولی فقط باعث خستگی خود شده بود. آب‌انبار پر بود. هرتزوغ دریچه آهنی را با یک میله فلزی بلند کرد و سطلی در آن انداخت. سطل با صدای قشنگی در آب افتاد. آبی گواراتر از این، در دنیا پیدا نمی‌شد، ولی می‌بایست آن را جوشانند. همیشه یکی دو سنجاب مرده، یا موش صحرایی مرده ته آب‌انبار بود، اگرچه وقتی آب را می‌کشیدند خیلی صاف بود؛ آب صاف سبز.

هرتزوغ رفت که زیر درختها بنشیند؛ درختهای خودش. اینجا، از استراحت کردن خود در ملک امریکاییش متعجب بود؛ خلوت و تنهایی خارج شهری بیست هزار دلاری. احساس مالکیت نمی‌کرد. و اما در مورد بیست هزار چوق، مسلماً ملکش بیش از سه چهار هزار دلار نمی‌ارزید... هیچ‌کس این

۱. بر وزن «متشر کن و یا نابود شو» Publish or Perish که در دانشگاه‌های امریکا بر احوال استادان ناظر است.

خانه‌های قدیمی اطراف برکشایرز را نمی‌خواست. به ویژه این طرف برکشایرز را که برخلاف قسمت پر مشتری‌تر، نه جشنواره‌های موسیقی و رقص مدرن داشت، نه شکار آهو و یا تظاهرات تشخیص‌گرا^۱ دیگری از این قبیل. روی دامنه‌ها حتی اسکی هم نمی‌شد کرد، هیچ‌کس اینجا نمی‌آمد. فقط همسایه‌های پیر ساده‌دلش بودند؛ زوجهای جوک^۲ و کالیکاک^۳ که خود را — تا زمان مرگ — روی ایوان بر صندلیهای راحتی تاب می‌دادند و تلویزیون تماشا می‌کردند؛ بقایای قرن نوزدهم که به آرامی در این گوشه سبز دورافتاده از بین می‌رفت. خوب؛ این مال خودش بود؛ قلب خودش؛ اینجا درختهای غان خودش، شاه‌بلوط‌های هندی و کاتالپاهای خودش بودند؛ رؤیای پوسیده او از آرامش؛ ارث پدری بچه‌هایش؛ یک گوشه میرنده ماساچوست برای مارکو؛ پیانوی کوچک که پدر مهربان، برای جون رنگ سبز عاشقانه‌ای به آن زده بود. این را هم مثل بیشتر چیزهای دیگر احتمالاً سرهم‌بندی می‌کرد. ولی دست‌کم برخلاف آنچه زمانی او را به وحشت می‌انداخت، اینجا نمی‌مرد. در تابستانهای قبل، وقتی چمن را می‌زد، گاهی، عرق کرده، به چمن زن تکیه می‌داد و فکر می‌کرد که اگر ناگهان، از سکنه قلبی، بمیرم چطور می‌شود؟ مرا کجا چال می‌کنند؟ شاید بد نباشد خودم جایم را تعیین کنم. زیر صنوبر؟ اینجا زیادی به خانه نزدیک است. حالا به ذهنش رسید که مادین احتمالاً جسد او را می‌سوزاند. و این توضیحات تحمل‌ناپذیرند، ولی باید داده شوند. در قرن هفدهم جست‌وجوی پرشور حقیقت متوقف شد تا بشر بتواند دنیا را تغییر شکل دهد. با اندیشه، رفتاری واقع‌بینانه شد. ذهنیات، واقعیات نیز شد. رهایی از پیگردی مطلقها، زندگی را لذتبخش کرد. تنها یک طبقه کوچک از روشنفکران متعصب — حرفه‌ایها — هنوز به دنبال مطلقها بودند. ولی انقلابات ما، که شامل وحشت هسته‌ای نیز هست، بعد متافیزیک ما را به ما بازمی‌گردانند. تمام فعالیت‌های عملی به اوج خود رسیده‌اند؛ حالا همه چیز ممکن است از بین برود؛ تمدن، تاریخ، معنا و

1. Jukes

2. Kallikaks

طبیعت. همه چیز. و اما درباره سؤال آقای کیر که گارد...

به دکتر والدمار زوزو^۱. شما، قربان، روانپزشکی بودید که مرا در نورفولک، ویرجینیا، در حدود سال ۱۹۴۲، معاینه کردید و گفتید که من به طرز غیر معمولی خام هستم. من خودم این را می دانستم، ولی تأیید حرفه‌ای مرا بسیار غمگین کرد؛ در غمگینی، من به هیچ وجه خام نبودم و می توانستم تجربه قرون متمادی خود را به خدمت بگیرم. در آن زمان حرف شما را خیلی جدی گرفتم. به هر حال، من بعداً، به علت آسم و نه بیچگی، از خدمت معاف شدم. من عاشق اقیانوس اطلس شدم. آه، ای دریای بزرگ مشبک که در قعر خود کوهها داری. ولی مد دریا صدای مرا از کار می انداخت و این برای یک افسر ارتباطات، نابودی محسوب می شد. به هر حال، همان طور که در اتاقک شما، لخت و رنگپریده، نشسته بودم و صدای ملوانهایی را که مشق می کردند می شنیدم، گوش دادم که درباره شخصیت من چه گفتید، من گرمای جنوب را احساس می کردم و می دانستم که اگر دستهایم را برهم فشار دهم، کار مناسبی نکرده‌ام و برای همین آن‌ها را روی رانم گذاشتم.

ابتدا از روی نفرت و بعدها، به خاطر علاقه‌ای که به موضوع پیدا کردم، در روزنامه‌ها ردپای کارهای شما را تعقیب کردم. مقاله شما با عنوان «نابسامانی وجودی در ناخودآگاه» به تازگی توجه مرا جلب کرد. واقعاً اثر وزینی بود. امیدوارم از اینکه این طور با شما صحبت می کنم، ناراحت نشوید. من در موقعیت غیرمتعارفی از آزادی فکری هستم. همان طور که والت ویتمن به زیبایی بیان می کند، «در راههای پیموده نشده»، «رها شده از حیاتی که خود را به نمایش می گذارد...» او، این طاعون است؛ حیاتی که خود را به نمایش می گذارد؛ طاعون حقیقی! زمانی می رسد که هر پسر مسخره حضرت آدم بخواند در مقابل دیگران عرض اندام کند، و با تمام لرزشها و رعشه‌ها و خلجانه‌های عصبی خود، تمام شکوه زشتی خود شیفته‌اش، دندانهای

زهرخندش، دماغ تیزش، منطق دیوانه‌وار و ارونه‌اش — در یک طغیان نارسیزم که او خود آن را نوع دوستی می‌نامد — به بقیه مردم بگوید «من آمده‌ام تا شاهد باشم، آمده‌ام تا ناجی شما باشم»... ولی یک واقعیت جالب دیگر هم هست. من در بهار گذشته شما را در موزه هنرهای ابتدایی، واقع در خیابان پنجاه و چهارم دیدم. چقدر قلب من به درد آمد! مجبور شدم از رمونا خواهش کنم کمی بنشینم. من به خانمی که همراهم بود گفتم: «این دکتر والدمار زوزو نیست؟» اتفاقاً آن خانم هم شما را می‌شناخت و معلومات تازه‌تری به من داد؛ شما کاملاً ثروتمند و کلکسیونر اشیای عتیقه آفریقایی هستید؛ دخترتان خواننده آوازهای محلی است و خیلی چیزهای دیگر. من دانستم که هنوز چقدر زیاد از شما بیزارم. قبلاً تصور می‌کردم که شما را بخشیده‌ام. آیا به نظر شما جالب نیست؟ با دیدن شما، بلوز سفید یقه اسکی و کت مهمانیتان، سیل ادواری^۱ و لبهای خیستان، موهای پس کله‌تان که روی قسمت تاس سر می‌خوابانید، شکم گنده و کپل میمونیتان (از لحاظ شیمیایی، کهنه!) با لذت دریافتیم که چقدر از شما نفرت دارم. بعد از بیست و دو سال، این نفرت، تر و تازه، از قلب من بیرون زد!

مغز او یکی از جهشهای غریب خود را کرد. در دفترچه یادداشت نیمه‌دار خود، صفحه تمیزی را باز کرد و در سایه گیلاسی خودرو، که شاخه‌ها راه‌راهش کرده بودند — مملو از کرم درختی — شروع به نوشتن یادداشت‌هایی برای یک شعر طولانی کرد؛ می‌خواست برای جونی داستان ایلید حشرات را بنویسد. چون نمی‌توانست بخواند ولی شاید مادلین اجازه می‌داد لوک اسفالتر بچه را به پارک جکسون ببرد و منظومه را، همان‌طور که قسمت قسمت به دستش می‌رسید، برای جونی بازگویی کند. لوک درباره تاریخ طبیعی زیاد می‌دانست؛ این منظومه به درد او هم می‌خورد. موزس، رنگپریده از این مزخرفات احساساتی، با

۱. Edward، ادوارد هفتم پادشاه انگلستان و پسر ملکه ویکتوریا (۱۸۴۱ - ۱۹۱۰) مدت سلطنت از ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۰.

چشمان قهوه‌ای، به زمین خیره شد؛ با شانه‌های خمیده، در حالی که در این باره فکر می‌کرد، ایستاده و دفترچه را پیش خود نگه داشته بود. او می‌توانست اهالی تروا را به مورچه تبدیل کند. یونانیها می‌شد، اسکی‌بازها^۱ باشند. لوک می‌توانست آنها را در کنار لبه آبگیر، جایی که ستونهای احمقانه‌ای از مجسمه‌های زن نصب کرده بودند، پیدا کند و به جون نشانشان بدهد. پس اسکی‌باز با موهای ابریشمی بلندی که از ذرات اکسیژن، مرارید نشان شده بود، آنجا بودند. هلن یک زنور زیبا؛ پریام^۲ پیر، یک زنجره که شیرها را می‌مکد و با شکم شبه بیله خود تونل می‌سازد. و آشیل یک سوسک نر، با ناخنهای بلند و قدرت بازوی وحشتناک ولی محکوم به زندگانی کوتاه، اگرچه نیمه‌خداست. از کنار آب به مادرش فریاد زد:

چنین گفت آشیل،
و تتیس^۳ در کنار پدر باستانی خود،
روی تلی از زیانه‌های شکوهمند
صدای او را از لجنها شنید.

ولی این برنامه خیلی زود تعطیل شد. فکر خوبی نبود؛ واقعاً تعریفی نداشت. تازه آن قدرها هم باثبات نبود و نمی‌توانست فکرش را روی آن متمرکز کند. موقعیتش خیلی غریب بود؛ این ترکیب روشن‌بینی و سودازدگی: esprit de l'escalier^۴؛ الهامات بدیع؛ شعر و چرندیات؛ عقاید؛ حساسیت زیادی؛ این‌طور سرگردان بودن؛ موسیقی درونی قوی ولی نامحدودی شنیدن؛ چیزهای خیالی، لبه‌های بنفش بر واضح‌ترین اشیاء دیدن. ذهنش مثل آب‌انبار بود؛ آب صاف خالص محبوس زیر آن دریچه آهنی، که برای نوشیدن کاملاً مناسب

۱. Waterskaler، نوعی حشره که با سرعت زیاد روی آب مرداب یا دریاچه حرکت می‌کند.

۲. Priam، پدر پاریس و هکتور که هلن را از یونان ربودند و به تروا بردند.

۳. Thetis، مادر آشیل.

۴. به زبان فرانسه: جوابهای راه‌پله، همان trepreter پیدیش و در واقع جوابهایی است که دیر به فکر آدم برسد.

نیست. نه، بهتر بود که خودش را با رنگ کردن پیانو برای بچه سرگرم کند. برو! بگذار که پنجه‌های آتشین تخیل، قلم موی سبز را به دست بگیرند. برو اولی هنوز لایه اول رنگ خشک نشده بود و او در جنگل کمی گشت و از جیب کت بارانش، تکه‌ای نان از بسته‌ای که به همراه داشت، درآورد و خورد. می‌دانست که ممکن است برادرش هر لحظه سر برسد. ویل از ظاهر او نگران شده بود؛ کاملاً واضح بود. هرتز وگ اندیشید: بهتر است مواظب باشم. بعضی از مردم واقعاً کنار گذاشته می‌شوند و حتی ظاهراً می‌خواهند که کنار گذاشته شوند. من می‌خواستم مورد توجه باشم. عمیقاً امیدوار بودم که امریخ بگوید مریض هستم. ولی قصد ندارم به عمد خودم را مریض کنم. من مسئولیت دارم؛ در مقابل منطق مسؤولم. این فقط یک هیجان موقت است؛ من در مقابل بچه‌ها مسؤولم. به آرامی در میان درختان؛ در میان برگها؛ برگهای زنده و فرو افتاده، سبز و سوخته قدم زد. در عبور از بین تنه‌های پوسیده درخت، خزه‌های درختی و قارچهای درختی، یک راه شکارچیها و یک باریکه راه گوزنها را پیدا کرد. اینجا کاملاً احساس سر حال بودن می‌کرد و آرام‌تر بود. سکوت او را ارضا می‌کرد و نیز هوای معرکه و این احساس که چیزهای اطرافش، به آسانی، او را — همان‌طور که یادداشت کرد — در تهی خداوند جا می‌دادند؛ و ناشنوایی در مقابل چندگونگی نهایی وقایع، و نیز، کوری در مقابل فواصل غایی. دو میلیارد سال نوری، دور. شهاب برتر.

نور روزنه خورشید اینجا، پیموده می‌شود،

در میان تهی خداوندی.

برای خدا چند خطی نوشت:

مغز من چقدر تلاش کرده است تا معنای قابل درکی بیابد. من زیاد موفق نبوده‌ام، ولی آرزو داشتم که اراده دانسته‌نشدنی تو را انجام دهم؛ آن را بپذیرم، و نیز تو را؛ بدون هیچ واسطه‌ای. همه پراهمیت‌ترین کارها را انجام دهم؛ مخصوصاً اگر قرار بود از خود مایه بگذارم.

ولی — یک بار دیگر، برگردیم سر مسایل روزمره — باید با ویل خیلی با احتیاط باشد و فقط با لحن ملموس درباره مسایل ملموس صحبت کند — مثلاً درباره این

ملک — و تا جایی که امکانش هست، عادی جلوه کند. به خودش هشدار داد: اگر قیافه خردمندانه‌ای به خودت بگیری، خیلی زود به دردسر می‌افتی. هیچ‌کس، حتی برادرت هم، دیگر حاضر نیست چنین قیافه‌ای را تحمل کند. بنابراین، مواظب صورتت باش. بعضی از حالتها، به ویژه حالت خردمندانه، کفر مردم را درمی‌آورد و کار آدم را به دیوانه‌خانه می‌کشاند. سزای اعمال آدم همین است.

در کنار درخت اقاچیا، بر روی زمین، دراز کشید. این درختها شکوفه‌هایی از گل‌های روشن و ریز ولی بسیار زیبا می‌دهند. هرتز وگ از اینکه آن‌ها را از دست داده بود، متأسف بود. دید که دستها بر پشت و پاها دراز و افتاده، همان‌طوری دراز کشیده است که یک هفته قبل بر نیمکت کوچک کثیف آپارتمانش در نیویورک. ولی فقط یک هفته — پنج روز — گذشته بود؟ باورکردنی نیست. احساساتش چقدر تغییر کرده بود. حالا مطمئن به خود، و حتی در حالت هیجان‌زده‌اش، خوشحال و باثبات بود. ولی آهسته آهسته، باز نوبت به جام تلخ می‌رسید. این آرامش و بهبود تنها یک تغییر موقت در آن آستر غریب و یا ابریشم متحرک، میان خلأ و زندگی است. زندگی‌ای که تو به من دادی شگفتی‌آور بوده است. این را می‌خواست به مادرش بگوید. و شاید مرگی که باید به ارث ببرم، حتی از این هم شگفتی‌آورتر باشد. گاهی آرزو کرده‌ام که مرگ تعجیل کند و مشتاقانه منتظر بوده‌ام که زودتر سر برسد. ولی هنوز هم، مثل همیشه، در همان طرف ابدیت هستم که بودم. بد هم نیست، چون هنوز کارهایی هست که باید انجام بدهم؛ و امیدوارم که بی سروصدا انجامشان دهم. بعضی از هدفهای قدیمی من، ظاهراً از من دوری بسته‌اند. ولی هدفهای دیگری آمده‌اند. زندگی روی کره زمین نمی‌تواند تنها خیال باشد. و این نیروهای مخرب در من، مثل نیروی تحسین و یا تمجید؛ و این قوا، مثل قوای عشق — بسیار مضر — مرا تقریباً به ابلهی مبدل می‌سازند چرا که من ظرفیت اداره‌شان را نداشتم. شاید هم، دست بر قضا، من آن‌چنان احمق کردن بیچاره افتضاحی که همه، که تو، و حتی خود من، انتظار داشتم از آب در نیایم. ولی فعلاً، برای کنار گذاشتن بعضی عذابهای دایم مخصوص، برای آرام کردن فعالیت بسیار این صورت بسیار فعال، و برای سپردن

آن به تابش آفتاب، می خواستم که بهترین آرزوهای عاشقانه‌ای را که در قلبم دارم، برای تو و بقیه بفرستم. این تنها راهی است که می توانم دستم را دراز کنم؛ آن قدر دراز تا جایی که قابل فهم و درک نباشد. برای چنین چیزی تنها می توانم دعا کنم. پس... صلح!

ظرف دو روز بعد - یا اینکه سه روز بود؟ - هرتز وگ کاری به جز فرستادن چنین پیامها و یا نوشتن ترانه‌ها و سرودها و گفته‌ها، انجام نداد؛ چیزهایی را که اغلب درباره‌شان فکر کرده ولی به خاطر قالب و شکل کار و یا چیزی از این قبیل، همیشه سرکوب کرده بود، در کلمات می ریخت. هر از گاهی خود را دوباره مشغول رنگ زدن پیانوی کوچک، و یا خوردن نان و لوبیا در آشپزخانه، و یا دراز کشیدن در ننوی خود می یافت و همیشه از اینکه آن قدر مشغول بوده است، متعجب می شد. یک روز صبح به تقویم نگاه کرد و سعی کرد حدس بزند چه روزی است: در سکوت شروع به شمارش و در واقع تأمل درباره‌ی روزها و شبها کرد. ریشش بیشتر از عقلش او را مطلع می کرد. ته ریشش، رشد چهار روزه داشت و حالا که ویل می آمد بهتر این بود که صورت اصلاح کرده و تر و تمیزی داشته باشد.

آتشی درست کرد و روی آن سطل آبی گذاشت. به صورتش لایه‌ای از صابون رختشویی قهوه‌ای مالید. بعد از اصلاح، بسیار رنگپریده بود. صورتش بسیار لاغرتر هم شده بود. همینکه کارش با تیغ ریش تراشی تمام شد، صدای آرام موتوری را در پایین راه ماشین رو شنید. برای پیشباز برادرش به باغ دوید.

ویل در کادیلاکش تنها بود. ماشین بزرگ به آرامی از تپه بالا می آمد، زیر شکمش از تخته سنگها خراش بر می داشت و نیشکرها و علفهای هرس نشده را خم می کرد. ویل راننده ماهر بود، قد کوتاهی داشت، ولی هیچ نشانه‌ای از خجالتی بودن در او دیده نمی شد؛ و اما درباره‌ی رنگ آلبالویی ایتالیایی کادیلاک، ویل از آن آدمهایی نبود که چند خراش کوچک ناراحتش کند. روی زمین صاف، زیر درخت نارون، ماشین درجا کار می کرد. از پشت اتومبیل دو نیش چینی،

به بیرون بخار می فرستادند. ویلیام پیاده شد؛ چروکهای صورتش زیر آفتاب پیدا بود. ویل وارد خانه شد و موزس مشتاقانه نزد او رفت. می خواست بداند که ویل چه احساسی می بایستی داشته باشد. لابد شگفت زده است؛ چه چیز دیگری می تواند باشد؟

برادرش را در آغوش کشید. «ویل، چطوری؟»

«تو چطوری موزس؟ حالت خوب است؟» ویل می توانست هر قدر که می خواهد رفتار محافظه کارانه ای داشته باشد، ولی هرگز نمی توانست احساسات حقیقی خود را از برادرش مخفی کند.

«همین الان ریشم را تراشیدم. همیشه بعد از اصلاح رنگپریده به نظر می رسم.

ولی حالم خوب است. باور کن راست می گویم.»

ویل گفت: «خیلی لاغر شده ای. از شیکاگو تا حالا تقریباً پنج کیلو کم کرده ای.

خیلی است. دنده هایت چطورند؟»

«اصلاً ناراحت نمی کنند.»

«سرت چی؟»

«خوب است. حسابی استراحت کرده ام. موریل کجاست؟ خیال کردم موریل

هم می آید.»

«موریل با هواپیما رفت. با هم در بوستون قرار گذاشته ایم.»

ویل یاد گرفته بود که با خودداری رفتار کند. از آنجا که یک هرتزوج بود،

خیلی چیزها برای خودداری داشت. موزس می توانست زمانی را به خاطر آورد

که ویل هم احساساتی، برون گرا و زودخشم بود و، تحت تأثیر عصبانیت های آنی،

اشیا را به زمین پرت می کرد. یک دقیقه صبر کن ببینم. چه چیزی را به زمین پرت

کرده بود؟ برس بود؟ خودش است؛ برس پهن روسی قدیمی کفش. ویل برس را

به قدری محکم به زمین کوفت که لُفاف کائوچویی آن ور آمد و از زیر آن بنخیه ها،

نخهای باستانی مومیایی شده و یا شاید حتی بتوان گفت رگ و پی آن، پیدا شد.

ولی این مال خیلی وقت پیش بود؛ دست کم، سی و پنج سالی می شد. حالا کجا

رفته بود آن خشم ویلی هرتزوج، برادر عزیز من؟ حالا آن خشم تبدیل به رُست

مخصوص و طنز ساکتی شده بود؛ کمی تزیینی و کمی (احتمالاً) بردگی. انفجارهای برونی به انفجارهای درونی تبدیل شده بود و جایی که زمانی روشنائی بود تاریکی آمد؛ کم‌کم و بتدریج. مهم نبود. همان دیدن ویل، عشق موزس را به او، زنده می‌کرد. ویل خسته و پر چروک به نظر می‌رسید؛ مدت زیادی را در راه گذرانده و محتاج بود که چیزی بخورد و استراحت کند. به این دلیل این راه طولانی را پیموده بود که نگران او – موزس – بود؛ و در همراه نیاوردن موریل، خیلی ملاحظه‌کاری به خرج داده بود.

«راه چطور بود، ویل؟ گرسنه‌ای؟ می‌خواهی یک کنسرو ماهی باز کنم؟»
 «تویی که به نظر می‌رسد غذا نخورده باشی. من در راه یک چیزی خوردم.»
 «بیا، بنشین ویل.» او را به طرف صندلیهای سفری برد. «آن وقتها که من به این باغ می‌رسیدم، خیلی قشنگ بود.»

«خوب، پس خانه‌ات همین است. نه، مرسی، نمی‌خواهم بنشینم. ترجیح می‌دهم یک گشتی دور خانه بزنم، خانه را نشانم بده.»
 «بله، خانه مشهور همین است؛ خانه خوشبختی.» بعد موزس اضافه کرد: «در واقع، اینجا خوشبخت هم بوده‌ام، نمی‌خواهم ناشکر باشم.»
 «ساختمان محکمی به نظر می‌رسد.»

«از دید یک نفر معمار باید محشر باشد. فکرش را بکن، امروز چقدر تمام می‌شود. پی‌خانه آن قدر محکم است که ساختمان امپایر استیت^۱ را می‌شود رویش ساخت. حالا ستونهای چوب گردویی را هم که با دست کنده کاری شده نشانت می‌دهم؛ همه زبانه و مادگیهایش، از آن قدیمیهاست. اصلاً فلز درش به کار نرفته.»

«گرم‌کردنش باید مشکل باشد.»

«نه آن قدرها؛ حرارت مرکزی برقی دارد.»

۱. Empire State Building، زمانی بلندترین ساختمان نیویورک بود و در بیشتر عکسهای تبلیغاتی از نیویورک نیز دیده می‌شود.

«کاش من فروشنده انشعاب برقش بودم؛ چه ثروتی به هم می‌زدم... ولی جای قشنگی است؛ باید به این موضوع اعتراف کنم. درختها خیلی قشنگ هستند. چند آکر زمین داری؟»

«تقریباً چهل تا، ولی همه‌اش محصور در مزارع متروک است. تا حدود سه کیلومتری هیچ همسایه‌ای ندارم.»

«اوه... این حُسنش است؟»

«مقصودم این است که خیلی دنج است.»

«چقدر مالیات می‌دهی؟»

«حدود صد و هشتاد و شش دلار؛ هیچ‌وقت از صد و نود تا بیشتر نمی‌شود.»

«چقدر قسط می‌دهی؟»

«از اصل قرض چیزی نمانده، بهره و ربح سالی دویست و پنجاه دلار می‌شود.»

ویل خوشش آمد. «خیلی خوب است. ولی بگو بینم چقدر پول در اینجا مایه گذاشته‌ای، موز؟»

«هیچ‌وقت حساب نکرده‌ام؛ به نظرم بیست هزار تا. بیشترش خرج تعمیرات شده.»

ویل سر تکان داد. دستها را روی سینه‌گره کرده و با قیافه‌اندکی حواس‌پرت، سرش را بالا نگه داشته بود و روکاری‌ها را نگاه می‌کرد؛ او نیز این خصوصیت ارثی را داشت: با این تفاوت که چشمانش ساکت و کاملاً هشیار بود، نه خوابالود. ولی موزس بدون کوچکترین مشکلی، می‌دید که ویل به چه فکر می‌کند.

با خودش به زبان پیدیش گفت: In derred aufn deck.^۱ لبه هیچ‌کجا. بیرون، بر دروازه جهنم.

«این ملک برای خودش چیز خوب و قشنگی است. ممکن است که سرمایه‌گذاری عاقلانه‌ای از آب دربیاید. البته محلش یک کم ناجور است.

لودویل اصلاً روی نقشه نیست.»

موزس تصدیق کرد: «نه، روی نقشهٔ اسو^۱ نیست. ولی طبیعتاً ایالت ماساچوست می‌داند که لودویل کجاست.»

هر دو برادر، بدون اینکه به هم نگاه کنند، به آرامی لبخند زدند.

ویل گفت: «برویم نوری خانه را ببینیم.»

موزس از آشپزخانه شروع کرد و ویل را یک دور، در خانه گرداند. «به هوای تازه احتیاج دارد.»

«کمی دم‌کرده است؛ ولی قشنگ است. وضع گچهای دیوار خیلی خوب است.»

«باید یک گربه آورد که مراقب موشها باشد. زمستانها اینجا قشلاق موشها می‌شود. دوستشان دارم ولی همه‌چیز را می‌جویند؛ حتی جلد کتابها را. عاشق چسبند؛ همین‌طور هم پارافین و موم و شمع و چیزهایی مثل این.»

ویلی خیلی ادب به خرج می‌داد و بحث موضوعهای اساسی را — برخلاف کاری که شورا حتماً می‌کرد — پیش نمی‌کشید. ویل نوعی وقار دوست‌داشتنی شیرینی داشت. اگر شورا بود می‌گفت: «آدم چقدر باید خر باشد که این قدر پول در این طویلهٔ زهوار در رفته بریزد.» شورا، این‌طور بود. موزس همه‌شان را صرف‌نظر از این چیزها دوست داشت.

ویل گفت: «آب از کجا می‌آوری؟»

«از چشمه، با نیروی جاذبه کار می‌کند. دو تا چاه هم داریم؛ یکیشان از نفت خراب شده است. یک مخزن پر نفت، یکدفعه چکه کرده و توی چاه رفته. ولی مهم نیست. آب همیشه هست. چاه فاضلابش هم خیلی خوب است. برای بیست نفر کافی است و احتیاجی به درختهای پرتقال هم نیست.»

«یعنی چی؟»

«یعنی اینکه لویی چهاردهم داد در کاخ ورسای درخت پرتقال بکارند، چون

۱. Esso، نام یک شرکت نفتی که در پمپ بنزین‌هایش می‌شود نقشه‌های امریکا را گرفت.

مدفوع دربار، هوا را متعفن کرده بود.»

ویل گفت: «چقدر خوب است آدم سواد داشته باشد.»

هرتزوگ گفت: «مقصودت این است که آدم ملانقطی باشد.» با احتیاط بسیار حرف می‌زد و برای اینکه کاملاً عادی بنماید، فشار و درد خاصی را تحمل می‌کرد. اینکه ویل را معاینه می‌کرد، همان ویلی که با ملاحظه‌ترین و تودارترین هرتزوگها شده بود - کاملاً واضح و آشکار بود. موزس تصور می‌کرد که می‌تواند به خوبی از عهده تحمل این موشکافی بریاید. گونه‌های تکیده و تازه اصلاح شده‌اش به ضررش بودند، همان‌طور که تمام خانه (اسکلتها در کاسه مستراح فرنگی، جفدها بر روی چراغها، پیانوی نیمه رنگ شده؛ باقی مانده غذاها و فضای خانه بی‌زن) بود. آن سرزدن «ناگهانی» به شیکاگو هم بد بود؛ خیلی بد. در ضمن حتماً اینکه در یک حالت غیر معمولی به سر می‌برد هم کاملاً مشهود بود؛ چشمان گشاد شده از هیجان، سرعت نبضش که حتماً در مردمکهای درشتش منعکس می‌شد. چرا باید من چنین آدم رقیق‌القلبی باشم... ولی هستم و نمی‌شود به سگهای پیر در سهای تازه داد. خود من، چنین و چنان است و چنین و چنان هم ادامه خواهد داد. چرا با آن مبارزه کنم؟ تعادل من از بی‌ثباتی است؛ نه مثل بقیه از سازمان‌یافتگی و یا شجاعت. سخت است، ولی همین است که هست. در چنین شرایطی من - حتی من - نیز چیزهایی را درک می‌کنم. شاید هم تنها در همین صورت است که می‌توانم درک کنم. به هر حال باید همان آلاتی را بنوازم که دارم.

«می‌بینم که این پیانو را رنگ زده‌ای.»

هرتزوگ گفت: «برای جون؛ یک هدیه است. می‌خواستم خوشحالش کنم.» ویل خندید: «چی؟ می‌خواهی از اینجا بفرستیش؟ دویست دلار خرج فرستادنش می‌شود و تازه آنجا هم باید درستش کرد؛ کوکش کرد. مگر خیلی پیانوی معرکه‌ای است؟»

«مادلین در حراج بیست و پنج دلار خریدش.»

«باور کن موزس، می‌توانی یک پیانوی خوب قدیمی در همان شیکاگو، در

یک حراج خانگی، بخری. خیلی از آلات قدیمی مثل این، آن اطراف هستند. «می‌دانم... فقط من این رنگ را خیلی دوست دارم.» این سبز سیب و یا طوطی، رنگ خاص لودویل. چشمان موزس با سرسختی خاص الهام یافته‌ای بر کارش دوخته بود. نزدیک به مرحله باز گذاشتن راه غرایزش شده بود و ممکن بود که حرکت غریبی در این حالت از او سر بزند؛ ولی نمی‌توانست چنین چیزی را اجازه بدهد. تحت هیچ شرایطی نمی‌بایست یک کلمه حرف بر زبان می‌آورد که حمل بر غیر منطقی بودن، شود. همه چیز، همین‌طور هم، به اندازه کافی بد می‌نمود. از پیانو، نگاهش را به سایه روشن باغ دوخت و سعی کرد که به شفافیت آن باشد. تسلیم عقیده برادرش شد. «باشد، سفر بعد برایش یک پیانو می‌خرم.» ویل گفت: «چیزی که تو داری، یک خانه تابستانی عالی است. کمی دور افتاده است، ولی قشنگ است؛ فقط باید یک کم تمیزش کنی.»

«اینجا می‌تواند خیلی محشر شود. مثلاً می‌شود اینجا را پیلاق تابستانی هرتزوگها کرد. برای تمام خانواده. هرکسی یک کم پول بگذارد، چمنها را بزنیم، یک استخر بسازیم.»

«بله، حتماً. هلم که از مسافرت بیزار است، خودت می‌دانی. شورا هم درست به درد اینجا می‌خورد که نه مسابقه اسب‌دوانی هست و نه ورق بازی، نه میلیونها هستند و نه می‌شود کار دیگری کرد.»

«در بازار مکاره بارینگتون مسابقه‌هایی هست... ولی نه، مثل اینکه اینهم چندان فکر بکری نیست. خوب، شاید بتوانیم اینجا را آسایشگاه کنیم و یا به جای دیگری منتقلش کنیم.»

«ارزشش را ندارد. من دیده‌ام که چطور قصرها را برای بازسازی زاعه‌نشین‌ها و یا ساختن بزرگراه قطعه قطعه کرده‌اند. اینجا ارزش از هم باز کردن را ندارد. نمی‌توانی اجاره‌اش بدهی؟»

هرتزوگ نیشخندی صدایی زد و با طنز برنده‌ای به برادرش خیره شد. «خیلی خوب، موز. تنها چاره دیگرش این است که بفروشیش. البته تمام پول را پس نمی‌گیری.»

«من می توانم کار کنم و ثروتمند باشم؛ یک تن پول به دست بیاورم فقط برای اینکه خانه را نگه داشته باشم.»

ویل گفت: «بله، می توانی.» به آرامی با برادرش صحبت می کرد.

موزس گفت: «برای خودم وضعیت غریبی درست کرده ام. این طور نیست؟ برای خودم و برای خودمان؛ منظورم هرتزوگهاست. به نظر می رسد که رسیدن به این مرحله بعد از اینکه آدم تمام مراحل دیگر را گذرانده باشد، عجیب است. در این سوراخ قشنگ و سبز... می بینم که نگران من هستی.»

ویل ناراحت ولی مسلط بر خود، یکی از آشناترین و محبوب ترین چهره ها، به او نگاهی کرد که نمی شد اشتباهش گرفت. «البته که نگرانم؛ هلم هم نگران است.»

«نباید درباره من ناراحت باشید. من در وضع مخصوصی هستم ولی این وضع بدی نیست. ویل، اگر می توانستم دستگیره اش را پیدا کنم. در قلبم را به رویت باز می کردم. دلیلی ندارد که در مورد من ناراحت باشی. خدایا، ویل، دارد گریه ام می گیرد. چرا این طور شدم؟ نه، گریه نمی کنم. فقط از روی عشق است، یا یک چیز دیگری که مثل عشق است. احتمالاً خود عشق است. من در وضعیتی نیستم که بتوانم جلوش را بگیرم. نمی خواهم تصور غلطی بکنی.»

«چرا باید تصور غلطی بکنم، موز؟» ویل با صدای آهسته ای حرف می زد. «من هم عمیقاً به تو علاقه دارم. من هم احساس تو را دارم. چون من مقاطعه کارم دلیلی ندارد که نتوانم احساسات تو را درک کنم. من نیامده ام که ناراحت کنم؛ خودت می دانی. موز، بنشین روی صندلی داری از حال می روی.»

موز روی کاناپه قدیمی نشست که به محض نشستن گرد و خاکش بلند می شد. «دلم می خواهد تو را آرامتر از این بینم. باید خواب و خوراکت رویراه شود. باید چند روزی تحت مداوا باشی. چند روز در بیمارستان استراحت کنی.»

«ویل من هیجان زده ام ولی مریض نیستم. نمی خواهم با من طوری رفتار کنند که انگار کله ام عیب دارد. من ممنونم که آمدی.» به آرامی و با سرسختی نشست و مُصْرَانه جلو میل شدید و خفقان آورش را برای گریه کردن گرفت. صدایش

گرفته بود.

ویل گفت: «عجله نکن...»

هرتزوگ صدایش را صاف کرد و شمرده گفت: «من می‌خواهم راجع به یک چیز صریح باشم، من از روی ضعف و یا چون نمی‌توانم تصمیم درستی بگیرم، خودم را به دست تو نمی‌سپارم. بدم نمی‌آید چند روزی در بیمارستان استراحت کنم. اگر تو و هلن به این نتیجه رسیده‌اید که من باید این کار را بکنم، من اعتراضی ندارم؛ ملاقه‌های تمیز و حمام و غذای گرم، خواب، همه خوشایند است. ولی فقط چند روز. باید شانزدهم برای دیدن مارکو به اردو بروم؛ روز والدین است و مارکو منتظر من است.»

ویل گفت: «منصفانه است؛ خیلی خوب.»

«همین چند روز قبل در نیویورک، دلم می‌خواست که بستریم کنند.»
برادرش گفت: «فکر خیلی خوبی بوده؛ تو به استراحت و پرستاری احتیاج داری. من درباره خودم هم چنین فکری کرده‌ام. هر از گاهی همه ما این‌طوری می‌شویم. خوب.» به ساعت نگاه کرد — «من به دکترم گفته‌ام که به یک بیمارستان محلی تلفن کند؛ در پیتسفیلد.»

به محض اینکه حرف ویل تمام شد، موز روی کاناپه سیخ نشست. نمی‌توانست کلمات را پیدا کند. فقط با سرش علامت منفی داد. در اینجا چهره ویل هم عوض شد. بظاهر گمان می‌کرد که لغت بیمارستان را خیلی تند به زبان آورده بود و اینکه می‌بایست از این باطمینان‌تر و آهسته‌تر رفتار می‌کرد. موزس، درحالی که هنوز سرش را تکان می‌داد، گفت: «نه، مطلقاً نه.»

حالا ویل ساکت شده بود و هنوز در چهره‌اش حالت دردناک مردی که مرتکب اشتباه تاکتیکی شده باشد، مشهود بود. موزس به راحتی می‌توانست حرف‌هایی را که ویل بعد از ضمانت او به هلن گفته بود و مشورت آمیخته به نگرانی آن دو را درباره خود، تصور کند. «چه کار باید کنیم؟ بیچاره موز. شاید همه این چیزها دیوانه‌اش کرده باشند. بگذار دست‌کم نظر حرفه‌ای یک متخصص را درباره‌اش بدانیم.» هلن درباره نظرهای حرفه‌ای خیلی ماهر بود.

لحن تحسین آمیزش در موقع گفتن «نظر حرفه‌ای» همیشه موزس را به تعجب می‌انداخت. پس آنها به طبیب امراض داخلی ویل مراجعه کرده بودند تا ببینند آیا می‌شود در ناحیهٔ برکشایرز ترتیبش را داد یا نه. ویل گفت: «ولی فکر کردم موافقت کردی.»

«نه، ویل. بیمارستان نه. می‌دانم تو و هلن دارید کاری را می‌کنید که خواهر و برادر باید بکنند. من هم و سوسه می‌شوم که قبول کنم، برای آدمی مثل من عقیدهٔ «استراحت تحت مراقبت» خیلی فریبنده است.»

ویل گفت: «چه عیبی دارد؟ اگر حالت بهتر شده بود شاید موضوع را اصلاً پیش نمی‌کشیدم؛ ولی یک نگاهی به خودت بکن.»

موزس گفت: «می‌دانم، ولی تا من می‌آیم کمی منطقی بشوم، شما می‌خواهید مرا به دست روان‌شناس بسپارید. چیزی که تو و هلن منظورتان بود، روان‌شناس است؛ مگر نه؟»

ویل ساکت بود و با خودش فکر می‌کرد. بعد آهی کشید و گفت: «روان‌شناس چه ضرری دارد؟»

«ببینم، کار من، داشتن این بچه‌ها و زن‌ها و اسباب‌کشی به اینجا، عجیب‌تر از کار پاپا و قاجاق مشروبش است؟ ما هیچ‌وقت فکر نکردیم که پاپا دیوانه است.» موزس لبخند زد. «... یادت می‌آید ویل، پاپا آن برجسبهای قلابی را داشت؛ جانی واکر، وایت هورس، هایگ اند هایگ. ما دور میزی که رویش ظرف سریش بود می‌نشستیم و پاپا آن برجسبها را تکان می‌داد و می‌گفت: «خوب بچه‌ها امروز چی درست کنیم؟» و ما جیغ و داد راه می‌انداختیم «وایت هورس، تیچرز» و بنخاری زغالی داغ بود و جرقه‌ها مثل دندان قرمز روی خاکستر می‌افتادند. چه بطریهای سبز تیرهٔ قشنگی داشت. دیگر از آن بطریها نمی‌سازند؛ من «وایت هورس» را دوست داشتم.» ویل به آرامی خندید.

هرتزوگ گفت: «رفتن به بیمارستان عیبی ندارد، ولی کار غلطی است. دیگر وقتش است که من این طلسم سنگین را بشکنم. گمان می‌کنم همه‌چیز را می‌فهمم و می‌دانم که دقیقاً از چه چیزی باید اجتناب کنم. بعد ناگهان می‌بینم با همان چیز

در رختخواب هستم. مثل مادلین. ظاهراً مادلین احتیاج خاصی را در من برآورده کرده است.»

ویل روی کاناپه کنار او نشست و به او ملحق شد. «چه احتیاجی موزس؟»
 «یک احتیاج بسیار بخصوصی را. من نمی‌دانم. مادلین ایدئولوژی را وارد زندگی من کرد. اینکه در مقابل فاجعه‌ها چه باید کرد. هرچه باشد الان عصر ایدئولوژیک است. شاید مادلین هیچکسی را که دوست داشته باشد، پدر نکند.»
 ویل به طرز بیان موزس لبخند زد: «ولی حالا می‌خواهی اینجا چه کار کنی؟»
 «همین جا می‌مانم. از اردوی مارکو خیلی دور نیستم. بله، خودش است. اگر دیزی اجازه بدهد ماه دیگر با خودم می‌آورم اینجا. کاری که می‌کنم این است. اگر من و دو چرخه‌ام را به لودویل ببری من برق و تلفن را کار می‌اندازم. تاتل را صدا می‌کنم که چمنها را بزند؛ شاید خانم تاتل کمک کند اینجا را تمیز کنیم. همین کار را می‌کنم.» ایستاد. «آب را دوباره راه می‌اندازم و کمی غذای درست و حسابی می‌خرم. بیا ویل، مرا به خانه تاتل ببر.»
 «این تاتل چه کسی است؟»

«تاتل همه کاری می‌کند. روح حاکم لودویل است. آدم بلندقدی است. همین‌طوری خجالتی به نظر می‌رسد، ولی بیشتر از ناقلایش است. شیطان این جنگلهاست. در عرض یک ساعت می‌تواند چراغها را کار بیندازد. همه کاری بلد است. گران حساب می‌کند، ولی خیلی خیلی محجوبانه.»

وقتی که ویل در سربالایی می‌راند، تاتل کنار پمپهای بنزین بلند، خمیده و عتیقه‌اش ایستاده بود. باریک؛ چروکیده؛ موی بازوها، سفید ملایمی از تابش آفتاب بر ساعد عضلانی؛ کلاه رنگرزی کتانی به سر داشت و بین دندانهای مصنوعیش (همان‌طور که خودش یک بار به هرتزوگ گفته بود، برای کمک به ترک سیگار) یک خلال دندان پلاستیکی گذاشته بود. گفت: «می‌دانستم که برگشته‌اید، آقای هرتزوگ، خوش آمدید.»

«از کجا می‌دانستی؟»

«دیدم که دود از دودکش هایتان بلند است؛ این اولش.»

«خوب، دوش چی؟»

«یک خانمی تلفنی می‌خواست با شما صحبت کند.»

ویل گفت: «کی؟»

«یک نفر در بارینگتون؛ شماره‌اش رایه من داد.»

هرتزوگ گفت: «فقط شماره؟ اسمی نگفت؟»

«خانم هارمونا یا آرمونا.»

هرتزوگ گفت: «رمونا. گفتی بارینگتون است؟»

ویل در صندلی به طرف او برگشت. «منتظر کسی بودی؟»

«نه، فقط منتظر تو بودم.»

ویل اصرار داشت که بیشتر بدانند. «رمونا کیست؟»

موزس با نگاهی گریزان و کمی بی‌میل جواب داد: «یک خانم — یک زن.»

سپس تو داری را رها کرد — اصلاً چرا باید در این باره ناراحت باشی؟ — و اضافه

کرد: «یک زن گل فروش، دوستی از نیویورک.»

«می‌خواهی جواب تلفنش را بدهی؟»

«بله، البته.» هرتزوگ صورت سفید سراپا گوش خانم تاتل را در مغازه تاریک

دید. به تاتل گفت: «نمی‌دانم... می‌خواهم خانه را راه بیندازم. باید برق را وصل

کنم. شاید خانم تاتل بتوانند کمک کنند خانه را تمیز کنیم.»

«گمان کنم بتواند.»

خانم تاتل کفش تنیس پوشیده و لبه لباس خوابش از زیر پیراهنش پیدا بود.

ناخنهای لاک زده‌اش لکه تنباکو داشت. خانم تاتل در مدت غیبت هرتزوگ خیلی

چاق شده بود و هرتزوگ متوجه از قیافه افتادن صورت زیبایش، سنگینی موهای

تیره درست نشده و نگاه عجیب غریبه چشمان خاکستریش شد؛ انگار که چربی

بدن بر او اثر افیونی گذاشته بود. هرتزوگ می‌دانست که خانم تاتل از خط مشترک

تلفن به گفت‌وگوهای مادلین و او گوش داده است. شاید تمام آن چیزهای

وحشتناک شرم‌آوری را که گفته شده شنیده و به گریه و زاری‌ها گوش داده بود.

حالا می‌خواست از خانم تاتل بخواهد که برایش کار کند، کف اتاقها را جارو بزند و رختخوابش را درست کند. خانم تاتل سیگار فیلترداری برداشت، مثل مردها روشنش کرد و از میان دود، چشمان خیره خاکستریش به بیرون زل زد و گفت: «بله، می‌آیم. امروز روز تعطیل من در متل است. من در متل جدید کنار شاهراه نظافتچی شده‌ام.»

رمونا در تلفن گفت: «موزس! پیغام من به تو رسید. چقدر خوب است که به خانه خودت آمدم. در بارینگتون همه می‌گویند که اگر بخواهی کاری انجام بشود، باید تاتل را خبر کنی.»

«سلام رمونا. تلگراف من از شیکاگو به دستت نرسید؟»

«چرا موزس. متشکرم که به فکرم بودی. ولی گمان نمی‌کردم که خیلی بمانی و، گذشته از اینها، چیزهایی درباره‌ی خانه‌ات در دهکده حس می‌کردم. به هر حال من دوستان قدیمی در بارینگتون داشتم که می‌بایست به دیدنش‌ان می‌آمدم. برای همین با ماشینم آمدم اینجا.»

«جداً؟ امروز چه روزی است؟»

رمونا خندید. «از آن حرفهای مخصوص به خودت است. بی‌خود نیست که زن‌ها برایت می‌میرند. امروز شنبه است. من پیش ماریا و ادواردو میسلی^۱ هستم.»

«همان ویولن‌زن. من فقط این قدر می‌شناسمش که در فروشگاه برایش سر تکان بدهم.»

«مرد خیلی خوبی است. می‌دانستی که دارد ویولن ساختن یاد می‌گیرد؟ من تمام صبح در کارگاهش بودم و بعد با خودم گفتم باید سری هم به ملک هرتزوگ بزنم.»

«برادرم ویل پیش من است.»

رمونا با صدای رسایش گفت: «آه چه عالی. پیش تو می‌ماند؟»

«نه، دارد از اینجا رد می‌شود.»

«خیلی دوست دارم ببینمش. میسلیها بعد از شام مهمانی کوچکی برای من داده‌اند.»

ویل کنار باجهٔ تلفن ایستاده بود و گوش می‌کرد؛ جدی، نگران، چشمان سیاهش از موزس خواهش می‌کرد که اشتباه دیگری مرتکب نشود. موزس اندیشید: این را نمی‌توانم قول بدهم. فقط می‌توانم به او بگویم که فعلاً قصد ندارم خودم را به دست رمونا و یا هر زن دیگری بسپارم. نگاه ویل یک حالت خانوادگی را در خود داشت؛ روشنایی قهوه‌ای رنگی به وضوح کلمات.

هرتزوگ گفت: «نه، مرسی. مهمانی نه. حالش را ندارم. ولی ببین رمونا...»
رمونا گفت: «صبر کن الان می‌آیم آنجا. چرا بیخودی و قتمان را پای تلفن تلف کنیم. تو فقط هشت دقیقه با من فاصله داری.»
هرتزوگ گفت: «بله، شاید. ولی من باید به بارینگتون بیایم؛ برای خرید و درست کردن تلفن.»

«می‌خواهی مدتی در لودویل بمانی؟»

«بله، مارکو هم می‌آید پیش من، یک دقیقه صبر کن رمونا.» هرتزوگ دستش را روی گوشی گذاشت و به ویل گفت: «می‌توانی مرا به بارینگتون ببری؟» ویل البته گفت بله.

چند دقیقه بعد رمونا لبخند زنان انتظار می‌کشید. در کنار مرسدس سیاهش ایستاده بود، صندل به پا داشت و شلوار کوتاه، تنش بود. بلوز مکزیک با تکه‌های سکه‌ای به تن داشت. موهایش برق می‌زد و خودش سرخ شده بود. هیجان این لحظه خویشتن‌داریش را تهدید می‌کرد.

موزس گفت: «رمونا، این ویل است.»

«او آقای هرتزوگ، از اینکه برادر موزس را می‌بینم، خیلی خوشحالم.»
ویل اگرچه حالت تدافعی داشت، مؤدب بود. رفتار ماسکت و بقاعده‌ای داشت. هرتزوگ از او به خاطر ادب خوشایندی که در مورد رمونا به خرج می‌داد، متشکر بود. نگاه ویل مهربان بود؛ لبخند می‌زد ولی نه خیلی. واضح بود که رمونا

به نظرش بسیار جذاب رسیده است. هرتزوگ اندیشید: «لابد تصور می کرده که با یک سنگ روبه رو خواهد شد.»

رمونا گفت: «موزس، صورتت را موقع تراشیدن بریده‌ای؛ بدجوری هم بریده‌ای. چانه‌ات پر از خراش است.»

موزس چانه‌اش را با ملاحظه کاری مبهمی لمس کرد. «آه!»

«آقای هرتزوگ شما خیلی شبیه برادران هستید. همان سر نرم و چشمان

ملایم میشی. نمی‌خواهید اینجا بمانید؟»

«من دارم به بوستون می‌روم.»

«من هم احساس می‌کردم که باید از نیویورک بیرون بروم. برکشایرز قشنگ

نیست؟ چه رنگ سبزی!»

در آگهی‌های تجاری سالهای هزار و نهصد و بیست بالای چنین سرهای

تیره‌رنگی می‌نوشتند راهزن عشق. در واقع، رمونا شبیه آن چهره‌های طنز هم

بود؛ ولی نکتهٔ تکان‌دهنده‌ای نیز در وی بود؛ او مبارزه می‌کرد؛ می‌جنگید. برای

اینکه چنین ژستی را بتواند نگه دارد به جرئت خارق‌العاده‌ای نیاز داشت؛ جرئت

اینکه در این دنیا زنی باشد که بر اوضاع مسلط است. ولی جرئتش دایم نبود. گاهی

وقتها می‌لرزید. گاهی تظاهر می‌کرد که در کیفش دنبال چیزی می‌گردد، چون

گونه‌هایش می‌لرزید. عطر شانه‌هایش به منخرین هرتزوگ رسیده و مثل همیشه

آن واکنش مردانهٔ احمقانه، آن جواب عمیق و کهنشانی را شنید. وکوک. وکوک

شهو تناک زاینده را در اعماق شنید؛ وکوک. وکوک.

رمونا گفت: «پس به مهمانی نمی‌آیی؟ آن وقت من کی منزل تو را ببینم؟»

هرتزوگ گفت: «البته که می‌بینی. فعلاً دارم تمیزش می‌کنم.»

گفت: «پس ما می‌توانیم... چرا با هم شام نخوریم؟ شما هم همین‌طور آقای

هرتزوگ. موزس می‌تواند بگوید که می‌گوی ریمولاد من بد نیست.»

«بد نیست؟ بهتر از آن پیدا نمی‌شود. ولی ویل باید برود و تو هم آمده‌ای

تغریح. نمی‌گذاریم برای سه نفر غذا بپزی. چرا تو نمی‌آیی با من شام بخوری؟»

رمونا، یک پرده بالاتر از خوشحالی، گفت: «آه، می‌خواهی از من پذیرایی

کنی؟»

«خوب، چرا نمی‌خواهم؟ من دو تا استیک ماهی می‌گیرم.»

ویل با لبخند نامطمئنش به او نگاه کرد.

رمونا گفت: «عالی شد. من هم یک بطری شراب می‌آورم.»

«از این کارها نکن. ساعت شش بیا. ما ساعت هفت غذا می‌خوریم و تو

به اندازه کافی وقت خواهی داشت که برای مهمانی برگردی.»

رمونا با صدای موسیقی وارث (آیا سعی خاصی در آن به کار رفته بود؟

موزس مطمئن نبود)، به ویل گفت: «پس خدا حافظ آقای هرتز وگ، امیدوارم که

باز شما را ببینم.» سوار اتومبیلش که می‌شد دستش را موقتاً بر شانه هرتز وگ

گذاشت. «یک شام خوب برایم بیز...»

می‌خواست که ویل متوجه نزدیکی‌شان بشود و موزس دلیلی نمی‌دید که این

را از او دریغ کند. صورتش را به صورت او چسباند.

وقتی که رمونا دور شد، موزس گفت: «ما هم همین‌جا خدا حافظی بکنیم؟

می‌توانم با تا کسی برگردم. نمی‌خواهم دیرت شود.»

«نه، نه. من تو را به لودویل می‌رسانم.»

«اینجا یک دقیقه صبر کن، تا من ماهی بگیرم، همین‌طور هم لیموترش، کره و

قهوه.»

در آخرین شیب قبل از لودویل که بودند، ویل گفت: «تو را به دست خوب

کسی می‌سپارم، موز؟»

«مقصودت این است که رفتنت بی‌خطر است؟ گمان می‌کنم بی‌خطر باشد؛

مطمئنم. رمونا آن قدرها بد نیست.»

«بد؟ مقصودت چیست؟ معرکه است؛ ولی مادلین هم همین‌طور بود.»

«من نمی‌خواهم به دست کسی سپرده بشوم.»

ویل با نگاه ملایم و نرم و طنز آلودی، غمگین و مهربان گفت: «آمین. ولی

در مورد ایدئولوژی چی؟ رمونا ایدئولوژی ندارد؟»

«همین‌جا خوب است. جلو منزل تاتل. مرا با وانت بارشان می‌برند؛ دو چرخه

و بقیه چیزها را هم همین طور. بله، گمان می‌کنم رمونا هم ایدئولوژی دارد. راجع به سکس. در این باره خیلی متعصب است، ولی مرا ناراحت نمی‌کند.»

ویل گفت: «من از همین جا می‌روم تا بتوانم راهم را پیدا کنم.»
از کنار تاتل که آهسته رد می‌شدند، ویل به موزس گفت: «تصور می‌کنم کار انداختن موتور برق چند دقیقه بیشتر طول نکشید.»
«مرسی... همین‌جاست. کمی از شیرۀ درخت کاج^۱ با خودت برای جویدن ببر. مزۀ خوبی دارد.»

«ببین، فعلاً هیچ تصمیمی نگیر. دیگر برای اشتباه کردن محل نداری.»
«من فقط به شام دعوتش کردم، همین. بعد به مهمانی میسلیها می‌رود و من با او نمی‌روم. فردا یک‌شنبه است. رمونا در نیویورک کسب و کاری دارد که نمی‌تواند ول کند و اینجا بماند. همان طوری که می‌بینی، نه من می‌خواهم با او فرار کنم و نه او با من.»

ویل گفت: «تو نفوذ عجیبی روی مردم داری، خدا حافظ. شاید من و موریل وقت برگشتن به غرب سری به تو زدیم.»
«مرا همین طور مجرد پیدا می‌کنید.»

«اگر تو ناراحت نمی‌شدی، اهمیتی نداشت. می‌توانستی پنج تا زن دیگر هم بگیری. ولی این طور که تو خودت را درگیر مسایل می‌کنی... و این استعدادی که برای انتخابهای سرنوشت‌ساز داری.»

«ویل، تو با خیال راحت برو. به تو گفتم که؛ قول می‌دهم. از این چیزها اتفاق نخواهد افتاد. نمی‌گذارم که بیفتد. خیلی متشکرم. و اما در مورد خانه...»
«در این باره فکر می‌کنم. پول لازم نداری؟»

«نه.»

«مطمئن؟ راستش را بگو. یادت باشد داری با برادرت حرف می‌زنی.»

۱. Arbovitac، هر درختی از خانواده درخت کاج که برگهای نرم، شکستی و تنه پولک‌دار داشته باشد.

«می‌دانم باکی دارم حرف می‌زنم.» شانه ویل را گرفت و گونه‌اش را بوسید. «خدا حافظ ویل، از شهر که خارج شدی؛ به اولین جاده دست راست بپیچ. بعد خودت علامت بزرگراه را می‌بینی.»

وقتی که ویل رفت، موزس بر روی صندلی کنار درخت کاج خمره‌ای نشست و اولین نگاه از سر فرصت را به دهکده انداخت. در همه‌جای دنیا گویا الگوی خلاقیت طبیعی، اقیانوس است. کوه‌ها که مطمئناً چنین می‌نمایند؛ شفاف، موج و آن رنگ آبی سرکش؛ و حتی این چمن نامنظم. چیزی که این خانه‌های آجرقرمز را از ویرانی بر روی امواج بزرگ مصون نگه می‌دارد، ثبات داخلی آنهاست. من بوی خمیازه این خانه‌ها را که از کرکره‌ها بیرون می‌زند، احساس می‌کنم. عطر ارواح، تکیه‌گاهی برای دیوارهاست؛ والا چین و شکن تپه‌ها آنها را درهم می‌شکست.

در اتومبیل کهنه خانم تاتل، از تپه‌ها که بالا می‌آمدند، خانم تاتل گفت: «خانه قدیمی خیلی قشنگی اینجا دارید، آقای هرتزوگ. حتماً تعمیرش برایتان خیلی خرج برداشت. حیف که دیگر ازش استفاده نمی‌کنید.»

«ما باید اول آشپزخانه را تمیز کنیم تا من بتوانم غذا پزم. برایتان جارو و سطل و این چیزها می‌آورم.»

در انبار تاریک جست‌وجو می‌کرد که چراغها روشن شد. با خود فکر کرد: تاتل معجزه‌گر است. ساعت دو بود که به او گفتم؛ حالا باید چهار و نیم یا پنج باشد.

خانم تاتل، سیگاری بر لب، سرش را در دستمال گلداری بست. از زیر لبه لباسش، نایلون گل‌بهی لباس خوابش تقریباً زمین را جارو می‌کرد. هرتزوگ، در انبار سنگی، کلید تلمبه آب را پیدا کرد و فوراً صدای آب را که بالا می‌آمد و داخل پمپ خالی فشار می‌شد، شنید. اجاق را وصل کرد. یخچال را روشن کرد ولی مدتی طول می‌کشید تا سرد شود. بعد به فکرش رسید که شراب را در چشمه بگذارد تا سرد شود. بعد داس را برداشت که حیاط را کمی خلوت کند تا رمونا منظره بهتری از خانه ببیند. ولی چند دسته بیشتر نه‌بریده بود که دنده‌هایش درد

گرفت. حالش برای این طور کارها مناسب نبود. خودش را بر روی صندلی حصیری انداخت و دست و پایش را رو به جنوب دراز کرد. به محض اینکه نور خورشید قوت خود را از دست داد، باسترکها شروع به خواندن کردند و همان طور که باسترکها آواز شیرین و پر قدرت خود را می خواندند و تجاوزکاران را تهدید می کردند، توکاهای برای شب در دسته‌هایی جمع می شدند و درست موقع غروب، به صورت موجی، از این درختها جدا می شدند و موجی پس از موجی دیگر، در یک نوبت پنج یا هفت کیلومتر به طرف لانه‌های کنار دریای خود پرواز می کردند.

آمدن رمونا کمی او را نگران می کرد؛ این حقیقت داشت. ولی فقط شام می خوردند و رمونا در شستن ظرفها کمک می کرد و بعد هرتزوگ او را تا اتومبیلش همراهی می کرد.

من دیگر برای به جریان انداختن غریب زندگی کاری انجام نخواهم داد. بدون کوشش خاص من نیز این کار به خوبی انجام می شود.

اکنون در یک طرف تپه‌ها آفتاب رفته بود و رنگ آبی سیرتری آنها را دربر می گرفت. در طرف دیگر، تپه‌ها هنوز سبز و سفید بودند. صدای پرنده‌ها خیلی بلند بود.

به هر حال، آیا می توانم تظاهر کنم که حق انتخاب زیادی دارم؛ من به خودم نگاه می کنم و سینه، رانها، پاها و کله‌ای می بینم؛ این سازمان عجیب را؛ و می دانم که خواهد مرد. و در درون، چیزی، چیزی، شادی... «و تو مرا به حرکت درمی آوری.» این انتخابی باقی نمی گذارد. چیزی مولد شدت و فشار است؛ یک احساس مقدس. همان طور که پرتقال، پرتقالی؛ سبزی، سبز و مرغان، گرما پس می دهند، فرض بر این است که بعضی از قلبها بیشتر عشق پس می دهند و بعضی کمتر. آیا این اهمیت خاص دارد؟ بعضیها هستند که می گویند محصول قلبها، دانش است. *Jesens mon coeur et je connais les hommes*^۱ ولی حالا

۱. به زبان فرانسه: من قلبم را حس می کنم و آدمها را می شناسم.

مغزش فرانسه‌اش را هم پس می‌زد. من نمی‌توانم مطمئناً بگویم که این صحیح است؛ با این صورت بسیار کور، فکر بسیار محدود و غرایز بسیار کم. ولی آیا این فشار، هیچ معنایی ندارد؟ آیا این لذت ابلهانه‌ای است که این حیوان، این غریب‌ترین حیوانات را وادار می‌سازد که چیزی بیان کند؟ و او این را واکنشی، علامتی، از وجود ابدیت بدانند؟ و او این را در سینه خود دارد؟ ولی من در این باره نمی‌خواهم بحثی کنم. «تو مرا به حرکت درمی‌آوری.» «پس تو چه می‌خواهی هرتزوگ؟»، موضوع همین است؛ هیچ چیز. من همین‌طوری هم به اندازه کافی راضی هستم که باشم، که همین‌طور که اراده شده است، باشم و تا وقتی که بتوانم سکونت خود را تمدید کنم.»

بعد فکر کرد که سر میز شام شمع روشن می‌کند چون رمونا خوشش می‌آید. جعبه کتور برق ممکن است یکی دو شمع باقی مانده باشد؛ ولی حالا و قتش بود که آن بطریها را از چشمه بردارد. برچسبها وارفته، ولی بطری حسابی خنک شده بود. هرتزوگ از سرمای سرزنده آب لذت برد.

در راه برگشت از جنگل برای میز شام چند گل چید. نمی‌دانست که آیا در قفسه ظروف، در بطری بازکن هست یا نه؟ آیا مادلین آن را به شیکاگو برده بود؟ شاید رمونا در مرسدس بنزش در بطری بازکن داشت. فکر غیر معقولی بود. اگر لازم باشد از میخ هم می‌شود استفاده کرد یا حتی می‌شود گردن بطری را، مثل فیلمهای قدیمی، شکست. در همین حال کلاش را از گلهای سرخ وحشی پر می‌کرد؛ از پیچکی که به ناودان جنگ می‌انداخت. در کنار آب انبار، لاله‌های زرد رویده بود. چند شاخه از آنها را هم چید، ولی درجا پژمردند. در قسمت عقب و تاریکتر باغ دنبال میخک گشت؛ شاید چندتایی هنوز باقی مانده باشند. بعد ناگهان به ذهنش رسید که مبادا کارش اشتباه باشد و ایستاد و به صدای جاروی خانم تاتل گوش داد؛ به ضرباهنگ چوبهای زبر جارو. گل چیدن؟ این کارش از روی باملاحظه بودن، از روی عشق بود. از گل چیدن او چه تعبیری می‌شد؟ (لبخند محوی زد). با وجود این، فقط لازم بود که از فکر خود مطمئن باشد تا گلها مورد سوء استفاده قرار نگیرند. نه، گلها را نمی‌شد برضد او به کار برد. بنابراین گلها را

دور نینداخت. صورت تیره‌اش را دوباره به طرف خانه برگرداند. دور خانه گشت و از در جلو وارد خانه شد، در حالی که می‌اندیشید چه شاهد دیگری بر معقولیتش، به جز امتناع از رفتن به بیمارستان، می‌توانست ارائه دهد؟ شاید نامه نوشتن را متوقف می‌کرد. بله، در واقع این تغییری بود که به وقوع می‌پیوست. هرچه در طی ماههای اخیر بر او گذشته بود، این طلسم، واقعاً در حال کنار رفتن بود؛ در حال دور شدن بود. کلاه پر از لاله و گل سرخش را روی پیانوی نیمه رنگ شده گذاشت و، در حالی که بطریهای شراب را مثل میل ورزش به دست گرفته بود، به اتاق مطالعه‌اش رفت. از روی یادداشت‌ها و کاغذهایش گذشت و بر کاناپه^۱ رکامیرش^۱ نشست. دست و پایش را که دراز می‌کرد نفس عمیقی کشید و، در حالی که به روزنه‌های مشبک پرده توری، که پیچکها آن را شل کرده بودند نگاه می‌کرد و به صدای خش خش جاروی خانم تاتل گوش می‌داد، دراز کشید. می‌خواست به او بگوید که کف آشپزخانه را آب‌پاشی کند؛ این طوری گرد و خاک زیادی بلند می‌شد. چند دقیقه بعد از بالا او را صدا می‌کرد و می‌گفت: «خانم تاتل، جارو را کمی نم بزنید. آب در لوله‌ها هست.» ولی نه الان. در حال حاضر هیچ پیغامی برای هیچ کس نداشت؛ هیچ چیز؛ حتی یک کلمه.

پایان

۱. Recamier، کاناپه بی‌پشتی که دسته‌های بلند دارد. از دوران امپراتوری فرانسه، سالهای اول قرن نوزدهم.



ISBN 964-328-101-4



9 789643 281014

بها: ۲۸۰۰ تومان